

نام رمان: گناه من سادگی بود

نویسنده: ملیکا شاهوردی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



خلاصه:

حلما دختر معصوم و بیگناهی که در یک شب تاریک توسط کمیل زرگر دزدیده میشود.

مردی بی رحم که دخترش همه چیزش است...

کمیل تنها یک هدف دارد، انتقام از قاتل خانواده اش!

رنج و عذابی که نصیب حلما می شود، خونی که ریخته میشود و معصومیتی که پیروز

میشود...

در مقابل قلب سنگی کمیل!

حالا حلما محکوم است برای نجات جان نامزدش با مردی ازدواج کند که یک روزی

شکنجه گرش بود...

قاتل روحش بود...

ازدواج با کمیل زرگر، مردی که هر لحظه تنفرش نسبت به اون بیشتر میشود!

مقدمه:

همه چیز تند و سریع اتفاق میفته...

مثل یه تصویر مبهم...

تصویری که تا ابد تو ذهنت میمونه...

(حلم ا)

از سیاوش خداحافظی کردم و در رو بستم.

به ساعت نگاه کردم. یکم دیر کرده بودم!

مسیر حیاط تا خونه رو قدم زنان طی کردم.

نفس عمیقی کشیدم.

بوی عطر گل های محمدی پیچید تو بینیم و وجودم رو غرق لذت کرد.

با حسرت به سمت چپم نگاه کردم.

دوست داشتم برم کنار حوض بشینم و ساعت ها به ماه نگاه کنم، ولی می دونستم این کارم

به مذاق بابا خوش نمیاد!

مکت کردم.

بازم حواسم نبود تو خیال خودم گفتم "بابا" پوف کلافه ای کشیدم

و به راهم ادامه دادم.

دوباره یادم رفت که من از این کلمه منع بودم.

چون دوست نداشت بهش بگم بابا!

چون من رو مقصر مرگ مامان می دونست! ...

مادری که هیچ وقت ندیدمش!

دستاش رو لمس نکردم!

محبتش رو حس نکردم!

به آسمون نگاه کردم و شعر محبوبم رو زیر لب زمزمه کردم:

"ما شقایق های باران خورده ایم سیلی نا حق

فراوان خورده ای م ساقه احسا سمان خشکیده است

زخم ها از تیغ طوفان خورده ایم تا چه بود تاکنون
تقصیرمان تا چه باشد بعد از این تقدیرمان"

**

کلیدم رو گذاشتم رو جا کفشی و کفش هام رو در آورد م.
نگاه گذرایی به داخل انداختم، مثل همیشه رو مبل نشسته بود و روزنامه می خوند.

چند قدم رفتم جلو:

-سلام!

بی تفاوت نگاهم کرد:

-کجا بودی؟ نفس عمیقی

کشیدم.

-با سیاوش بیرون بودم!

با عصبانیت روزنامه روپرت کرد سمتم و از جاش بلند شد د.

ترسیده رفتم عقب.

صدای فریاد بلندش باعث شد تمام تنم بلرز ه.

-ساعت دوازده شبه!

گفته بودم بهت تا هشت حق داری بیرون باشی، حالا کارت به جایی رسیده که

از حرف من سرپیچی می کنی؟

سرم رو انداختم پایین و سکوت کردم.

به غیر از گاز گرفتن زبونم چه کار دیگه ای می تونستم انجام بدم؟
بدون توجه به حال بد من به بد و بیراه گفتنش ادامه داد.

-واسم مهم نیست بیرون چه غلطی می کنی و با کی می گردی ولی اینو یادت نره، باز
تکرار می کنم آویزه گوش ک رت کن!

اگر الان تو این خونه ای فقط و فقط واسه خاطر، آبروم تا انگ بی غیرتی
پشتم نباشه!

پس هرکاری می خوای بکنی، باهر کسی که می خوای بگردی و هر ساعتی بیرون باشی قبلش
به این موضوع فکر کن.

با بی رحمی تمام ادامه داد:

-حالا گمشو اتاقت نبینم قیافه نحست رو.

لبام از بغض لرزید:

-چش م.

با دو خودم رو رسوندم به اتاق م.

در رو بستم و مثل یه سرباز شکست خورده سر خوردم زمین.

اشک هام بدون اختیار خودم، صورتم رو خیس کردن!

دستم رو محکم کشیدم زیر چشمام و عصبی زیر لب گفتم:

-نیا لعنتی نیا!...

دوباره بغض کردم.

دست خودم نبود، هر دفعه با حرفاش زخم عمیقی به قلبم میزد و من چاره ای
جز چشم گفتن و سکوت نداشتم.

صدای زنگ گوشیم او مد.

با اکراه از جیب مانتوم درش آوردم.

نیم نگاهی به صفحش انداختم، سیاوش بود!

وسط گریه لبخندی زدم، سیاوش تنها مرحمم بود.

بدون مکث تماس رو وصل کردم.

صدای گرمش تو گوشم پیچید و وجودم رو غرق لذت کرد.

-خوبی عزیزم؟ بغضم سر باز

کرد:

-سیاوش؟ نگران صدام

کر

-حلما؟ جانم؟ چی شده؟ چرا صدات گرفته عزیزم؟ چشم هام رو بستم و

چیزی نگفتم.

-تو که منو جون به لب کردی چی شده؟ اشک هام سرریز

شد:

-کاش پیشم بودی، سرم رو می زاشتم رو شونه هات، شونه های من دیگه گنجایش

نداره.

داره خم میشه زیر این بار سنگین!

صدای متعجبش تو گوشم پخش ش د:

-حلما؟ چت شده؟ می فهمی داری چی میگی؟ چی شد تو این چند

دقیقه!؟

لبم رو محکم گاز گرفتم:

-چیزی نیست ولش کن، رسیدی؟ صدای بلندش تو

گوشم اکو ش د:

-می گم چی شده حلما؟ اعصاب من رو بهم نریز!

لبم رو گاز گرفتم.

-داد نزن سیاوش... با بابام بحث ش د!

پوف کلافه ای کشید:

-سر دیر رسیدنت؟ مکث

کردم.

-سیاوش بی خیال دیگه، جان من تمومش کن.

می شناسیش که حساسه، حواست رو بده جلوت، داری رانندگی می کنی!

با عصبانیت غرید:

-بسه دیگه حلما حساسیت چی آخه؟ مگه با غریبه بیرون بودی؟

اینجوری نمی شه باید با کوروش خان صحبت کنم.

تو نامزد منی، حق منی، ناموس منی، هر دفعه زنگ میزنم بهت صدات بغض داره فدات شم.

بی حال از جام بلند شدم.

-درست می شه بالاخره عزیزم، می شه فردا صحبت کنیم؟ من خیلی خستم!
مکت کرد.

-آره، برو استراحت کن فردا می بینمت!

لبخند محوی زدم:

-مراقب خودت باش سلام منم برسون

-چش م.

-خداحافظ.

بدون این که منتظر جوابش باشم قطع کردم.

چشمام از بی خوابی زیاد می سوخت، دکمه های مانتوم رو باز کردم و مقنعه رو پرت کردم
یه گوشه.

انقدر خسته بودم که حال هیچ کاری رو نداشتم.

با همون حال خودم رو پرت کردم رو تخت.

چشم هام رو بستم و نفهمیدم کی به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای زنگ گوشیم چشم هام رو باز کردم.

پتو رو کشیدم کنار و بلند شدم.

خمیازه بلندی کشیدم و با بدن کرخت شده به سمت دستشویی رفتم.

جلوی آئینه وایسام، با دیدن خودم آه از نهادم بلند ش د. کل ریلمم پخش شده بود رو

صورتم و چشم هام بر اثر گریه دیشب قرمز و متورم شده بو د!

صورتم رو با لیف شستم و بعد انجام دادن کارهام اومدم بیرون.

ساعت رو نگاه کردم.

اوه! فقط نیم ساعت وقت داشت م.

آه عمیقی از سینم خارج شد.

شونه رو برداشتم و آروم موهای بلندم رو شونه کردم.

با یاد آوری موقعیتم غم سراسر وجودم رو گرفت.

کاش کوروش خان اجازه میداد درسم رو تموم کنم!

اخه مدرک دیپلم واسه دختری تو شرایط من کافی بود؟ خاطرات گذشته دونه دونه جلوی

چشمام زنده شد ولی پردردترینشون اون روز بود! همون روزی که کارنامه معدل بالام رو

نشونش دادم و بغلش کردم.

تو عالم بچگی خودم انتظار داشتم دست رو سرم بکشه، تشویقم کنه، اما تنها جوابی که

عایدم شده بود یه سیلی پر درد بود!

"بار آخرت باشه آویزونم میشی زیاد خوشحال نباش، چون اینا تاثیری تو وضعیت نداره!

دیپلمت رو بگیری می شینی خونه همین کافیه!

پوزخند زد، پوزخندی که تا عمق وجودم رو سوزوند:

"برو خداتو شکر کن اجازه دادم تا همینجا بخونی، وگرنه بی سواد می افتادی گوشه خونه ، من پول اضافه ندارم صرف تو کنم"

اون روزها گذشت اما همراه با اون روزها منم گذشتم!

از خودم!

از آرزوهام!

شدم یه آدم دیگه!

سخت دنبال کار گشتم تا دستم تو جیب خودم باشه!

تا منت کوروش خان بالاسرم نباشه!

چند روزی زندگیم به همین روتین بود. دنبال کار گشتن اما کاری نبود، همه یا سابقه کاری

می خواستن یا مدرک بالا؛ بعضی

هاشونم پیشنهاد های بیشرمانه ای می دادن که از جنس خودم متنفر می شد م.

درست وقتی که از همه جا ناامید شده بودم به پدر سیاوش برخوردم ، برای شرکتش منشی

می خواست!

"خانم سپهری من به کسی نیاز دارم که تجربه بالا داشته باشه ، جدا از همه اینا شما حتی

مدرک تحصیلتون هم مرتبط با این

کار نیست.

آه عمیقی کشیدم و بلند شدم.

-ممنون آقای مهرپرور ببخشید وقتتون رو گرفتم، موفق باشید.
با شونه های خمیده رفتم بیرون ، بدون توجه به اطرافم به سمت آسانسور داشتم می رفتم
که صداش رو از پشت سرم شنیدم:

-خانم سپهری؟

برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم.

-می تونم چند لحظه دیگه وقتتون رو بگیرم؟ سوالی نگاهش کردم.

به اتاقی که چند لحظه پیش داخلش بودم اشاره کرد د:

-بفرمایید داخل، فکر می کنم بتونم کمکتون بکنم!

با مکث رفتم داخل و رو یکی از صندلی ها نشستم ، پشت میزش نشست و دستاشو قفل

هم کرد د:

-اون جوری که من فهمیدم شما به یه کار فوری نیاز دارید!

همونطور که گفتم بهتون، من به یه منشی با سابقه نیاز دارم اما می تونم واستون یه کار

مناسب جور کنم.

چشمام از تعجب درشت شد، تمام نا امیدیم پر کشید و جاش رو به خوشحالی داد:

-چه کاری؟

نفس عمیقی کشید.

-پسر من به تازگی یه کتاب خونه زده! نیاز به یه نیرو فعال داره.

فکر می کنم شما بتونید از پس این کار بریاید، اگر موافقید آدرس بدم خدمتتون؟!

از خوشحالی رو پام بند نبودم، این فرصت برای من بزرگترین شانس زندگیم بود؛ با ذوق بلند شدم:

-آره آره، چرا موافق نباشم؟ نمی دونم چطور این لطفتون رو جبران کنم. واقعا ممنونم ازتون آقا.

آدرسش رو نوشت داد بهم و گفت خودش هماهنگی های لازم رو انجام میده! سرنوشت من رو به سمت اون کتاب خونه فرستاد، اونجا با سیاوش آشنا شدم. بعد یه مدت شد مرحم قلبم، جسمم، روحم، امیدم به زندگیم.

الان درست دوسال از اون ماجرا گذشته بود! با مخالفت های زیاد من همراه پدر و مادرش اومد خواستگاری.

در کمال تعجب درست وقتی که فکر می کردم بابا جواب منفی میده سریع قبول کرد.

فقط تنها شرطش این بود یه مدتی نامزد باشیم تا اخلاق هامون بیاد دستمون. همون شب یه صیغه سه ساله بینمون خونده شد! نفسی گرفتم.

هنوز که هنوزه نفهمیدم چرا این رو گفت؛ شاید می خواسته من رو عذاب بده؟ یا شاید دلش به رحم اومده؟ پوزخندی به خودم زد م.

شاید خواسته به قول خودش آبروش نره نگو هول بود دخترش رو سریع داد! با صدای تلفنم از افکارم پرت شدم بیرون.

همونجوری شونه به دست جلوی آینه وایساده بودم.

بدون نگاه کردن به صفحش جواب دادم.

-سلام صبحت بخیر!

صدای شاکی سیاوش اومد:

-کجا موندی پس خانومی، چشم به راهم گذاشتی؟ نمی گی دلم واست تنگ می شه؟ با

تعجب ساعت رو نگاه کردم.

عقربه های ساعت نشون از دیر کردنم میدادن.

جیغ آرومی کشیدم.

-وای... دیر کردم... ببخشید اصلا حواسم نبود الان میام سریع!

صدای خنده بلندش اومد:

-حلما؟

-جانم؟

-برو استراحت کن نمی خواد بیای امروز!

بی مکث به سمت کمدم رفتم:

-نیا چیه! الان آماده میشم سریع. فعلا عزیزم!

بدون این که بزارم جواب بده قطع کردم.

فرم اداریم رو پوشیدم، موهام رو با گیره جمع کردم پشتم، مقنعم رو سر کردم و رفتم بیرون.

به اطراف نگاه کردم.

طبق معمول خونه خالی بود و زودتر از من رفته بود سرکار.

پوف کلافه ای کشیدم و به سمت در رفتم.

کفش هامو پوشیدم و با شکم ناشتا از خونه زدم بیرون.

در کتاب خونه رو باز کردم و رفتم داخل. نیم نگاهی به اطراف انداختم، کسی نبود!

نفس عمیقی کشیدم.

معمولا این ساعت از صبح مراجعه کنند ه نداشتیم.

چند قدم رفتم جلو، سیاوش پشت به من رو یکی از صندلی ها نشسته بود و حواسش کامل

به کتاب جلوش بود.

بی صدا با قدم های آروم رفتم جلو و سرم رو گذاشتم رو شونش.

تو جاش پرید و سریع کتاب رو بست. مشکوک نگاهش کردم.

کتاب خیلی بزرگ و قطور بود و جلد عجیبی داشت؛ از بافتش معلوم بود قدمتش

زیاده.

-این چه کتابیه؟

هولش داد اون طرف و دستم رو کشید سمت خودش.

با شتاب افتادم رو پاهاش، کمرم رو محکم گرفت و با اخم ساختگی و صدای کلفت شده گفت:

-حالا گوشی رو تو روی آقات قطع می کنی ضعیفه؟ خندیدم، به تبعیت از من اونم خندید.

با ذوق انگشتم رو فرو کردم داخل چال های گونش.

-باز من خندیدم افتادی به جون اینا؟ لبام رو جمع کردم:

-خب خوشگل ن!

با حسرت نگاهش کردم.

-کاش منم داشتم!

دستش رو دور شونم حلقه کرد -تو همینطوری خوشگلی عزیزم به هیچی نیاز ندار ی.

لبخند آرومی زدم:

-من برم دیگه الاناست شلوغ شه!

کیفم رو از رو میز برداشتم:

-مواظب باش، زیاد هم خسته نکن خودت رو!

خم شدم و محکم لپش رو گاز گرفتم.

صدای نالش در اومد:

-آخ!...

می دونستم بمونم دادش در میاد پس با آخرین سرعت به سمت میزم دویدم.
مثل همیشه تو قسمت پذیرش نشستم؛ کیفم رو گذاشتم کنارم و با یه بسم الله دفتر رو باز کردم.

اسم آخرین نفر رو نوشتم و از جام بلند شدم.
با خستگی دستام رو بردم بالا و کش و قوسی دادم به بدنم دادم.
نفس عمیقی کشیدم.

دلم داشت از گرسنگی ضعف می رفت.
امروز انقدر سرمون شلوغ شد که حتی وقت نکردیم نهار بخوریم!
وسایلم رو ریختم داخل کیفم:

-خسته نباشی خانومم.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

با لبخند خسته ای تکیه داده بود به دیوار.

-مرسی عزیزم تو هم همینطور!

-وسایلت رو جمع کن شام بریم بیرون!

ساعتم رو نگاه کردم شش بو دا!

یاد حرف های دیشب بابا افتادم.

دم و بازدم عمیقی گرفتم.

-باشه تو برو منم میام الان!...

-زود بیا خانو م!

-باشه.

تو کمترین زمان باقی کارام رو انجام دادم و بعد قفل کردن در اومدم بیرون، جلوی کتاب خونه پارک کرده بود.

با خستگی زیاد درو بازکردم و سوار شدم. به در تکیه داد و با ژست خاصی نگاهم کرد.

-خب کجا بریم؟

با فکری که اومد تو ذهنم چشمام برق زد.

-سیاوش بریم بام آش بخوریم؟ من هوس آش

کردم!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-ما که همین چند روز پیش رفتیم!

چشم هام رو تو کاسه چرخوند م.

-سیاوش اذیت نکن دیگه بریم بام.

ماشین رو روشن کرد و چشمکی زد بهم.

-از الان بگم من با یه کاسه آش سیر نمیشم ها؟

با حرص صدایش کردم:

-سیاوش!

صدای خندش کابین ماشین رو پر کرد.

-چشم شما جون بخواه.

ماشین رو به گوشه پارک کرد.

نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاه کردم.

هوا کم کم داشت تاریک میشد و همین باعث شده بود استرس مثل خوره بیفته به

جونم.

از ماشین پیاده شدم، سیاوش هم همراه باهام پیاده شد.

کتش رو پوشید و اومد سمتم.

-بریم حلما؟ دستش رو

گرفتم.

-بریم!

قدم زنان رفتیم داخل...

سفارشمون رو دادیم و رو صندلی های بیرون آشکده نشستیم. هوا سوز بدی

داشت!

از سرما خودم رو بغل کردم.

صدای خنده سیاوش کنار گوشم بلند شد.

- تو که انقدر سردته چرا می گی بیرون بشینیم؟ پاشو بریم ماشین اونجا
گرم تره!

دستام رو مالیدم بهم تا یکم گرمم بشه.

- نه همینجا خوبه داخل خیلی شلوغ بود. واسه همین گفتم بیرون بشینیم، بعدشم مزش به
سرماشه دیگه مگه نه؟ آروم خندید:

- راست می گی ... حلما؟

- جانم!؟

کلافه تو جاش تکون خورد:

-هیچی... ولش کن مهم نیست!!!

با دقت نگاهش کردم.

بی قراری از صورتش مشخص بود.

نگران نگاهش کردم.

-چی شده سیاوش؟

دستام رو گرفت تو دستش و نفس عمیقی کشید:

-حلم !! ...

دوساله که ما نامزدیم، فکر می کنم به اندازه کافی شناخت از هم داریم.

با انگشت شصتت دستم رو نوازش کرد.

-بین خونه با کل وسایلش آمادست... حتی نیاز به جهیزیه هم نیست، من و خانوادم به

حرف بابات احترام گذاشتیم و صبر

کردیم، اما دیگه صبرمون تموم شده.

مامان چشم انتظار نوشته، دوست داره زودتر زندگیمون سر و سامون بگیره.

پس کی بابات اجازه میده ازدواج کنیم؟

حلمنا من واقعا دیگه خسته شدم از این بلاتکلیفی، چند دفعه زنگ زدم این موضوع رو

صحبت کنم باهاش اما جواب نداد، نم ی

خواستم درباره این مسئله با تو صحبت کنم... اما لطفا درکم کن و ازم ناراحت نشو!...

بغض مثل سنگ راه گلوم رو بسته بود و انگار قصد پایین رفتن نداشت، من الان باید چی

می گفتم؟

چرا بابا با کاراش من رو تو این شرایط قرار می داد ؟ گارسون سینی به دست اومد سمتون،

دستام رو از دستاش جدا کردم و به زمین چشم دوختم.

بعد چند ثانیه مکث گفتم:

-باهش صحبت می کنم عزیزم نگران نباش، بابا این روزا سرش خیلی شلوغه لابد به

خاطر اون بوده جواب نداده، به دل نگیر!

کاسه آش رو گذاشت جلوم و لپم رو محکم کشید:

-فعلا فکر نکن بهش، تا داغه بخور که یخ کردی! آخه چرا تو انقد کم جونی ضعیفه؟ با یه

باد میلرزی... زنم انقد ضعیف آخه ؟

خدا این چی بود انداختی گیر م !!
خودش از حرفش خندش گرفت.

لبخند کم رنگی زدم و به لب های قرمزش اشاره کردم:

-تو که وضعیتت بدتر از منه آقا، بعدشم خیلیم دلت بخواد همین که من رو داری باید روزی صد بار نماز شکر بخونی.
خندید.

-بله...بر منکرش لعنت، فقط یکم ضعیفی دیگه اونم درست می کنم... نترس تا آخر عمرت بیخ ریش خودمی، بخوام نخوام
مجبورم تحملت کنم!

لبخند عمیقی زدم و بی حرف نگاهش کردم؛ به اون صورت مردونش، اون چشم های رنگیش و چال های مردونش که دلم
واسشون قنج می رفت، این مرد به معنای واقعی فرشته زندگی من بود و تو هیچ
شرایطی اجازه نمیداد ناراحت بمونم.

هنوز چند دقیقه از اومدنمون نگذشته بود بود که گوشی سیاوش زنگ خورد.
از رو میز برداشت.

گوش رو صاف کرد و جواب داد.
-بله؟

هول کرده بلند شد.

-چی شده آرام؟

باشه... گریه نکن فقط بگو چی شده؟ نگران نگاهش کردم. دلم

گوای بد می دا د.

کف دستش رو کوبید به سرش.

-یا خدا... گریه نکن الان میام سریع!

باشه... گریه نکن، قطع کن اوادم!

تلفنش رو قطع کرد و سرگردون دور خودش چرخید.

از جام بلند شدم و رفتم سمتش.

-چی شده سیاوش؟ دستام رو محکم گرفت

دستش.

-آرام زنگ زد، باید برم سریع حلما!

مامان و بابام تصادف کردن!

شوکه نگاهش کردم. تصادف کرده بودن؟

-چی؟ چطوری؟ کلافه موهاش رو چنگ

زد.

-نمی دونم حلما... نمی دونم فقط می دونم باید برم سری ع!

وسایلت رو بردار، بزارمت خونه برم. وقت داره می گذره!...

دستم رو گذاشتم رو شونش.

-الان وقتش نیست، مسیرت دور میشه! خواهرت تک و تنها بیمارستانه و بهت نیاز

داره، من با آژانس میرم برو سریع!

دستم رو کشید و محکم بغلم کرد.

-مطمئنی؟

با اطمینان سرم رو تکون دادم.

-آره عزیزم نگران نباش.

ازم جدا شد.

-رسیدی زنگ بزن بهم!

-باشه بی خبرم نزار!

همونجوری که به سمت ماشینش میرفت جوابم رو داد:

-باشه مواظب باش.

با نگرانی نشستم رو صندل ی.

انشالله چیزیشون نمی شد، وگرنه سیاوش نابود میشد.

پوف کلافه ای کشیدم.

وقت کم بود و باید سریع می رفتم خونه.

گارسون رو صدا زد م.

اومد سمتم.

-بفرما آبی!

گلم رو صاف کردم.

-بخشید شما شماره آژانسی دارید نزدیک اینجا باشه؟ ظرف های خالی رو میز رو گذاشت داخل سینی دست ش. -چرا نداریم آبی؟ الان میرم زنگ می زنم واسه کی می خواید؟

-هرچی زودتر بیاد بهتره!

-روچشم الان میرم.

-ممنون.

با رفتنش تکیه دادم به صندلی و خیره شدم به روبه روم.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

فارغ از آدم های اطرافم چشم هام رو بستم:

•خدایا بیا تاریکی رو فوت کن•

•دلم یک دل سیر صبح میخواد• با استرس از جام

بلند شدم.

چند دقیقه گذشته بود و هنوز هیچ خبری از آژانس نشده بود.

رفتم داخل، چند تا پسر اون گوشه نشسته بودن.

هرچی چشم گردوندم گارسون رو پیدا نکردم.

با دقت اطراف رو نگاه کردم.

صاحب مغازه پشت به من در حال صحبت با یه مردی بود.

یه لحظه از هیبت مرد روبه روم ترسیدم و چند قدم رفتم عقب.

کل صورتش تتو بود و هیکلش اندازه سه تای مرد عاد ی!

همینجوری خیره نگاهشون می کردم

که صدای صاحب مغازه اومد:

-چیزی شده خانوم؟

چشم از اون مرد گرفتم و نگاهش کردم. نسبتا مسن بود با قدی کوتاه و شکم چاقی که از

خودش جلوتر بود:

-ببخشید قرار بود زنگ بزنی آژانس...

پرید وسط حرف م:

-می دونم زنگ زدم گفت ماشین نداره، حداقل یه ساعت دیگه میاد!

کلافه کیفم رو جابه جا کردم.

-یک ساعت خیلی دیره که شماره آژانس دیگه ای ندارید؟ سرش رو تکون داد.

-شرمنده همین یکیه!

صدای ترسناک مرد بغلش اومد.

آروم نگاهش کردم. پوزخند پررنگ گوشه لبش برام غریب بود:
 -ماشین هست... عجله دارید من برسونمتون؟ اخم های کشیدم تو هم و
 عصبی گریدم:
 -ممنون آقا لازم نکرده خودم میرم. شبتون خوش.
 از مغازش اومدم بیرون و پیاده راه افتادم سمت پایین.
 شروع کردم غر غر کردن با خودم:
 -مرتیکه آشغال چی با خودش فکر کرده؟ برو مامانت رو برسون کچل اجنه.
 به اطراف نگاه کردم.
 فضای تاریک و خلوت بودن کوچه باعث شد ترس به دلم رخنه کنه.
 یه لحظه احساس کردم تنها نیستم.
 گوشام رو تیز کردم. صدای پا می اومد. سرعت قدم هام رو بیشتر کردم و سعی کردم
 خودم رو آروم کنم.
 -چیزی نیست حلما آروم باش الان می رسی پایین، سوار ماشین می شی میری خونه!
 نامحسوس پشتم رو نگاه کردم.
 یه هیوندای مشکی با شیشه های دودی تو چند قدمیم بو د.
 پیچیدم تو یکی از کوچه ه ا.
 از ترس بدنم به لرزش افتاده بود.
 -آروم باش دختر اشتباه می کنم...آره اشتباه می کنم...

دنبال من نیستن... من که کاری نکردم!

هنوز چند قدم نرفته بودم که کیفم از پشت کشیده شد.

جیغ بلندی کشیدم و برگشتم، همون مرده با یه چاقو جلوم وایساده بود.

تیزی چاقو رو گرفت به گلوم و آروم غرید:

-بدون این که تکون بخوری راه بیفت جلو.

حرکتی ازت نیبیم وگرنه تو همین کوچه دختل رو میارم. از ترس زبونم گرفته بود.

هنوز نتونسته بودم اتفاق های افتاده رو هضم کنم.

با لکنت گفتم:

-چی... کار داری با من؟ انگشتش رو گذاشت رو

بینیش.

-هیش راه بیفت جلو صدات در نیاد!

با پاهای لرزون جلوش راه افتادم.

اشک هام با شدت رو صورتم سرازیر شد. باید یه کاری می کردم وگرنه زندگیم نابود می شد.

کیفم رو انداختم زمین، ثانیه ای نگذشت که دست سنگینش فرود اومد رو شونم.

از درد صورتم جمع شد.

لبم رو محکم گاز گرفتم تا ضعفم رو نبینه.

-چیکار می کنی بی عرضه ؟

قبل از این که متوجه حرکت من بشه برگشتم سمتش و با تمام قدرت زانوم رو کوبیدم به شکمش.

از درد خم شد زمین و ناله بلندی کرد.

کیفم رو برداشتم و محکم کوبیدم به کله طاسش.

رو زانوش خم شد. اومدم رد شم از بغلش که مچ پام رو گرفت و کشید.

با صورت کوبیده شدم زمین.

درد شدیدی تو کل صورتم پیچید و گرمای خون رو تو صورتم حس کردم.

رو زمین پر از خاک ریزه بود.

از فرصت استفاده کردم، مشتم رو پر از خاک کردم و پرت کردم رو صورتش.

-آخ...کور شد م!

بگیرمت کشتمت کثافت.

کیفم رو چنگ زدم به سمت مخالفش شروع کردم دویدن.

خودم رو چپوندم پشت سطل اشغال بزرگی که تو کوچه بود.

از دویدن زیاد نفسم به زور می اومد بالا و گلوم به خس خس افتاده بود.

نفس نفس زنون به اطراف نگاه کردم. هیچ خبری نبود، پوف کلافه ای کشیدم. لعنت

به این کوچه ها که هیشکی توشون ساکن نیست.

گوشیم رو درآوردم از کیفم و بدون مکث شماره بابارو گرفتم.

بعد چند بوق صدای یه زن اومد:

-بفرمایید؟

با تعجب گوشی رو نگاه کردم. شماره درست بود!

-الو؟ بفرمایید؟

با صدای لرزون گفتم:

-ببخشید شما؟ صدای متعجبش

اومد.

-وا حالتون خوبه خانوم؟ شما به خط همسرم زنگ زدید اون وقت می گید شما؟

صداش مثل ناقوس مرگ تو گوشم پیچید!

همسرم؟

قطره اشکی از چشمم چکید، گوشی رو قطع کردم.

وقت نداشتم!

با دستای عرق کرده شماره سیاوش رو گرفتم.

بوق اول نخورده رد تماس داد، دوباره و دوباره گرفتم باز رد تماس داد.

از بیچارگی زدم زیر گریه:

-خدایا حواست به من هست؟ مگه من بندت نیستم؟ یعنی تو این شهر غریب یکی نیست

مرحم باشه؟ یکی نیست درد های من رو بکشه؟

میگن خدا بنده های خوش رو زیاد امتحان می کنه ولی من خستم دیگه.
خیلی من رو امتحان کردی، دیگه توانشو ندارم...دیگه نمی کشم!
هق زدم.

چرا من کسی رو ندارم تو بیچارگیم به دادم پیرسه؟چرا من رو انقد تنها آفریدی ؟
گوشی رو از رو زمین برداشتم و با ناامیدی تمام شماره سیاوش رو گرفتم. بعد چند
بوق جواب داد:

-حلما زنگ می زنم بهت!

بغضم با صدای بلند ترکید:

-سیاوش....توروخدا زود بیا.

صدای شوکش اومد:

-چی شده؟ کجایی تو؟چرا گریه می کنی حلما؟

-چند نفر دنبالم... فرار کردم... نمی دونم چیک...

موهام با شدت از پشت کشیده شد. همچین جیغی زدم که حنجرم سوخت، دست و پا

زدم تا ولم کنه ولی بدتر سفت گرفت،

جوری که نمی تونستم تکون بخورم.

یه دستمال گذاشت رو دهنم.

نفسم رو حبس کردم تا به خواستش نرسه.

با تمام قدرت دست و پا زد م.

محکم با دستاش بدنم رو قفل کرده بود.

چشمام داشت روبه سیاهی می رفت. آخرین تلاشمم کردم ولی فایده نداشت، نفس

عمیقی کشیدم.

بوی تند دستمال پیچید تو بینیم وچشمام بسته ش د.

فقط آخرین لحظه صدای داد های سیاش رو پشت تلفن شنیدم و سیاهی مطل ق!

(کمیل)

پوک عمیقی به سیگار تو دستم زدم و دودش رو تو صورتش خالی کردم.

به چشماش نگاه کردم.

مثل یه حیوون بی ارزش افتاده بود کف زمین.

از رو صندلی بلند شدم و با قدم های آروم و شمرده دورش چرخیدم:

-پس نمیخوای اعتراف کنی سحر....

خودش رو کشید عقب.

-من کاری نکردم قربان!

انگشت اشارم رو گذاشتم رو بینیم.

-هیشش، مگه بهت اجازه صحبت دادم؟

سرش رو انداخت پایین و دوباره همون حرفشو تکرار کر د:

-من کاری نکردم دروغه!

با ابرو های گره خورده نگاهش کردم.

-حوصلم رو سر ب ردی دیگه....

سرش رو آورد بالا و خیره شد تو چشمام.

-من کاری نکردم که بخوام اعتراف کنم...

قبل از این که اجازه بدم حرفش تموم بشه خم شدم سمتش و با یه حرکت سیگار دستمو رو

لباش خاموش کردم!...

صدای جیغش اتاقک انبارو پر کرد.

با صدای دورگه شده ای غریدم:

-خط قرمز من رو رد کردی اون وقت می گی کاری نکردم؟ موهایش رو از پشت چنگ زدم

و صورتش رو آوردم نزدیک صورتم.

-چطور به خودت جرئت دادی نزدیک بچم شی و قصد جونش رو بکنی؟ها؟ بنال

ازطرف کی اومدی؟ با درد نالی د:

-بمیرم نمی گم، حکومت تو دیگه تموم شد.

من نتونستم کار تو و تخم سگت رو تموم کنم ولی مطمئن باش بازم میان سراغت... تورم

می فرستم پیش خانوادت.

پوزخندی زدم و اسلحم رو گذاشتم رو سرش:

-پس از طرف عموی حروم زادم اومدی!

چشمش درشت شد و مات نگاهم کرد

پوزخند تلخی گوشه لبم نشست. پوزخندی که تلخیش تا عمق وجودم رو سوزوند.

حادثه اون روز جلوی چشمم زنده ش د.

فشار دستم رو بیشتر کردم.

-چیه؟ فکر کردی نمی دونم قاتل خانوادم کیه؟ اسلحه رو فشار دادم رو

سر ش:

-به زودی رئیستم می فرستم پیشت تنها نمونی.

بی مکث ماشه رو کشیدم.

خونش پخش شد رو دستم.

نفس عمیقی کشیدم و با یه حرکت پرتش کردم زمین.

از تو جیبم دستمال در آوردم و دستم رو پاک کردم.

در انبار باز ش د:

-آقا می تونم پیام داخل؟

نشستم رو صندلی و یه سیگار دیگه روشن کردم.

-بیا تو.

چشمم رو بستم و پوک عمیقی زدم، بوی چوب سوخته تو فضا پخش شد:

-چی شده برو بر نگاهم می کنی؟ مکث کر د

-دختره رو آوردیم!

بعد از مدت ها لبخندی او مد رو لبم، چشم هام رو باز کردم:

-خوبه سرگرمی جدیدم او مد.

جدی نگاهش کردم.

فقط امیدوارم تمیز آورده باشید! کجاست؟ خودش رو جمع کر

د.

-یکم چموش بازی در آورد بچه ها مجبور شدن بیهوشش کنن.

از جام بلند شد م.

سیگار رو انداختم زمین و زیر پام له کردم.

-آقا جنازه رو چیکار کنیم؟ نگاهی به بدن غرق خونش

انداختم.

-مطمئن شو مرده بعد بسوزونش.

-چشم.

(حلم ا)

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و ترسیده به اطراف نگاه کردم.

سرم به طور شدید درد می کرد و تمام بدنم سست شده بو د.

دستای خشک شدم رو تکون دادم، درد تو نقطه نقطه بدنم پخش ش د.

-کمک...کسی هست اینجا؟ واسه چی من

رو دزدیدید؟ آهای!

سکوت و غیر از این هیچ جوابی عاید حرفام نشد.

خودم رو محکم تکون دادم رو صندلی.

از زمانی که چشم هام رو باز کردم خودم رو تو این انباری سرد و تاریک با دست و پای

بسته شده به صندلی دیدم.

هیچ درکی از اطراف نداشتم، وحشت زده بودم.

صدای جیر جیر در باعث شد حواسم جمع شه.

سرم رو برگردوندم به همون سمت.

نور شدید باعث شد چشم هام رو ببندم. صدای کشیدن صندلی و قدم های کسی

اومد.

چند بار پلک زدم تا تونستم اطراف رو ببینم.

با دیدن اطراف بدنم لرزی د.

این انبار فراتر از ذهنم ترسناک بود.

با صدای یه مرد به خودم اومدم.

صداش مردونه، خشن و فوق العاده وحشت انگیز بود.

-چک کردی همه جارو؟

برگشتم سمتش، تو نقطه تاریک نشسته بود برای همون صورتش معلوم نبود و فقط

نیمی از بدنش معلوم بود.

اخم هامو کشیدم تو هم، الان وقت کم آوردن و ترسیدن نبود.

-نه دستامو باز کن قشنگ تر چک کنم.

پاشو انداخت رو پاهاش:

-خوشمزگی بسه کتاب کجاست؟ با تعجب

نگاهش کردم.

از چی حرف میزد؟

-کدوم کتاب؟

از جاش بلند شد و اومد سمتم، چونم رو محکم گرفت تو دستش و غرید:

-خودت رو نزن به خریت، جواب من رو بده کتاب کجاست؟ با چشمای درشت شده

نگاهش کردم.

-چرا حرف مفت می زنی مرتیکه؟

اصلا از چی حرف می زنی؟ کدوم کتاب؟ من رو دزدیدی اوردی اینجا طلبکارم

هستی؟

سیلی محکمش باعث شد حرفم تو دهنم بمونه.

ثانیه ای نگذشت که گرمای خونو رو چونم حس کردم!

-خب، داشتی می گفتی؟

با عصبانیت و چشم های پر از اشکم نگاهش کردم.

-به چه حقی رو من دست بلند کردی مرتیکه وحشی حروم...

ضرب دستش نشست رو سمت راست صورتم.

بی اختیار صدای نالم بلند شد.

به جرئت می تونستم بگم سیلی دومش محکم تر از اولی بود.

لبم رو محکم گاز گرفتم.

-دفعه بعدی مطمئن باش با همین سیلی تموم نمیشه، حالا بنال کتاب کجاست ؟

خون دهنم رو تف کردم زیر پاش و غریدم:

-چطور به خودت جرئت دادی با دست کثیف بزنی من رو ؟ فکر کردی کی هستی؟ ها ؟

من نمی دونم راجب چی حرف می زنی و علاقه ای هم ندارم بدونم، از اینجا که آزاد شم

مطمئن باش ازت شکایت می کنم!

صدامو انداختم پس سرم:

-شماها یه مشت بیمار روانی هستید. خدا می دونه چند تا دختر دیگه مثل من رو دزدیدی

دا!

صدای فریاد بلندش تو گوشم اکو ش د

-خفه شو!

خرمن موهام تو چنگش اسیر شد.

-این خزعالت رو تحویل من نده بچه، تا همین جاشم زیاد باهات راه اوادم!

گنده تر از تو هم نتونستن تو روی کمیل وایسن و بی احترامی کنن، یا دهنتم رو
باز می کنی می گی کتاب کجاست...

مشتش رو محکم تر کرد.

آروم و شمردن گفت:

-یا بعدش رو تضمین نمی کنم مثل الان سالم باشی!

اشک هام قطره قطره چکید رو گونم.

پوست سرم از درد ذوق ذوق می کرد و هر لحظه احساس میکردم موهام داره از ریشه
کنده میشه.

با بغضی که گلووم رو به چنگ گرفته بود نالیدم:

□□ د

لعنتی من نمی دونم راجب چی حرف می زنی!

به اون خدایی که می پرستی نمی دونم.

من رو دزدیدی آوردی این خراب شده یه کاره می گی کتاب کجاست!؟

اخه کد....

با دیدن صورتش حرفم رو خوردم. چشماش کاسه خون شده بود و پره های بینیش از خشم
باز و بسته می شد.

سیلی پر درد دیگه ای به سمت چپ صورتم زد.

بی اختیار صدای جیغم بلند ش د.
 از درد وحشتناکش نفسم بالا نمی اومد.
 سرم رو انداختم پایین و هق زدم.
 لبم پاره شده بود و خون قطره قطره از چونم رو پام می چکید.
 با همون صدای عصبییش فریاد زد:
 -واسه من ننه من غریبم بازی در نیار دختر، بازی بسه دیگه!
 من رو ابله فرض کردی؟
 کتاب رو دزدیدی می گی نمی دونم راجب چی حرف می زنی؟
 دوباره موهام رو گرفت تو چنگش.
 از درد زیاد و سوزش سرم فریاد بلندی کشیدم.
 -تا شب وقت داری فکر کنی کتاب کجاست، وگرنه جلو روت کل عزیزات رو آتیش
 می زنم و مجبورت می کنم تا تهش نگاه کنی.
 می دونی که می تونم، می دونی که می کنم.
 از فکر بهش به وحشت افتادم.
 با شناختی که تو این چند دقیقه ازش پیدا کرده بودم می دونستم گفتش رو عملی می
 کنه.
 -فهمیدی یا نه؟
 با بغض سرم رو تکون دادم.

-آره...

با شتاب موهام رو ول کرد و یقش رو درست کرد.

به سمت در راه افتاد، نفس عمیقی کشیدم. خداروشکر داشت می رفت!

وسط راه برگشت سمتم:

-وقتی اومدم دروغ نمی خوام بشنوم پس تا اون موقع خوب فکرات رو بکن.

از پنجره کوچیک انبار به بیرون نگاه کردم.

هوا رو به تاریکی بود.

نفس عمیقی کشیدم.

چند ساعت از رفتن اون مرد روانی گذشته بود و من هنوز که هنوز نتونسته بودم یه راه

برای فرار و نجات جونم پیدا کنم.

با یادآوری تهدیدش مو به تنم سیخ شد. اگر واقعا عملیش می کرد چی؟

صدای جیر جیر در باعث شد از افکارم بیرون.

با ترس به روبه روم نگاه کردم.

چراغ بالاسرم روشن شد.

چشم هام رو بستم و محکم فشارشون دادم رو هم.

مطمئن بودم این دفعه دیگه زندم نمیذاشت.

از ترس و دلهره بدنم به لرزش افتاد.

جرئت نگاه کردن بهش رو نداشتم.

-خوبه که هنوز زنده ای!

با شنیدن صدای ناآشنایی هول زده چشم هام رو باز کردم.

یه مرد نسبتا سن دار با موهای جوگندمی و لباس های سرتا پا مشکی رو به روم وایساده بود.

اندام ورزیده ای داشت و چهرش...

مکت کردم.

چرا هیچ احساسی تو چهرش نبود؟ با چشمای ریز

شده نگاهش کردم.

از نبود اون مرد وحشی جرئت گرفته بودم.

-به کوری چشم بعضی ها آره زندم و فعلا هم قصد مردن ندارم.

پوزخند کم رنگی زد:

-زبون تیزی داری! کار نده یه وقت دستت؟ اخم هام رو کشیدم تو

هم:

-نترس بده هم دست خودم میده نه تو!

چند قدم اومد جلو.

-فکر می کردم تا الان مردی، اما خیلی سگ جون تری که تونستی زیر دستش دووم

بیاری!

حقیقتش انتظار نداشتم سالم با این زبونت جلوم وایسی اما جهت اطلاع باید بگم آقا تا
دوساعت دیگه میرسه!

مستقیم به چشماش نگاه کردم.

ذره ای نباید به ترسم پی میبرد.

-تو و اون آقات برید به جهنم، سر سوزن واسم مهم نیست فکرای پوچت...

اومد نزدیکم

-حیف نیست دختر خوشگلی مثل تو بره زیر خاک؟ احساس چندشی کل وجودم رو

گرفت. سرم رو محکم تکون دادم و غریدم:

-برو کنار عوضی، دست کثیفت رو نزن به من.

چند قدم رفت عقب، به چشمام زل زد و بی پروا گفت:

-می خوام یه پیشنهاد طلایی بدم بهت، این بهترین فرصته برات.

دستش رو کشید به لبش.

-خودتم می دونی آقا بیاد چی میشه. جنازتم جمع نمی شه....

تو کار زرگرها رحم و مروت نیست؛ تا الان باید فهمیده باشی اینو.

پوزخندی گوشه لبم نشست.

-چی میخوای؟ چند قدم اومد

جلو.

-اگه با من راه بیای و کاری که می خوام رو انجام بدی کمکت می کنم فرار کنی.
با نفرت نگاهش کردم.

-گمشو بیرون آشغال، داری حالم رو بهم می زنی با وجودت.
لبخند رو صورتش محو شد و جاش رو داد به اخم غلیظی:
-لیاقت نداری دخت...

با صدای تلفنش حرفش رو قطع کرد.

از جیبش درآورد.

همونجوری که نگاهم می کرد جواب داد.

-بله؟ مکث کرد.

-چشم انجام می

شه!

تلفنش رو قطع کرد. از جیبش یه چاقو درآورد و اومد سمتم:

-از ملاقات الانمون حرفی به کسی بزنی مطمئن باش دخلت رو خودم میارم.

لال می شی و اسمی از من نمیاری فهمیدی؟ پوزخندم پررنگ تر شد:

-هری!

با تمسخر نگاهش کردم.

رگ های گردنش برآمده شده بود و صورتش از حرص قرمز.

-بی لیاقت!

به سمت در راه افتاد. چاقو رو داشت می زاشت تو جیبش که افتاد زمین.

بدون توجه به اون چاقو رفت بیرون و در رو محکم کوبید بهم.

باریکه امید، تو دلم روشن شد.

لبخند عمیقی از ته دل زدم.

بالاخره داشتم نجات پیدا می کردم.

(کمیل)

از مانیتور به تقلاهاش خیره شدم، جسور بود و بی پروا! میترسید، خیلی هم زیاده...

اما ترسش رو پشت صورتش پنهون میکرد.

پوزخند کمرنگی گوشه لبم نشست.

دوست داشتم الان اونجا بودم و کل دندون هاش رو تو دهنش خورد می کردم. تا جرئت

نکنه پشتم حرف بزنه اما

...

نفس عمیقی کشیدم.

حالا دیگه مطمئن بودم که کتاب دستش نیست و الان...

لبخندی زدم.

نقشه های خیلی بهتری داشتم براش.

شماره احمد رو گرفت م بی مکث

جواب داد.

-بله؟

-زمینه فرار و واسش جور کن! فقط مواظب باش شک نکنه!

-چشم انجام می شه.

گوشی رو پرت کردم رو میز.

-ببینم چطور می خوای فرار کنی کوچولو!

همچنان خیره بودم بهش که تقه ای به در خورد.

سرم رو چرخوندم.

-بیا تو!

در باز شد و احمد اومد داخل.

-آقا هنوز دیر نشده شما لب تر کنید ما می گیریمش سری ع.

از جام بلند شد م.

-فعلا دارم از بازی باهاش لذت می برم. بزار فکر کنه تونسته فرار کنه.

اون الان مثل آهویی می مونه که فکر می کنه از شکار گرگش فرار کرده اما نمی دونه

این آزادی کوتاه مدته...

فقط کافیه زمانش برسه، اون موقع برمی گرده به جایی که تعلق داره و تا همیشه اسیر

گرگش میشه.

فهمیدی؟ سرش رو تکون داد.

-بله آقا.

دستم رو پشت کمرم حلقه کردم.

-مو به مو کارهایی که گفتم رو انجام بده اشتباه نمی خوام.

با دقت زیر نظرش بگیرید، مطمئن این دختر من رو به کتاب می‌رسونه.

مکث کرد.

-جسارته آقا، ولی این چه کتابیه که این همه ریسک رو در نظر گرفتید و اومدید اینجا؟ از

گوشه چشم نگاهش کردم.

-میدونی اگر آدم وفادارم نبودى چیکارت میکردم نه ؟

سرش رو انداخت پایین.

-ببخشید آقا.

نگاهم رو ازش گرفتم.

-بهت میگم تا بفهمی چقدر برام مهمه که خودم شخصا اومدم دنبالش.

اخم هام رو کشیدم تو هم.

-کتاب مهم نیست.

الماس هایی که داخل جلدش مخفی شده مهمه.

شیر فهم شد ؟ سرش رو تکون

داد.

-بله آقا حواسمون شش دنگ بهش هست.

نگاهم رو به مانیتور دوختم.

-خوبه، حالا میتونی بری!

(حلم ا)

به ساعت دستم نگاه کردم.

یک شب بود و من همچنان سرگردون تو جنگل می چرخیدم!

نفس عمیقی کشیدم و یه گوشه نشستم.

با ترس به اطراف نگاه کردم.

صدای زوزه حیوون ها تو گوشم می پیچید و باعث میشد ترس تو دلم رخنه کنه.

تکیه دادم به تنه درخت پشتم.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صدای حرف زدن چند نفر از دور به گوشم رسید.

وحشت زده از جام پریدم و با همه توانم شروع کردم به دویدن.

بدون نگاه کردن به پشتم می دویدم.

بی هوا پام گیر کرد به یه شاخه و با شدت پرت شدم زمین.

صدای ناله پر دردم تو گوشم اکو شد.

نگاهی به خودم انداختم.

جفت زانو هام ساییده شده بود و یه شکاف عمیق پر خون رو دستم ایجاد شده بود.

از بیچارگی زدم زیر گریه!

هیچ راهی پیدا نمی کردم.

انقدر گریه کردم که خستگی بهم فشار آورد.

کم کم بدنم کرخت شد و چشم هام بدون اختیار خودم بسته.

**

با تکون های شدید دستی چشم های سنگینم رو باز کردم.

بی حال اطراف رو نگاه کردم.

هنوز داخل همون جنگل بودم!

صدای مرد غریبه ای گوشم رو نوازش کرد.

-دخترم حالت خوبه؟

برگشتم سمت صدا، یه پیرمرد عصا به دست با لباس های محلی بالاسرم وایساده بود.

به زور و با کلی درد از جام بلند شدم.

-ممنون...خوبم!

کنجکاو سر تا پام رو نگاه کرد.

-اینجا چیکار می کنی این وقت شب؟ با این سر و

وضعت؟

بی حواس لبم رو گاز گرفتم. درد عمیقی تو جای جای صورتم پیچید.

اخم هام رو کشیدم تو هم و لعنت فرستادم به باعث و بانیش.

با اون دست سنگینش صورتم رو داغون کرده بود.

با صدا زدن های اون مرد حواسم جمع ش د.

بدون توجه به حرفش گفتم:

-بخشید می شه بگید اینجا کجاست؟ مشکوک نگاهم کر

د:

-اینجا مازندرانه دختر جنگل سنگده!

شوکه نگاهش کردم.

-چی؟...مازندران؟ بیچاره وار

نالیدم:

-وای خدا، حالا چطور برگردم تهران؟ یه قدم اومد جلو.

-این وقت شب اینجا چیکار می کنی؟ خانوادت کجان؟ لب های خشک شدم رو تر

کردم.

باید بهش می گفتم واقعیت رو! شاید می تونست کمکم کنه.

این پیرمرد اخرین امیدم بود!

-حاجی منو دزدیدن آوردن اینجا!...

فرار کردم از دستشون با هزار بدبختی الان رسیدم اینجا...

توروخدا کمکم کم من باید برگردم تهران نامزدم نگرانه.

چند لحظه نگاهم کرد.

پوزخندی زد و برگشت سمت مخالف من.

-مگه آدم دزدیدن به این آسونیه دختر؟ مستاصل نالیدم:

-چرا باور نمی کنید حرفم رو آخه؟

مگه دیوانم این وقت شب خودم رو اسیر کنم؟ مکث کرد.

-امیدوارم راست بگی دخت را!

نگاه دقیقی بهم انداخت.

-اسم من رستمه! با پسر و زخم داخل همین جنگل زندگی می کنیم دنبالم بیا، فردا با

پسر می فرستمت شهرت!

با خوشحالی دنبالش دویدم.

-حاجی دروغم کجا بود آخه!

**

به آسمون نگاه کردم.

ماه به سیاهی شب درخشش داده بود و باعث شده بود تصویر زیبایی ایجاد شه.

نفس عمیقی کشیدم.

بوی درخت های کاج پیچید تو بینیم.

همین باعث شد نیمچه لبخندی گوشه لبم بشینه.

صدای رستم با فاصله به گوشم رسید:

- رسیدیم اینجاست!

به روبه روم نگاه کردم.

یه کلبه خیلی کوچیک چوبی وسط جنگل بود و دور و اطراف پر بود از چوب های خرد شده.

در کلبه رو باز کرد رفت داخل، پشتش وایساد م.

صدای بلندش همراه با لجه شیرینی تو خونه پخش ش د:

-زنکه کویه هیسی بیا مهمان داریم!

یه زن نسبتا تو پر، جارو به دست از یه اتاق که شبیه آشپزخونه بود اومد بیرون:

-مر که نیومده داد زدری بیا کنار بینم کیه مهمانمان؟ کنجکاو نگاهشون کردم.

رستم رفت کنار، با قدم های آروم رفتم جلو:

-سلام.

لبخند مهربونی زد:

-سلام به روی ماهت دخت ر.

لپاش چنگ زد:

-وای خدا مرگم بده! این چه وضعیه سر خودت آوردی؟ صورتت چی شده؟ با

خجالت نگاهش کردم.

-چیزی نیست خوردم زمین.

لبم رو گاز گرفتم.

-بخشید تورو خدا مزاحمتون شدم این وقت شب!
لبخند شیرینی زد.

-مهمون حبیب خداست دخترم اسم من زهراست!
لبخند محوی زدم:

-خوشبختم خاله زهرا اسم منم حلماس ت.
عمیق نگاهم کرد.

-هزار ماشالا اسمتم مثل خودت خوشگله.
صدای عصبی رستم از کنار گوشم اومد:

-زنکه خوای امرو تا صبح ایتو در پیش بداری؟ بشو کنار مو بشوم واکتم!
هول زده رفت کنار:

-شرمنده آقا امی حواسم نبو بفرمائید درون.
باهم به سمت سالن کوچیکشون رفتیم، خاله زهرا صابون و حوله تمیز داد بهم و به انتهای
سالن اشاره کرد:

-اونجا دستشویییه دخترم، صورتت رگ بشور تا زخم هات عفونت نکنه.
از دستش گرفتم و تشکر کردم.

**

جلوی روشویی وایسام و بهت زده به صورتم نگاه کردم.
گوشه لبم زخم شده بود و متورم و جفت گونه هام کبود!

خون تو صورتم خشک شده بود و رد اشک هنوزم رو صورتم خودنمایی می کرد.
پوف کلافه ای کشیدم و آب گرم رو باز کردم. با همون صابون صورتم رو شستم و
خودم رو مرتب کردم.

رفتم بیرون، کنجکاو اطراف رو نگاه کردم. خونه پر شده بود از وسایل ساده و قدیمی، از
راه رو کوچیک خونه گذشتم. ت و

سالن کسی نبود، صدای پیچ از آشپزخونه می اومد.
جلوی در وایسادم. سرگرم حرف زدن باهم بودن، انقدر آروم حرف
میزدن که هیچی نمی فهمیدم.

تا چشمشون خورد بهم ساکت شدن.

خاله زهرا سینی بزرگ حاوی غذا رو داد دست رستم و اومد سمتم:

-بریم دخترم تا غذا سرد نشده یه چی بخوریم.

جلوتر از من راه افتاد.

برگشتم سمت رستم...

-بخشید تورو خدا زحمتتون دادم این وقت شب!

سینی به دست بی تفاوت از کنارم گذشت.

-شانس آوردی امشب نوبت گشت زنی بود دختر، وگرنه الان خوراک گرگا شده

بودی!

حرفش رو زد و بدون توجه به بهت من رفت.

با تعجب به مسیر رفتنش خیره شد م.

چه خانواده عجیبی بودن!

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم. همین که منو نجات دادن و نداشتن شب رو تو اون جنگل

سپری کنم خیلیه!

**

تا زمانی که غذاشون تموم شه خودم رو با بشقابم سرگرم کردم.

انقدر بی اشتها بودم که فقط چند قاشق تونستم بخورم.

رستم یا علی گویان کشید کنار.

به اطراف نگاه کردم. یه تلفن قدیمی روی طاقچه بود.

قاشقم رو گذاشتم داخل بشقاب، باید به سیاوش زنگ می زدم!

حتما تا الان کلی نگرانم شده بود.

چهار زانو نشستم.

-خاله زهرا می تونم چند دقیقه از تلفن استفاده کنم؟ باید به خانوادم زنگ بزنم.

-آر....

رستم پرید وسط حرفش:

-حواست کجاست زن پس کی می خوای دست از گیج بازی برداری؟ برگشت سمتم:

-تلفن خرابه قراره چند روز دیگه از شهر بیان درستش کنن اینم که می بینی دکور ه.

با شک نگاهش کردم.

-باشه ممنونم.

از جاش بلند شد، سییلاش رو تاب داد و گف ت:

-خانم خوردن بسه پاشو جمع کن بخوایم، فردا کار زیاد داریم.

-چشم آقا جان.

با درد زانو هام از جام بلند شدم و تو جمع کردن سفره کمکش کردم.

ظرف هارو گذاشتم داخل سینک قدیمیشون.

آستین مانتوم رو زدم بالا تا ظرف هارو بشورم که صدایی از پشت اومد.

-چیکار می کنی دخترم ؟ از ترس تو

جام پریدم.

با مکت، نفس عمیقی کشیدم و برگشتم.

-می خواستم ظرف هارو بشورم خاله.

-با این بدن زخمی؟ دستم رو

کشید:

-بیا بریم واست مرحم بزارم بخوایم خیلی دیره.

در یکی از اتاق هارو باز کرد.

-برو تو بشین من میام الان!

سرم رو تکون دادم.

-چش م.

با رفتنش کنجکاو به اطراف نگاه کردم.
 یه اتاق چهار متری خیلی ساده بدون پنجره؛ کف اتاق کامل موکت بود و چند دست رخت
 و خواب یه گوشه گذاشته بودن.
 نشستم زمین، تکیه دادم به دیوار پشتم و چشم هام رو بستم.
 دلم مثل سیر و سرکه می جوشید، نگران عکس العمل بابا بودم.
 یعنی باور می کرد حرف هام رو؟
 صدای در اجازه فکر کردن بیشتر نداد بهم.
 خاله زهرا با دستمال و یه لگن کوچیک اومد داخل، نشست کنارم و وسایل رو گذاشت
 کنارش.
 -کجات زخم شده دخترم؟ کف دستمو
 نشونش دادم.
 -زانومم هس ت!
 صورتش رو جمع کرد.
 -آخ آخ چیکار کردی با خودت؟ شلوارم رو دادم
 بالا.
 -گفتم که بهتون افتادم زمین.
 بتادین رو ریخت رو زخمم.

از سوزش زیادش اشک تو چشمام جمع شد. لبم رو محکم گاز گرفتم تا صدای جیغم بلند نشه.

کل زخم هام رو با بتادین تمیز کرد و من با هر سوزش لب سر شدم رو گاز می گرفتم و به باعث و بانیش لعنت می فرستاد م.

از کاسه کنارش یه مایع سبز رنگ برداشت و رو زخم هام زد.

دست و پام رو با باند بست و از همون مرحم به زخم های صورتم زد.

-این مرحم نعنا و گزنس ت!

یکم می سوزونه اما زود خوبت می کنه.

از جاش بلند شد.

-مواظب باش دیگه اینجوری خودت رو زخم نکنی. دختر به این دسته گلی حیفی به خدا.

یه تشک و پتو از رخت خواب ها برداشت پهن کرد زمین.

-آقا جان گفت فردا می خوام بری تهرون پس بیا استراحت کن که تا صبح چیزی نمونده.

از جام بلند شدم. رفتم سمتش و محکم بغلش کردم.

گونش رو محکم بوسیدم.

به صورتش نگاه کردم و لبخندی به پاس قدردانی بهش زدم:

-ممنون که به فکر منید...

ممنون که این وقت شب بدون شناخت من رو خونتون راه دادید و سرفرتون رو به روم باز

کردید.

در جواب روی سرم رو بوسی د:

-خوب بخوابی دخترم.

-ممنون شبتون بخیر.

دراز کشیدم رو تشک و پتورو انداختم روم، دلم برای سیاوش یه ذره شده بود. هیچ

وقت فکر نمی کردم دوری ازش انقد م ن رو داغون کنه.

نفس عمیقی کشیدم.

به پهلو ی چپم چرخیدم زیر لب زمزمه کردم:

"دلم کبوتر باران خورده ایست که بال هاش زخمی درد های زمانه است و خودش

اواره بوستان های رنگی " چشمم کم کم گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

(کمیل)

نیم نگاهی به قیافه شوکش انداختم و حرکت آخر رو زدم:

-کیش و مات!...

کراواتش رو شل کرد.

-باورم نمی شه، باختم!...

هر چند بردن به دست شما آسون نیست شیخ...هرچی نباشه جانشین ادهم بزرگید.

تکیه دادم به صندلی و دستام رو قفل هم کردم:

-حاشیه رو بزار کنار یاور.

بگو چطور پیدام کردی و چی باعث شده این وقت شب مزاحمم بشی!؟

آب دهنش رو پر سروصدا قورت داد و با غرور گفت:

-بالاخره منم آدم های خودم رو دارم شیخ...از بچه ها فهمیدم اومدید ایران منم

خیلی عجله داشتم که اومدم دیدارتون و گرنه

منتظر می موندم برگردی د.

نیشخندی زدم.

-یاور...خودتم خوب می دونی اگر نمی خواستم نمی تونستی پیدام کنی.

حالت چهرم سخت ش د:

-کارتو بگو!

گره کراواتش رو شل تر کر د:

-یه معامله جدید بستم...سه روز دیگه بارها می رسه...خیلی زیادن...حدود هفده تا

کشتی...نفوذی ها خبر دادن پلیس اومده تو کار!

بی تفاوت نگاهش کردم.

دیگه داشت حوصلم رو سر می برد.

-ختم کلام یاور حوصلمو سر بردی.

نفس عمیقی کشید.

-من کل سرمایم رو گذاشتم بابت این کار شیخ، بخواد لوبره ورشکستگیم صد درصده...رد

کردن اونا از مرز واسه من سخته

اما واسه شما کاری نداره.

در ثانی همه ما فروشنده ها واسه اتهام خان کار می کنیم، بفهمه سر من رو بیخ تا بیخ می بره.

از جام بلند شدم، با گام های محکم و پر اقتدار به سمت پنجره رفتم و به سیاهی شب خیره شدم:

-از من چی می خوای؟ صداش با مکث به گوشم رسید.

-می خوام بارهارو واسم رد کنید شیخ.

برگشتم سمتش و عمیق نگاهش کردم:

-اون وقت چی به من می رسه؟ با اعتماد به نفس گفت:

-هرچقدر بخواید میدم بهتون!

سیگارم رو روشن کردم و خیره نگاهش کردم:

-خیلی به خودت اعتماد داری!...

انگار یادت رفته کی جلوت وایساده نه...؟ پوزخندی زدم.

-می دونی که به پول نیاز ندارم! انقدر دارم که تا سه نسل بعدم بخورن پپاشن تموم نشه!

کلافه از جاش بلند شد. انگار از غرور چند دقیقه قبلش فاصله گرفته بود.

-شیخ التماس می کنم، هرکاری بخواید واستون انجام میدم فقط بارهارو رد کنید واسم.

کام عمیقی گرفتم و دودش رو با پیچ و تاب به صورتش فرستادم.
چند قدم رفت عقب و سرفه کرد.

پوزخندم پررنگ تر شد.

-طمع خوب نیست یاور!

باید تا جایی که می تونی سعی کنی نبازی؛ ولی اگر ببازی دیگه تموم می شه. راه برگشت
نداری و تو تبدیل می شی به یه هیچ بزرگ.

سیگارم رو انداختم زیر پام:

-برات انجام میدم اما نه مجان ی.

نصف سودت از این معامله رو می خوام و یه کار...

شوکه نگاهم کرد

-اما شما گفتید که...

با لحن سردی گفتم:

-هیشش... دفعه بعدی پیری تو حرفم جای اتهم من سرتو می برم.

ابروهام رو کشیدم تو هم.

-شیرفهم شد؟ ترسیده

نگاهم کرد.

-بله... ببخشی د.

عمیق نگاهش کردم.

-درسته گفتم به پول نیاز ندارم اما نگفتم بی پاداش واست انجام می شه.

نفس عمیقی کشید:

-چه کاری ازم می خواهید؟ دستام رو تو سینم

جمع کردم.

-به زودی مواد جدید می رس ه.

از طرف اتهام خان به کل فروشنده ها می فروشیش!

شوکه نگاهم کرد.

-اما شیخ چطور ممکنه؟ من چطور این کارو انجام

بدم ؟ اتهام خان من رو زنده نمیزاره!

تکیه دادم به صندلی.

-میل خودته یاور، این بستگی به عرضه خودت داره چطوری اتهام خان رو راضی

کنی.

من با این شرط واست رد می کنم.

کار سنگینه..می دونی از مرز رد نشه چی می شه ؟ و حرف اخر به سودش فکر کن که

قراره بره تو جیبیت!

شنیدن این حرف چشماش برق زد.

-قبوله شی خ!

صدای فس فسی اومد.

به پشت یاور نگاه کردم مارم کمین کرده بود برایش!

صدای لرزانش اومد:

_شیخ...؟

رفتم سمتش، درست زمانی که آماده حمله بود گرفتمش. پیچید دور دست م!

سرش رو نوازش کردم.

-یاور...می دونستی نیشش رو نگرفتم؟

لرزیدن بدنش از همینجا آشکار بود، نیشخندی زد م.

-نترس، تا زمانی که من باشم باهات کاری نداره رو غریبه ها حساسه فقط.

چند ثانیه سکوت کردم.

-می تونی بری، کار ما تموم شد و کسی از قرار امشب چیزی بفهمه...

به چشماش خیره شدم:

-بچت جلوی همین ماره فهمیدی؟ سرش رو تکون

داد

-بله!

لبخندی از روی رضایت زدم.

-خوبه می تونی بری!

چند ثانیه به دستم نگاه کرد و بی حرف رفت بیرون.

به ماه خیره شدم:

-تو هم یه مهره سوخته ای یاور، همه شما سرباز های منید تو این بازی.

با فکر به دختره به دستم نگاه کردم و هومی از لذت گفتم:

-فردا همبازی جدید میاد واست کوچولو!

(حلم ا)

با تکون های شدید دستی چشم هام رو باز کردم.

-پاشو دختر، لنگ ظهره مگه نمی خوای بری تهران؟ با شنیدن این حرف سریع

نیم خیر شدم.

گیج اطراف رو نگاه کردم.

رستم با عصاش بالاسرم وایساده بود.

خودم رو جمع کردم.

-سلام، ببخشید خواب موندم الان پا میشم سریع.

رفت عق ب.

-زود جمع و جور کن، علی بیرون منتظره.

سرم رو تکون دادم.

-چش م.

با رفتنش از جام بلند شد م.

تشک و پتورو جمع کردم و مرتب گذاشتم به گوشه.

نفس عمیقی کشیدم.

خداروشکر دردم نسبت به دیشب خیلی کمتر شده بود.

خودم رو مرتب کردم و اومدم بیرون. جلوی در آشپزخونه وایسادم.

خاله پای گاز بود.

آروم صداش کردم:

-خاله زهرا؟

برگشت سمتم و لبخند شیرینی زد:

-بیا تو دخترم!

رفتم سمتش:

-سلام.

-سلام به روی ماهت خوب خوابیدی؟ قدردان نگاهش

کردم.

-ممنون دستتون درد نکنه.

از یخچال دوتا ظرف غذا برداشت و داد دستم:

-تا بخوای چیزی بخوری دیر شده اینارو توراہ بخوری د.
لبخند کمرنگی کنج لبم نشست.

یه قدم رفتم نزدیک و بوسه ای به گوش زد م.

-هیچ وقت این لطفتون رو فراموش نمی کنم ممنون.

سرم رو دست کشید:

-برو دخترم خدا به همراهت، مواظب باش.

لبخندم پررنگ تر ش د.

-چشم خداحاف ظ.

ظرف هارو ازش گرفتم و اومدم بیرون.

نگاهی به جلوم انداختم.

رستم و یه پسر لاغراندام به یه نیسان تکیه داده بودن و صحبت میکردن.

با دیدن من سکوت کردن و برگشتن سمتم.

رستم با حرص غرید:

-چه عجب اومدی دیگه داشتیم ناامید می شد م.

سرم رو انداختم پایین:

_ببخشید معطل شدید به خاطر من.

برگشت سمت همون پسره:

-علی یادت نره چی گفتم صحیح و سالم می رسونیش.

-خیالت راحت بابا.

رستم از جلوی ماشین رفت کنار:

-بیا سوار شو دیر ش د.

سرم رو تکون دادم و رفتم جلو:

-ممنون بابت لطفتون. شما نبودید الان معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد.

نیشخندی زد:

-برو دختر به سلامت.

با تعجب در رو باز کردم و سوار شدم.

معنی نیشخندش چی بود ؟

همزمان با من اون پسر هم سوار ش د.

ماشین رو روشن کرد و گاز داد.

ظرف هارو گذاشتم پایین زیر پام.

سرم رو تکیه دادم به شیشه و به مسیر پیش روم چشم دوختم.

**

با خستگی کمر خشک شدم رو تکون دادم.

چندین ساعت بود که بی وقفه رانندگی می کرد و هنوز که هنوزه نرسیده بودیم. صدای قار و قور شکمم اومد.

-گرسنته؟

از خجالت صورتم قرمز ش د.

با صدای لرزون جوابش رو دادم.

-نه!

آروم خندید و ماشین رو یه گوشه نگه داشت.

سوالی نگاهش کردم:

دستی رو کشید.

-منم گرسنمه، غذا بخوریم راه می افسیم.

سرم رو تکون دادم.

-باشه.

از زیر پام ظرف هارو برداشتم و یکیشو دادم دستش.

-ننجون قاشق نداده بهت؟ برگشتم سمتش و گیج

نگاهش کردم.

-چی؟

با تاسف سر تکون داد:

-مامانم رو می گم، قاشق نداده بهت؟ موهام رو دادم پشت گوشم.

-آهان نه، فقط همین دو تا ظرف رو داد بهم.

قبل از این که حرفم تموم شه خم شد سمتم.

از ترس خودم رو کشیدم عقب ب.

از داشبورد یه پلاستیک مشکی برداشت و رفت عقب.

نامحسوس نفس عمیقی کشیدم:

صداش تو گوشم پیچید.

-نترس نمی خورمت، دستم امانتی.

تو سکوت نگاهش کردم.

از داخل پلاستیک قاشق درآورد و گرفت سمت م.

با مکث ازش گرفتم.

-ممنون.

در ظرف رو باز کردم.

بوی خوش برنج پخش شد تو مشامم.

نفس عمیقی کشیدم و با لذت شروع کردم خوردن.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صداش کنار گوشم اومد.

-چند سالته ؟ مکث

کردم.

-بیست!

به صورتش نگاه کردم:

-شما چند سالتونه؟

در ظرف رو بست و گذاشت کنارش.

-مهم نیست سن من!

اخم هام رو کشیدم تو هم:

-پس چرا سن من رو پرسیدی؟

زیر لب یه چی گفت که متوجه نشدم فقط تیکه اخرشو فهمیدم:

"واسه تحملش خیلی کوچیکی" با اخم نگاهش

کردم.

-بلند بگید منم بشنوم!

ماشین رو روشن کرد.

-گفتم که مهم نیست، فراموشش کن.

با بیخیالی شونه ای بالا انداختم.

به کل اشتهام کور شده بو د.

در ظرف رو بستم و گذاشتم پایین پام. سرم رو تکیه دادم به شیشه.
سردیش لبخند محوی آورد رو لبم.
به بیرون نگاه کردم.

فکرم رفت سمت حرف ش

"واسه تحمل چی کوچیکم؟"

سعی کردم فکرم رو به سمت دیگه ای مشغول کنم.
حتما یه چیزی پرونده، ولی ای کاش اون روز معنی حرفش رو می فهمیدم.
کم کم با تکون های ریز و درشت ماشین چشمام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

**

با صدای بوق ماشین از خواب پریدم.

چشم هام رو مالیدم و به بیرون نگاه کردم.

یکم پایین تر از خونه سیاوش بودیم.

با تعجب برگشتم سمتش.

-تو اینجارو از کجا بلدی؟

از جیبش یه گوشی ساده درآورد و گرفت سمتم:

-من وظیفم رو به اتمام رسوندم، یه توصیه بهت می کنم فقط واسه خاطر این که دلم

واست می سوزه!

اگه زندگی اطرافیانت رو دوست داری به حرفش گوش کن.

با هیچ چیز و هیچکس شوخی نداره.

با چشمای درشت شده از تعجب نگاهش کردم.

-به حرف کی دیوونه شدی؟ انگشت اشارش رو گذاشت

رو بینیش.

-هیش پیاده شو.

اخم هام رو کشیدم تو هم و با حرص گفتم:

-همتون از دم دیوانه اید ممنون که رسوندید منو جناب.

پیاده شدم و در رو محکم کوبیدم بهم.

به محض پیاده شدنم گاز داد و رفت.

با تعجب، به ماشینش که هرل حظه دورتر می شد نگاه کردم.

پوزخندی زدم:

-مرتیکه کمه عقلش!

یه لحظه یادم افتاد کجام.

لبخند عمیقی رو لبم نشست.

چشم هام رو بستم.

خدایا، ممنونم که کمکم کردی!

نفس عمیقی کشیدم و خواستم برم سمت خونه که گوشی تو دستم لرزید.
دلشوره به کل وجودم سرایت کرد.

صفحش خاموش شد و دوباره شروع کرد لرزیدن.
آب دهنم رو قورت دادم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم.
-چطوری خانم کوچولو؟ از آزادی کوتاه مدت

لذت بردی؟

با شنیدن صداش احساس کردم روح از تنم پر کشی د:

-تو...چطور...؟

صدای ترسناکش تو گوشم اکوش د -هیشش، سمت

چپت رو نگاه کن!

ترسیده برگشتم. یه هیوندای سفید درست سمت چپم پارک شده بود.

بعد گذشت چند ثانیه مرگ بار شیشه اومد پایین و چهرش نمایان شد.

وحشت زده تو جام پریدم:

-خوب به حرفام گوش کن، نامزد عزیزت داره میاد بیرون.

یکی از آدم های من اون نزدیک وایساده و منتظر اشاره منه تا زندگیش رو تموم کنه.

بغض مثل سنگ راه گلوم رو بست، با صدای لرزونی گفتم:

-از...من...چی...می...خوای...لعنتی؟ پوزخند بلندی زد.

-دوتا راه میزارم جلوت.

یا الان مثل یه دختر خوب میای سوار ماشین میشی با من میای یا...

مکث کرد

با لحن ترسناک و شمرده ای گفت:

-یا قید نامزدت رو می زنی و راحت زندگیت رو می کنی.

تک تک سلول های بدنم از وحشت میلرزید. بدون توجه به آدم های اطرافم زانو زدم زمی

ن.

اشک هام دونه دونه صورتم رو خیس کردن. با گریه و بغضی که قصد پایین رفتن

نداشت گفتم:

-مگه من چی کارت کردم که داری این کارو میکنی؟ قهقهه زد.

-من اجازه نمی دم کسی دورم بزنه بچه و چیزی رو بخوام بدستش میارم چه مال باش ه...

صداش رو آورد پایین:

-چه دخترای چموشی مثل تو.

با این حرفش عصبانیت مثل خوره افتاد به جونم:

-من با تو هیچ جا نمیام عوضی برو به درک...

گوشی رو کوییدم زمین و از جام بلند شدم، تنها چند قدم فاصله داشتم با خونه.

از دور سیاوش رو دیدم که اومد بیرون. با خوشحالی به سمتش دویدم اما با دیدن نور قرمز

پشتش سرجام میخکوب شدم.

به ماشین نگاه کردم با انگشتش به بالا اشاره کرد.

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم.
 با دیدن مردی که مصلح تو پشت بوم بود روح از بدنم پر کشید. بغض داشت خفم
 میکرد، هیچ راه دیگه ای نداشتم.
 با شناخت کوتاهی که ازش داشتم مطمئن بودم حرفش رو عملی میکنه.
 با قدم های آرام رفتم سمت ماشینش.
 از شیشه نگاهش کردم و با عجز نالیدم:
 -خواهش می کنم نکن این کارو.....لعنتی اون
 نامزدمه...عشقمه....چطور ازش بگذرم؟
 ابروهایش رو کشید تو هم با سرد ترین لحن ممکن گفت:
 -دیگه داری حوصلم رو سر میبری..... انتخابتو کردی بکش کنار و منتظر عواقبش
 باش.
 ترس از کارش باعث شد بدنم به لرزش بیفته:
 -نه نه.... صبر کن....باشه میام...فقط کاری نداشته باش باهاتش.
 بدون توجه به چهره آشفته من شیشه رو کشید بالا.
 آخرین نگاهم رو به سمت مردی که دیوانه وار دوشش داشتم انداختم.
 با بغض لب زد م:
 -ببخش منو، به خاطر زندگی تو مجبورم از خودت بگذرم.

تو من رو به زندگی امیدوار کردی، باعث شدی حتی شده واسه یک لحظه حس کنم منم
آدمم می تونم خوشبخت بشم اما...

اشک هام چکید رو گونم، کاش همه چی جور دیگه ای می شد کاش من الان اینجا نبودم
...کاش...

به زور خودم رو رسوندم جلوی در.

بدنم سست شده بود.

لب هام از بغض لرزی د.

زندگی من از همین لحظه، همین ثانیه تموم شده بو د.

در باز شد، با چشمای بی فروغم نگاهش کردم، تکیه داده بود به صندلی و مغرور نگاهم
می کرد.

بدون توجه به نگاهش سوار شدم و دورترین نقطه بهش نشستم

-بیا نزدیک ت ر...

بی اعتنا بهش سرم رو برگردوندم.

صدای خشمگینش فضای ماشین رو پر کر د.

-به نفعته باهام راه بیای و عصییم نکنی که عصبی بشم سر اون نامزد لاقبالت خالی می کن م.

با بغضی که قصد رهایی از گلوم رو نداشت به سمتش رفتم و با فاصله ازش نشستم.

کشیدم طرف خودش.

جیغ بلندی زدم.

از ترس لکنت زبون گرفته بودم:

-چی کار میکنی!

تیز نگاهم کرد:

-کار خاصی نمی‌کنم...البته فعلا.

یکم جابه‌جا کردم خودم رو:

-تکون نخور.

مستاصل نگاهش کردم.

-بزار برم اون ور لطف‌ا.

با اخم‌های درهم‌خیره شد بهم.

-چرا؟!...مگه جات بده؟

میدونی چند نفر آرزوشونه جای تو باشن؟ دیگه نتونستم تحمل کنم.

بغضم با صدای بلندی شکست:

-من مثل اونا نیستم.....بزار برم اون ور.

چند لحظه عمیق نگاهم کرد و دستش رو شل کرد.

با سرعت نشستم سر جای اولم و نفس عمیقی کشیدم.

احساس پرنده ای رو داشتم که از قفس آزاد شد ه.

قلبم انقدر تند میزد که صداش واضح به گوشم می رسید، خودم رو جمع کردم گوشه

صندلی و سرم رو تکیه دادم به شیشه

دودی پنجره.

نمی دونم گذشت. چقدر به حال خودم و. زندگی زار زدم که صداش اومد:

-تموم نشد زر زرت؟

زیر چشمی نگاهش کردم لب تابش رو پاهاش بود و با اخم غلیظی نگاهم می کرد.

بدون توجه به حرفش سرم رو انداختم پایین.

از تو کمد کوچیک کنارش یه قوطی مشکی درآورد و گرفت سمتم:

-بخور!

مشکوک نگاهش کردم:

-ممنون میل ند.....

پرید وسط حرف م:

-نگفتم میل داری یا نه گفتم بخور.

بی حرکت داشتم نگاهش کردم که صدای فریادش اومد:

-یالا.

از صدای بلندش به خودم لرزیدم، قوطی رو پرت کرد کنار م

:

-من نه وقتش رو دارم نه حوصلش که منتظرت بمونم یالا بخور... سریع!

آروم غرید م:

-کسی نخواست منتظر بمونی.

با مکث برش داشتم و درش رو باز کردم. از گوشه چشم نگاهش کردم زل زده بود بهم.

چشم هام رو بستم و محتویات قوطی رو سر کشیدم.

طعمش مثل آبمیوه بود اما مزه خافی نداشت.

به زور قورت دادمش.

نیم نگاهی بهش انداختم.

تمام حرکاتم رو زیر نظر داش ت.

قوطی رو گرفتم سمتش:

-دیگه نمی تونم!

ریلکس نگاهم کرد.

-تا تهش.

پوف کلافه ای کشیدم.

-نمی تونم دیگه لعنتی، اصرار نکن.

با چشمای عصبی نگاهم کر د.

-تکرار نمی کنم، تا تهش بخور و گرنه جور دیگه ای به خوردت میدم.
از عصبانیت و بغض در حال انفجار بودم. دیگه مطمئن شده بودم یه چیزی ریخته داخل ش.
اشک هام دوباره سرریز ش د.

"به راستی این روزها چقدر زود به زود چشمه اشک هایم پر میشد"
به چشمای بی احساسش خیره شدم و با بغض گفتم:

-لعنت به تو و لعنت به من که الان اینجا نشستم.
چشم هام رو بستم و تا تهش خوردم. قوطی رو پرت کردم سمتش:
-اینم تهش...حالا راحت می زاری؟ نیم نگاهی به قوطی
انداخت.

-می دونستی کسه دیگه بود تا الان دستش رو قلم کرده بودم؟
خیره شدم به ش:

-بهترین کاری که می تونی برام بکنی اینه که بکشیم و خلاص ش م.
من که جرئت این کارو ندارم اما واسه تو آدم کشتن کاری نداره.
سرم رو تکیه دادم به پشت و آه خفیفی کشیدم:

-چرا می خوای بمیری؟ لبخند تلخی

زد م:

-خستم...خیلی خسته...از این دنیا...از آدم هاش...از خد...

مکت کردم چی داشتم می گفتم من؟ -چند سالته؟ به
بیرون خیره شدم:
-بیست.

-کوچیکی که هنوز...خانوادت؟

سرم رو چرخوندم سمتش، کنجکاو نگاهم می کرد.
-مامانم سر زارم فقط بابام مونده.

عمیق و بادقت نگاهم کرد.

-چند وقته نامزد کردی با این پسره؟ عصبی از جام بلند
شد م.

اتاقک ماشین انقدر بزرگ بود که میشد راحت سرپا وایساد.

اومدم جوابش رو بدم که احساس کردم ماشین داره دور سرم می چرخه.
دستم رو بند صندلی کردم تا نیفتم زمین. حالت تهوع شدید داشتم.

-این چی بود...دادی..بههم؟ ریلکس پاشو

انداخت رو پاش:

-نترس...فعلا زوده به آرزوت برسی.

میخوابونتت یکم تا جفتک پرونی.

نفس نفس زنان نگاهش کردم.

حالم خیلی بد بود و هر لحظه تحملم کمتر و کمتر میشد.

دیگه مقاومت نکردم و خودم رو رها کردم.

با شدن پرت شدم کف ماشین. چشم هام بسته شد و سیاهی مثل ق!

(کمیل)

تکیه دادم به صندلی و خیره شدم به صحنه روبه روم.

کمتر از چند ثانیه از هوش رفت و بدنش رها شد زیر پام.

از جام بلند شدم و مثل پر کاه بلندش کردم.

گذاشتمش رو صندلی و کنارش نشستم. عمیق نگاهش کردم.

موهای پراکندش از شال زده بود بیرون. شالش رو درآوردم و کش موهایش رو باز کردم.

با مکث یه تره از موهای بلندش رو گرفتم تو دستم.

تو ثانیه ای حس دلتنگی کل وجودم رو در بر کشی د.

اتفاق های گذشته دونه دونه جلوی چشم هام زنده شد.

چشم هام رو بستم و سعی کردم بغضی که بیخ گلوم چسبیده بود رو قورت بدم.

شال رو تو مشتم فشردم.

-قسم می خورم انتقام خونت رو بگیرم!

با صدای احمد به خودم اومدم.

شیشه رابط رو کشیدم پایین:

-بگو؟

-قربان رسیدی م!

نیم نگاهی بهش انداختم و سرم رو تکون دادم.

درو باز کرد.

با مکث پیاده شدم. موهاش مثل افشون آویزون شد و.

همزمان قلب من از اندوه زیاد و دلتنگی مچاله ش د:

-آقا بدید من بیارمشون.

اخم هام رو کشیدم تو هم.

به طور عجیبی به این دختر حس مالکیت پیدا کرده بودم و دوست نداشتم کسی جز من

لمسش کنه.

-نمی خواد بریم.

سرش رو انداخت پایین.

-چش م.

**

خوابوندمش رو تخت و برای اطمینان بیشتر دستش رو با زنجیر به ه م بستم.

نفس عمیقی کشیدم.

هرچند این هواپیما متعلق به خودم بود و کل کارکنانش تحت امر خودم اما از این دختر بعید

نبود رم کنه.

از بالا به چهره غرق در خواب اجباریش نگاه کردم.
پوزخندی گوشه لبم نشست.

-تا آخر عمرت متعلق به منی کوچولو... تو دیگه جزوی از اموال کمیل زرگر هستی و جات
برای همیشه، تو عمارت من و
کنار منه.

هیچ وقت نمی تونی طعم آزادی رو بچشی.

هیچ وقت نمیتونی به زندگی سابقته برگردی.

نگاه به اطراف انداختم و از اتاق اومدم بیرون.

روی صندلی مخصوص خودم نشستم:

-قربان چیزی لازم ندارید؟ ریلکس

نگاهش کردم.

-یک هفته فرصت داری هرچی اطلاعات از این دختره هست برام پیدا کنی.

ریز و درشت اتفاق های زندگی خودش، پدرش، مادرش و نامزدش.

حتی تعداد نفس هایی که کشیده هم می خوام، بدون کم و کاست فهمیدی؟ سرش رو

تکون داد.

-اطاعت قربان نگران نباشید تو کمترین زمان ممکن اطلاعات رو به دستتون می

رسونم.

سرم رو تکون دادم.

-خوبه می تونی بری.

-چشم م.

با رفتنش سرم رو تکیه دادم به پشت.

چشمام از فرط خستگی و بیخوابی زیاد می سوخت.

چشم هام رو بستم و خودم رو به یه خواب آروم دعوت کردم.

(حلم ا)

با حس سنگینی نگاهی چشم های به هم چسبیدم رو باز کردم.

چند بار پلک زدم تا دیدم واضح شه.

پلک هام انقدر سنگین بودن که انگار وزنه پنج کیلویی بهشون وصل بود.

نگاه گنگ و متعجبم رو به اطراف انداختم.

اینجا کجا بود؟

اتفاق های افتاده رو تو ذهنم حلاجی کردم.

-انگار کسر خواب داشتی!....

با شنیدن صدای بم و دور گش و وحشت زده تو جام پریدم.

ترسیده به سمت صدا برگشت م.

رو کاناپه لم داد بود و پهاشو رو می ز عسلی دراز کرده
بود.

پتورو کشیدم کنار و به زور از جام بلند شدم. وحشت زده به خودم نگاه کردم.
فقط یه تاپ آستین کوتاه تنم بود با شلوار راحتیش.
موهای مزاحم رو صورتم رو دادم کنار و با خشم گفتم:

-اینجا کجاست منو آوردی؟ لباسام کجاست!
بدون توجه به حرفام از پاکت رو میز، سیگارش رو درآورد و روشن کرد.
دودش رو با ژست خاصی داد بیرون.

منتظر بهش چشم دوختم:

بعد چند ثانیه مرگ بار صدای ریلکسش اومد.
-کویت.

نگاه ماتم زدم رو بهش دوختم.

آروم لب زد م:

-کویت؟ شوخی... شوخی می کنی؟....

پوزخند پررنگی زد.

-می خوای باور کن می خوای نکن....مهم نیست واسم.

عصبی یورش بردم سمت در.

دستگیره درو کشیدم پایین، قفل بود.

مشت های محکم رو کوبیدم به در و فریاد زدم:

-کمک... یکی درو باز کنه... آهای... کسی نیست؟

صدای خونسردش اومد:

-خسته نکن خودت رو... اینجا عمارت منه و تا من نخوام نمی تونی بری بیرون.

برگشتم سمتش و عربده زد م:

-از جون من چی می خوای لعنتی؟

بیا درو باز کن بزار من برم... واسه چی منو نگه داشتی تو این خراب شده؟

از خشم هیستیریک جیغ می کشیدم و به در ضربه میزدم.

هیبت مردونش سایه انداخت روم. چونم رو محکم گرفت تو دستش و با لحن محکمی گف

ت:

-اگه می خوای تنبیه جسمی نشی و سالم بمونی وحشی گری رو بزار کنار، اگه می خوای

بدون درد با خیال راحت زندگی کن ی

نباید رو حرف من حرف بزنی ... بابت هرچیزی نباید بگی چرا

فقط باید بگی چشم... فهمیدی؟

تقلا کردم از دستش پیام بیرون.

-ولم کن... ولم کن لعنتی... تو خواب بینی به حرفت گوش بدم.

من غلام حلقه به گوشت نیستم.

پوزخند پررنگی زد.

-یادت نرفته که جون نامزدت تو دستای منه؟ انتخابت رو کردی، حالا جرئت داشته باش وایسا پاش.

اونجا سینه سپر کرده بودی هرکاری بگی می کنم، بلایی سرش نیار پس چی شد حرفات؟ سرش رو آورد نزدیک.

نفس های گرمش خورد به صورتم.

از ترس چشم هام رو بستم.

-بهت لطف می کنم سه تا حق انتخاب میدم.

صدای جدیش تو گوشم اکو شد.

-یا می شی معشوقم، یا میشی خدمتکار شخصی من....

آب دهنم رو قورت دادم.

-یا....

با لحن ترسناکی که مو به تن سیخ میکرد ادامه داد:

-با برمی گردیم سر خونه اول!

جون نامزدت در ازای آزادی خودت.

چشم هام با ضرب باز شد.

این مرد غریبه روبه روم از چی حرف می زد؟

اشک هام قطره ریخت رو گونه هام. زانو هام از ضعف شل شد.
داشتم می افتادم با گریه
گفتم:

-چطور می تونی انقدر بی رحم باشی؟ نگاهش رو به چشمام
دوخت.

-تو این دنیا باید بی رحم باشی تا ببری، نباشی باختی...
می شی یه بازنده.

همیشه باید گرگ باشی و بدری نه بره که دریده ش ی!
سرم رو تکون دادم.

حرف هاش رو درک نمی کردم، نمیفهمیدم.

از گریه نفسم در نمی اومد.

-فرار می کنم از دستت...شکایت می کنم ازت...میگم تهدیدم
کردی.....دزدیدیم...نمی تونی به زور نگهم داری!

با تمسخر خندی د:

-بی صبرانه منتظر فرارتم.

اون موقع مطمئن باش خانوادت مرگ دلنشینی رو تجربه می کنن.

یکی از دستاش رو آورد سمتم -زود انتخاب کن، من اصلا آدم صبوری نیستم.

از حقارت چشم هام رو بستم.

به گزینه اول به هیچ عنوان نمی خواستم فکر کنم.

آسون ترین راه این بود که خدمتکارش بشم.

نمی تونستم سر زندگی سیاوش ریسک کنم.

لبام از بغض لرزید:

-خدمتکارت می شم.

متعجب نگاهم کرد:

-مطمئنی از تصمیمت؟

اشک هام رو پاک کردم و با اطمینان سرم رو تکون دادم.

-آره...حالا برو عقب...لطف ا.

چند ثانیه نگاهم کرد و بی حرف رفت عقب.

نفس عمیقی کشیدم و تکیه دادم به در.

تمام بدنم داشت میلرزی د.

-لباس فرمت تو کمد، غیر از اون چیز دیگه ای نمی پوشی.

لیست کارهات رو از ملیحه خانوم بگیر. تک تک کارهای اون لیست رو انجام میدی بدون

کم و کاست.

ملیحه خانوم دایه منه، حق بی احترامی بهش رو

نداری فهمیدی؟ آروم سرم رو تکون دادم.

صورتش رو آورد نزدیک صورتم.

-سرتکون دادن نداریم.

در جواب حرف هام فقط یک کلام میگی چشم!

حق بیرون رفتن از عمارت رو نداری فقط می تونی بعضی اوقات تو حیاط بچرخه اونم با اجازه خودم.

حق صحبت کردن با غریبه هایی که میان اینجارو نداری.

سعی نکن فرار کنی که فقط واسه خودت بد میشه و بهانه ای میشه واسه من، پس الکی بهانه نتراش برام.

گوشه گوشه این عمارت دوربین و نگهبانه!

کوچیک ترین نافرمانی مجازات سخت به همراه داره شیر فهم شد ؟

با چشمای درشت شده و دهان باز نگاهش کردم:

-مگه اسپر گیر او.....

صدای فریاد بلندش باعث شد حرف تو دهنم بماسه.

-ساکت.

به این زودی یادت رفت حرفامو؟ بغض تو گلوم

بیشتر و بیشتر شد.

سرم رو انداختم پایین و با زور زمزمه کردم:

-چشم.

صدای پوزخندش تو گوشم پیچید.

-خوبه، همیشه همینطوری رام باش.

دوقدم رفت عقب.

-بعد رفتن من خودت رو جمع و جور می کنی؛ میای بیرون و لیست کارهات رو می گیر ی.

امشب استراحت کن، از فردا صبح کارت شروع می ش ه.

به عنوان یه خدمتکار، خدمتکار شخصی من!

صداش چندین و چند بار تو گوشم پیچید.

"به عنوان یه خدمتکار" چونم از بغض

لرزی د.

-خیلی زورگویی.

پوزخند عمیقی زد و یه دستش رو برد تو جیب شلوار راحتیش.

-از این موضوع اصلا ناراحت نیستم انگشت اشارش رو

گرفت سمتم:

-یادت نره حرف هام رو!

نگاه پر تهدیدی بهم انداخت و رفت بیرون.

رفتیش از اتاق مساوی شد با فرو ریختن اعتماد به نفس ساختگیم.

با پاهای لرزون نشستم رو تخت.

یعنی بغض شکسته منو ندید؟ غرور خورد شده من واسش مهم نبود؟ پوزخند عمیقی زدم، پوزخندی از جنس در د. اگر واسش مهم بود که من الان اینجا نبودم.

مگه اون ادم سنگ دل و ب ی رحم دلش واسه چیزی می سوزه؟ اشک هام قطره قطره چکی د:

-خدایا چطور تحمل کنم؟

چطور دوری از سیاوش رو طاقت بیارم؟ با صدای بلند زجه زدم.

-خدایا این حق من نبود.

مگه ازت چی خواستم؟

اگه می خواستی ازم بگیرییش چرا دادی؟ چرا کردیش مایه آرامشم؟

دستام رو مشت کردم.

حتی یک ثانیه هم نمیخواستم به دوری از سیاوش فکر کنم.

ناخونام رو کف دستم فشردم.

-نه... اجازه نمیدم... فرار می کنم... برمی گردم ایران...

اشک هام رو پاک کردم.

ضعیف بودن فایده نداشت.

با یاد آوری لحظه به لحظه حرفاش قلبم از نفرت پر ش د.

-پشیمونت می کنم کمیل زرگر..مطمئن باش از آوردن من پشیمون می شی!

**

صورتتم رو با حوله خشک کردم.

بی حوصله حوله رو انداختم رو تخت و در کمد رو باز کردم.

نگاه با دقتی به داخلش انداخت م.

چند دست لباس راحتی نو مرتب چیده شده بود و یه کاور لباس آویزون بود.

لباس داخل کاور رو در آورد م.

یه شومیز بلند سورمه ای با شلوار دمپای ساده ستش و یه شال ترکیب سورمه ای سفید

آویزون چوب لباسی بود و یه جفت

کالج نو گوشه کمد بود.

نفس عمیقی کشیدم.

حدس این که لباس فرمه سخت نبود.

فارغ از اطراف لباس های تنم رو در آوردم و اونارو پوشیدم.

رو صندلی جلوی آینه نشستم.

چند نوع لوازم آرایشی استفاده نشده گوشه آینه چیده شده بود.

پوف کلافه ای کشیدم و موهام رو جمع کردم پشت سرم.

شالم رو انداختم رو سرم و از اتاق اومدم بیرون.

**

با تعجب به راه روی عریض و طویل خونه نگاه کردم.

کل دیوار های راهرو تابلو و وسایل زینتی قرار گرفته بود.
 با احتیاط از کنارشون رد شدم و پله های سنگی سفید رو رفتم پایین.
 صدای جیغ و خنده یه بچه تو کل خونه پخش شده بود.
 به سمت منبع صدا رفتم.
 بهت زده پشت ستون وایسام و به منظره روبه رو خیره شدم.
 کمیل یه بچه رو گرفته بود تو دستاش و بالا پایین می کرد.
 تکیه دادم به ستون.
 خنده و ذوق روی صورتش واسم غریبه بود.
 مگه این مرد غیر از اخم و وحشی بازی و زورگویی های بی حدش چیز دیگه ای هم بلد بود؟
 واسه اولین بار دقیق نگاهش کردم.
 قد بلند و چهارشونه ای داشت و موهاش رو مرتب داده بود عقب.
 هیکل رو فرمی داشت و عضله های بدنش از روی تیشرت تنگش هم معلوم بود.
 ابروهای کلفت و کشیده مشکیش و چشمای هم رنگش که ترسناک ترین عضو صورتش بودن.
 یه نگاه کردنش باعث می شد کار بیاد دست طرف.
 خواستم برم جلو که با شنیدن حرفش میخکوب شدم.
 -نجوا بسه دیگه دخترم سرت گیج میره.
 صدای شیرین بچه گونش تو گوشم پیچید:

-بابایی چند روزه نیستی خونه خب دلم تنگ شد ه.

الانم که خسته اید بغلم نمی کن ی.

با اخم روشو برگردوند.

لب پایییم رو گاز گرفت م.

دلم ضعف رفت واسه اخم شیرینش. انگار کمیل هم حس من رو داشت که تو بغلش

فشردش، جوری که صدای جیغش در اومد:

-من هیچ وقت واسه تو خسته نیستم پرنسس بابا!

محو صحنه روبه رو شدم.

عشق پدری درونش موج میزد!

پس زنش کجا بود؟ چرا هیچ خبری نبود

ازش؟ یه لحظه به خودم اومدم.

باز افکارم به هزار جا پریده بود.

خواستم از اونجا دور بشم که پام گیر کرد به گلدون بزرگ گوشه دیوار.

لحظه اخر که داشت می افتاد زمین گرفتمش.

نگاه جفتشون برگشت سمتم.

کمیل نگاه دقیقی به سر تا پام انداخت و در آخر خیره به موهای بافته شدم شد:

-اونجا چیکار می کنی؟ لب های خشک شدم رو تر

کردم.

-بخشید من نمی دونستم باید کجا برم!

جرئت کردم و به چشماش نگاه کردم.

با اخم خیره بود بهم.

موزب تو جام تکون خوردم و خواستم برم که صدای اون بچه اومد.

-بابایی میشه یکم بری جلو؟ کمیل نگاه متعجبی

انداخت بهش

-چرا؟

-بابایی برو دیگه...برو نزدیک اون خانمه!

کمیل اومد نزدیک و تو دو قدمیم وایساد.

با تعجب نگاهشون کردم.

خم شد پایین و موهای بافته شدم رو تو دستای تپل و کوچولوش گرفت.

با لحن بچه گونه ای گفت:

-وای چقدر بلندن، منم از اینا می خوام!

به موهای کوتاهش نگاه کردم و لبخند عمیقی زدم.

با انگشتم چتری هاش رو دادم کنار:

-می خوای عوضشون کنیم؟

مال من بعضی اوقات خیلی اذیتم می کنه.

همش باید حواسم باشه شپش نگیرن.

با چشمای درشتش نگاهم کرد:

-شپش چیه دیگه؟

صورتم رو جمع کردم و آرام گفتم:

-یه حشره زشت سیاه که سراغ موهای بلند میره و میخورتشون.

جیغ آرومی زد و سرش رو تو سینه باباش پنهون کرد.

-نمی خوام.. نمی خوام بابایی بگو نیان تو موهای من.

بی صدا خندیدیم. این بچه برعکس پدرش سراسر انرژی و حس خوب بود.

سرم رو گرفتم بالا و به کمیل نگاه کردم.

بی عکس العمل خیره بود بهم.

به سمت چپم اشاره کرد و با صدای گرفته ای گفت:

-آخر همین راه رو آشپزخونست.

مستقیم برو پیش ملیحه خانوم.

سرم رو تکون دادم، خواستم برم که صدام کرد:

-صبر کن

برگشتم سمتش و نگاهش کردم:

-باز یادت رفت حرف هام رو؟

از خشم دندون قروچه ای کردم:

-چشم می تونم برم حالا؟ سرش رو

تکون داد.

-می تونی بری!

پوف کلافه ای کشیدم و عقب کردم کردم.

جلوی در آشپز خونه وایسادم.

چند نفر در حال کار کردن بود ن.

تقه ای به در زدم، سر همشون چرخید سمتم.

گلم رو صاف کردم.

-ببخشید می شه بگید ملیحه خانم کجاست؟ کنجکاو نگاهم

کردن:

-جدیدی؟

با مکث سرم رو تکون دادم.

-بله!

یکیشون ذوق زده اومد سمتم:

-آقا خیلی وقته کسی رو نمیاره تو چطور اومدی؟ لبخند تلخی گوشت لبم

نشست.

-قسمت بوده احتمالاً.

دستم رو دراز کردم سمتش:

-ام...راستی...حلما...خوشبختم.

دست خیسش رو با پشت لباسش خشک کرد:

-زحل...خوشبختم، مامان رفته تا گلخونه یه سر الاناست که پیداش بشه!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم.

-ملیحه خانم مامانته؟ چشمکی

زد:

-خاله، بهش میگم مامان...من برم به کارام برسم دیگه.

لب هام رو تر کردم.

-کاری هست من انجام بدم؟ با اشتیاق

نگاهم کرد:

-وای، شدی فرشته نجاتم.

من باید برم یه لحظه، بیا این گوجه هارو واسم خورد کن من حساسیت دارم هیچ کسم

خورد نمی کنه.

متعجب نگاهش کردم -چرا خورد

نمی کنه؟ لبخند محوی زد.

-چون همه واسه خودشون یه کاری دارن دیگه فرصت نمیشه مال منم انجام بدن.

تخته و چاقو رو از رو میز برداشت و داد بهم.

-بیا، گوجه تو یخچاله...چیده شده تو سبد.

بدون این که بزاره حرفی بزnm رفت بیرون.

با تعجب به مسیر رفتنش خیره شدم. چرا اینطور کرد؟ نیم نگاهی به بقیه انداختم.

بدون توجه به من سرشون تو کار خودشون بود.

تخته رو گذاشتم رو میز غذا خوری و به سمت یخچال رفتم.

با باز شدن درش دهنم از تعجب باز موند. یخچال لب تا لب پر شده بود و جای کوچک

ترین چیزی نبود.

از شیر مرغ تا جون آدمیزاد پیدا می شد داخلش.

سبد گوجه هارو برداشتم و رو یکی از صندلی ها جاگیر شدم.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صدای کف زدن از پشتم اومد.

با تعجب برگشتم عقب و به زن آراسته ای که جلوم بود خیره شدم.

از پشت عینکش نگاه دقیقی بهم انداخت -اون گوجه ها دست

تو چیکار می کنه؟ دستپاچه از جام بلند شدم:

-اوم...زحل گفت حساسیت داره نمی تونه خورد کنه واسه همون داد به من.

اومد نزدیک و از بالا تا پایینم رو برانداز کرد:

-خوبه، دختر خوشگلی هستی و از همه مهم تر مرتب.

نگاهش قفل موهام ش د.

از فردا کلبشون رو پشت جمع می کنی، اسمت چیه؟ متعجب نگاهش کردم:
-حلم ا.

لبخند آرومی زد.

-بینم مثل اسمت صبور هستی یا نه!

دستاش رو تو سینش جمع کرد.

-کمیل از اومدنت گفت بهم!

هرچند ما خدمتکار جدید لازم نداشتیم اما رو حرف آقای خونه نمی شه نه آورد.

بگذریم.... اسم من ملیحه هست.

تو کارم جدید اما خارج از اون نه، میتونم برات یه دوست، بزرگتر یا هرچی که میخوای باشم.

مکت کرد.

-و اما قوانین:

وظیفه تو خدمت به خاندان زرگره این رو فراموش نکن، هیچ وقت!

همیشه سعی کن سرت تو کار خودت باشه.

تو خدمتکار شخصی کمیلی، پس کارهای آشپزخونه و خونه به تو مربوط نمی شه.

اینجا هرکسی مسئولیتی داره که نباید از زیرش در بره، مثال همین گوجه... دفعه بعد تکرار نشه.

ساعت هفت و نیم صبح بیدار میشی؛ مرتب تمیز و دوش

گرفته حاضر می شی. تا قبل هشت وان اتاق آقا رو آماده می کنی. آب حتما ولرم باشه و همیشه از شامپوی یاس استفاده کن. ساعت نه صبح صبحانه و نه شب شام سرو می شه. آقا روزی چهار بار قهوه میخوره ساعت هاش رو تنظیم کن. قهوه حتما تلخ باشه، این. نکته رو فراموش نکن. عصرونه هم روزای گرم تو آلاچیق و روزای سرد داخل خونه هرروز اتاقشون رو مرتب می کنی. لباس ها هم اتو کشیده بدون هیچ خطی فهمیدی؟ بهت زده سر جام میخکوب شدم. این همه کار رو من باید انجام میدادم؟ با مکث سرم رو تگون دادم. چشماش رو ریز کرد: -مطمئنی فهمیدی؟ آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم. -بله متوجه شدم. البته... فکر کن م! گنگ نگاهم کر د:

-احتمالا زیاده روی کردم که نفهمیدی. هرچند احتیاط شرط عقله.

ما خیلی وقته جدید نداشتیم بینمون با زحل که آشنا شدی نه؟ سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.

-بله!

-خوبه دخترا بیاید اینجا!

دست از کارشون کشیدن و برگشتن.

به یکیشون اشاره کرد:

-میترا مسئول آشپزیه، معصومه خواهرش مسئول نظافت اتاق های بالا، زحل مسئول سالن پایین و کمک دست بقیه.

همشون ساکت نگاهم می کردن

-دخترا حلما خدمتکار شخصی آقا. معصومه با خشم نگاهم کرد.

-چی؟...خدمتکار شخصی آقا؟ مگه قرار نشد بعد از

سحر من بشم؟ پس این دختره چی میگه؟ حلیمه خانم

خنثی نگاهش کرد:

-دستور آقااست، مشکلی داری برو به خودش بگو.

الانم سرت به کار خودت باشه معصومه.

به سمت در رفت.

-دختر! عجله کنید میز و رو بچینید حلما تو هم کمکشون کن.

انگشت اشارش رو گرفت سمتم.

-امروز استثنا!

-چش م.

معصومه با حرص نگاهم کرد.

-من می چینم میز رو جای وسایل رو بلد نیست.

این رو گرفت و بدون این که منتظر جواب کسی بمونه رفت بیرون.

با رفتنش میترا اومد سمتم.

-خوش اومدی عزیزم!

لبخندی زدم.

-ممنون.

چند ثانیه کوتاه سکوت کرد.

-حرف های خواهرم رو به دل نگیر می دونی...چطور بگم.....

پریدم وسط حرفش:

-فهمیدنش سخت نیست می دونم اما من اینجا موندگار نیستم.

متعجب نگاهم کرد:

-چرا؟ مکث

کردم.

-مهم نیست!

سرش رو تکون داد.

-باشه اصرار نمی کنم بگی دلیلش رو، شاید دوست نداشته باشی.

بشین من غذا رو آماده کنم بعد شام بخوریم.

لبخند محوی زد:

-باشه ممنون.

**

کاسه خورش رو گذاشتم رو میز.

صدای کلافه زحل تو گوشم پیچید.

-وای خدا، دارم می میرم از گرسنگی.

آروم خندیدم.

-یکم تحمل کن، الان میان شروع می کنیم.

غرغرکنان نشست رو صندلی:

-من نمی تونم تحمل کنم، بشین بخوریم.

بشقابش رو پر کرد و شروع کرد خوردن.

همون لحظه میترا اومد داخل:

-معصومه نمیاد شام...چرا وایسادی حلما...باشین!
رو صندلی روبه روی زحل جا گیر شدم و یه مقدار برنج ریختم داخل بشقابم.
یهو یه سوال اومد تو ذهنم:

-چرا نیروی جدید نمیارین؟ خونه به این بزرگی باید سخت باشه کار هاش نه؟ دست از خوردن کشیدن.

به یک باره تو چشم هاشون غم عجیبی نشست.

-بیخشید سوال بدی پرسیدم؟ صدای گرفته
زحل اومد.

-پنج سال قبل، درست قبل از به دنیا اومدن نجوا یه اتفاق تلخ افتاد....تو جشن خانوادگی
سالانه به خونه ارباب بزرگ حمله شد و....
لبخند تلخی زد:

-از کل خانواده آقا فقط خودشون موندن و ارباب بزرگ و خواهرشون که اونم الان....
میترا پرید وسط حرف ش:
-زحل کافیه!...

اروم لب زد:

-پس نجوا چطور به دنیا اومده؟ میترا پیش قدم
شد.

-اون موقع مریم خانم هفت ماهه باردار بودن، نجوا تو دستگاہ بزرگ شد.
درصد زنده بودنش تقریبا هیچ بود اما خدا به دل آقا رحم کرد و نجوا رو بخشید
بهشون.

چند دفعه آقارو تهدید کردن به جون بقیه اعضای خانوادش به خاطر همونه نیروی جدید
نمیاریم.

با دقت به حرفاش گوش داد م.

-پس به خاطر همونه انقدر نجوارو دوست داره ؟ زحل با لحن غمگینی
گفت:

-نجوا یادگار مریم خانومه و همینطور خط قرمز آقا، مسئله سر نجوا باشه هرکاری می کنه.
تمام جونش وابسته به دخترشه.

صدای کلافه میترا اومد.

-خب بسه دیگه، کنکاش گذشته رو بیخیال شید غذا سرد شد.
سرم رو تکون دادم.

زبانم قادر به گفتن هیچ حرفی نبود.

این مرد چی کشیده بود ؟ یعنی خواهرش

الان کجاست ؟ نفس عمیقی کشیدم.

فهمیدن حقایق پی در پی باعث شده بود یکم دیدم نسبت به این مرد زورگو عوض بشه.
یه لحظه به خودم اومدم!

من داشتم چی می گفتم؟ پوف کلافه
ای کشیدم.

یادت نره این مرد چی به سرت آورده حلم ا.
قاشق رو برداشتم بی اشتها شروع کردم خوردن.

**

جلوی در اتاق کارش وایسام و چند تقه به در زدم.
-بیا تو.

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم.

اولین چیزی که دیدم چهره سردش پشت میز کارش بود.
با تعجب به اطراف نگاه کردم.

تا چشم کار می کرد وسایل اتاق سیاه و خاکستری بود.

لب هام رو تر کردم. چقدر دنیاش تیره و تار بود.

-تا صبح میخوای دم در وایسی؟ اخم هام رو کشیدم تو هم

و رفتم جلو:

-قهوه تون رو آورد م!

سرش رو آورد بالا.

-دارم می بینم کور نیستم.

لبم رو محکم گاز گرفتم تا چیزی نگم بهش.

رفتم جلو و سینی رو با حرص کوییدم رو میزش - میتونم برم؟

نیم نگاهی به سینی انداخت.

نیشخند پررنگی زد.

-آفرین، خوب یادت مونده قوانین رو.

کمرمو رو صاف کردم:

-اطرافم یه مرد زورگو هست که بخوامم نمی زاره فراموش کنم.

ابروهای پر پشتش رو کشید تو هم و بی توجه به حرفم گفت:

-دیگه به نجوا این چرت و پرت هارو نگو، بچست می ترسه.

بهت زده نگاهش کردم:

-من....من منظوری نداشتم به خدا.

تکیه داد به صندلی پشتش و با لحن خاصی گفت:

-اگه منظوری داشتی که الان پس سینه قبرستون بودی!

پوزخندی زد و چند قدم رفتم عقب زیر لب جوری که بشنوه زمزمه کردم:

-قبرستون بهتر از این وضعیته که واسم ساختی.

تاک ابرویی بالا انداخت:

-مستقیم اتاقت.

با سر به سیستم جلوش اشاره کر د:

-حواسم بهت هست در ضمن اتاق تو طبقه بالاست تا شیش دنگ حواسم بهت باشه باقی خدمتکارا پایین.

سرم رو انداختم پایین.

-چش م.

به سمت در خروجی رفتم که صداش از پشت اومد:

-سمت اون اتاقی که درش مشکیه نرو هیچ وقت، البته اگر جون خودت رو دوست دار ی.
حتی سعی نکن فضولی هم کنی که خودت آسیب میبینی، تو اون اتاق چیز خوبی انتظارت رو نمی کش ه.

گنگ نگاهش کردم. مگه اون اتاق چی بود؟

-حالا می تونی بری.

نیم نگاهی به سمتش انداختم.

-چش م.

بدون فوت وقت اومدم بیرون و مستقیم به سمت اتاقی که متعلق به من بود رفتم.

**

با خوردن نور خورشید به صورتم چشم هام رو باز کردم.

غلٹی تو جام زدم و خواستم دوباره بخوابم که حواسم جمع شد.

پوف کلافه ای کشیدم.

-زندگی سگیت از امروز شروع شد حلما.
 خمیازه بلندی کشیدم و از جام بلند شد م.
 با بیشترین سرعت موهام رو بافتم و کارهام رو انجام دادم.
 نگاه بادقتی به خودم انداختم و بعد از مطمئن شدن از ظاهرم از اتاق خارج شدم.
 جلوی در اتاقش وایسادم.
 چند تقه به در زدم و منتظر موندم.
 هیچ صدایی نیومد، بی حوصله در رو باز کردم.
 انتظار داشتم خواب باشه اما با اتاق خالی روبه رو شدم.
 کنجکاو اطراف رو نگاه کردم.
 اتاق خیلی بزرگی بود، اندازه یه سوئیت. روتختی سیاه، فرش سیاه، پارکت های قهوه ای
 سوخته... حتی لوستر اتاق هم تیره
 بود رنگش.
 نگاهم به عکس بزرگ بالای تخت خورد.
 با قدم های آروم رفتم جلو و خیره شدم به عکس مقابلم.
 کمیل و یه دختر با لبخند بهم نگاه میکردن.
 نگاهم به شکم برآمده دختر قفل شد. حدس اینکه زنشه سخت نبود.
 دست های کمیل از پشت دور شکمش حلقه شده بود و با لبخند به هم نگاه می کردن.

موهای بلندش دور بدنش رو قاب گرفته بود و صحنه دلنشینی رو درست کرده بود.

با دیدن این صحنه تمام حس های بد به بدنم تزریق شد.

صدای تقه در باعث شد تو جام بپرم. با مکث برگشتم عقب.

کمیل به در تکیه داده بود و خیره نگاهم می کرد.

نگاهم رو به چشمای بی حسش دوختم.

-سلام...

اخم هاش رو کشید تو هم.

-چیکار میکردی؟

صداش بم و خواب آلود بود. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.

نیم نگاهی به پشتم انداختم.

-صحنه خیلی قشنگیه!

به عکس خیره شد، عمیق و طولانی...

نگاهش رنگ عجیبی داشت.

پر بود از دلتنگی، غم، اندوه، عشق و شاید هم حسرت.

-اون موقع همه چی قشنگ بود اما...

تو ثانیه ای نگاهش پر از خشم شد.

نگاهش رو ازم گرفت.

-امروز دوش می گیرم نیاز به وان نیست. لباسام رو آماده کن!

به یکی از درهای داخل اتاق اشاره کرد.

-از اونجا!

سرم رو تکون دادم.

-چش م.

از تو جیبش یه دسته کلید درآورد و در پشتش رو قفل کرد.

-این در مشترک اتاق من و نجواست. درش باز همیشه فهمیدی؟

کنجکاو نگاهش کردم.

-بله!

موهای پر پشتش رو داد بالا.

-خوبه!

در ضمن، به هیچ عنوان پا تو اتاق کارم نمیزاری.

هر موقع لازم بود خودم می گم بهت.

سرم رو انداختم پایین.

-چش م!

دکمه های پیرهنش رو باز کرد و با قدم های بلند به سمت حموم رفت.

پوف کلافه ای کشیدم و به سمت دری که نشون داده بود رفتم.

بازش کردم و خواستم برم داخل که خشک شدم.
 مات و مبهوت به اطراف نگاه کردم.
 انقدر لباس داخل اتاق بود که آدم گیج می ش د.
 با دقت به اطراف نگاه کردم.
 یه ردیف رگال شلوارها و تیشرت های اسپرتش، یه ردیف رگال کت و شلوار و یه ردیف
 رگال پیرهن هاش که اکثرا مشکی و
 سفید بودن.
 کشور هارو کشیدم بیرون.
 انواع ساعت های رولکس و کراوات های گرون قیمت به طور منظمی داخلش چیده شده
 بود.
 سرگردون دور خودم چرخیدم.
 -الان چی بزارم واسش؟ با حرص نفسم رو دادم
 بیرون.
 -هنوز که اینجا وایسادی؟!
 با شنیدن یهویی صدای پرتحکمش بدنم لرزید.
 سریع برگشتم عقب.
 فقط یه حوله دور کمرش بسته بود و آب قطره قطره از موها و عضلات بدنش
 میچکید.

صورت‌م از خجالت سرخ شد.

نگاهم رو دوختم به زمین.

-نمی‌دونستم چی می‌پوشی د!

اندازه چند ثانیه طولانی مکث کرد.

-زمانایی که میرم شرکت یا قرار رسمی دارم کت و شلوار... زمانی که میام خونه لباس

راحتی... البته بستگی به فصلش

داره... هرچند اینجا اکثرا گرمه...باقی روزا هم اسپرت.

سرم رو تکون دادم:

-متوجه شدم.

صدای قدم هاش اومد و بعد اون دری که بسته شد.

نفس عمیقی کشیدم و به جای خالیش نگاه کردم.

-هوف... مرتیکه خجالت نمی‌کشه با بدو لخت میاد جلوم.

غرغر کنان لباساش رو آماده کردم و از اتاق اومدم بیرون.

زیر چشمی نگاهش کردم.

با همون وضع لختش جلوی آینه وایساده بود و موهاش رو مرتب میکرد.

لباس هارو گذاشتم رو تخ ت.

صدای دستوریش تو گوشم پیچید.

-صبحانم رو بیار بالا، امروز تو اتاق میخورم.

با حرص به سمت در رفتم.

-چش م.

بدون وقت تلف کردن اومدم بیرون و با عجله پله هارو اومدم پایین.

به سمت آشپزخونه رفتم.

فقط میترا بودش.

لبخندی گوشه لبم نشست.

-سلام صبح بخیر!

با شنیدن صدام برگشت سمتم.

-سلام عزیزم، کارهات رو انجام دادی ؟ سرم رو تکون دادم:

-آره ،گفتش صبحانش رو ببرم بالا.

یه سینی از داخل کمد برداشت و شروع کرد پر کردنش.

-صبر کن الان آماده می کنم.

منتظر نشستم رو صندلی.

نفس عمیقی کشیدم.

بوی نون داغ پیچید تو بینیم.

سرم رو گذاشتم رو می ز.

دلم داشت از ضعف میرفت از گرسنگی.

-به این زودی خسته شدی؟ یه چشمی به میترا نگاه کردم.

-هم خوابم میاد و هم گرسنه. دیگه جون تو تنم نمونده. بلند خندید.

-هنوز کاری نکردی که....

سینی رو گذاشت رو می ز.

-برو اینو بده بیا یه چی بخور تا غش نکردی.

ناله کنان از جام بلند شدم.

-من هرروز این همه پله رو برم بالا پایین جنازم در اومده.

سرش رو با تاسف تکون داد.

-زبونت رو گاز بگیر دختر.

به سینی اشاره کرد.

-ببر سریع منتظرش نزار.

از انتظار بیزاره!

سینی رو برداشتم.

-باشه.

از آشپزخونه اومدم بیرون و با احتیاط به سمت پله ها رفتم.
 خواستم برم بالا که قامت بلندش نمایان ش د.
 نزدیکم شد. لیوان آب پرتقال رو برداشت و یه نفس تا ته سر کشید.
 -می تونی ببریش!

از خشم دندونام رو به هم ساییدم. مرتیکه من رو مسخره کرده ؟
 پر حرص گفتم:

-نوش جان نمی کنیدی صبحانتونو؟

نیشخندی زد و لیوان خالی رو گذاشت داخل سینی.
 -نه دیرم شد ه.

بدون حرف دیگه ای از کنارم گذشت.

از خشم پاهام رو کوبیدم به زمین.

-تلافی اینارو سرت در میارم عوضی.

عقب گرد کردم و مجدد برگشتم آشپزخونه.

میترسا با تعجب نگاهم کرد.

-چرا اومدی؟

سینی رو کوبیدم رو سینک.

-آقا دیرش شده نخورد.

لبخند کمرنگی کنج لبش نشست.

-بیا صبحانت رو بخور، دیر شد به کارهامون نمی رسیم.

سرم رو تکون دادم.

-باشه!

سرپایی دوتا تست درست کردم و نشستم رو کانتر.

صدای متعجب میترا به گوشم رسید.

-چرا اونجا نشستی حلما؟ لبخند دندون

نمایی زد م.

-اینجا کیفش بیشتره!

سری به عنوان تاسف تکون داد.

-امان از دست تو، مگه ما میز نداریم؟

رو هوا پاهام رو تکون دادم و بدون توجه به حرفش گفتم:

-ملیحه خانوم کجاست؟ نفس عمیقی

کشید.

-حواس برام نذاشتی که!

خواهرش مریض بود با زحل رفت پیشش. امروز نیما باید مراقب نجوا هم باشیم.

لیوان چاییم رو لاجرعه سر کشیدم.

- پس کارهای زحل هم ما باید انجام بدیم. بگو حسابی کار داریم دیگه...
پشت لباسم رو صاف کردم.

- من برم اتاق این نره غول رو تمیز کنم پیام کمکت.

با غیض نگاهم کرد:

- می دونی آقا بشنوه این حرفت رو چه بلایی سرت میاره؟ بیخیال شونه ای بالا انداختم.

- مهم نیست واسم فعلا.

خواستم برم که صداش از پشتم اومد.

- صبر کن.

برگشتم سمتش:

- چی شده؟

- از تو کابینت وسایل تمیز کاری هم بردار.

دم و بازدم عمیقی گرفتم.

- باشه.

به سمت کابینت رفتم و وسایل مورد نیازم رو برداشتم.

از آشپزخونه اومدم بیرون و کلافه پله ها رو رفتم بالا.

در اتاقش رو باز کردم و خواستم برم داخل که چشمم به اطراف خورد.

از تعجب دهانم باز موند.

با حال زار به دور و برم نگاه کردم. کل وسایل بهم ریخته بود.
 وسایل تمیز کاری رو گذاشتم یه گوشه و به سمت اتاق لباسش رفتم.
 وضعیت اونجا بدتر از اتاق بود.
 از عصبانیت دستام رو مشت کردم.
 از قصد همه جا رو بهم ریخته بود که اذیتم کنه.
 نگاه تیزی به دوربین گوشه اتاق انداختم.
 زبونم رو تا ته در آوردم و با خشم گفتم:
 -فکر کردی با این کارا خسته می شم؟ کورخوندی مرتیکه زورگوی عوضی.
 آستین هام رو دادم بالا و شروع کردم جمع کردن لباس ه ا.
 (کمیل)
 تکیه دادم به صندلی پشتم و لپ تاپ رو باز کردم.
 دوربین اتاق نجوارو وصل کردم.
 هنوز خواب بو د!
 لبخندی به مدل خوایدنش زدم. عروسکش رو محکم بغل کرده بود و یه پاش از تخت
 آویزون بود.
 با مکث فیلم هارو برگردوندم عقب... به یک ساعت پیش...

همونجوری که قهوم رو می خوردم به صحنه مقابلم چشم دوختم. دیدن قیافه حرصیش
جالب بود واسم.

زبونش رو تا ته در آور د.

-فکر کردی با این کارات خسته می شم؟ کور خوندی مرتیکه زورگوی عوضی.
نیشخندی گوشت لبم نشس ت.

-زورگوی عوضی؟

خندم گرفت. هرروز یه لقب جدید اضافه میکرد بهم.

فنجون رو گذاشتم کنار و تو جام جابه جا شد م.

-ببینم جرئت می کنی جلوی روم این حرف هارو بهم بزنی یا نه کوچولوی گستاخ!
صدای در باعث شد حواسم جمع شه.

-بیا تو!

منتظر به در چشم دوختم.

احمد با دوتا پوشه اومد داخ ل.

-اطلاعاتی که خواستید رو آوردم براتون.

تاک ابرویی بالا انداختم.

-آفرین، زودتر از چیزی که فکرش رو میکردم انجام دادی.

پوشه ها رو داد دستم.

-مجبور شدم کل جاسوس هارو بفرستم اما ارزششو رو داشت.

اطلاعاتی که پیدا کردم خیلی به دردمون میخوره.

پوشه رو باز کردم.

چند تا عکس داخلش بود.

دونه دونه از نظر گذروندمشون.

همه جا سربه زیر، ساده و صد البته بی آرایش بود.

صدا احمد به گوشم رسید.

-حلما سپهری، بیست ساله، فرزند کوروش سپهری و نرجس بیگی.

برگه هارو ورق زد.

-بعد از گرفتن مدرک تحصیلی دیپلم، ترک تحصیل و شروع به کار کرد ه.

پدرش شرکت ساختمانی داره و مادرش فوت کرد ه.

یه برگه از داخل پوشه در آورد و گذاشت جلوم.

-سیاوش مهرپرور بیست و هشت سال ه.

خودش به ظا هر کتاب خونه داره و پدرش شرکت خدماتی اما جفتشون تو کار عتیقه

جات غیر قانونین!

دستم رو تکیه گاه چونم کردم.

-احتمالش هست کتاب دست پسره باشه؟ سرش رو تگون داد.

-بله قربان، احتمالش خیلی بالاست اما نگران نباشید.
من چند نفر رو گذاشتم دنبالش، آمار ریز و درشت کارهایش رو در میارن به زودی.
خیره شدم به ش.

پوزخندی گوشه لبم نشست.

زیر لب زمزمه کردم:

-عاشق چی این پسر شدی که حاضری به خاطر جوشش هرکاری کنی؟
صدای احمد تو گوشم پیچید.

-اصل قضیه زندگیش که مربوط به گذشته مادرشه از اینجا شروع میشه!
رد مادرش رو گرفتیم و به چیزایی رسیدیم که خیلی به نفعمونه!
کنجکاو نگاهش کردم.

-ادامه بده!

لبخند عمیقی گوشه لبش نشست.

-در واقع کوروش سپهری پدر اصلیش نیست، ناپدریشه که بزرگش کرد ه!
یکی از عکس های داخل پوشه رو داد دستم.

-نرجس بیگی!

به عکس نگاه کردم.

شباهت عجیب و بی حدی به مادرش داشت.

-نرجس بیگی تو زمان بارداریش از زادگاهش مخفیانه فرار کرد ه.

اومده تهران و بعد چند روز با کوروش سپهری ازدواج کرد ه.

همه فکر می کنن زمان زایمانش که تو خونه بوده فوت شده اما واقعیت اینه که کشته شد ه!

دستام رو تو هم حلقه کردم.

-نفعش به ما ؟ نشست

رو مبل.

-طبق اطلاعاتی که پیدا کردم، نرجس بیگی... زن سابق و پنهانیه اتهم خان.

همون کسی که دنبالش بودیم.

با شتاب از جام بلند شدم.

گوشام به چیزی که شنیده بود اعتماد نداشت.

-یه بار دیگه بگو؟ لبخندش پررنگ

تر شد.

-نرجس بیگی، زن سابق و گمشده اتهم خان... مادر شایان و حلما خانوم.

ناباور پلک زد م.

-یعنی...حلم ا...!

سرش رو تکون داد.

بله آقا... دقیقا همون چیزیه که فکر میکنید.

حلما خانوم دختر اتهم خان که خودشون فکر می کنن زنده نیست.

فعلا همین اطلاعات رو تونستیم پیدا کنیم اما مطمئنم بیشتر از این هست، خصوصا درباره نامزدش.

لبخند عمیقی رو لبم نشست.

-پس گنج تو دستامونه...

با رضایت نگاهش کردم.

-کارت خوب بود احمد، مثل همیشه وفاداریت رو بهم ثابت کردی.

به سمتش رفتم.

-پاداش کارت رو می گیری.

به چند نفر بسپار حواسشون به بابای دختره هم باشه لازمون میشه.

-چشم آقا.

به در اشاره کردم.

-می تونی بری!

با رفتنش به سمت میزم رفتم.

یکی از عکس هارو برداشتم و خیره شدم بهش.

-تو واسه من نفع خیلی زیادی داری کوچولو، بازی واقعی از امروز شروع میشه.

تو برگ برنده من تو این بازی هستی و با وجودت کمک میکنی انتقام خانوادم رو

بگیرم.

(سیاوش)

پاکت خالی سیگار رو پرت کردم یه گوشه و رو مبل دراز کشیدم.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو گذاشتم رو سرم.

تمام وجودم پر بود از ترس، هراس، نگرانی.

چشم هام رو بستم.

دلم یکم آرام ش می خواست.

آرامشی از جنس یه دختر مو بلند که دیگه کنارم نبود.

پوف کلافه ای کشیدم.

تو این یک هفته کارم شده بود خود خوری محض و افسوس.

افسوس این که چرا اون وقت شب تنهاش گذاشتم و نرسوندمش خونه.

موهام رو تو مشتم گرفتم.

هر بار که آخرین مکالمون یادم میفتاد از درون آتیش میگرفتم.

به سقف بالا سرم خیره شدم.

قرار نبود اینجوری بشه، قرار نبود ازم بگیرنش!

بغض گلوم رو قورت دادم.

-اینطوری مواظبت بودم؟. اینطوری به قولم عمل کردم؟ صدای زنگ گوشیم اومد و بعد

اون ضربه های محکمی که به در میخور د.

دستم رو مشت کردم.

چرا راحت‌نمیزاشتن؟ خسته از جام
بلند شد م.

مزاحم پشت در سمج تر از این حرفا بود که بره.

در رو باز کردم و چند قدم رفتم عقب.

نگاهی به تصویر مقابلم انداخت م.

عصبی بود و خشمگین.

دم و بازدم عمیقی گرفتم.

-چی شده بابا؟

صدام به قدری گرفته و خسته بود که خودم تعجب کردم.

با قدم های بلند اومد سمتم و قبل از این که بفهمم چی شد محکم خوابوند در گوش م.

دستم رو گذاشتم رو جای ضربش و شوکه نگاهش کردم.

صدای فریاد بلندش اکو شد تو گوشم.

-من رو، مادرت رو خواهرت رو، جون به لب کردی بعد میگی چی شده؟ خودت رو تو

آینه دیدی؟

شدی شبیه مادر مرده ها... پسر من اینه؟ یه ذلیل؟

□□ د
--

اخه یه دختر ارزش این کارهارو داره؟ با شنیدن این حرفش از کوره در رفتم.

-میگی چیکار کنم بابا؟

اون دختر غریبه که میگی زن منه..... میفهمی؟ زنم....

یه هفتست خبر ندارم ازش، نمیدونم کجاست؟ دسته کیه؟ چه بلایی سرش اومده!

نشستم زمین و موهام رو تو چنگم گرفتم.

-دستم بستست، هیچ غلطی نمی تونم بکنم!

با مکث اومد نزدیکم و شونه هام رو میون پنجه هاش گرفت.

-منو نگاه کن...؟؟

با چشمای خسته خیره شدم بهش.

-می دونی نمیتونیم بریم پیش پلیس.

بریم گیر میفتیم....

پدرش مرده و زندش واسش اهمیت نداره، یک دفعه نگفته دخترم کجاست؟! مجبوریم

خودمون حلش کنیم سیاوش. من چند نف ر

رو فرستادم واسه تحقیق. کلانتری، آگاهی، بیمارستان، سردخونه ... هر جا که فکرش رو

بکنی گشتم ولی نیست.

اینو تو سرت فرو کن حلما دزدیده شده... در ثانی فکر کردی برگرده همون حلما

سابقه؟ همون دختر پاک و معصومه؟

نه... این خیال رو از خودت دور کن پسر.

با اینجور داغون شدنت بر نمی گرده، فقط خودت رو عذاب میدی و تن و بدن خانوادت رو می لرزونی.

نفس عمیقی کشید.

-می دونم زنته، ناموسته، دوشش داری ولی نمی تونیم کاری کنیم.

به غیر از صبر کردن هیچ کار دیگه ای از دستمون بر نمیاد.

دندون هام رو از خشم بهم ساییدم. دستش رو پس زدم و از جام بلند شدم.

-بابا می فهمی چی میگه؟

یعنی دست رو دست بزارم و مثل بی غیرت ها کاری نکنم؟ چرا نمی فهمی من رو؟ چرا درکم نمی کنی؟

زنم افتاده دست یه مشت آدم که نمیدونم کین بعد میگه خودت رو داغون نکن و صبر کن؟ با عصبانیت رفتم عقب.

گوشیم رو از رو میز وسط چنگ زدم و بازش کردم.

آخرین مکالممون رو گذاشتم.

صدای جیغ حلما پیچید.

نفس نفس زنان نگاهش کردم.

-این رو گوش کن...هرموقع یادم میفته آتیش می گیرم هزار دفعه به خودم لعنت

میفرستم که چرا اون وقت شب تنهات گذاشتم.

گوشی رو کوبیدم زمین.

صدای بلندی داد و هرکدوم از تکه هاش یه جا پخش شد.

با خشم موهام رو دادم بالا.

-یکم منو درک کن بابا.

یه هفتست زندگیم شده جهنم مطلق. شب رو روزم شده یکی....همش به خاطر این

شغل لعنتی.

اصلا...اصلا از کجا معلوم یکی از اینا حلما رو ندزیده باشه؟

با غضب نگاهم کر د.

-از حدت نگذر سیاوش....

چند قد اومد جلو و محکم کوبید به قفسه سین م.

-تو به خواسته خودت اومدی تو این کار. خودت خواستی مثل من ادامه بدی.

من هرکاری که لازم بود واسه پسر م کردم.

هرجایی که فکر م میرسید گشتم ولی نیست... آب شده رفته زیر زمین.

خودت خوب میدونی هویت من جعلیه و به محض این که بری پیش پلیس لو رفتیم.

نفس عمیقی کشید و رفت عقب.

-یادت نره این رو... ما این دختر رو فقط واسه جابه جا کردن کار ها می خواستیم! قرار

نبود خوشت بیاد ازش... قرار نبود د انقد وابستش بشی.

مجبورمون کردی بریم خواستگاری، هیچی نگفتم و واسه خاطر پسرم سکوت کردم ولی این
 رو از سرت بیرون کن که بزارم
 واسه خاطر عشق الکیت زندگی خانوادت رو بسوزونی.
 من و تو به جهنم.... مردیم می تونیم خودمون رو از گل بکشیم بیرون ولی مادرت و
 خواهرت نه...

یقه کتتش رو صاف کرد.

-امشب خوب فکرات رو بکن.

تونستی این عشق الکیت رو تموم کنی صبح بیا خونه.

مادرت رو چشم به راه نزار.

نتونستی قید خانوادت رو بزنی...

این رو تو گوشت فرو کن سیاوش... حلما برگرده هم دیگه نمی تونه عروس من بشه.

تو پاگرد در وایساد:

-این کثافت دونی هم تمیز کن.

پر شده از دو!

نگاه پر مکثی بهم انداخت و رفت.

مات و مبهوت به جای خالیش خیره شدم. تو جام خشک شده بودم و توان هیچ کاری رو

نداشتم.

حقیقت مثل پتک کوبیده شد به صورتم.

گلووم رو چنگ زدم.

هوای خونه داشت خفم می کرد.

سوئیچ رو برداشتم و با همون وضع از خونه خارج شدم.

فقط یک جا بود که می تونست آرامش بده بهم.

(حلم ا)

نفس عمیقی کشیدم و از پله ها اومدم پایین.

کل روز خودم رو مشغول کار و سرک کشیدن به اطراف کردم و حتی واسه ناهار هم

نرفتم پایین.

با شنیدن صدای نجوا خودم رو پشت ستون مخفی کردم.

حوصله هیچکس رو نداشتم، از همشون بیزار بودم....

با دور شدنش پوف کلافه ای کشیدم و از پشت ستون اومدم بیرون.

تصمیم گرفتم برم حیاط و یکم بگردم.

از کنار بادیگارد های غول پیکر گ دزتم.

صدای یکیشون از پشتم اومد.

-خانم جایی میرید؟ با حرص برگشتم

سمتش.

-میخوام برم هوا بخورم، مشکلیه؟

از پشت عینک دودیش نیم نگاهی بهم انداخت.

-نه بفرمایید... از محوطه خارج نشید دستور قطعیه.
 برگشتم و بدون جواب دادن به حرفش به راهم ادامه دادم.
 نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاه کردم.
 باغ سرسبز و بزرگی بود و به طرز عجیبی شگفت انگیز بود.
 انواع گل های مختلف و درخچه های کوچیک تو سر تا سر باغ کاشته شده بود. گوشه
 اطراف چندین مجسمه بزرگ سفید بود
 و به قسمت از حیاط مثل یه پارک مجهز چیده شده بود.
 دستمو رو گل ها کشیدم و عطرشون رو عمیق به مشامم فرستادم.
 افتاب گرم و سوزان رو سرم بود و اذیتم می کرد.
 روی تاپی که از دید نگهبان ها دور بود نشستم.
 دستام رو تو سینم حلقه کردم و خودم رو تاب دادم.
 کاش می شد برگردم.
 کاش تمام این اتفاق ها واسم نمی افتاد!
 پوف کلافه ای کشیدم و سرم رو تکیه دادم به پشت.
 چشم هامو بستم.
 دلم کمی آرامش می خواست.
 آرامشی که این روز ها ازم فراری بود.

صدای قدم های کسی اومد و بعد دستی که بی رحمانه گلوم رو فشرد.
بهت زده چشم هام رو باز کردم.

معصومه با چشمای سرخ و اشکی گلوم رو فشار می داد.
دستام رو گذاشتم رو دستاش و تلاش کردم تا ولم کنه.

-میکشمت نمی تونی ازم بگیریش....نمی تونی!

اشک هام قطره قطره ریخت رو گونم. نمی تونستم نفس بکشم و هر لحظه چشمام
سیاهی میرفت...

چشم هام رو بستم و با پام محکم کوبیدم تو شکمش.

از درد نالید و دستاش شل شد.

همین که ازم جدا شد اکسیژن به ریه هام برگشت.

با شتاب هوارو بلعیدم و پشت هم سرفه کردم.

گلوم به طرز شدیدی میسوخت.

چند بار نفس عمیق کشیدم و از جام بلند شد م.

با پشت دست محکم کوبیدم به صورتش.

-دیوونه شدی؟

هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی؟داشتی منو میکشتی.

صدای فریادش بلند شد.

-باید می‌فهمیدی؟ باید

می‌مردی.

کسی که بخواد عشقم رو ازم بگیره با دستای خودم می کشمش.

پوزخندی به سادگی این دختر زدم.

-حالا فهمیدم دردت چیه...فکر کردی من واسه اون مردک روان پریش تور پهن کردم؟

صدام رو اوردم پایین.

-خوب گوش کن بزار من حرفام رو بزnm و واقعیت رو بگم بهت...

دستام رو مشت کردم.

-اون مرد زندگی من رو نابود کرد.

دزدید من رو... کتکم زد و در آخر با جون نامزدم تهدیدم کرد.

محکم کوییدم به قفسه سینش.

-اگه من الان اینجام فقط و فقط به خاطر جون نامزدمه.

من نه کاری با اون عوضی دارم نه چیزی.

هر لحظه که می گذره دعا میکنم خدا من رو از این برزخ نجات بده.

فهمیدی؟

رفتن از اینجا و برگشتن به زندگی سابقم شده بزرگترین آرزوم.

مات و مبهوت نگاهم کرد!

بدنم از خشم میلرزید و دیگه تحمل سرپا وایسادن نداشتم.

همونجا نشستم رو زمین.

صدای لرزونش اومد:

-از کجا.....بفهمم....راست می گی؟ با غضب نگاهش

کردم.

-من دروغی ندارم بگم.

این همه سال غریبه نیاوردید بینتون فکر کردی چرا یهویی منو آورد کرد خدمتکار

شخصیش؟

اگه تهدیدش نبود من هرگز تن به این ذلت نمی دادم.

دستی رو گلوی دردناکم کشیدم. سوزشش امونم رو بریده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهش کردم.

همونجا نشست رو زمین و سرش رو گرفت بین دستاش.

حال و روز اونم بدتر از من بو د.

با حال زاری زمزمه کرد:

-من داشتم چیکار می کردم ؟ داشتم

میکشتمت...اگه...اگه...

صدای هق هقش بلند شد.

از جام بلند شدم و رفتم سمتش.

دستم رو گذاشتم رو شونش.

-آروم باش... خداروشکر سر عقل اومدی هیچی نشد...
درکت می کنم... آدم به خاطر عشقش هرکاری می کنه.
صدام از بغض لرزی د:

-هرکاری... شاید... شاید اگه سیاوش نبود... منم الان اینجا نبودم ولی...
سکوت کردم و ادامه حرفم رو خوردم.
با مکث از جاش بلند شد.

-اینجاها دوربین زیاده ممکنه ببینن مارو. پاشو بریم اتاق من اونجا صحبت میکنیم.
صداش رو آورد پایین.

-شاید تونستم کاری کنم خ لاص ش ی.

ابروهام از تعجب پرید بالا.

-یعنی کمک....

پرید وسط حرف م.

-هیشش بریم!

از جام بلند شدم و خودم رو مرتب کردم. جلوتر از من راه افتاد و به سمت خونه رفت.

سرم رو انداختم پایین تا کسی چشمای سرخم رو نبینه.

مستقیم رفت سمت اتاق های پایین.

در رو باز کرد و کشید کنار.

-برو تو من چک کنم پیام!

مکت کردم.

با اتفاقات چند دقیقه پیش یکم هراس داشتم.

انگار از حرکاتم فهمید که گفت:

-نترس...دوباره اون اشتباهو تکرار نمی کنم.

با مکت سرم رو تکون دادم.

-باشه.

نگاهی به اطراف انداختم و رفتم داخل.

نشستم رو تخت و کنجکاو به اطراف نگاه کردم.

اتاق خیلی ساده ای بود و از دوتا تخت های یک نفره میشد فهمید با میترا هم اتاقه.

بعد چند دقیقه اومد داخل و بی مکت نشست روبه روم.

-واقعا می خوای از اینجا خلاص شی ؟ لب های خشک شدم

رو تر کردم.

-بیشتر از هر چیزی!

سرش رو انداخت پایین و با دستاش ور رفت.

-من می تونم کمکت کنم...اما باید صبر کنی چند روز...

بودن تو اینجا واسه من خطر ه.

حالا که... حالا که مریم خانوم رفته نمیتونم اجازه بدم یکی دیگه جای من رو بگیره...
 با چشمای درشت شده نگاهش کردم.
 -یعنی تو از زمانی که...
 اشک هاش رو پاک کرد.
 -اره... از همون زمان عاشقش بودم.
 پوزخندی زد.
 -کیه که عاشقش نشه.
 نفس عمیقی کشید.
 -خوب به حرف هام گوش کن.
 چند روز دیگه تولد نجواست.
 آقا هر سال مهمونی بزرگ می گیره.
 من همون روز فراریت میدم میفرستم ایران فقط یه چند تا کار هست باید انجام بدی.
 با شنیدن حرفاش نور امید تو دلم روشن شد.
 یعنی واقعا می تونستم برم از اینجا؟ خودم رو کشیدم
 جلو.
 -چه کاری؟ به چشمام خیره
 ش د.

-هرچی گفت انجام بده و طوری وانمود کن که به این زندگی جدید عادت کردی.
خودت رو عادی نشون بده شک نکنه و...

مکت کرد:

-و چی؟

موهاش رو داد پشت گوشش و نگاهم کرد.

-سعی کن زیاد اطرافش نباشی.

من هر موقع کسی رو کنارش می بینم عذاب می کشم، دیوونه میشم....

دست خودم نیست واقعا...

لبخندی زدم و از جام بلند شد م:

-مطمئن باش از سمت من هیچ خطری تهدیدت نمی کنه.

چشمکی زدم بهش.

-واسه خاطر عشقت... واسه خاطر کسی که دوشش داری بجنگ.

باور کن ارزشش رو داره...

شالم رو مرتب کردم.

-بریم؟

از جاش بلند شد و لبخند کمرنگی زد.

-مرسی که درکم می کنی بابت اون کارم...امم...ببخشی د.

شونش رو لمس کردم:

-گذشت دیگه، بریم تا شک نکردن.

سرش رو تکون داد.

-باشه.

با مکت از اتاق اومدم بیرون و به سمت سالن رفتم.

حالا با امید رفتنم انرژی بیشتری پیدا کرده بودم برای زندگی.

دستم رو گذاشتم رو قلبم.

-منتظرم باش سیاوش... همه این سختی هارو کنار میزنم و برمیگردم.

(کمیل)

با خستگی پیشونیم رو ماساژ دادم.

جلسه های پی در پی امروز حسابی خستم کرده بود و آثارش شده بود یه سردرد

وحشتناک.

پوف کلافه ای کشیدم.

این چند روز که ایران بودم کلی از کارام عقب افتاده بود د.

صدای احمد باعث شد چشم هام رو باز کنم.

-قربان چیزی لازم ندارید ؟ سرم رو

تکون دادم.

-نه... برو ماشین رو آماده کن؛ میریم خونه... واسه امروز دیگه کافیه!
-چشم!

بی مکث عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد.

بعد گذشت چند دقیقه از جام بلند شدم.

قراردادهارو برداشتم و اومدم بیرون.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت آسانسور رفتم.

خسته بودم... بیش از اندازه... اما کمر خم نمی‌کردم و قدم هام رو محکم و با صلابت

برمیداشتم چون که من یه زرگر بودم و

این غرور و اقتدار تو خون ما بود.

از شرکت اومدم بیرون و سوار ماشین شدم.

سرم رو تکیه دادم به پشت، دلم واسه دختر کوچولوم تنگ شده بود.

لپ تاپ رو باز کردم و دوربین اتاق نجوا رو آوردم بالا.

با دیدن صحنه مقابلم ابرو هام پرید بالا.

این دختر، با موهای بلند و پریشونش پیش نجوا چیکار می کرد؟

دستم رو تکیه گاه چونم کردم و به حرکاتشون خیره شدم.

شور، اشتیاق و ذوق نجوا دیدنی بود.

غرق حرکات حلما شدم.

با هر حرکتش موهایش با طنازی تگون می خورد.

با دقت بیشتری نگاهش کردم.

انقدر تجربه داشتم که بدونم محبتش خالصانست و نمایشی نیست.

پلک زد م.

انقدر غرق صحنه مقابلم بودم که نمیتونستم چشم بردارم.

با ایستادن ماشین به خودم اومدم.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تگون دادم.

لپ تاپ رو بستم و پیاده شدم.

کیفم رو دادم به احمد.

-بزارش اتاقم!

از دستم گرفت.

-چشم.

دکمه کتم رو بستم و رفتم جلو.

با اشاره دستم کل نگهبانا سربه زیر جلوم صف کشیدن.

اخم هام رو کشیدم تو هم با لحن جدی گفتم:

-امیدارم حواستون رو جمع کرده باشید و اتفاقی نیفتاده باشه!

یکیشون اومد جلو.

-نه قربان همه چی تحت کنترل بود.

به غیر از حلما خانوم و یکی دیگه از خدمتکارا کسه دیگه ای از عمارت خارج نش د!

گره بین ابرو هام غلیط تر شد.

-حلما امروز بیرون بود؟ بدون اجازه

من؟ سرش رو تکون داد.

-بله قربان.

نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو کنترل کنم.

-حواستون رو جمع کنید خوب.

-چش م.

از کنارشون گذشتم.

در رو هول دادم و رفتم داخل.

بدون توجه به باقی خدمتکارا رفتم بالا.

آروم در اتاق نجوا رو باز کردم.

انقدر حواسشون گرم بود که متوجه باز شدن در هم نشد ن.

دستام رو تو سینم حلقه کردم و به صحنه مقابلم خیره شد م.

-حلما تو با این خمیر درست کن، منم با این خمیر.

هرکدوم زودتر تونستیم برنده ایم باشه؟

-اون وقت جایزش چی باشه خانم خوشگله؟

-اومم... اگه من بردم بازم میای باهام بازی می کنی.

-اگه من بردم چی؟

نجوا از رو زمین بلند شد رو پاهای حلما نشست.

-اگه تو هم بردی باز با من بازی می کنی!

با حرکت سرش موهای پر پشتش مثل افشون تکون خورد و افکار سرکش من رو به هزارجا

فرستاد.

آروم خندید.

-کوچولوی زورگو.

نجوا سرش رو گذاشت رو شونش و با پایین موهاش بازی کرد.

-پس کی بابام میاد؟

شنیدن این حرف باعث شد به خودم بیام. در رو کامل باز کردم.

دیگه پنهون شدن جایز نبود.

با صدای بلند و رسایی گفتم:

-دختر کوچولوی من دلش تنگ شده واسم؟ جفتشون تو جاشون

پریدن.

نجوا با ذوق اومد سمتم:

-بابایی؟

بغلش کردم و بوسه ای به پیشونیش زدم.

از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم.

هول زده دنبال شالش بود.

نجوارو گذاشتم پایین.

-دخترم برو پایین، من با حلما کار دارم.

لب هاش رو جمع کرد.

-چشم بابایی.

با رفتن نجوارو در رو قفل کردم و برگشتم سمتش.

سرش رو انداخته بود پایین و به زمین خیره بود.

آروم رفتم جلو.

با هر قدم من میرفت عقب تا این که رسید به دیوار. از فرصت استفاده کردم و بین خودم و

دیوار حبسش کردم.

-اینجا چیکار می کنی؟

دستاش رو گذاشت رو سینم و هلم داد.

نیشخندی به این حرکتش زدم.

-برید عقب لطفا.

دستم رو دو طرف سرش گذاشتم و شمرده شمرده گفتم:

-اینجا... چیکار... میکنی؟ با مکث تو چشمام
خیره شد.

-ببخشید... میدونم نباید میومدم اینجا اما نجوا اصرار کرد، نتونستم نه بگم!
این دختر چی داشت که با وجودش آرومم می کرد؟ ضربان قلبش مثل آهوویی که تو دام
یه شکارچی افتاده؛ بی وقفه و سریع می کوبید.
-مگه نگفتم حق نداری بدون اجازه من کاری کنی؟ صدای لرزانش تو گوشم
پیچی د.

-من کاری نکردم... برو عقب ب.

سرم رو بردم نزدیک صورتش و فاصله رو کم کردم.
-هومم....چرا رفتی بیرون بدون اجازه من؟ یه قطره اشکش چکید
رو دست م.

-برو...عقب لطفا...عذابم نده لعنتی...برو عقب.

خواهش توی صداس اجازه پیشروی بهم رو نمی داد. با
مکث رفتم عقب ب.

بی معطلی ازم جدا شد و فاصلش رو زیاد کرد.

اخم هام رو کشیدم تو هم.

-تا دوش می گیرم قهوم رو آماده کن سری ع.

سرش رو تکون داد.

-چش م.

نگاه عمیقی بهش انداختم.

از کنارش گذشتم و به سمت اتاقم رفتم.

(حلم ا)

فنجون رو گذاشتم داخل سینی و بلندش کردم.

نفس عمیقی کشیدم.

انقدر ذهنم درگیر بود که کلی طول کشید تا به قهوه ساده رو بتونم آماده کنم.

پوف کلافه ای کشیدم و بدون توجه به میترا و معصومه از آشپزخونه اومدم بیرون.

به سمت سالن رفتم.

نگاهی به روبه روم انداختم.

با دیدن صحنه مقابلم پاهام از حرکت وایسا د.

نجوا تو بغل کمیل خواب بود.

نگاهم قفل شد رو دستای بزرگش که موهاش رو نوازش میکرد.

مگه این مرد عشق و محبت هم بلد بود؟ صدای آرومش باعث

شد به خودم پیام.

-تا صبح میخوای اونجا وایسی؟

دم و بازدم عمیقی گرفتم و بدون این که جوابش رو بدم رفتم جلو.

فنجون رو دادم دستش و منتظر جلوش وایسام.

با اخم های درهم نگاهش کردم.

حتی لباس های خونگیش هم مشکی بود.

چشم هام رو تو کاسه چرخوند م.

خسته نمیشد از این یک نواختی؟ به مبل روبه روش

اشاره کرد:

-بشین!

با مکت نشستم و به چشماش خیره شدم.

بی رحمی از قرینه چشماش فریاد میزد.

فنجون خالی رو گذاشت کنارش.

-خیلی خوب تونستی با نجوا ارتباط برقرار کنی، آفرین.

تا الان سر من رو خورد انقدر از تو و کارهات تعریف کرد.

تو جاش جابه جا شد.

-از فردا به وظیفه دیگه به کارهات اضافه میشه.

کنجکاو نگاهش کردم.

-به غیر از کارهای من، به نجوا هم رسیدگی می کنی. مثل امروز.

باهاش بازی کن، غذاش رو بده یه طوری سرگرمش کن که دلش بیرون نخواد چون نمیتونه بره.

بهت زده نگاهش کردم.

یعنی چی نمی تونست بره بیرون؟

-به غیر از این دوکار هیچی انجام نمیدی حلما چون خارج از وظیفه.

تمام فکر و ذهننت رو می زاری واسه نجوا و وظیفه اصلیت فهمیدی؟

خواستم مخالفت کنم که حرفای معصومه یادم اومد.

با مکث سرم رو تکون دادم.

-بله...متوجه شدم.

پوزخند پررنگی زد.

-خوبه!...

انگشت اشاره رو به نشونه تهدید گرفتم سمتم.

-یه تار... فقط یک تار مو از سرش کم شه دودمانت رو به باد میدم حلما.

کاری می کنم روزی صد بار آرزوی مرگ کنی و التماس کنی

واسه کشتنت.

پس حواست رو جمع کن و سعی نکن تلافی کارهای من رو سر بچم در بیاری.

پیش خودت هم فکر نکن خبریه.

تو برای من همون خدمتکار میمونی.

این کارم فقط و فقط واسه خوشحالی بچم ه.

اشک تو چشمام جمع شد.

حس بد حقارت تو کل وجودم پیچید.

با نفرت نگاهش کردم.

-مگه من خواستم خدمتکار بشم؟

این رو یادت نره... تو بودی که من رو با زور و تهدید آوردی اینجا.

پس انقدر تحقیرم نکن... انقدر خوردم نکن لعنتی.

پوزخندی زد.

-انتخاب خودت بود.

میتونستی با یه عنوان و جایگاه دیگه اینجا باشی اما خودت نخواستی.

خدمتکار بودن رو ترجیح دادی تا...

پریدم وسط حرفش.

-پاکی و آبروی من فروشی نیستش.

حاضرم بمیرم ولی نزارم یه انگشتت بهم بخوره.

از جام بلند شدم.

دیگه تحمل اینجا موندن و صحبت کردن باهاش رو نداشتم.

خواستم برم که صدای عصبییش اومد.

-بمترگ سرجات.

مطمئن باش دفعه بعدی همچین غلطی کنی دندونات تو دهنتم خورد شده.

جرئت داشته باش پای انتخابت وایسا.

اخم هاش رو کشید تو هم.

-سعی نکن زیر من کبریت بزنی که خودت آتیش می گیری حلما.

خواست رو جمع کن و به حرفایی که از دهنتم میاد بیرون دقت کن.

قطره اشک بازیگوشی از گوشه چشمم چکید.

خدایا، بس نبود این همه زورگویی؟!

این همه درد و عذاب بسم نبود؟

اومدم جوابش رو بدم که چشمم به پشتش خورد.

تو ثانیه ای تمام وجودم پر شد از عصبانیت.

دندونامو رو هم فشردم.

این مرد اینجا چیکار می کرد؟ بدون توجه به من رفت

سمت کمیل.

-یاور خان تشریف آوردن می خوان ببینن شمارو.

بی حوصله دستش رو تکون داد.

-بگو بعد بیاد احمد.

الان حوصلش رو ندارم.

نیم نگاهی به سمت من انداخت.

-قربان...واجب ه.

پوف کلافه ای کشید.

-حلما...نجوارو ببر اتاقش بخوابون.

به بقیه هم بگو تا پنج دقیقه دیگه اتاقشون باشن.

با مکث رفتم نزدیکش و بدون ذره ای تماس نجوارو بغل کردم.

نگاه پر حرفی به جفتشون انداختم و عقب گرد کردم.

با حرص لب رو گاز گرفتم.

-مردک پست و منفور.

جلوی در آشپزخونه وایسام.

-دختر دستور صادر شد....

تا پنج دقیقه دیگه باید بریم اتاقمون.

نگاه متعجبی به من و نجوا خوابیده تو بغلم انداختن.

معصومه پیش قدم شد.

-پس شام چی؟

بیخیال شونه ای بالا انداختم.

-نمیدونم، لابد نمیخواه بخوره دیگه.

برگشتم برم که صدام کرد.

-صبر کن شامت رو بریزم ببر، گرسنه نمون ی.

لبخند کمرنگی گوشه لبم نشست.

-مرسی عزیزم، میل ندارم.

دستم رو براشون تکون دادم و از اونجا دور شدم.

آروم پله هارو رفتم بالا و در اتاقش رو باز کردم.

خوابوندمش رو تخت.

نگاهی به لباسش انداختم.

هیچ جوره نمیتونست راحت بخوابه با این لباس.

ناچاراً صداش کردم.

-نجوا...نجوا...بیدار شو عزیزم.

چشمای خمار از خوابش رو باز کرد. لبخندی به روش زد م

-پاشو لباست رو عوض کنم بعد بخواب.

شونش رو گرفتم و بلندش کردم. چشماش رو مالید و نگاهم کرد.

آروم زمزمه کرد:

-بابام کو؟

پیرهن تنش رو در آوردم.

-مهمون داره عزیزم فردا می بینیش.

لباس راحتی تنش کردم و خوابوندمش. پتورو کشیدم روش و بوسه ای به گوشش زدم.

-شبت بخیر کوچولو...خوب بخوابی.

دستم رو گرفت و با لحن بچه گونه ای گفت:

-حلما نرو...بمون پیشم...واسم داستان بخون.

لبخند عمیقی زدم.

_کتاب داستان هات کجاست؟ از زیر بالشش یه

کتاب داد دستم.

-این رو بخون واسم.

نشستم کنارش و تکیه دادم به تاج تخت. کتاب رو ازش گرفتم و شروع کردم خوند

ن.

کم کم چشمام گرم شد و تو همون حالت خوابم برد.

(کمیل)

از جعبه سیگار کنارم یه نخ برداشتم و روشن کردم.

کام عمیقی گرفتم و به در چشم دوختم.

یاور با دوتا کیف بزرگ اومد داخل و روبه روم نشست.

-سلام عرض شد شی خ!

سرم رو تکون دادم.

-کارت رو بگو زود برو!

کیف هارو هول داد جلو.

-طبق قولم، نصف سود!

به احمد اشاره کردم تا چکشون کنه.

زیپ کیف رو باز کرد و با دقت وارسیش کرد.

-اصله!

کام دیگه ای گرفتم.

-کار دیگه ای داری؟

تو جاش جابه جا شد.

-امشب با کلی تلاش تونستم شیخ ها و فروشنده هارو جمع کنم.

پوزخندی زدم. حرفاش داشت به نقطه مورد علاقم میرسید.

-اتهم خان واسه یه مدت نیستن، هرچه سریع تر باید کار رو تموم کنیم.

امشب بار جدید با مهر اتهام خان به فروش می رس ه.

ابرویی بالا انداختم.

-آفرین...

زودتر از چیزی که فکرش رو می کردم حلش کردی.

خندید.

-وقتی پای سود بالا وسط باشه کارها هم زود انجام می شه شیخ!

به ساعتش نگاه کرد.

-حدود ساعت دو همون کلوپ همیشگی!

از جام بلند شد م.

-همونجوری که بهت گفتم امشب میدی واسه تست فق ط...

جنس اصلی فردا میرسه به دستشون، سودشم واسه خودت.

متقابلا از جاش بلند شد.

-نگران نباشید، هیچی ازش نمی مونه! مطمئن باشید وقتی اسم اتهام خان رو بشنون بی

درنگ کلش رو میخرن.

سرم رو تکون دادم.

-نگران نیستم یاور... میدونی چرا؟ جلوش وایسادم و پر

تهدید نگاهش کردم.

-چون مطمئنم جونت واست باارزشه... مگه نه؟ آب دهنش رو پر سر و

صدا قورت داد.

-درسته شی خ.

با رضایت نگاهش کردم.

-می تونی بری.

سرش رو تکون داد.

-چش م.

از جاش بلند شد و با عجله سالن رو ترک کرد.

صدای احمد از پشت به گوشم رسید.

-قربان، به نظرتون مشکوک نیست؟

از این خوک کثیف بعید نیست دو طرفه کار کن!

نیم نگاهی به سمتش انداختم.

-نترس احمد... پای پول وسط باشه یاور خودش رو هم میفروشه.

آماده شو، تا چند دقیقه دیگه راه می افتیم.

به محافظ ها بسپار چهار چشمی مراقب خونه باشن.

-چش م.

نگاهی بهش انداختم و عقب گرد کردم.

پله هارو دوتا یکی رفتم بالا.

در اتاقم رو باز کردم و رفتم داخل.

از داخل کمد دوتا کلت برداشتم و پشت کمرم جاساز کردم.
کتم رو پوشیدم.

خواستم برم بیرون که چشمم به عکس مریم خورد.

نگاه عمیقی بهش انداختم.

-کمکم کن انتقام خونت رو بگیرم...

نفس عمیقی کشیدم و اوادم بیرون.

در اتاق نجوا رو باز کردم.

با دیدن صحنه مقابلم ابرو هام پرید بالا.

حلما رو سفت بغل کرده بود و جفتشون غرق خواب بودن.

با تعجب خیره شدم بهشون.

این دختر اینجا چیکار می کرد؟ اخم هام رو

کشیدم تو هم.

فعلا وقت نداشتم.

بعدا باید حساب این دختر گستاخ رو میرسیدم.

**

از ماشین پیاده شدم.

زیر چشمی اطراف رو نگاه کردم.

هیچ مورد مشکوکی نبود.

صدای احمد از پشت سرم اوم د.

-منم پیام همراhton؟ دکمه کتم

رو بستم.

-نه حواست به اطراف باش ه.

زود بر میگردد م.

بدون این که منتظر جوابش بمونم به سمت در ورودی رفتم.

علامت مخصوص رو نشون دادم.

از کنار نگهبان ها گذشتم و رفتم داخل. بوی دود شدید و موزیک کر کننده باعث

تشدید سردردم ش د.

با عصبانیت رو یکی از صندلی ها نشستم.

نیم نگاهی به اطراف انداختم.

اینجا به ظاهر یه کلوپ معروف بود اما تو باطن... کل معامله های کثیف رو پوشش

میدهد.

صدای کسی باعث شد به خودم پیام.

-چی میل دارید بیارم خدمتون؟ نیم نگاهی به پسر جوون

مقابلم انداختم:

-یه شیشه اسکاچ بیار.

سرش رو تکون داد.

-چشم الان میارم.

نفس عمیقی کشیدم و برای چند ثانیه کوتاه چشم هام رو بستم.

دلم یه خواب عمیق میخواست.

خوابی به دور از کابوس های این چند سال م.

پوف کلافه ای کشیدم و چشم هام رو باز کردم.

انقدر درگیر بودم که حتی نفهمیدم کی سفارشم رو آورده بود.

در شیشه رو باز کردم و لیوانم رو تا نیمه پر کردم.

چشم هام رو بستم و یه نفس رفتم بالا.

با سوزش گلوم صورتم جمع شد اما این سوزش در مقابل زخم قلبم هیچ بود.

مجدد پرش کردم و تکیه دادم به پشت. به اطراف نگاه کردم.

پسر و دختر های جوون به طرز زننده ای وسط میرقصیدن.

سرم رو برگردوندم تا قیافه کریهشون رو ببینم.

ثانیه ای بعد دستی رو بازوم قرار گرف ت.

-بیبی؟ چرا تنها نشستی؟

زیر چشمی نگاهش کردم و با تحکم گفتم:

-تا یک ثانیه دیگه نرو عقب تا همینجا کل استخون های تنت رو بشکونم.

بهت زده رفت عقب.

لرزش تنش از همین فاصله هم مشخص بود.

-بیخ...شید شیخ...نشناختمون.

با عجله پاتند کرد و ازم دور شد.

بی حوصله یه لیوان دیگه پر کردم.

تقریبا نصف شیشه رو خورده بودم که کم کم سالن خالی شد و فقط فروشنده ها باقی موندن

با شیخ های بزرگ.

از جام بلند شدم و رفتم جلو.

تو جایگاه مخصوص خودم نشستم.

همه سرها برگشت سمتم.

امیر کویت با لبخند ابروش رو انداخت بالا.

نگاهی به سر تا پاش انداختم.

تقریبا یکی از پرنفوذ های دبی بودن و رو دستش کسی نمیتونست بیاد.

دستش رو گرفت سمتم.

-به به!

بینید چشم ما به جمال کی روشن شد. چه عجب ما تونستیم زیارت کنیم شما رو وارث

بزرگ زرگر ه ا.

صدای خندش بلند ش د.

-خوش اومدی شیخ...

از جاش بلند شد.

-خیلی وقته از شما و ادهم خان خبر نیست.

پوزخندی زد:

-نکنه از ما بهترن پیدا کردید؟ ابرو هام در هم

گره خور د.

با لحنی آمیخته به تمسخر گفت م:

-من و پدرم نباشیم هم از چیزی عقب نمی مونیم.

زرگرها مثل سایه لحظه به لحظه همه جا هستن امیر کویت.

نیشخندی زد:

-از همین غرورت خوشم میاد پسر....

درست مثل جوونی های پدرتی.

محکم، پر صلابت، پر از غرور....

انگشت شصتم رو کشیدم رو لبم.

-غرور تو خون ماست امیر.

تاک آبرویی بالا انداخت.

-احسنت پسر...

صدای یاور باعث شد توجه از من برداشته ش ه.

همگی به سمتش چرخیدن و منتظر نگاهش کردن.

-آقایون خوش اومدید.

امشب همتون رو دور هم جمع کردم تا درباره موضوع مهمی صحبت کنیم.

چند ثانیه کوتاه مکث کرد.

-هفته پیش، کشتی حاوی محموله های جدید رسید اسکله... اما به یه مشکل

جدی برخوردیم.

صدای اعتراض امیر بلند شد:

-چه مشکلی پیش اومده یاور؟ اتهام خان

کجاست؟

چرا به ما چیزی نگفت؟ اصلا چرا تو جاش

اومدی؟

لرزش پاهای یاور از چشمم دور نمود. دستام رو تو سینم قفل کردم و با لذت به نمایشی

که راه انداخته بودم نگاه کردم.

-اتهم خان رفتن سفر کاری و جای خودشون من رو فرستادن....

دوتا از دکمه های پیرهنش رو باز کرد.

-داخل کشتی جای جنس ها همیشگی جنس های جدید بود....

فعلا از جنس های سابق هیچی موجود نداریم.

همه از جا بلند شدن.

صدای آزار دهنده همهمشون بلند ش د.

یکیشون با لجه غلیظی گفت:

-پس ما چیکار کنیم؟ قرار نبود

اینطوری بشه!

اتهم خان به ما این قول رو داد تا هر وقت بخوایم تامینمون میکنه.... این مسخره بازی ه ا

یعنی چی؟ یاور کلافه دور خودش چرخ می د.

-جنس های جدید امتحان شد دست آقایون... کیفیتش مثل قدیمی هاست. مطمئن

باشید کسی نمیفهمه...

یکی از فروشنده ها پیش قدم شد و رفت نزدیک.

-از کجا باید مطمئن شیم؟ اگر بفهمن

چی؟

اون وقت تو آبروی مارو، اعتبار مارو پس میدی؟ مصرف کننده ها تو ثانیه اول متوجه

میشن که همیشگی نیست.

چشم از صورت کریهش گرفتم.

-از کی اتهام خان جنس بنجول تحویلتون داده؟ با قیمت کم میفروشیم هم شما سود

میکنید هم مشتری ها نمی پرن.

گلووم رو صاف کردم و بلند شدم.

سکوت کافی بود.

-عاقلا نه بخوایم فکر کنیم تنها راهمون همینه.

یا باید نفروشیم و مشتری هارو از دست بدیم یا باید این ریسک رو کنیم و جنس

جدید رو بدیم دستشون.

صدای اعتراضشون بلند ش د.

-اگه بهشون نسازه و تو مصرف اول بمیرن چی؟ اون موقع کی میخواد

جوابگوی ما باشه؟

اگر بهشون نسازه و بمیرن پلیس میاد وسط و با اومدن پلیس کار و بار ما نابود میش

۵.

یاور نشست رو صندلی.

-پس تا اومدن بار جدید صبر کنید. احتمالش هست که اصلا نیاد ولی این رو مطمئن باشید.

اتهم خان هیچ وقت اعتبارش رو خراب نمی کنه.

دقایق طولانی سکوت شد.

لبخندی رو لبم نشست.

ته این سکوت به معنای موفقیت من بود.

امیر به نمایندگی از همه بلند شد.

-باید اول مطمئن شیم.

جنس جدید رو بیار اگه کیفیتش خوب بود با قیمت کم می خریم.

یاور از جاش بلند شد و جنس هارو بین همه پخش کرد.
 نگاهی به صورت های پر رضایتشون انداختم.
 پوزخند گوشه لبم پر رنگ تر شد.
 فقط احمق هان که هیچ وقت عوض نمیشن...
 انقد ساده بودن که نتونستن تشخیص بدن جنس ها همون سابقه.
 دکمه کتم رو باز کردم.
 فردا با پخش مواد جدید اعتبار اتمم خان میشد صفر و این میشه اولین ضربه من بهش.
 از جاش بلند شدم.
 سرم رو به نشونه خداحافظی براشون تکون دادم و اومدم بیرون.
 کار من اینجا تموم شده بود و دلیلی برای حضورم نبود با خستگی سوار ماشین شدم.
 احمد از آینه نگاهم کرد -چطور پیش
 رفت قربان؟
 سرم رو تکیه دادم به پشت و شقیقه هام رو ماساژ دادم.
 -طبق نقشه... از فردا همه چی شروع میشه...
 نفس عمیقی کشیدم.
 -راه بیفت بریم احمد.
 ماشین رو روشن کرد.
 -چش م.

گوشیم رو از جیب کتم در آوردم و شماره یارو گرفتم.

با اولین بوق جواب داد:

-راضی بودید ازم شیخ؟

شیشه رو کشیدم پایین تا کمی باد بخوره بهم.

-آفرین کارت خوب بود... تا آخر همینطوری برو...

-خیالتون راحت فردا جنس ها میرسه دستشون و مستقیم میره برای پخش...

_خوبه حواستو جمع کن لحظه آخر گند نزن.

-چشم.

تماس رو قطع کردم و دم و بازدم عمیقی گرفتم.

-نابودیت نزدیکه اتم... مطمئن باش زندگی رو واست جهنم می کنم...

کاری می کنم هرروز تو آتیش بسوزی.... همونجوری که من تو جهنم مطلق می سوزم....

(حلم ا)

با احساس درد شدیدی تو ناحیه شکم چشم هام رو باز کردم.

چند ثانیه گیج به اطراف نگاه کردم.

اینجا کجا بود؟

چشم هام رو مالیدم تا خواب از سرم بپره!

نگاهش به نجوا انداختم. غرق خواب بود.

نیم خیر شدم.

گرسنگی و ضعف شدید باعث شده بود بی حال بشم.

نفس عمیقی کشیدم.

حتی یادم نبود کی درست و حسابی غذا خوردم تو این مدت که اینجا بودم.

دست نجوارو جدا کردم از خودم و بلند شدم.

پتورو مرتب کردم روش و با قدم های آرام و بی صدا از اتاق خارج شدم.

خواستم پله هارو برم پایین که معدم تیر عمیقی کشید. دستم رو گرفتم به شکم و خم شدم.

دردش طاقت فرسا بود.

نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو کنترل کنم.

باید سریع غذا میخوردم وگرنه این درد من رو از پا در میآورد.

با زور خودم رو رسوندم آشپزخونه.

بدون این که چراغ رو روشن کنم رفتم سمت یخچال و درش رو باز کردم.

دوتا ظرف غذایی که داخلش بود رو برداشتم و با شونم درش رو بستم.

بی رمق تکیه دادم به کانتر.

از درد شدیدش هیچ کاری نمیتونستم بکنم.

ظرف هارو گذاشتم کنار و دستم رو دورانی کشیدم رو معدم.

دم و بازدم عمیقی گرفتم.

-آخه مجبوری غذا نخوری که الان معده درد بگیری؟ پوف کلافه ای کشیدم و در کابینت رو باز کردم تا بشقاب بردارم که نفس های گرمی به گوشم خور د. تو ثانیه ای وحشت همه وجودم رو گرفت.

خاطرات اون شب دونه دونه جلوی چشمم زنده شد و ضربان قلبم رفت بالا. چشم هام رو بستم و همچین جیغ بلندی زدم که پرده گوشم درد گرفت. دست مردونه و قدرتمندی جلوی دهنم رو گرفت و مانع جیغ زدنم شد. بی اختیار چشم هام خیس شد و اشک هام قطره قطره چکید.

تمام بدنم داشت میلرزید از ترس. خودم رو تکون دادم تا رهام کنه اما مرد پشت سرم قوی تر از حرفا بود. با شتاب برم گردوند سمت خودش. از پس چشمای اشکیم نگاهش کردم. مثل همیشه اخم هاش تو هم بود.

ترسیده نگاهش کردم. چشمای سیاهش حتی تو تاریکی هم برق میزد.

دستشو از رو دهنم برداشت با غیض گفت:

-چه مرگته این وقت شب داد و هوار راه انداختی؟ دیوونه شدی؟

صدای هق هقم بلندش د.

-تقصیر توء دیگه... یه خاطره بد دزدیده شدن تو ذهنم ساختی لعنتی.

هرموقع که یاد اون لحظه میفتم نفسم بند میا د.

فکر کردم... فکر کردم بازم میخوان بدزدنم.

نگاهش نرم شد یکم.

-اینجا چیکار میکنی؟

دستم رو گذاشتم رو سینش و هولش دادم عقب.

انتظار داشتم بازم قاطی کنه با این حرکتم اما خیلی عادی برخورد کرد.

نفس عمیقی کشیدم.

-گرسنم بود اومدم غذا بخورم.

نجوارو خوابوندم دیگه وقت نکردم.

نفسش رو پر حرص داد بیرون و عقب گرد کرد.

چراغ آشپزخونه رو روشن کرد.

نشست رو صندلی و سرش رو گرفت تو دستاش.

-یه قهوه درست کن بده، زود باش فقط سرم داره میترک ه...

اشک هام رو پاک کردم و رفتم نزدیکش. بدون هیچ فکر و تاملی دستم رو گذاشتم رو

پیشونیش.

مثل کوره داغ بود.

گنگ نگاهش کردم. از صورتش مشخص بود فشار عصبیه!
ابروهای گره خوردش باعث شد بفهمم چیکار کردم.
دستپاچه رفتم سمت گا ز.

-قهوه بدتر میکنه، الان دمنوش درست میکنم براتون باعث میشه زودتر خوب شه سرتون!
آب رو گذاشتم تا بجوشه.

در کابینت رو باز کردم و از بین وسایل برگ رزماری و آویشن رو پیدا کردم.
نفس عمیقی کشیدم.

دردم به کل یادم رفته بود!
زیر چشمی نگاهش کردم. دستاش رو تو سینش جمع کرده بود و تو سکوت به حرکاتم
نگاه میکرد.

برای چند ثانیه کوتاه چشم هام رو بستم.

زیر نگاه سنگینش داشتم ذوب میشدم.

از صافی ردش کردم و ریختم تو یه لیوان بزرگ.

با مکث گذاشتم جلوش.

-این کمک میکنه زود خوب شه سرتون...

نگاهی به محتویات لیوان انداخت و سرش رو تکون داد.

منتظر بالا سرش وایسادم.

لیوان رو برد نزدیک لبش و جرعه ای نوشید.

با مکث نگاهم کرد.

-طعم خوبی داره... امیدوارم همونطور که میگی زود خوب کنه...

لب های خشک شدم رو تر کردم.

-میکنه... مطمئن باشید. من میتونم برم؟ لیوان خالی رو گذاشت

رو میز و بلند شد.

-منم شام نخوردم.

میز رو آماده کن تا من لباس عوض میکنم.

سرم رو انداختم پایین.

-اینجا میخورید یا تو سالن؟

-همینجا!

نگاهی بهم انداخت و با قدم های بلند رفت بیرون.

پوف کلافه ای کشیدم و دوباره رفتم سر یخچال.

فقط بلد بود دستور بود.

با حرص وسایل رو برداشتم.

قید گرسنگی و درد شکم رو زده بودم.

فقط دلم می خواست ازش دور باشم.

**

با تحسین به میزی که چیده بودم نگاه کردم.

همه چیش کامل بود.

یه زیتون برداشتم و گذاشتم داخل دهنم.

انقدر بزرگ بود که لپم باد کرد و داشتم خفه میشدم.

صدای خنده آروم و مردونه ای از پشتم اوم د.

برگشتم عقب.

با ژست خاصی تکیه داده بود به دیوار. تمسخر آمیز نگاهم کرد.

-خفه نشی یه وقت؟

بلافاصله هستش پرید تو گلوم.

نفسم به سختی میومد بالا و پشت هم سرفه میکردم.

داشتم خفه میشدم که دست قدرتمندی محکم کوبیده شد به پشتم.

-آروم باش...نفس عمیق بکش... نفست رو نگه ندار.

همون کاری رو که گفت کردم.

بعد چند ثانیه احساس کردم راه گلوم باز شد و نفس به ریه

هام برگشت.

یه لیوان آب پر کرد و داد دست م.

اشک هام رو پاک کردم.
 از دستش گرفتم و یه نفس سر کشیدم.
 صدای عصییش تو گوشم پیچی د.
 -مگه دنبالت کردن اینطوری میخوری؟
 نکنه من بهت گرسنگی مطلق میدم خودم خبر ندارم؟ موهام رو دادم پشت گوشم و
 خجالت زده نگاهش کردم.
 -نه...حواسم پرت شد پرید گلوم... ببخشید.
 سرش رو یه مقدار کج کرد و خیره شد به چشمام.
 -مواظب کارهایی که میکنی باش.
 به خودت صدمه نزن من هنوز لازمت دارم.
 از لحنش موهای تنم سیخ شد.
 جوری حرف میزد انگار که من یه کالا بودم تا آدم...
 غمگین نگاهش کردم تا شاید بتونه حرف های ناگفته دلم رو که نمیتونستم به زبون بیارم
 بخونه.
 اخم هاش رو کشید تو هم.
 -یه بشقاب دیگه هم بیار بشی ن.
 سرم رو انداختم پایین.

-با شما غذا بخورم؟

بدون توجه به حرفم صندلی رو کشید عقب و نشست.

از داخل کابینت یه بشقاب برداشتم و روبه روش نشستم.

زیر چشمی نگاهش کردم.

خیلی آرام و مردونه غذا میخورد.

بدون هیچ عجله ای لقمه هاشو شمرده، شمرده میجوید.

صداش باعث شد خودم رو جمع کنم.

-جای این که به دهن من خیره شی غذاتو بخور.

از خجالت صورتم قرمز شد.

دستپاچه دیس رو برداشتم و یه مقدار ریختم.

سکوت سنگینی تو فضا حکم رانی میکرد.

با دستمال دهنش رو پاک کرد و تکیه داد به پشت.

خیره نگاهم کرد.

-مادرت اصالتا کجاییه؟ با مکت

نگاهش کردم. -تهران!

تاک ابرویی بالا انداخت.

-مطمئنی؟

با اطمینان سرم رو تکون دادم.

-بله!

هم مادرم هم پدرم جفتشون تهران به دنیا اومدن.

مادرم تو یه پرورشگاه بزرگ شده و پدرم هم تک بچه.

من کوچیک که بودم پدر مادرش تصادف کردن و فوت کردن واسه همینه هیچ فامیلی

نداریم.

نیشخندی زد و سرشو تکون داد.

-که اینطور!

مشکوک نگاهش کردم -چرا این سوالو

پرسیدی؟ سرش رو تکون داد.

-مهم نیست. به زودی میفهمی!

گلوش رو صاف کرد.

-حلیمه خانوم و دخترش چند روز نیستن، فردا از شرکت خدمات ی

چند نفر میان دست تنها نباشی د.

به بقیه هم بسپر حواسشون رو جم ع کنن.

تو جام جابه جا شد م.

-بخشید برای چی دست تنها نباشیم؟ نیم نگاهی به
بشقابم انداخت.

-تولد نجواست چند روز دیگه اما به دلایلی زودتر میگیرم.
میخوام سوپرایزش کنم!
جدی نگاهم کرد.

-نجوا به هیچ عنوان نباید چیزی بفهمه... عصر آمادش کن باهم میریم خرید.
چشمام برق زد و لبخند رو لبم نشست.

باورم نمیشد... بالاخره داشتم خلاص میشدم.
با انرژی از جام بلند شدم.

-چشمم اصلا نگران نباشید.

من حواسم هست، هیچی نمیفهمه.

چشماش رو باریک کرد.

-تو چرا انقدر خوشحالی؟ دستپاچه
نگاهش کردم.

-من... اوهم تولد نجواست دیگه!

آخه مگه میشه خوشحال نباشم؟ مطمئنم خیلی ذوق
میکنه بفهمه!

از جام بلند شد م.

-آب یادم رفت بیارم...

پشت کردم بهش و نامحسوس نفس عمیقی کشیدم.

خداروشکر هیچی نفهمید.

بلافاصله قامت بلندش روم سایه انداخت.

هول کرده برگشتم سمتش.

تقریباً یه سر و گردن ازم بلند تر بود.

-چیزی لازم دارید؟

سرش رو آورد پایین و عمیق نگاهم کرد.

نفس های گرم و سوزانش میخورد به صورتم و باعث میشد مور مورم بش ه.

لبخند محوی کنج لبش جا خوش کرد.

با لحن ترسناکی گفت:

-حواسم بهت هست حلما!

سایه به سایه کنارتم.

مواظب باش دست از پا خطا نکنی که اون موقع؛ روی واقعی کمیل رو ببینی. تا زمانی

که مطیع من باشی، تا زمانی که رام

من باشی هیچ کاریت ندارم.

مواظب باش بهونه دستم ندی که آتیشش دامن خودت رو میگیره!
-تا الان روی آروم من رو دیدی.

مطمئنم دوست نداری طعم خشونتت رو بچشی.

صداش رو آورد پایین.

-مگه نه...حلمما؟

دستم رو گذاشتم رو شانمش و هولش دادم عقب.

پوزخندی به این حرکتت زد.

کمرش رو صاف کرد و رفت عقب.

آب دهنم رو قورت دادم و با جسارت نگاهش کردم.

-من به این زندگی اجباری محکومم. مطمئن باش یادم نمیره...

تا وقتی جون سیاوش تو دستاته یادم نمیره!

نمیتونه هم یادم بره چون هر لحظه بهم یادآوری میکنی!

من واسه زندگی یه نفر که تمام زندگیم ه اینجام.

صدای خنده بلندش تو گوشم پیچید!

با تفریح نگاهم کرد.

-هنوز اون پسر رو فراموش نکردی؟ پوزخندی زدم.

-تا عمر دارم، تا زمانی که نفس دارم، تا زمانی که قلبم تو سینم میکوبه فراموشش نمیکنم.

اون هنوزم نامزد منه، مالک قلب و جسم ه.

گره بین ابروهاش بیشتر شد.

-بهتره زود فراموشش کنی.

واسه خودت دارم میگم، اینو مطمئن باش دیگه هیچ وقت نمیتونی برگردی پیشش.

جای تو داخل این عمارت، کنار منه!

هرموقع دلتنگش شدی یاد موقعیت بیفت و حرفام رو تو ذهنت مرور کن.

نگاه آخری انداخت بهم و رفت بیرون.

از خشم دندونام رو ساییدم بهم.

با نفرت به مسیر رفتنش خیره شدم.

-از اینجا میرم، مطمئن باش!

من اسیر این زندانی که واسم ساختی نمیشم... هرگز!

**

کلافه موهام رو دادم عق ب.

-نجوا تورو خدا بیا بشین، سرم گیج رفت دیگه!

با لجاجت سرش رو تکون داد.

-من میخوام برم بیرون حوصلم سر رفته!

با حرص نفسم رو دادم بیرون.

- عزیزم چند دفعه گفتم بهت، بیرون شلوغه دارن تمیز کاری میکنن.
بریم گیر میکنیم تو دست و پاشون بدتر کارشون عقب میفته!
پاش رو کوبید زمین.

- من رو ببر پیش بابام نمیخوام دیگه اینجا باشم!
چند ثانیه کوتاه چشم هام رو بستم تا بتونم خودم رو کنترل کنم.

-نجوا، چرا انقدر بد خلق شدی امروز؟
ابروهای نازکش رو کشید تو هم بدون توجه به من دوید بیرون.

با عجله از جام بلند شد م -

عه...نجوا...کجا میری؟ صبر کن!

دویدم پشتش و گرفتمش.

خودش رو محکم تکون داد.

-میخوام برم پیش بابام.

نفس نفس زنان نگاهش کردم.

-باشه...وایسا باهم میریم.

دستش رو گرفتم تو دستم و به سمت اتاق ورزش پاتند کردم.

کمیل از صبح رفته بود اونجا و تا الان که نزدیک ظهر بود هنوز برنگشته بود.

دوتقه به در زدم و منتظر موندم.

هیچ صدایی نیومد!

کلافه در رو باز کردم یکم.

صدای موزیک و آب درهم قاطی شده بو د.

نجوا در رو کامل هل داد و رفت داخل.

پشت سرش دویدم.

-نجوا صبر کن باهم بریم، میفتی...

صدای عصبی کمیل باعث شد سکوت کنم.

-اینجا چیکار میکنید؟

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

وسط استخر وایساده بو د.

با دیدن نیم تنه لختش زبونم گرفت و گونه هام داغ شد.

-اوم..من...راستش نجوا...

موهای خیس و بلندش رو داد عقب.

-با کلمات بازی نکن، درست حسابی حرفت رو بزن.

نفس عمیقی کشیدم.

-نجوا نموند تو اتاق، یک سره شمارو میپرسید منم مجبور شدم بیارمش اینجا.

نجوا رفت جلو.

-بابایی منم میخوام پیام.

بامکت چشم از بدن ماهیچه ایش گرفتم و به نجوا
نگاه کردم.

لبه استخر نشسته بود و دستاش رو سمت کمیل گرفته بود.
شنا کرد اومد سمتش.

-چرا از اتاقت اومدی بیرون دخترم؟ لباس رو جمع کرد.

-حوصلم سر رفت، منم میخوام پیام آب بازی!

پوف کلافه ای کشید.

-نمیشه، با حلما برو اتاقت تا من پیام.

بعد میریم خرید باهم.

پاهش رو تکون داد.

-بابایی لطفا بزار منم پیام آب بازی.

دستاش رو دوطرف میله گذاشت و با یه حرکت خودش رو کشید بالا.

بهت زده نگاهش کردم.

فقط یه شورت باکسر تنش بود و آب از کل بدنش میچکید.

جیغ خفیفی کشیدم و چشمام رو بستم.

از خجالت داشتم آب میشدم.

صدای محکم و پر صلابتش تو گوشم پیچید.

-یعنی باور کنم انقدر آفتاب و مهتاب ندیده ای که با دیدن من خجالت میکشی؟

این گونه های سرخت برای چیه؟

نفسم رو با حرص دادم بیرون و چشمام رو باز کردم.

با اخم به صورتش خیره شدم و تمام سعیم رو کردم تا نگاهم هرز نپره!

-مگه من بی حیام که تن و بدن مردم رو دید بزnm؟ نیشخندی زد و نجوارو

بغل کرد.

-برو خوراکی بیار، اینجور که معلومه حالا حالا ها اینجا کار داری م.

با مکث سرم رو تکون دادم.

-چش م.

رو پاشنه پا چرخیدم و با عجله اتاق رو ترک کردم.

تکیه دادم به در و نفس عمیقی کشیدم.

قلب تند تند خودش رو به سینم میکوبید.

پوف کلافه ای کشیدم و پله هارو رفتم پایین.

از کنار خدمتکارا گذشتم و رفتم آشپزخونه.

نگاه متعجبی به اطراف انداخت م.

هرکی به یه کاری مشغول بود و معلوم بود وقت سر خاروندن هم ندارن.

شالمو رو سرم مرتب کردم و رفتم داخل.

با عجله چند تا اسنک درست کردم و همراه میوه و آبمیوه گذاشتم داخل سینی.
خواستم برم بیرون که چشمم به معصومه خورد.
چشمکی زدم بهش.

-چی شده باز گل از گلت شکفته؟ آروم خندید.
-هیچی نشده...همینطوری خوشحالم! راستی شب بیا اتاقم، صورتم رو بند بنداز.
چشمکی هم زمینه حرفش کرد که منظورش رو متوجه بشم.
سرم رو تکون دادم.
-باشه میا م.

سینی رو بلند کردم و از کنارش گذشتم. رفتم بالا و این دفعه بدون در زدن وارد اتاق شدم.
نگاهی به جلوم انداختم.
پدر و دختر حسابی مشغول بودن.

سینی رو گذاشتم رو زمین و یه گوشه بی سر و صدا
نشستم.

متعجب به اطراف نگاه کردم.

اتاق مجهز و خیلی بزرگی بود.

انواع وسایل ورزشی، ست کامل وسیله های بدن سازی و استخر بزرگی که یه گوشه رو
گرفته بود.

تابلو های آرام بخشی سر تا سر دیوار زده شده بود و فشار و دلنشین کرده بود!

با صدای نجوا به خودم اومدم و نگاهش کردم.

-حلما...حلما بین بابایی داره شنا یادم میده.

با کمک کمیل اومدم سمتم.

لبخند آرومی زدم.

-باریکالا خانوم کوچولو!

با ذوق خودش رو تکون داد و اومدم نزدیکم.

بغلش کردم و نشوندمش رو پاهام.

با حوله کوچیک کنارم صورتش رو خشک کردم و یکی از اسنک هارو دادم بهش.

نگاهم رو به کمیل دوختم.

تکیه داده بود به دیواره استخر و با لبخند کجی نگاهمون

میکرد.

سینی رو هول دادم سمتش.

-بفرمایید!

تک آبرویی بالا انداخت.

-خودت درست کردی؟ سرم رو

تکون دادم.

-بله!

با جسارت بیشتری نگاهش کردم.

موهای موج و بلندش رو پیشونیش ریخته بود و ترکیب جذابی ازش ساخته بود.

سینی رو کشید سمت خود ش.

یکی از اسنک هارو برداشت و آروم شروع کرد خوردن.

کنجکاو زل زدم بهش.

هیچ جوهره نمیشد رضایت یا نارضایتی رو از چهرش خوند. شونه ای بالا انداختم و آبمیوه رو

دادم دست نجوا.

بشقاب های خالی رو گذاشتم داخل سینی و از جام بلند شدم.

خم شدم سینی رو بردارم که پام لیز خورد و تعادلم بهم خورد.

چنگ زدم به میله اما دیر بود و با شدت پرت شدم تو آب.

حجم زیادی از آب رفت داغ بینی و دهانم.

شوکه بودم و دست و پام قفل شده بود. هیچ کاری نمیتونستم بکنم .

نفس کم آورده بودم و داشتم خفه میشدم که دستی دورم حلقه شد و کشیدتم بالا.

اکسیژن با سرعت به ریه هام برگشت.

گلووم میسوخت و پشت هم سرفه میکردم.

دست قدرتمندی چندین و چند بار فرو اومد پشتم.

نفس عمیق کشیدم و چشم هام رو باز کردم.

کمیل با نگرانی نگاهم میکرد.

بی حال سرم رو تکیه دادم به شونه های پهنش.
 قلبم جوری خودش رو میکوبید که هر لحظه احساس میکردم سینه م شکافته
 میشه و میاد بیرون.
 سرم رو آوردم بالا.
 نگاهمون قفل هم ش د.

پلک زدم؛ چشم ازش نمیتونستم بگیرم.

چشمای سیاهش میخکوب من بود.

این چشم ها... این نگاه...

چی داشت که مثل جاذبه من رو میکشید سمت خودش؟ صدای آب... صدای

نجوا... صدای موزیک لایت در حال پخش...

هیچ کدوم مهم نبود.

الان، تو این ثانیه، تو این لحظه نگاه من میخ مردی شده بود که یه روزی جلادم بود و

الان فرشته نجاتم!

خیره تو چشماش زمزمه کردم:

- چرا چشمت انقدر یخه؟ چرا نمیتونم هیچی ازش

بخونم؟ چرا من رو میکشه سمت خودش؟ چرا؟

(کمیل)

لبخند کجی به دختر روبه روم زدم.

مثل یه جوجه خیس بارون خورده تو حصارم بود و نامحسوس میلرزید.
 صدای ضربان قلبش به قدری بلند بود که واضح به گوش میرسید.
 شالی که روی شونه هاش بود رو پرت کردم یه گوشه.
 موهاش رو از گیره آزاد کردم.
 مثل افشون دورش پخش شد.
 ساکت و خیره به حرکاتم نگاه میکرد.
 پوزخندی زدم.

این روزها حرکاتم نسبت به این دختر کنترل نشده بود و کارهایی میکردم که به هیچ
 عنوان تو اصولم جا نداشت.
 با دقت نگاهش کردم.

چرا الان زنده روبه روم بود؟ مگه نباید با این
 حرکتش میمرد؟

تاحالا هیچکس جرئت نکرده بود تو روی من وایسه و خیره بهم سوال بپرسه اما این
 دختر... تمام نشد هارو شدنی کرده بود!
 نفس عمیقی کشیدم.

این روزا احساس جدیدی داشت میومدم ستم.
 احساسی که قلبم رو قلقلک میداد و ذهنم رو درگیر خودش میکرد.
 موهای خیسش رو از صورتش دادم کنار.

فاصلمون کمتر از یه بند انگشت بود و این کارم رو راحت میکرد.
خیره نگاهش کردم.

- گرمای چشمای من خیلی وقته رفته!

جاشو داده به سرما وجود من رو پر کرده از یه چیز!

آروم لب زد:

-چی...؟

پوزخند گوشه لبم پررنگ تر شد.

-انتقام از کسی که گرمای من رو گرفت . -اون عزیزای من رو گرفت؛ منم با عزیزش بهش
ضربه میزنم.

-بدنش زیر دستم لرزی د.

با صدای مرتعش شده ای گفت:

-حرفات گنگه، میترسونه من رو!

سرمای نگاهت، سرمای کلامت باعث میشه بترسم...

بترسم از آینده اون عزیزی که میخوای ازش استفاده کنی برای انتقامت.

خندیدم.

-نترس چیزیش نمیشه!

چونش رو تو دستم گرفتم.

- همه وجود من تبدیل شده به یه تیکه یخ و تا الان کسی نتونسته آبش کنه!

اگر تو تونستی این کار رو بکن!

تونستی دل سنگی زندان بانو رو بگیری میزارم بری.

راحتت میزارم... برای همیشه!

مات و مبهوت نگاهم کرد.

نگاهش بی نهایت معصوم بود.

زیر لب با خودش زمزمه کرد:

- من دارم چیکار میکنم؟ داری با من

چیکار میکنی؟

تکه ای از موهایش رو گرفتم تو دستم.

- کاری که باید واسه نجات پیدا کردنت از این عمارت بکنی اینه!

واسه خلاصیت از دست من این تنها راهه!

صدای تمسخر آمیزی تو گوشم پیچید.

- چه تراژدی عاشقانه ای!

نگاهم رو از حلما گرفتم و به پشت سرش دوختم.

رو صندلی نشسته بود و با تفریح نگاهمون میکرد.

با خشم و غضب خیره شدم بهش.

چطور متوجه اومدنش نشده بودم؟ از جاش بلند شد.
 -پس بالاخره تونستی بعد مریم دل به کسه دیگه ای بدی!
 به قیافه پست و منفورش نگاه کردم.
 هر لحظه عصبانیتم بیشتر و بیشتر میش د!
 فشار دستام رو دور کمر حلما بیشتر کردم تا خطا نکنم و دست به کاری که نباید نزوم.
 از لای دندون های کلید شدم غریدم:
 -اینجا چیکار میکنی اتمم؟ بلند خندید و سرش رو
 تکون داد.
 -یعنی حق ندارم بیام دیدن برادر زادم و بچش؟ دندونامو رو هم ساییدم.
 دلم میخواست یه گلوله حروم مغزش کنم اما حیف... حیف نمیتونستم و فعلا دست و پام
 بسته بود!
 با صدای آخ ریز حلما به خودم اومدم.
 -کمیل...کمرم...
 دستام رو شل کردم یکم.
 اصلا حواسم به این جسم نحیف کنار م نبود!
 گره بین ابرو هام کور تر ش د.
 -میتونستی منتظر بمونی تو سالن یا خبر بدی داری میای نه؟؟!
 دستاش رو پشتش قفل کرد.

- کی این صحنه رو از دست میده من بدم ؟ اخم هاش رو کشید تو هم.

- بجنب بیا بالا...

بعدا هم میتونی به عیش و نوشت برس ی.

دم و بازدم عمیقی گرفتم تا خودم رو کنترل کنم.

شنا کردم لبه استخر و حلما رو هم همراه خودم کشیدم. حوله تن پوش خودم رو دادم دستش.

- سریع برو بالا، حوله رو بگیر جلوت بپوش.

نجوا رو برمیداری، سرت رو میندازی پایین و بدون یعللی تعللی میری اتاق من فهمیدی!؟

ترسیده سرش رو تکون داد.

- آره ...

با سرعت حوله رو گرفت جلوش و پوشید.

نجوارو کشیدم سمت خودم.

ساکت یه گوشه وایساده بود و نگاهمون میکرد.

بوسه ای به پیشونیش زدم و بلندش کردم.

حلما سریع حولش رو تنش کرد.

خودم رو کشیدم بالا.

خیس بودنم مهم نبود.

مهم این بود نجوا و حلما از در این اتاق برن بیرون.

مهم این بود که نقشه هام نقش بر آب نشه!

کلاه حوله رو سرش کردم و جوری کشیدم جلو که صورتش رو پنهون کنه.

-بجنب... سرت رو بنداز پایین برو!

لبش رو گاز گرفت.

-چش م...

خیره شدم به لب هاش..

از قصد داشت دلبری میکرد؟ میخواست

دیوونم کنه؟ هوش از سرم ببره؟

نگاهم رو از لب هاش گرفتم و خیره شدم به حرکاتش.

با دستای لرزونش دست نجوارو گرفت و رفت جلو.

نزدیک در بود که بازوش اسیر دست اتهم شد!

چشمام رو بستم تا عصبانیتم رو کنترل کنم.

صدای منفورش تو گوشم پیچی د.

-کجا میری خانوم کوچولو؟

چونه حلما رو گرفت تو دستاش و سرش رو آورد بالا.

خشک شدن اعضای صورتش از چشم هام دور نمود.

با چشمای درشت شده به حلما نگاه کرد.

-چطور... ممکنه!؟

حلما خودش رو تکون داد.

-ولم کنید آقا!

عمیق و طولانی نگاهش کرد.

-اسمت چیه؟ حلما مقاومت

کرد.

-ولم کن...

شونه هاش رو تو دستش گرفت و فریاد زد.

-میگم اسمت چیه دختر؟ صدای گریه

نجوا بلند شد.

با خشم نگاهش کردم.

-اتهم!

رفتم سمتش و شونه های حلما رو جدا کردم ازش.

فرستادمش سمت در.

نگاه ترسیده ای بهم انداخت و رفت بیرون.

برگشتم سمتش و شمرده شمرده زمزمه کردم:

-تو... اینجا... تو خونه من... حق نداری صدات رو... برای بچم... و پرستار بچم بلند کنی.
 اخم هاش رو کشید تو هم.

-کمیل طفره نرو... اسم اون دختر چیه؟ پوزخندی زدم.

-اسمش به چه کارت میاد؟

دوتا از دکمه های پیرهنش رو باز کرد.

-جواب من رو بده اسمش چیه؟ دستام رو تو سینه

م حلقه کردم.

-حلم!!

عقب رفت و سرش رو تکون داد.

ناباور زمزمه کرد!

-امکان نداره...

با تمسخر نگاهش کردم.

-چی شده عمو؟ چی امکان

نداره؟

سرش رو تکون داد و به سمت در رفت.

-الان باید برم بعد صحبت میکنیم.

نیشخندی زدم.

-باشه... راستی...

فردا تولد نجواست منتظر تونیم.

هرچی نباشه عموی منید، حق به گردنم دارید!

بی حواس سرش رو تکون داد.

-فعلا!

نگاهی بهم انداخت و با عجله رفت بیرون.

موهام رو دادم بالا و خندیدم.

-از این بیشتر عذاب میکشی اتم...-

فقط صبر کن و منتظر باش!

(حلم ا)

کلافه طول و عرض اتاق رو طی کردم.

نگاهی به ساعت انداختم.

نیم ساعت گذشته بود.

دم و بازدم عمیقی گرفتم.

نه، انگار قصد اومدن نداشت.

نگاه کلافه ای به خودم انداخت م.

لباس های خیسم چسبیده بود به بدنم و داشت عصیم میکرد.

موهای پریشون رو صورتم رو دادم عق ب.

باید از شرشون راحت میشدم.

به سمت در رفتم و خواستم برم بیرون که ناگافل باز شد.

نگاهم قفل شد به صورت عصبی کمیل.

با دیدن من نزدیک در چشماش رو باریک کرد و سوالی سرش رو تکون داد.

-کجا داشتی میرفتی؟ با حرص نفسم رو دادم

بیرون.

-اون مرد کی بود؟

چرا جوری رفتار میکرد که انگار من رو میشناسه؟ بدون توجه به سوال های من

رفت جلوی آینه.

سشوار رو از داخل کمد برداشت و روشن کرد.

با عصبانیت رفتم سمتش و سیم رو از پریز کشیدم.

-جواب من رو بده!

از خشم دندوناش رو بهم سایید.

-نجوا برو اتاقت... سریع!

صدای دورگش باعث شد ترس تو دلم رخنه کنه!

نگاهم رو به نجوا دوختم.

دوست داشتم فریاد بزنم که من رو با این مرد تنها نزاره اما زودتر از چیزی که فکر میکردم به سمت در دوید و از اتاق خارج شد.

تا بفهمم چی شد گلوم اسیر دستای بی رحمش شد و کوبیده شدم به دیوار.

شدت ضربش به حدی زیاد بود که احساس کردم مهره های کمرم جابه جا شد! صدای فریاد بلندش تو گوشم اگو شد.

-فکر کردی کی هستی ها؟ دوروز بهت رو دادم هوا

ورت داشت؟ فشار انگشت هاش رو بیشتر کرد.

-با چه جرئتی جلوی من سوال میپرسی و صدات رو میبری بالا؟ ها؟

از فشار پنجه هاش دور گلوم نفسم داشت بند می اومد.

نگاه بی رمقی بهش انداختم.

انگار متوجه حال بدم شد که رهام کرد.

زانو هام سست شد و خوردم زمین. حریصانه هوارو بلعیدم.

قفسه سینم به شدت بالا پایین میشد و گلوم میسوخت.

آب دهنم رو قورت دادم.

دیگه به ستوه اومده بودم و توان شنیدن

حرف زور رو نداشتم!

با نفرت نگاهش کردم.

-من حق دارم بدونم اون مرد کیه که من رو میشناسه!

حق دارم بدونم چرا نمیخواستی من رو ببینه!

حالا که به این زندگی اجباری اسیر شدم پس حق خیلی چیزهارو دارم!

تو نمیتونی این رفتار رو با من داشته باشی! حق نداری...

حق نداری هر سری من رو تا پای مرگ ببری!

حق نداری انقدر عذابم بدی!

پوزخندی زد.

-حق؟

زانو زد جلوم و با خشم چونم رو تو دستش گرفت.

چشم هام رو بستم تا صورت عصبانیش رو نبینم.

صدای ترسناکش تو گوشم پیچید.

-باز کن چشمت رو!

روی هم فشارشون دادم.

دوست نداشتم باهاش رو در رو بشم... نمیخواستم بینمش..

فشار دستش رو بیشتر کرد.

در حدی که احساس میکردم فکم داره خورد میشه.

-باز کن اون لامصب هارو... نزار دست به کاری بزنم که بعد پشیمونیش بمونه برام!
از ترس چشم هام رو باز کردم.

با دیدن صورت عصییش لرز از بدنم رد شد.

اشک هام بی اختیار رو صورتم روون شد.

صدای پر تحکمش تو گوشم پیچید.

-تو هیچ حقی نداری... میفهمی؟ هیچی حق ی!

از زمانی که سوار ماشین من شدی سن د مالیکتت رو امضا
کردی.

صاحب تو منم...

من بهت میگم چی پوشی...چی بخوری...کجا بری...با کی حرف بزن و کی لال شی...

این رو خوب تو گوشای کرت فرو کن حلم!!

زندگیت تو دستای منه!

فقط یه اش ارم کافیه تا نیست و نابودت کنم.

نه تنها تورو اون نامزد قلاپیت و اون پدرت که دوروز از گم شدنت نگذشته رفته زن گرفته و.

زندگی تشکیل داد ه!!

مات و مبهوت نگاهش کردم.

از چی حرف میزد؟ منظورش

چی بود؟ سرم رو تکون دادم. -

نه...داری...دروغ میگی...

اینم یکی دیگه از بازی هاته...مگه نه؟ اینم

تهدیده...مطمئنم!

مثل باقی تهدید های پوچ و تو خالیت!

از جاش بلند شد.

دستاش رو پشتش قفل کرد و سینش رو داد جلو.

از بالا با تحقیر نگاهم کرد.

-تهدید های من پوچ و تو خالی نیست.

هیچ وقت نبوده و مطمئن باش بعد این هم نخواهد بود.

تا الان هم اگر مراعاتت رو کردم دلم به حالت میسوخت، و گرنه تو سینه قبرستون

بودی.

در مورد پدرت هم خواستی عکس هاش رو نشونت میدم.

اینجور که معلومه من با دزدیدن تو لطف بزرگی در حقش کردم.

یاد آخرین تماس باهش افتادم.

اون زن... حرفاش...

ناباور سرم رو تکون دادم.

دست و پام میلرزید و به حد جنون عصبی بودم.

از جام بلند شدم و حمله کردم سمتش.

مشت هام رو محکم کوبیدم به سینه ستبرش.

- دروغ میگی... دروغ میگی کثافت...

چی از جونم میخوای؟

دیگه چقدر میخوای عذابم بدی لعنتی؟ بس نیست؟

با مردنم راحت میشی؟ دست از سرم

بر میداری؟ راحتم میزاری؟

چرا تمومش نمیکنی این عذاب رو؟

مچ دستام رو گرفت تو دستاش و محکم فشار داد.

اشک هام جلوی دیدم رو تار کرده بود.

با خشم و غضب خیره شد بهم.

- خورد کردن تو کاری نداره واسم بچه. افسار وحشی گریت رو بگیر تو دستت تا صدمه

نبینی!

دفعه دیگه همچین غلطی کنی دندون سالم نیمونه تو دهنه!

فشار دستاش هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد!

- با دم شیر بازی نکن!

هق زدم.

- دروغه نه؟

خواستی من رو بترسونی درسته؟

میخواهی حس کنم بی کس و کارم تا هر کاری که میخوای بکنی؟ آره؟

چند لحظه خیره شد به چشمام

و رهام کرد.

- برو بیرون!

نگاهم رو ملتمسانه دوختم بهش.

- خواهش میکنم... جوابم رو بده!

پشتش رو کرد بهم و به سمت پنجره رفت.

- با گول زدن خودت چیزی درست نمیشه! فقط هر روز تو باتلاقی که تو ذهنت ساختی

غرق میشی!

حقیقت رو باید قبول کنی و باهات بجنگی.

اینطوری به نفعته، حداقلش اینه کمتر عذاب میکشی!

حالا برو بیرون.

صورتتم رو بین دستام گرفتم.

دیگه هیچ حرفی نداشتم. دیگه جون جنگیدن نداشتم.

بی رمق به سمت اتاقم رفتم.

به معنای واقعی کلمه شکسته بودم و حتی توان سرپا وایسادن رو هم نداشتم.

خودم رو رسوندم اتاقم و با همون حوله و لباس های خیسم دراز کشیدم رو تخت.

قطره اشک بازیگوشی از گوشه چشمم سر خورد.

یعنی انقدر براش بی ارزش بودم؟

انقدر اضافه بودم که حتی صبر نکردن پیدا بشم؟ یعنی مرده و زنده من

براش فرقی نداشت؟

بغض داشت خفم میکرد.

پاهام رو تو شکمم جمع کردم.

-خدایا من که تو درگاهت معجزه ندارم، حداقل کمکم کن فردا بتونم فرار کنم!

کمکم کن از این مرد خلاص شم.

**

بند های نقاب رو پشت سرم بستم و رو صورتم فیکس کردم.

نگاه با دقتی به خودم انداختم.

لباس به خوبی رو تنم نشسته بود و از همه مهمتر پوشیده بود.

نفس عمیقی کشیدم و خیره شدم به تصویر داخل آینه.

مطمئنا اگر جایی غیر از اینجا بودم حتما کلی ذوق میکردم برای این لباس اما...

پوف کلافه ای کشیدم.

الان وقت فکر کردن به این چیزا نبود.

نگاه آخری به خودم انداختم و از اتاق خارج شدم.

دستور قطعیش بود تا زمانی که صدام نکرده نرم بیرون اما من دیگه نمیتونستم صبر کنم.

با احتیاط پله هارو رفتم پایین.

نگاه متعجبی به اطراف انداخت م.

انقدر شلوغ بود که جا واسه سنجاق انداختن هم پیدا نمیشد!

از کنار مهمون های اشرافی گذشتم و رفتم سمت آشپزخونه.

وضعیت اونجا هم بهتر نبود که هیچ بدتر بو د.

خدمتکارا یک سره در حال رفت و آمد بودن.

با حرص نفسم رو دادم بیرون و سرگردون دور خودم چرخید م.

حتی نمیدونستم باید چیکار کن م.

عقب گرد کردم و از آشپزخونه خارج شدم.

خواستم برم سمت سالن که دستم از پشت کشیده شد.

ترسیده برگشتم عقب، معصومه بود!

نفس آسوده ای کشیدم.

-ترسوندیم!

جلوم وایساد.

-دیشب چرا نیومدی؟ خیلی منتظرت موندم.

اخم هاش رو کشید تو هم.

-نکنه پشیمون شدی؟ دستام رو

مشت کردم.

-چه پشیمونی؟ هیچ میفهمی چی میگم؟ آخه

چرا باید پشیمون بشم؟ حالم خوب نبود

نتونستم پیام! نیم نگاهی به اطراف انداختم.

-نقشه چیه؟

من دیگه نمیتونم اینجا موندن رو تحمل کنم. هرچی سریع تر باید برم!

نفس آسوده ای کشید.

-من همه چی رو چک کردم و تمام جوانب رو در نظر گرفتم.

تنها راه خروجت از اینجا اینه که تغییر لباس بدیم.

سکوت کرد و به اطراف نگاه کرد.

-یک ساعت دیگه کیک رو میارن تو خودت رو خودی نشون بده تا شک نکنن بعدش

لباس هامون رو باهم عوض میکنیم و

تو جای من راحت میری بیرون!

نگران نگاهش کردم.

-به نظرت خطرناک نیست؟ بفهمه چی؟
پوزخندی زد.

-بین این همه آدم از کجا میخواد بفهمه تو نیستی؟ تازه نقابم که داری اصلا
نمیفهمه نگران نباش.

سرش رو آورد کنار گوشم.

-به بعدش فکر کن که خلاص میشی!

با استرس لبم رو جویدم.

-ایشالا بدون دردسر تموم ش ه!

دستش رو گذاشت رو شونم.

-نگران نباش، الان برو پیش نجوا خودت رو سرگرم کن.

نیم ساعت دیگه تظاهر کن حالت خوب نیست. بیا اتاق من جابه جا شیم.

سرم رو تکون دادم.

-باشه!

از کنارم گذشت و خواست بره که صدایش کردم.

-معصومه؟ برگشت

سمتم.

-بله؟!!

قدردان نگاهش کردم.

-ممنون که کمکم میکنی.

هیچ وقت این لطفت رو فراموش نمیکنم!

لبخند محوی زد.

-نیاز نیست تشکر کنی. این کار رو واسه خودم انجام میدم.

موهایش رو داد پشت گوشش.

-مواظب باش نفهمه فیلم بازی میکنی.

خیلی تیزه تو این موارد!

سرم رو تکون دادم.

-مواظبم!

دستش رو برام تکون داد و رفت.

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم.

به سمت سالن رفتم.

با دقت اطراف رو نگاه کردم.

نجوا با بچه های همسن خودش داشت بازی میکرد.

لبخندی زد و به گوشه وایسادم.

نگاه کنجاوی به اطراف انداختم.
 تو جای جای خونه بادکنک های بزرگ بنفش زده شده بود و یک طرف سالن هم به طرز
 زیبایی با تم کراسل درست شده بود.
 طرف دیگه پرژکتور بزرگی نصب کرده بودن و تمام عکس های نجوا از بچگی تا به الانش
 رو نشون میداد.
 لبخند عمیقی گوشه لبم نشست ت.
 لباس عروسکی بنفشش با تم تولدش ست بود.
 تکیم رو از دیوار برداشتم.
 از بین جمعیت گذشتم و به سمتش رفتم.
 -چطوری خانوم کوچولو؟ ذوق زده به
 سمتم برگشت ت
 -حلم ا...
 تو جاش پری د.
 -بین چقدر اسب ها خوشگلن؟
 رو زانوهام خم شدم و بوسه ای به پیشونیش زد م.
 چشم هاش از خوشحالی میدرخشید. چتری موهاش رو مرتب کردم.
 این مرد هرچقدر که برای من بد بود در عوض مثل یه کوه پشت دخترش بود و نمیزاشت
 خم به ابروش بیاد.

تلش رو درست کردم.

-هرچقدر هم اینجا خوشگل باشه به اندازه خوشگلی شما نمیره!

دستش رو دور گردنم حلقه کرد و محکم گونم رو بوسید.

-تو هم خیلی خوشگل شدی!

چشمکی بهش زدم.

-یعنی میتونم باهات مسابقه بدم و شانس برنده شدن رو داشته باشم؟

ابروهاش رو کشید تو هم و سرش رو به چپ و راست تکون داد.

خندیدم.

حرکاتش کپی برابر اصل با باباش بود.

دستاش رو تو سینش جمع کرد.

-نخیرم حالا که اینطوریه اصلا هم قشنگ نشدی!

لپش رو کشیدم و از جام بلند شدم.

-برو تا دوستات بازی کن من اینجام، چیزی لازم داشتی بگو!

سرش رو تکون داد.

-باشه!

لبخندی بهش زدم و یه گوشه وایسام.

نیم نگاهی به ساعت انداختم.

کم مونده بود، خیلی کم...
تا یک ساعت دیگه من برای همیشه از این جهنم خلاص می شدم!
(کمیل)

انگشت هام رو تو هم گره کردم و خیره شدم بهش.
-خب؟!-

موضوع مهمی که دیروز میخواستی باهام صحبت کنی چی بود؟
پاش رو انداخت رو پاش و بلند خندید.

-خودت رو نزن به اون راه

□□
--

پس ادهم... خودت خوب میدونی راجب چی میخواستم صحبت کنم!
پوزخندی زدم.

-نه...

نمیدونم و هیچ حدسی هم ندارم.

ابروهاش پرید بالا.

-یعنی باور کنم تو از جنس های قلبی یاور خبر نداری؟ نمایشی ابرو هام رو کشیدم تو
هم.

-کدوم جنس ها؟ دستش رو کشید به

ریشش.

-همون جنس هایی که بدون حضور من به تو و بقیه فروشنده ها فروخته شد ه!
مکت کردم.

-اشکالشون چیه؟ با تمسخر
نگاهم کرد.

-هرچند باورم همیشه خبر نداشته باشی اما بزار خودم بگم بهت.
اون جنس ها قلبی بود!

یاور به اسم و اعتبار من به بقیه فروخته.

اما نه سرش به من میخوره نه تهش!
پوزخندی زد و خیره شد بهم.

-چند نفر دخلشون کنده شد اما زود متوجه شدم و جلوش رو گرفتم.
وگرنه الان اعتبار چند سالم دود شده بود

رفته بود هوا!

از جام بلند شد م.

-من هنوز وقت نکردم چکش کنم ولی اینطور که میگی اوضاع حسابی خرابه!
تکیه دادم به میز.

-یاور کجاست؟ تونستی پیداش کنی؟ پپیش رو از جیبش در آورد و روشن کرد.

-هنوز نه، انگار آب شده رفته تو زمین اما چیزی برای من نشد نداره.

در نهایت پیداش میکنم و اون موقع دخل خودش و کسی که این دستور رو بهش داده در میارم.

جهنمی برایش درست میکنم که برای همه درس عبرت بشه بازی با من یعنی چی! مقابلش نشستم.

-کمکی بود بگو بهم...

بالاخره باید تاوان خیانتشو بده!

خیره شد بهم و عمیق نگاهم کرد.

-خیانت تو کار ما، جزو لیست نابخشودنیه... مگه نه؟ با نفرت نگاهش کردم.

دلم می خواست تو صورتش فریاد بزن م پس خیانت تو

چی؟

اما حیف...

حیف نمیتونستم و فعلا زبونم بسته بود!

نامحسوس نفس عمیقی کشیدم تا التهاب درونم کاسته شه.

خیلی سخت بود قاتل خانوادت جلوت بشینه و تو تظاهر به هیچی کنی.

با تحکم گفتم:

-درسته...

کسی که خیانت میکنه باید با جونش تاوانش رو پس بده!....

نیشخند پررنگی زد.

-بگذریم...این دختره...حلم ا...

چند وقته پیشت کار میکنه؟ اخم کردم.

-زیاد نیست چطور؟ نگاهش رو

ازم گرفت.

-هیچ اطلاعاتی ازش نیست.

پوزخندی زدم.

موضوع به جایی که میخواستم کشیده شد بود!

-برام جالبه بدونم چیه پرستار بچم جذبت کرده که این همه دنبالشی!

مکت کردم.

-نکنه به گذشته پنهانت ربط داره؟ کلافه از جاش بلند

ش د.

-کاریت نباشه به این چیزا.

گذشته من دخلی به تو و بقیه نداره!

با لذت به آشفتگیش خیره شدم.

پوزخندم پررنگ تر شد.

-چند ماهه اومده، بین دخترا بودش.

چهرش جذبم کرد جای طلبم برداشتمش!

با دقت نگاهم کرد.

-درباره خانوادش، زندگیش چیزی میدونی؟ سرم رو تکون دادم.

-نه...

با تردید نگاهش رو ازم گرفت.

این دختر خیلی مشکوکه...

پام رو انداختم رو پام.

-ته حرفات به کجا میخواد برسه؟ اومد نزدیک و

تکیه داد به می ز.

-این دختر رو میخوام!

توی عمارت خودم...

از خشم دندونام رو به هم ساییدم.

اصلا به فکرم نرسیده بود که بخواد همچین چیزی رو ازم طلب کنه.

با لحن حق به جانبی گفتم:

-نه...نمیشه!

ابروهاش رو کشید تو هم.

-و دلیلش؟

اینم یکی مثل بقیه خدمتکارا...

به خاطر یه آدم بی ارزش حرف من رو زمین میزنی و میگی نه؟
گره بین ابرو هام کور شد.

-نجوا بهش وابسته شده، نمیتونم بفرستمش.

از طرفی هم بهش قول دادم ارزش محافظت کنم!
با صدای بلندی خندید.

-که اینطور!

فاصله رو تموم کرد و تو یه قدمیم وایساد.

-فکر نکن حرفات رو باور کردم.

فقط بدون اگر این دختر همون کسی باشه که میخوام یک لحظه هم تعلل نمیکنم.

خیره نگاهش کردم -داری تهدیدم

میکنی؟ نیشخندی زد.

-واقعیت رو گفتم بدونی!

میخواهی بزار پای تهدید یا هرچی که میخوای!

ازم فاصله گرفت.

کتش رو صاف کرد و بدون گفتن کلام دیگه ای رفت بیرون.

از جام بلند شد م.

یه چیزایی داشت خلاف نقشم پیش میرفت.

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم.
از داخل کمد یه شیشه با پیکش برداشتم و خواستم بازش کنم که در با صدای بلندی باز
شد و کوبیده شد به دیوار.
با خشم و غضب برگشتم سمت در.
-اوه اوه سگرمه هات چرا تو همه؟ پوف کلافه ای
کشیدم.
-هرکی جای تو بود الان یه گلوله حروم مغزش کرده بودم.
سرم رو با تاسف تکون دادم.
-تو آدم نمیشی دیاکوا!
صد دفعه گفتم بی اجازه نیا داخل اتاق. من اینجا قانون دارم همه باید...
پرید وسط حرف م.
-خوبه خوبه...
هنوز رد پام خشک نشده شروع کردی!
یه روز از این قانون های مسخرت دست بکش پسر!
اومد نزدیکم.
نگاهی به سر تا پام انداخت.
-چوب خشک... مثلا بعد چند ماهه اومدم... دلت تنگ نشده واسم؟
بی اختیار خندم گرفت.

-چوب خشک؟ سرش رو تکون داد.

-اونم واست زیادیه، چوب از تو احساسش بیشتره.
انگشت شصتم رو کشیدم رو لبم تا جلوی خندم رو بگیرم.
-خوش اومدی!

دستش رو زد به شونم.

-سر و تهتو بیرم بازم از غرورت دست نمیکشی بابا یکم احساست به خرج بده...
نفسم رو دادم بیرون.

-میبندی زیپو یا ببندم برات؟

خودش رو پرت کرد رو مبل و با صدای بلند خندید.
-تو فقط ببند...

اصلا عاشق این مدل بستتم.

محبت توش موج میزنه!

تکیه دادم به میز.

-کی اومدی؟

نگاهی به اطراف انداخت.

-دیروز صبح!

اخم کردم.

-و من الان باید بفهمم؟ با لبخند ابرویی بالا

انداخت.

-قهر نکن دیگه پسر خاله...

درگیر کمند بودم.

دستم رو مشت کردم.

-چی شده؟ اتفاقی افتاده واسش؟ پاشو انداخت رو

میز و س ط.

-اتفاق که آره افتاده... ولی مطمئنم بهت بگم سکنه رو رد کردی.

اون وقت میفتی رو دستم منم که میدونی ضعیف اصلا طاقت...

با خشم پریدم وسط حرفش.

-مسخره بازی رو بزار کنار دیاکو فقط بگو چی شده!

دستاش رو به نشونه تسلیم برد بالا.

-انقدر گنده اخلاقی شوخی هم نمیشه باهات کرد.

نفس عمیقی کشید.

-بالاخره کمند سکوتش رو شکست!

سرجام خشک شدم.

گوشام به چیزی که شنیده بود شک داش ت.

-چی ؟

خندید.

-شکر خدا مشکل شنوایی هم که پیدا کردی!

کمند حرف میزنه! بعد چند سال سکوتش رو شکست.

لبخند پررنگی رو لبم نشس ت.

-پس چرا زودتر بهم نگفتی؟

مگه نمیدونی چقدر دلتنگ شنیدن صداشم؟ از جاش بلند شد و

اومد سمتم.

دستش رو برادرانه گذاشت رو شونم.

-فعلا با کسی حرف نزده..

اون چند کلمه هم دیروز انقد جون کندم گفت.

اما این علائم نشونه بهبودیشه.

فقط باید صبر کنیم تا زمانی که خودش بخواد!

کلافه موهام رو چنگ زدم.

-دیگه طاقتم تموم شد ه.

پنجره رو بازش کر د.

-تو که این همه مدت صبر کردی اینم روش.

یکم طاقت بیار... مطمئن باش کمند مثل سابق میشه و باز میفته به جون من!

به سمت در رفت.

-من میرم بیرون دیگه، بعدا مفصل باهات صحبت میکنم. سرم رو تکون دادم.

-باشه!

با رفتنش به سمت پنجره رفتم و هوای تازه رو استشمام کردم.

خوب شدن کمند مثل یه معجزه بود برام.

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق اومدم بیرون.

در رو قفل کردم و خواستم برم که صدای جر و بحث دونفر تو فاصله نزدیک به گوشم

رسید.

گوشام رو تیز کردم.

صدای حلما و دیاکو بود.

مثل همیشه اخم هام رو کشیدم تو هم و به سمت صدا رفتم.

(حلم ا)

کلافه تو جام جابه جا شدم.

هرچی زمان میگذشت استرسم بیشتر و بیشتر میشد.

نفس عمیقی کشیدم.

انگار ثانیه ها دست به دست هم داده بودن تا زودتر زمان رفتنم برسه!

چشم از نجوا گرفتم و به سمت پله ها رفتم.
 سرم رو انداختم پایین؛ بدون توجه به اطراف داشتم میرفتم بالا که کوبیده شدم به شخصی
 و همزمان مایع سردی ریخت رو لباسم!
 جیغ خفیفی کشیدم و رفتم عقب ب.
 تعادلم بهم خورد، داشتم می افتادم پایین که موهام کشیده شد.
 از درد پیچیده شده تو سرم جیغ بلندی کشیدم و نرده رو سفت گرفتم م.
 نفس نفس زنان به پایین نگاه کردم.
 مطمئن بودم اگر می افتادم یه جای سالم تو بدنم نمی‌موند.
 با عصبانیت برگشتم سمت مردی که جلوم وایساده بود.
 -هیچ معلومه داری چه غلطی میکنی؟ متعجب نگاهم کرد
 -من یا شما خانوم؟
 سرت رو انداختی پایین مثل اسب داری میری الان من مقصرم؟
 تازه باید ازم تشکر هم بکنید.
 نذاشتم بیفتی پایین!
 با دهان باز نگاهش کردم.
 -من تشکر کنم؟
 گند زدی به لباسم، موهام رو کشیدی، توهین هم کردی!

با همه اینا انتظار تشکر هم داری؟ مغرور سرش رو
تکون داد.

-آره منتظرم.

لبخند مرموزی گوشه لبم نشست.

-باشه صبر کن همینجا، الان میام.

بدون توجه به قیافه متعجبش عقب گرد کردم و پله هارو اومدم پایین.

پارچو از رو میز برداشتم و با عجله برگشتم بالا.

با چشمای درشت شده نگاهم کرد.

-چیکار میکنی دیوونه؟ معنی این کارا

یعنی چی؟ پوزخندی گوشه لبم نشست.

-مگه نمیخواستی ازت تشکر کنم؟ سرش رو تکون

داد.

-آر...

قبل از این که حرفش تموم شه محتویات پارچ رو خالی کردم روش.

مات و مبهوت نگاهم کرد.

آب از سر و صورتش میچکید و کل لباس هاش خیس شده بود.

پوزخند گوشه لبم پررنگ تر شد.

-بیا، اینم تشکر، البته به روش خودت!

با حرص نگاهم کرد.

-فکر کردی کی هستی ها؟

چطور جرئت کردی همچین غلطی رو بکنی؟

دستام رو تو سینه م جمع کردم و با تمسخر نگاهش کردم.

-چیه خوست نیومد؟ مشتت رو کوبید

به نرد ه

-حیف... حیف که دختری، وگرنه میدونستم چطور آدمت کنم.

اخم هام رو کشیدم تو هم.

مثلا میخوای چه غلطی کنی....

صدای فریاد کمیل باعث شد سکوت کنم.

-اینجا چه خبره؟

با شنیدن صدای عصبییش احساس کردم قلبم تو سینه م لرزی د.

به مرد روبه روم نگاه کردم.

با پوزخند پررنگی خیره شده بود بهم.

-بیا پسر خاله، بیا ببین مهمونت چطور با من رفتار میکنه!

مات و مبهوت سرجام خشک شدم.

یعنی این پسر فامیل کمیل بود؟ به چهرش
خیره شدم.

بی شباهت به هم نبودن!

دستم رو مشت کردم و تو دلم فاتحه خودم رو خوندم.

مطمئنا از این رفتارم نمیگذشت!

-این کیه آوردی کمیل؟

دختره رسما دیوانست، خیس آبم کرد.

از خشم دندونامو رو هم ساییدم.

-آگه من دیوانم پس شما چی هستید؟!

برگشتم سمت کمیل.

-من داشتم می اومدم بالا، این آقا خورد بهم و کل محتویات لیوانش رو خالی کرد روم.

بعدش هم موهام رو کشید و توهین کرد.

منم به روش خودشون جوابشون رو دادم.

حالا کجای کارم دیوانگیه؟ ابروهاش رو

کشید تو هم.

-عه عه، دختره نمک شناس رو ببین ها!

از مرگ نجاتت دادم حالا جوابم شد این؟ با حرص نگاهش
کردم.

-مگه من گفتم که الان داری منت سرم میزاری!؟

صدای کلافه کمیل تو گوشم پیچید.

-بسه دیگه کافیه، مثل بچه ها افتادید جون هم!

اومد جلو و نگاه پر جذبه ای بهمون انداخت.

جفتتون برید بالا لباس هاتون رو عوض کنید بیاید پایین!

پسر مقابلم اومد حرف بزنه که کمیل اجازه نداد.

دستش رو گرفت جلوش.

-یالا دیاکو!

غرغرکنان پله هارو رفت بالا و ازمون دور شد.

کمیل خیره نگاهم کرد.

از خجالت سرم رو انداختم پایین و خواستم از کنارش رد شم که بازوم رو گرفت.

-مواظب رفتارهاش باش، کم جلب توجه کن!

لحنش آروم بود و پر هشدار!

لبم رو گاز گرفتم.

-چش م!

دستم رو رها کرد و رفت پایین.

نمایشی خودم رو مشغول تمیز کردن لباسم نشون دادم و بعد این که مطمئن شدم ازم دور شد رفتم پایین.

در اتاق معصومه رو باز کردم و با عجله خودم رو پرت کردم داخل!

وحشت همه وجودم رو گرفته بود.

هر لحظه احساس میکردم پشتمه و میدونه میخوام چیکار کنم.

پیشونیم رو تکیه دادم به در.

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

دستی روی سرشونم قرار گرفت.

از ترس جیغ بلندی کشیدم و برگشتم.

معصومه با چشمای درشت شده نگاهم کرد.

- چرا جیغ میکشی روانی؟ میخوای همه رو بکشونی اینج!؟ با دیدن معصومه نفس آسوده ای کشیدم.

- یهو پشتم ظاهر شدی، ترسیدم!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت.

- من یهو ظاهر شدم یا تو؟ از در فاصله گرفتم.

-حالا ولش کن اینارو وقت داره میگذره، چیکار کنیم؟ نفسش رو داد بیرون.

-بجنب لباست رو دربیار!

سرم رو تکون دادم.

-باشه!

تو کمترین سرعت لباس هامون رو جابه جا کردیم باهم.

از کمد یه شنل کلاه دار برداشت و داد دستم!

-صورتت رو کامل پوشون!

من به محافظ ها گفتم میخوام برم بیرون، مشکلی پیش نمیداد.

فقط سرت رو بنداز پایین تا نبیننت!

نفس عمیقی کشیدم.

-باشه.

نگاه با دقتی به سر تا پام انداخت.

-تو جیبش یه گوشی گذاشتم.

به محض این که از اینجا دور شدی زنگ بزن به کس و کارت.

نگران نگاهم کرد.

-سعی کن جایی پنهون شی که پیدات نکنه، وگرنه کار جفتمون ساختست!

رفتم جلو و محکم بغلش کردم.

-مواظب خودت باش!

لبخند کمرنگی زد.

-مواظبم....

بدو وقت داره تلف میشه!

نگاه آخری بهش انداختم و از اتاق اومدم بیرون.

سرم رو انداختم پایین.

خداروشکر این راه رو به سالن دید نداشتم.

از در پشتی رفتم بیرون.

نگاه با دقتی به اطراف انداختم.

نگهبان ها دور تا دور حیاط میچرخیدن!

کلاه رو کشیدم جلو.

از استرس زیاد کف دستام عرق کرده بود.

به قدم هام سرعت دادم تا زودتر خلاص شم که صدای کلفت و ترسناکی از پشتم اومد.

-صبر کن!

با شنیدن صدای احساس کردم روح از تنم پر کشی د.

صدای قدم هاش از پشت اومد.

تو جام میخکوب شده بودم و قدرت حرکت نداشتم.

نزدیک و نزدیک تر شد و بعد در کمال ناباوری از کنارم گذشت.

مات و مبهوت نگاهش کردم.

به سمت یکی از خدمه ها رفت و مشغول صحبت باهاش شد.

نفس آسوده ای کشیدم و تو دلم خدارو شکر کردم.

سرم رو انداختم پایین.

با قدم های بلند از حیاط خارج شدم و شروع کردم دویدن.

بدون توجه به پشتم، بدون توجه به اطراف فقط می دویدم.

انقدر که احساس کردم جون از پاهام رفت.

دستم رو گذاشتم رو پام و خم شدم.

قفسه سینه م میسوخت و پاهام گز گز میکرد.

نفس نفس زنان به دور و اطرافم نگاه کردم.

انگار بیابون بود.

پشت یه درخت پناه گرفتم و خودم رو از دید پنهون کردم. ترسیده به اطراف نگاه

کردم.

هوا تاریک بود و صدای زوزه سگ ها باعث میشد ترس تو دلم رخنه کنه!

گوشی رو از تو جیبم در آوردم و با دستای لرزون شماره سیاوش رو گرفتم.

تو دومین بوق جواب داد.

-بله؟

صدای گرفتش تو گوشم پیچید.

اشک با سرعت به چشمم هجوم آور د.

فقط خدا میدونست که تا چه اندازه دلتنگش بودم.

-سیاوش؟ چند ثانیه سکوت کر د.

انگار داشت تو مغزش حلاجی میکرد.

لب هام از بغض لرزی د.

-سیاوش... منم!

صدای ناباورش تو گوشم پیچی د.

-حلما... خودتی؟

کجایی فدات شم... کجایی تو؟ از زور گریه به

هق هق افتادم.

-سیاوش... دزدیدنم آوردن کویت...

بیا دنبالم... توروخدا بیا... من دیگه نمیتونم تحمل کنم!

صدای بهت زدش تو گوشم زنگ خورد.

-کویت؟؟؟!

تو اونجا چیکار میکنی حلما؟ چند ثانیه مکث

کرد.

-سالمی عزیزم؟ بلایی که سرت
 نیاوردن؟ الان کجایی؟ تکیه دادم به
 درخت.

-فرار کردم از دستشون...

یه جا پنهون شدم ولی هر آن ممکنه پیدام کنن...

بغضم با صدای بلند ترکید.

-توروخدا زود بیا سیاوش!

صدای خش خشی اومد.

-همین الان راه میفتم.

نگران نباش، دیگه نمیزارم بلایی سرت بیاد، اسمی ازشون

فهمیدی؟ اشک هام رو پاک کردم.

-آره... کمیل زر...

قبل اینکه بفهمم چی شد گوشی با شدت از دستم کشیده ش د.

با چشمای درشت شده به سمت چپم نگاه کردم.

تو تاریکی برق چشمای کمیل رو دیدم. اول فکر کردم اشتباه کردم اما نه...

محال ممکن بود اشتباه کنم...

مگه میتونستم صاحب این چشم هارو فراموش کنم؟ نگاهی به سر تا پاش
انداختم.

چشمای یخیش، قد بلند و هیکل بزرگ ش...

تمام این احتمالات ثابت میکرد کسی که جلوی رومه کمبله...

شکنجه گر من، قاتل روح من...

سرش رو آورد نزدیک.

نفس های گرمش رو کنار گوشم حس کردم.

-بهت گفته بودم بهونه دستم نده اما تو دادی...

صداش رو آورد پایین و با لحن ترسناکی تو گوشم زمزمه کرد:

-بی صبرانه منتظر تنبیهتم کوچولو!

حالا که قانون هارو شکستی، حالا که پا رو همه حرف هام گذاشتی و فرار کردی چگونه

منم بشکونم؟

چگونه به حرفی که زدم عمل کنم؟ هوم؟

دستامو رو تنه درخت مشت کردم.

با بغض و صدایی که به شدت میلرزید گفتم:

-بزار برم...توروخدا...تورو جون هرکسی که دوست داری بزار برم.

بزار برگردم به زندگی سابقم... کنار کسی که دوستش دارم!

آخه از زندانی کردن من چی نصیبت میشه؟ این همه دختر دورت ریختن!

چرا دست از سر من برنمیداری آخه؟ بدون توجه به حرفم با لحن محکمی گفت:

-مثل یه دختر خوب راه بیفت جلو، وقت منم نگیر!

قبلا هم بهت گفتم الانم میگم.

جای تو کنار من، توی عمارت منه...

چند قدم رفتم عقب.

-نمیام...نمیزارم نابودم کنی.

دیگه نمیزارم اسیرم کنی!

من برمیگردم، به هر قیمتی که شده برمیگردم.

با پشت دست محکم کوبید به صورتم. لبم سوخت و خیسی خون رو حس کردم.

دستام رو مشت کردم تا صدای نالم بلند نشه، تا ضعیف بودنم رو نیینه!

بازوی نحیفم تو پنجه های قویش اسیر شد!

-حالا کارت به جایی رسیده که واسه من امر و نهی کنی؟

هلم داد جلو.

-راه بیفت تا به زور نبردمت، این مهمونی تموم شه

حسابت رو میرسم تا دیگه جرئت نکنی بدون اجازه من نفس بکشی، چه برسه به این غلط!!
با شنیدن حرفاش لرزی از وجودم رد شد. مطمئن بودم زنده نمیذاشت من رو!
سرم رو به چپ و راست تکون دادم.
نه... نمیتونستم اجازه بدم بیره من رو!
نمیذاشتم بدبختم کنه.
رفتن دوباره من به اون عمارت مساوی بود با مرگم!
با تمام قدرت هلش دادم عق ب.
از پشت کوبیده شد به درخت.
صدای ناله بلندش تو گوشم پیچید.
قبل از این که خودش رو بتونه جمع کنه با زانوم ضربه محکمی به شکمش زدم و فرار کردم.
با تمام وجود دویدم و انقدر دور شدم که دیگه صدای قدم هاش رو پشت سرم نمیشنیدم.
از سوزش سینه م رو پاهام خم شدم و نفس گرفتم.
با شدت هوارو بلعیدم.
باید میرفتم... باید دور میشدم...
به عقب نگاه کردم.

تا چشم کار میکرد سیاهی مطلق بود!

نفس آسوده ای کشیدم.

خداروشکر گم کرده بود!

پشت یه درخت وایسام.

صدای خش خش از پشتم اوم د.

خواستم برگردم که ضربه محکم و دردناکی به گردنم خورد!

از درد ناله ای کردم و بدنم سنگین شد.

با ضرب کوبیده شدم زمین.

از لای چشمای نیمه بازم قامت کشیده مردی رو دیدم که خم شد سمتم!

بدون اختیار خودم چشم هام روی هم افتاد و سیاهی مطل ق.

(کمیل)

نجوا شمعش رو فوت کرد و ذوق زده تو بغلم تکون خورد.

لبخند عمیقی زدم و پیشونیش رو بوسیدم.

-تولدت مبارک فرشته م ن!

دستش رو دور گردنم حلقه کرد و محکم گونم رو بوسید.

-الان دیگه بزرگ شدم نه بابایی؟ عمیق نگاهش

کردم.

دختر کوچولوی من که زنده بودن یا نبودنش به یه دستگاہ بند بود حالا پنج سالش شده بود!

نفس عمیقی کشیدم.

-آره عزیزم، بزرگ شدی!

ابروهام رو نمایشی کشیدم توهم.

-اما هنوزم دختر کوچولوی بابایی و نباید کار اشتباه کنی!

خندید.

-چشم بابایی!

موهایش رو نوازش کردم و گذاشتمش زمین.

انقدر خوشحال بود که سر از پانمیشناخت!

تو جمعیت چشم چرخوندم دنبال حلما.

حسابی دیره کرده بود!

تو شلوغی لباسش رو تشخیص دادم. چشم ریز کردم و دقیق نگاهش کردم.

این همون لباسی بود که برایش خریده بودم.

ولی چرا عوضش نکرده بود؟ مگه کثیف نشده بود؟ نگاه منو که رو خودش دید

برگشت.

تو ثانیه آخر چشمم به موهایش خورد.

نه...این موها متعلق به حلما نبود!

با فکری که به ذهنم خطور کرد خشم تو سراسر بدنم پیچید!

صدای دیاکو تو فاصله نزدیک به گوشم رسید.

-چی شده کمیل؟ چرا یهو عصبی

شدی؟

بابا ناسلامتی تولد دخترته، باز کن اون سگرمه هارو!

رو بهش کردم.

از نگاه خشمگینم پی به شدت عصبانیتم برد!

دست هام رو مشت کردم.

-مواظب نجوا باش، این مهمونی کوفتی هم هرچه زودتر تمومش کن!

متعجب نگاهم کرد.

-چی شده مگه؟؟؟ دندونامو رو هم

فشردم.

-حلما فرار کرده!

نفس عمیقی کشید.

-باشه برو، حواسم هست!

سرم رو تکون دادم.

نگاهی به نجوا انداختم و از بین جمعیت گذشتم.

فقط یک نفر بود که میتونست به حلما کمک کنه!

**

بی مکث در اتاقش رو باز کردم و رفتم داخل.

ساک رو تخت نشون از آماده شدنش برای رفتن بود!

نیشخندی زدم.

-جایی تشریف میبرید؟ ترسیده

نگاهم کرد.

-نه...یعنی آره...دوستم زنگ زد...تصادف کرده...باید برم آقا!

البته اگ...اگر اجازه...بدید!

در رو کوبیدم بهم.

از صدای بلندش تو جاش پرید و چند قدم رفت عقب!

با چشمای قرمز شده از عصبانیت نگاهش کردم.

-من رو چی فرض کردی؟ ابله؟!

سرش رو به چپ و راست تکون داد!

-نه...نه به خدا!!

دندونامو رو هم فشار داد م.

- حلما کجاست؟ شوکه

نگاهم کرد.

-چی... حلما؟ لبخند مسخره ای ز

د.

لابد بین مهمون هاست دیگه!

سرم رو کج کردم. به حد جنون عصبی بودم!

کنترل خشمم از دستم رفت.

به سمتش حمله کردم و گردنش رو تو دستم گرفتم.

-یه بار دیگه تکرار میکنم.

گوشای کرت رو باز کن و خوب گوش کن.

حلما کجاست؟!؟!!

چشم هاش رو بست.

-به خدا من خبر ندارم... نمیدونم... نمیدونم کجاست!

فشار دستام رو به حدی زیاد کردم که به خس خس افتاد!

با صدای لبریز از خشم گفتم:

-تا سه فرصت داری جاش رو بگی وگرنه میرم سراغ خواهرت و اون موقع خودت خوب

میدونی چه بلایی سرش میاد!

پس عاقل باش و خوب فکر کن!

با شنیدن تهدیدم رنگ از روش پریدا!

پوزخندی زدم.

-یک... دو...

مکت کردم.

-س... ه...

با ضرب پرتش کردم زمین.

-خودت خواستی!

رو پاشنه پا چرخیدم برم که صدای گریونش اومد.

-صبر کن توروخدا، میترا نه...

هق زد.

-میگم فقط با اون کاری نداشته باش!

از گوشه چشم نگاهش کردم.

سرش رو انداخت پایین و با صدای بلند زار زد.

-دور نشده... جایی رو بلد نیست... همین... اطرافه! قرار بود به خانوادش زنگ بزنه... بیان

دنبالش!

با نفرت نگاهش کردم.

-دعا کن دیر نشده باشه....

نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو کنترل کنم.

-همینجا میمونی تا برگردم.

یادت نره، فرار کنی میرم سراغ خواهرت!

وحشت زده نگاهم کرد.

-نه...نه...فرار نمیکنم.

نگاه پر تهدیدی بهش انداختم و از اتاق اومدم بیرون.

مطمئن بودم که جایی نمیره اما برای اطمینان در رو قفل کردم و کلید رو برداشتم.

دستم رو مشت کردم.

-با فرار گور خودت رو کندی حلما!

بلایی سرت میارم که مرغ های آسمون به حالت گریه کنن!

**

تو تاریکی اطراف رو کاویدم.

مطمئنا زیاد دور نشده بو د!

فقط باید با دقت بیشتری میگشتم!

چشمم به فرمون خور د.

پوف کلافه ای کشیدم و ماشین رو به گوشه پارک کردم.

رانندگی نمیذاشت درست تمرکز کنم.

آروم پیاده شدم.

نفسم رو بی صدا دادم بیرون.

همه جا تاریک بود و تنها نور مهتاب روشنایی داده بود!

تیز و دقیق اطراف رو نگاه کردم.

حرکت شاخه درخت جلوترم حواسم رو جمع کرد.

بیصدا به اون سمت رفتم.

صدای آرومش به گوشم رسید.

-فرار کردم از دستشون یه جا پنهون شدم، توروخدا زود بیا...

از خشم دندون هام رو به هم سائیدم.

با تمام حرف هام، با تمام تهدید هام، بازم داشت با اون صحبت میکرد؟

-آره...کمیل...زر...

با شنیدن حرفش به سمتش یورش بردم و گوشی رو از دستش کشیدم.

بی مکث سیم کارت رو در آوردم و شکستم.

با ابروهای گره خورده و صورت خشمگین خیره شدم بهش تا بدونه چه غلطی کرده!

صدای بلند ضربان قلبش سکوت اطراف رو شکست.

سرم رو بردم نزدیک گوشش و نفس های گرمم رو تو گودی گردنش خالی کردم.

کنار گوشش زمزمه کردم: -بهت گفته بودم بهونه دستم نده، اما تو دادی...

بی صبرانه منتظر تنبیهتم کوچولو!
 حالا که قانون هارو شکستی، حالا که پا رو همه حرف هام گذاشتی و فرار کردی چطوره
 منم بشکونم؟؟!!
 چطوره به حرفی که زدم عمل کنم؟ صدای لرزون و پر بغضش تو
 گوشم پیچید.
 -بزار برم...توروخدا...تورو جون هرکسی دوست داری بزار برم...
 آخه از زندانی کردن من چی نصیبت میشه؟
 این همه دختر دورت ریختن، چرا دست از سر من برمیداری آخه؟؟!!
 از خشم ثانیه ای پلک هامو رو هم گذاشتم.
 چرا این پسر رو فراموش نمیکرد؟ چرا دست نمیکشید از
 دوست داشتنش؟ صدای گریونش رو اعصابم بود.
 سخت بود جواب دادن به سوالی که خودتم جوابش رو نمیدونی!
 وقتی که هنوز خودم حسم رو نمیدونستم چطور میخواستم جوابش رو بدم؟ نفس عمیقی
 کشیدم.
 راست میگفت!
 دختر دور من زیاد بود...
 از همه نوع و همه قشرش.
 اما من اونارو نمیخواستم و پشیزی واسم ارزش نداشتن.

دستم رو مشت کردم.

از حسم مطمئن نبودم.

اما میدونستم عشق نبود، علاقه نبود، دوست داشتن نبود!
من فقط این دختر رو کنار خودم، تو عمارت خودم میخواستم.

اون جزوی از اموال من بود!

به صورت خیس از اشکش خیره شدم.

-مثل یه دختر خوب راه بیفت جلو وقت من رو نگیر.

قبلا هم بهت گفتم الانم میگم.

-جای تو... کنار من...توی عمارت منه!

رفتش عقب.

-نميام...نمیزارم نابودم کنی...دیگه نمیزارم اسیرم کنی...

من برمیدردم، به هر قیمتی که شده!

نفس کشداری کشیدم.

انگار این دختر نمیخواست یاغی گریش رو بزاره کنار و کمر به همت بسته بود تا منو

عصبی کنه.

یه لحظه کنترل خشمم از دستم رفت.

با پشت دستم محکم کوبیدم به صورتش. چند بار سکندری خورد و بهت زده نگاهم کرد.

بازوش رو تو چنگم گرفتم و فشار دادم.

-حالا کارت به جایی رسیده که واسه من امر و نهی کنی؟ آروم هولش دادم جلو.

دیگه داشت حوصلم رو سر میبرد با حرف های مزخرفش!

-راه بیفت تا به زور نبردمت، این مهمونی تموم شه حسابت رو میرسم تا دیگه جرئت نکنی

بدون اجازه من نفس بکشی، چه برسه به این غلطا!

قبل از این که بفهمم چی شد محکم هولم داد عقب.

پشتم کوبیده شد به درخت.

شاخه تیزش تنم رو سوراخ کرد و مستقیم رفت تو کتفم!

درد تو کل بالاتنم پیچید و صدای نالم بلند شد.

از غفلتم سوءاستفاده کرد و زانوش رو محکم کوبید تو شکمم!

پاهام سست شد و خم شدم رو زمین.

سوزش پشتم به حدی بود که امونم رو داشت میبرید.

با درد خیره شدم بهش.

مثل یه آهو از دستام پر کشید و فرار کرد.

دستم رو بردم عقب و با تمام توان شاخه رو کشیدم بیرون. بدون اختیار خودم صدای

فریادم بلند شد.

نفس عمیقی کشیدم و بی معطلی از جام بلند شدم برم دنبالش که شوونم تیر عمیقی کشید!

همونجا نشستم و سرم رو تکیه دادم به پشت!
 با دستم سالمم از جیبم گوشی رو درآوردم و بی مکث شماره دیاکو رو گرفتم.
 با اولین بوق جواب داد.

-جانم؟

نفس عمیقی کشیدم.

-کجایی دیاکو؟ مکث

کرد.

-تو باغ، دارم مهمون هارو میفرستم.

چی شده؟ تو کجایی؟ تو جام جابه

جا شد م.

-برو سمت زمین های پشت، حلما از دستم فرار کرد.

بگیرش بیار عمارت، فقط مواظب باش از دستت فرار نکنه!

صدای خش خشی اومد.

-خیالت راحت نگران نباش!

**

با درد از ماشین پیاده شدم.

نگاهی به اطراف انداختم.

فقط محافظ ها باقی مونده بودن!

با قدم های بلند و پر اقتدار رفتم داخل. چهرم سرد بود و بدون هیچ نشونی از در دا!
 پیرهنم رو در آوردم و خودم رو پرت کردم رو مبل.
 چشم هام رو بستم. تمام بدنم عرق کرده بود!
 هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای دیاکو اومد.
 با مکث چشم هام رو باز کردم.
 بالاسرم وایساده بود و حلما بیهوش .
 ابرو هام رو کشیدم تو هم.
 -چیکارش کردی؟ گذاشتش روی مبل روبه
 روم.
 -خیلی چموشه پسر، مجبور شدم بیهوشش کنم.
 مثل یوزپلنگ میدوید!
 باورت میشه؟! به زور رسیدم بهش.
 برگشت سمتم و دقیق نگاهم کرد.
 چرا رنگت پریده؟ چته؟
 جعبه سیگارو از رو میز چنگ زدم و یه نخ در آوردم.
 گذاشتم گوشه لبم و روشنش کردم.
 کام عمیقی گرفتم.

صدای دیاکو کنار گوشم اومد.

-کمیل جوابمو بده؟ پوف کلافه ای کشیدم.

-چقدر حرف میزنی تو!

یهو غافلگیرم کرد زد شوئم رو ترکوند.

کنارم نشست و با دقت زخم پشتم رو واری کرد.

-واقعا کار این دخترست؟

اصلا بهش نمیخوره انقدر وحشی باشه.

پوزخندی زدم.

-به قیاقه مظلوم و جسه ریزش نگاه نکن.

افسارش رو ول کنی بد گارت گرفته!

بلند خندید و از جاش بلند ش د.

-پس بالاخره یکی پیدا شد جلوت وایسه!

ایول داره والا، یادم بنداز بهوش اومد تشویقش کنم.

چپ چپ نگاهش کردم.

-گمشو برو حوصلم رو سر نبر!

همونجوری که میرفت جوابم رو داد.

-باشه بابا...

یکی دیگه زدتش پاچه من رو میگیره!
فیلتر سیگار رو انداختم زمین و پشت بندش یکی دیگه روشن کردم.
خیره شدم به ش.

از این ثانیه به بعد تکلیفش چی میشد؟ ولش میکردم؟
بلافاصله خط قرمز پررنگی زیر این فکر کشیدم.

به هیچ عنوان ولش نمیکردم.

جای اون اینجا بود... کنار من!

**

دیاکو با کیف پزشکیش برگشت تو سالن! رو مبل نشست.

-بیا دمر بخواب، بخیه میخواد پشتت!

نیم نگاهی بهش انداختم.

-اگه میخوای سالم بمونی و تیکه بزرگت گوشت نباشه برو خونت و فعلا دور و برم نباش!

اخم های رو کشید تو هم.

-دستت درد نکنه دیگه...

حالا من رو از خونت بیرون میکنی؟ چشم هاش رو تو

کاسه چرخوند.

-گمشو دراز بکش!

شروع کرد با خودش غر غر کردن.

-تو این حالشم دست از پاچه گرفتن برنمیداره!

به زور درازم کرد رو مبل سه نفره سالن و کنارم نشست.

سرم رو گذاشتم رو دستم و چشم هام رو بستم.

پنبه الکلی رو کشید رو زخم م.

-کیه این دختره کمیل؟ چرا انقدر

واست مهمه؟

مگه با پای خودش نیومده اینجا که میخواست فرار کنه؟ نفس عمیقی کشیدم.

-نه!!

با خواست من اومده اینجا، بهتره بگم به اجبار!

مکت کرد.

-چرا؟

چشم هام رو باز کردم.

-یه سوء تفاهم پیش اومد آوردمش اینجا، بعد فهمیدم دختره گمشده اتهمه!

دستاش از حرکت وایساد.

از گوشه چشم نگاهش کردم.

خشک شده بود و بهت زده نگاهم میکرد.

با مکت صدای گرفتش به گوشم رسید.

-میدونه؟

دم و بازدم عمیقی گرفتم.

-نه!

-پس واسه چی نگهش داشتی؟؟؟!

پوف کلافه ای کشیدم.

-بیست سوالی راه انداختی؟

تو جاش تکون خورد.

-جواب من رو بده کمیل!

دستم رو مشت کردم.

-واسه انتقام، واسه خاموش کردن آتیش درونم!

ازش به عنوان یه طعمه استفاده میکنم و بعد....

پرید وسط حرف م.

-بعد چی؟؟؟!!!

سکوت کردم.

حتی خودمم نمیدونستم بعدش چیکار میخواستم باهاش بکنم!

-خیلی حرف میزنی دیاکو؛ یا ساکت کارت رو بکن یا گمشو برو خونت!

اعصاب ندارم، انقدر یورتمه نرو رو مخم!

دستاش رو به نشونه تسلیم برد بالا.

-باشه، روانی نشو باز!

چپ نگاهش کردم تا حساب کار بیاد دستش.

تو سکوت کارش رو تموم کرد و کشید کنار.

از جام بلند شدم و کش و قوسی به بدنم داد م.

-چند تا خورد؟

همونجوری که وسایلیش رو جمع میکرد جوابمو داد!

-سه تا!

جذبی زدم واست کارت راحت تر بشه البته اون قدر هم عمیق نبود اما لازم بود بزنم!

سری تکون دادم برایش و به سمت حلما رفتم!

چشم هاش بسته بود و پلک های بلندش رو صورتش سایه انداخته بود!

خم شدم بلندش کنم که بازوم از پشت کشیده شد.

به چشمام خیره ش د.

-کمیل...

میدونی اون گناهی نداره؟

-میدونم!

-میدونی اون مقصر نیست؟

-میدونم!

-میدونی از هیچ چیز خبر نداره؟

-میدونم!

-میدونی نباید تاوان پدرش رو بده؟ تاوان کسی که از

وجودش خبر نداره؟ -میدونم!

کلافه به موهایش چنگ زد.

-پس چرا آوردیش؟

چرا میخوای ازش استفاده کنی؟

بازوم رو کشیدم از دستش و چشم هام رو دوختم به مردمک ثابت چشمش.

-این دختر جاش اینجاست.

کنار من... تو عمارت من...

دیگه نیبم این چرت و پرت هارو ازم پرسی و سعی نکن فراریش بدی که کلاهمون بد

میره تو ه م.

نزار مجبور شم حرمت برادریمون رو بشکونم!

نفس عمیقی کشید.

-تا کی؟ تا کی میخوای نگهش داری؟ پوزخند عمیقی زد.

-تا آخر عمرش... تا وقتی زندهم... تا وقتی زندست!

بدون توجه به درد شونم بلندش کردم.

-به خدمتکارا بگو اتاق مهمان رو آماده کنن واست!

با مکت سرش رو تکون داد.

-باشه!

نیم نگاهی بهش انداختم و پله هارو رفتم بالا.

در رو با پام باز کردم و رفتم داخل. گذاشتمش رو تخت.

در اتاق رو قفل کردم و با همون لباس خودم رو پرت کردم رو تخت.

مچ دستم رو گذاشتم رو پیشونیم.

نیم نگاهی به چهره غرق خوابش انداختم.

-حساب فرارت... حساب چموش بازیت حساب حرفات... حساب تک تکشون رو

فردا پس میدی!

کم کم پلک هام بسته شد و پرده سیاهی جلوی چشمام سایه انداخت!

(سیاوش)

با عصبانیت طول و عرض سالن رو طی کردم.

-بابا، باید کمکم کنی حلما رو پیدا کنم.

حالا که جاش رو میدونم کارمون راحت تر شده.

نمیتونم دست رو دست بزارم!

ریلکس نشست رو مبل روبه روم.

-کارای اون دختر به من ربطی نداره پسر، هر جا هست بزار باشه.

به ما مربوط نیست!

عصبی موهام رو چنگ زدم.

-بابا چرا نمیفهمی؟ دزدیدن

ش!

یه مشت بی ناموس زن من رو دزدیدن بردن اون خراب شد ه!

تو دستت بازه، آشنا داری...

میتونی زود پیدااش کنی!

لیوان چاییش رو برداشت.

-زن سابقته!

ما باهم صحبت کردیم این مسئله رو سیاوش.

بعدشم از کجا میدونی دزدیدنش؟ از کجا معلوم

که خودش نرفته؟ شاید فیلمش ه!!!!

با حرص از جام بلند شدم.

-خودش رفته؟

چطور میتونی این حرف رو بزنی بابا؟ حلما در حال حاضر
زن منه!

چرا نمیخواهی بفهمی این رو؟ چرا نمیخواهی
در کم کنی؟ من باید حلما رو نجات بدم!
نفس عمیقی کشید.

-بایدی وجود نداره!

از عصبانیت مشتم رو محکم کوبیدم به بوفه و فریاد زد م:

-اون به خاطر من اونجاست....

به خاطر من... چرا نمیفهمی؟؟؟

چرا همش حرف خودت رو میزنی؟ مگه اون دختر چه

گناهی کرده؟ ها؟

گرمی خون رو حس کردم و بعد اون سوزش عمیقی که تو کل دستم پیچید.

نفس نفس زنون نگاهش کردم.

قفسه سینم به شدت بالا و پایین میشد.

همونجا نشستم رو زمین.

دیگه توانش رو نداشتم، گیج بودم!

نمیدونستم باید چیکار کنم!

سرم تکیه دادم به دیوار و نگاهش کردم.
 با ابروهای گره خورده و صورت برافروخته نگاهم میکرد.
 بغض مردونه ای گیر کرده بود تو گلوم و داشت نفسم رو میبرد.
 از جاش بلند شد و اومد سمتم.
 مشتم رو گرفت تو دستش و بادق ت واری کرد.
 با مکث نگاهش رو از دستم گرفت.
 -کمکت میکنم پیداش کنی اما با یه شرط!
 لب های خشک شدم رو تر کردم.
 -چی؟!
 خیره شد به چشم هام.
 -بعد پیدا شدنش ازش دست میکشی... حتی اسمش هم نمیخوام از زبونت بشنوم
 سیاوش!
 ناباور سرم رو به چپ و راست تکون دادم.
 بار سنگین رو دوشم داشت کمرم رو خم میکرد.
 دیگه کم آورده بودم... بریده بودم!
 چشم هام رو بستم.
 صدای خنده هاش پیچید تو گوشم.

من چطور میتونستم ولش کنم؟ چطور میتونستم
 ازش دل بکنم؟ نفس عمیقی کشیدم.
 سخت بود... خیلی سخت!
 اما مجبور بودم!
 واسه نجاتش مجبور بودم...
 واسه برگردوندنش مجبور بودم!
 چشم هام رو باز کردم.
 -قبول میکنم اما فقط به خاطر حلما...
 فقط به خاطر این که یه بار دیگه صداش رو بشنوم.
 یه بار دیگه صورتش رو ببینم!
 فراموشش میکنم...
 عشقم رو تو دلم دفن میکنم...
 اما همراه با اون خودمم دفن میکنم.
 دیگه سیاوش سابق رو نمیبینی!
 یه آدم مرده رو میبینی که محکومه به زندگی تدریجی!
 دستم رو کشیدم از دستش و خواستم بلند شم که نذاشت!
 صورتم رو بین دستاش گرفت و عمیق نگاهم کرد.

-من هر کاری میکنم به خاطر خودته سیاوش.

اونا خطرناکن، رحم نمیکنن!

نمیخوام از دستت بدم!!

نفس کشداری کشیدم.

-حلما هم تو خطرہ... اسیره، تو چنگال اون گرگ ها!

سکوت کرد.

پوزخندی گوشه لبم نشست.

-جوابی نداری...نه؟

چند ثانیه کوتاه چشم هاش رو بست.

-تو تیکه ای از وجود مایی؛ نمیتونم بینم بیفتی تو خط را!

پوزخندم پررنگ تر شد.

صورتم رو از دستاش جدا کردم و از جام بلند شدم.

با انگشت اشارم کوبیدم به قلبم.

-اونم تیکه ای از وجود منه!

پشت کردم بهش و به سمت اتاقم رفتم. با شنیدن صداش مکث کردم.

-اسمی نگفت ازش؟ نیم نگاهی بهش

انداختم.

-فقط تونست بگه کوپته و شخصی به اسم کمیل دزدیدتش؛ بعدش تلفن قطع شد.
نفس عمیقی کشید.

-باشه!

دستام رو مشت کردم. پشت پلک هام احساس سنگینی میکردم.
با قدم های نامیزون رفتم اتاقم و خودم رو پرت کردم رو تخت.
خون قطره قطره از دستم میچکید.

از میز کنارم قاب عکس دونفرمون رو برداشتم!
همونجوری که خیره بودم بهش چشمام بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم.
(حلم ا)

با شنیدن صدای جیغ های بلند و مکرری چشم هام رو باز کردم.
گیج و منگ اطراف رو نگاه کردم.
اینجا کجا بود؟!

تو کسری از ثانیه همه چی یادم اومد! شتاب زده نیم خیز شدم.
سرم تیر عمیقی کشید.

بی اختیار ناله بلندی از بین لب هام خارج شد.

دستی به گردن خشک شده و دردناکم کشیدم.

درک نمیکردم دلیل این همه درد رو.

پتورو کشیدم کنار و خواستم بلند شدم که صدای فریاد کمیل به گوشم رسید!

وحشت زده تو جام پریدم.

مطمئنا این دفعه زندهم نمیزاشت...

با سرعت از جام بلند شدم و بدون توجه به لباس هام و سر لختم از

اتاق خارج شدم.

دم پله ها وایسادم.

با دیدن صحنه مقابلم پاهام از حرکت وایساد و تمام تنم در عرض یک ثانیه یخ کرد!

بهت زده دستم رو گذاشتم رو دهنم. درکش سخت بود واسم و تقریبا غیر ممکن!

نگاهم رو از جسم خونی معصومه گرفتم و به کمیل دوختم.

رو مبل شاهانش نشسته بود و ریلکس سیگار میکشید.

به چشماش خیره شدم.

چشمای سردی که هیچ رحم و مروتی توش نبود.

با پاهای سست شده و لرزون رفتم جلو و کنارش زانو زد م!

یک ج ای

سالم نمونده بود تو بدنش.

با دستای لرزون صورتش رو لمس کردم.

-معص...معصومه؟؟؟؟

با چشم های نیمه بازش نگاهم کر د.

بغض بیخ گلوم رو چسبیده بود و داشت خفم میکرد.

اشک تو چشم هام حلقه بست و با اولین پلک...

مثل یه سیل عظیم رو صورتم روان شد.

تو باورم نمیگنجید، دختری که بهم کمک کرده بود الان... با این وضع... جلوم باشه!

با چشمای اشکی به سمت کمیل برگشتم.

آروم لب زد م.

-چرا؟ پوزخندی زد.

از جاش بلند شد و به سمتم اومد.

ترسیده خودم رو کشیدم عقب.

با قدم های بلند اومد سمتم و بازوم رو کشید.

با شتاب پرت شدم تو سینش.

وحشت زده نگاهش کردم.

صدای ترسناکش تو گوشم پیچید.

-روزی که چشم هات رو بازکردی تو این عمارت بهت چی گفتم؟

گفتم فرار نکن که خودت ضرر میکنی...

گفتم یا نگفتم؟

آب دهنم رو قورت دادم.

-گفتی!

سیلی محکمی به صورتم زد.

از دردش چند ثانیه هنگ کردم.

صدای فریادش تو گوشم اکو شد.

-پس چرا فرار کردی؟

موهای پخش شده صورتم رو دادم کنار و - با صدای مرتعشی گفتم:

ازم چه انتظاری داشتی؟؟؟!

تو این زندونی که واسم ساختی بسوزم و دم نزنم؟ بلافاصله سیلی دیگه ای به صورتم زد.

شدتش به حدی زیاد بود که نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و خوردم زمین.

سرم رو انداختم پایین.

گوشه لبم پاره شده بود و بد میسوخت.

با دستای لرزون لبم رو لمس کردم.

گرمی خون رو انگشت هام بهم دهن کجی میکرد.

رو زانوهایم خم شد و موهام رو تو چنگش گرفت.

از درد پیچیده شده تو سرم جیغ بلندی کشیدم.

با تمسخر تو چشمام خیره شد.

-خوب نگاه کن حلما...

قشنگ و با دقت بین...

عاقبت کسی که سعی کنه تورو فراری بده، عاقبت کسی که رو حرف من حرف بزنه همینه!
با سر به محافظ ها اشاره کر د.

جفتشون به سمت معصومه رفتن و شروع کردن
زدنش.

صدای جیغ بلند من و فریاد های دردناک معصومه در هم ادغام شد و تو کل عمارت
پیچید!

با بیرحمی تمام میزدنش.

خودم رو تکون دادم.

موهام رو تو چنگش گرفته بود و اجازه بلند شدم نمیداد بهم!

دستش رو چنگ زدم و فریاد زد م:

-ولش کن... مرد....

هق زدم.

-لعنتی ولش کن...

اون گناهی نداره، تقصیره منه!

بگو ولش کنن...هر بلایی میخوای سر من بیار... اون رو ولش کن!

خودم رو تکون دادم اما فایده نداشت، دستش رو گذاشته بود رو سرم و نمیزاشت تکون
بخورم.

بی توجه به حرف هام به روبه رو خیره بو د!

لبم رو محکم گاز گرفتم.

-تورو خدا ولش کن...کشتنش...بسه دیگ ه!

صدای هق هقم بلند ش د.

احساس عذاب وجدان تو کل وجودم پیچید!

اون به خاطر من اونجا بود!

به خاطر من داشت کتک میخورد!

ناخون هام رو کف دستم فشردم.

لعنت به من، لعنت به وجودم، لعنت به سرنوشتم...

سرم رو انداختم پایین و از ته دل زار زدم.

التماس هام فایده نداشت، گریه هام فایده نداشت!

ملتمسانه گفتم:

-تورو جون نجوا قسمت میدم ولش کن!

دیگه هیچی ازش نموند!

گره بین ابروهاش کورتر شد.

بلافاصله صدای فریاد بلندش تو گوشم اکو ش د.

-کافیه!

دست از زدنش برداشتن.

با بغض نگاهش کردم.

چشم هاش کامل بسته بود و هیچ حرکتی نمیکرد.

مثل یه جنازه افتاده بود کف زمین!

موهام رو از چنگش رها کرد و از جاش بلند شد.

با قدم های بلند به سمت معصومه رفت!

از بالا نگاه پر تاسفی بهش انداخت. دستش رو برد پشتش و اسلحش رو درآورد.

وحشت زده نگاهش کردم.

سر اسلحه رو گذاشت رو پیشونیش.

پوزخند عمیقی گوشه لبش نشست.

-سزای آدم خائن اینه...

خیانت تو لیست نابخشودنیه منه!

مات و مبهوت نگاهش کردم.

-نه...نه...نمیتونی انقدر بی رحم باشی!

نمیتونی جون یه انسان بی گناه رو بگیری.

پوزخندش پررنگ تر شد.

-من به اندازه ای که فکرشم نمیتونی بکنی بی رحم م!
 بلافاصله بعد حرفش، جلوی چشمای ناباور من شلیک کرد.
 چنان جیغی زدم که پرده گوشم درد گرفت.
 نمیتونستم باور کنم... تو شوک بودم!
 ناباور سرم رو تکون دادم.
 □مرد؟ به خاطر کمک کردن به من؟ به همین راحتی؟
 خودم رو بغل کردم.
 هیستیریک میلرزیدم و جیغ میکشیدم.
 به خون پخش شده رو زمین خیره شدم.
 هر آن حس میکردم قلبم از کار میفته!
 بغضم با صدای بلند شکست.
 کاش همینطور بود.
 کاش جای معصومه من میمرد م!
 کاش وجود نحسم پاک میشد از این دنیا!
 بدون توجه به من اسلحش رو انداخت کنار و ریلکس دستش رو با دستمال پاک
 کرد.
 از جام بلند شدم و بدون هیچ فکر و تأملی به سمتش یورش بردم.

مشت هام رو محکم کوبیدم به سینش و عربده زد م:

-چرا کشتیش عوضی؟ چرا؟ مگه چه هیزم تری بهت
فروخته بود اشغال؟ چرا کشتیش مرتیکه بی وجود؟ چطور
دلت اومد؟ ها؟

محکم هولم داد عقب، جوری که نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و با کمر کوبیده شدم زمین!
با نگاه اخم آلود و عصبی نگاهم کرد.

-چه مرگته هار شدی؟

وقتی که داشتی همچین غلطی رو میکردی باید حال و روز الانت به مغز پوکت میرسید!
حالا جمع کن اشک های تمساحت رو! نوبت تنبیه تو نرسیده هنوز.

تو با فرارت باعث مرگش شدی؛ این رو تو مغز معیوبت فرو کن و دنبال چراش نباش!
موهای پریشون رو صورتم رو دادم کنار و نیم خیز شدم.

-من؟ من باعث مرگش شدم؟ تو اون رو با بی رحمی

تمام کشتی!

بدون این که ثانیه ای مکث کنی!

اون وقت من باعث مرگش شدم عوضی؟ دندوناشو فشرد رو ه

م.

-صبر من رو امتحان نکن حلما.

پوزخندی زدم.

-چیه؟ میخوای منم بکشی؟ یا بزنی؟ نگاه پر تمسخری به سر
تا پاش انداختم.

-مردونگیت تو همین خلاصه میشه حروم ز ا...
قبل از این که حرفم تموم شه یورش آورد سمتم و لگد محکمی به پهلو ز د.
-دیگه داری گنده تر از دهنه حرف میزنی!

از درد ناله بلندی کردم و به زور خودم رو کشیدم عقب.
این دردها مهم نبود، من باید حرف هام رو میزدم!
با نفرت به صورتش خیره شد م.

-تو یه آدم اشغالی که به هیچکس رحم نمیکنه...
تنها چیزی که بلدی اینه که از آدما استفاده کنی.

بعد کارشون رو تموم کنی و مثل یه تیکه اشغال پرت کنی کنار!
فکر میکنی چرا خانوادت کشته شدن ها؟ چرا بچت بی مادر شد
؟ خندیدم.

-همه اینا تاوان کارهاته کمیل زرگر!

خدا بدتر از اینا رو سرت میاره.

تو نه لایق خانواده ای و نه بچه!

فقط اون طفل معصومه که تو آتیش کارهای تو میسوزه!

نفس نفس زنون به صورتش نگاه کردم.

چشمش به خون نشسته بود و رگ گردنش برآمده!

یه لحظه خوف برم داشت!

کشون کشون خودم رو کشیدم عقب.

صدای نعره بلندش تو گوشم پیچید.

-همه بیرون!

در عرض چند ثانیه سالن خالی شد و فقط ما دوتا موندیم.

کمر بندش رو باز کرد و اوامد سمتم. ترسیده از جام بلند شدم و خواستم فرار کنم که یقم

رو کشید و پرت کرد زمین.

-حالا واسه من دم در میاری آره؟ دندوناشو رو هم

سایید.

-کاری میکنم از به دنیا اومدنت پشیمون بشی!

کمر بند رو برد بالا و محکم کوبید به بازوم.

جیغ بلندی کشیدم.

دردش به قدری طاقت فرسا بود که احساس کردم یه تیکه از گوشتم کنده شده.

خودم رو کشیدم عقب تا شاید دست برداره اما فایده نداشت.

خون جلوی چشمش رو گرفته بود و بی وقفه میزد.

نعره بلندی زد.

-تو هم مثل اون بابای اشغالتی....

فکر میکردم تو فرق داری اما نه...

توهم مثل اونی پس فطرت!

تقاص تک تکشون رو ازتون میگیرم.

به خاک سیاه میشونم جفتتون رو!

لبم رو محکم گاز گرفتم.

تا مغز استخونم میسوخت.

دیگه جون نداشتم...

بدنم از ضرباتش سر شده بود، از ضعف پلک هام افتاد روی هم.

کاش این آخرین خوابم باشه...

کاش دیگه بیدار نشم...

خدایا خستم...

چی میشه این آرزوی من رو برآورده کنی؟ من رو از این دنیای

سیاهت ببری؟ از بنده هات خستم از ناعدالتی شون خستم!

خدایا بسه...دیگه نمیکشم...دیگه طاقت ندارم...دیگه توان مبارزه ندارم!

به خودت قسم به بزرگیت قسم دیگه نمیکشم!

"خدایا... نترس!

نه به گناه میفتی نه جهنم میری!

من و تو به هم محرمیم...!! "دستانم را بگیر" (کمیل)

کلافه میون موهام دست کشیدم.

آروم نمیشدم...

هرکاری میکردم نمیتونستم آروم شم... خون جلوی چشمم رو گرفته بودم و درونم داشت

میسوخت!

انگار...

انگار یه زغال داغ گذاشته بودن رو قلبم و داشت جلز و ولز میکرد.

نگاهی به بدن غرق خونش انداختم.

حتی زدنش هم نتونسته بود آروم کنه!

خودم رو پرت کردم رو مبل.

از جعبه سیگار رو میز یه نخ در آوردم و روشن کردم.

کام عمیقی گرفتم و دودش رو با شتاب رها کردم.

بی اختیار حرف هاش تو گوشم اکو شد.

"تو نه لایق بچه ای نه خانواده..."

اینا تاوان کارهاته، تاوان بی رحمی هات..."

نعره بلندی زدم و با عصبانیت جاسیگاری فلزی رو کوییدم زمین.

حرف هاش یک لحظه هم از سرم بیرون نمیرفت.

یعنی من انقدر بد بودم!؟

لبخند تلخی رو لبام نشست.

نه... من بد نبودم!

فقط کاری که باید رو میکردم.

این قانون طلائی طبیعت بود!

بکش تا کشته نشی!

بدر تا دریده نشی!

گرگ باش تا تیکه تیکه نشی!

سرم رو گرفتم بین دستام و چشم هام رو بستم.

بغض سمجی تو گلوم گیر کرده بود و انگار قصد پایین رفتن نداشت!

خاطرات اون روز مثل یه پرده سینما جلوی چشمام زنده

شد.

لب هامو رو هم فشردم.

خدایا من چیکار کنم؟

چطور آتیش درونم رو خاموش کنم؟

شیشه خالی رو پرت کردم زمین. سرم درد میکرد، به قدری که طاقتم رو طاق کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم.

انگار داشتن با مته سوراخش میکردن.

از جام بلند شدم و تلو تلو خوران به سمت آشپزخونه رفتم.

از داخل کابینت یه شیشه دیگه برداشتم.

دلم میخواست انقدر گیج شم که هیچی و هیچکس یادم نمونه!

تلو تلو خوران از آشپزخونه اومدم بیرون.

چشمم به قیافه بهت زده بابا و دیاکو خور د.

نیشخندی زدم با لحن کشداری گفتم:

-به به... خوش اومدی بابا!

با تاسف سرش رو تکون داد و به سمتم اومد.

شیشه رو از دستم گرفت گذاشت کنار.

با عصبانیت نگاهش کردم

-بدمش... به من.... اون رو...

پوف کلافه ای کشید.

-بسه دیگه کمیل...

تا همینجا هم کافیه، حسابی گرد و خاک کردی!

با خنده سرم رو تکون دادم و رو مبل نشستم.

دیاکو بدون تلف کردن وقت رفت سمت حلما.

پوزخندی زدم.

-نترس...زندست...

اون یکی مرده فقط!

سرم رو تکیه دادم به پشت و به سقف بالاسرم خیره شدم.

صداش با مکث تو گوشم پیچی د.

-چرا این کار رو کردی کمیل؟ لبخند تلخی

کنج لبم نشست.

از گوشه چشم نگاهش کردم.

-میخوام بد بودنم، بی رحم بودنم رو به همه نشون بدم...

اخم هاش رو کشید تو هم.

-کی گفته این خزعبلات رو؟ پوزخندی زدم.

-خزعبلات؟

سرم رو با تمسخر تکون دادم.

-همه اینا واقعیه بابا...

پرید وسط حرف م.

-کم چرت و پرت بگو نیست...

به چشماش خیره شدم.

-پس چرا اتهم خانواده مارو نابود کرد؟!

هوم... ؟ چرا...؟

مگه مامان چه بدی بهش کرده بود!

یا مریم... ؟ اون

چی...؟

اصلا همه اینا به کنار چرا عمو رو کشت ؟ برادر خودش رو... ؟

کسی از گوشت و خون خودش بود؟!

ادهم ناباور سر خود را تکان داد و به پسرش خیره ش د.

در باورش نمیگنجید که قاتل خانواده اش از گوشت و خون خودش باشد.

با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-چی؟؟؟ اتهم؟؟؟ کمیل

آرام خندی د.

به قدری گیج بود که کنترلی بر کلماتش نداشت.

-آره... اتهم... اتهم زرگ ...

اما میدونی بابا؟ کم

مونده....

کم مونده تا تقاص خونشون رو بگیرم.

با دختر خودش بهش ضربه میزنم...

با نقطه ضعفش...

حلما هم مثل باباشه...

ذات اون لجن رو به ارث برده!

درسته نمیشناستش اما بالاخره از خون اوئه.

با صدای بلندی خندید.

-دخترش الان تو چنگال من اسیره!

انتقام خون عزیزام رو، بی مادری کشیدن بچم رو، سختی ها و عذاب های تورو همه رو ازش میگیرم.

میسوزونمش... همونطوری که من رو سوزوند...

تقاص تک تک بلایی که سرمون آورده رو پس میده... با وجود حلم ا...

فقط وایسا و تماشا کن!

کم کم صدایش تحلیل رفت و آرامش د.

ادهم دقایق طولانی به چهره غرق خواب پسرش خیره ش د.

همچنان در بهت و ناباوری بود.

از جایش بلند شد.

هیچ وقت فکرش را هم نمیکرد که برادر خودش...

ترتیب این قتل عام را داده باشد!

تمامی شواهد را در نظر گرفته بود، تمامی راه ها را پیش رفته بود اما هیچ نشون یا اسمی

از او نبود!

دم و بازدم عمیقی گرف ت.

حتی به مغزش هم خطور نمیکرد که اتهام پشت این قضایا باشد!

نگاهی به جنازه روی زمین انداخت. پسرش زیاده روی کرده بود...

بیش از اندازه...

خوب به او یاد داده بود که تا حد ممکن جان کسی را نگیرد اما...

با درد سمت چپ سینه اش پله ها را بالا رفت.

نگاهش در راهرو چرخید.

در اتاق باز توجهش را جلب کرد.

با مکث به داخل اتاق رفت و دیاکو را، در حال درمان جسم ضربه دیده دختر دید! نگاهی

به صورت رنگ پریده اش انداخت.

موهای بلندش، صورتش را قاب گرفته بود.

با دقت بیشتری صورتش رو کنکاش کرد.

شباهت کمی به اتهام داشت.

نفسش را رها کرد.

صورتش همچو قرص ماه بود و حیف بود که وسیله انتقام پسرش شود!
سرش رو به سمت دیاکو برگرداند.

-حالش چطوره؟

آه خفیفی کشی د.

-خیلی زیاده روی کرده...

معلوم نیست دختر بیچاره چه دردی کشیده زیر دست
کمیل!

تمام حرصش رو سر حلما خالی کرده ام ا خوب میشه...
خداروشکر شکستگی نداره.

زخم هاش رو ببندم، چند روز بگذره خوب میشه!

ادهم دستش را مشت کرد.

شرمنده بود...بابت رفتار پسرش.

-حواست بهش باشه دیاکو.

همینجا بمون تا کمیل بهش صدمه نزنه! من برمیگردم!

صدای دیاکو در گوشش پیچید.

-کجا میری عمو؟ مکث

کرد.

-باید بدونم که چرا این کارو کرد ه...

باید باهش رو در رو بشم.

دیاکو از جایش بلند ش د.

-عمو...

کاری نکنید که بعد براتون پشیمونی بمونه!

کمند و کمیل به شما نیاز دارن!

قبل از هرچیزی لطفا به این مسئله خوب فکر کنید.

ادهم اخم هایش را درهم کشید.

-حواسم هست!

نگاه پر مکتی به سمتش انداخت و بی وقفه از اتاق خارج شد.

مقابل عمارت ماشین رو پارک کرد و پیاده شد.

با قدم های بلند و محکم به داخل رفت و از کنار محافظ ها گذشت.

جلوی در ورودی عمارت مکت کر د.

قلبش بی وقفه به سینه ش میکوبید.

در رو باز کرد و به داخل رفت.

خدمتکار به پیشوازش آم د.

-خوش اومدید قربان، اتهم خان تو سالن منتظر شمان!

سرش را تکان داد و به سمت سالن رفت.

روبه روی برادرش نشست.

برادری که خالصانه برایش برادری

کرده بود اما او ناحقی را در حقش تمام کرده بود!

هنوز هم در ته دل خود امید داشت که اشتباه کرده باشد اما نه...

می دانست پسرش اشتباه نمیکند...

اصلا از محالات ممکن بود که کمیل اشتباه کند و این گونه در گیجی با صراحت حرف

بزن د.

اتهم سرخوش به برادرش چشم دوخت.

-خوش اومدی داداش...

چه عجب پا گذاشتی تو خونه من!

گوشه چشم ادهم چین خورد.

با صدای مرتعش شده ای گفت:

-چرا کشتیشون اتهام؟

چیکارت کرده بودن که دست به قتلشون زدی؟ اتهام مات ماند.

تقریبا مطمئن بود نقشه بی نقصش لو نرفته...

پس او از کجا میدانست؟ اخم هایش را
درهم کشی د.

-کی رو کشتم؟

لبخند تلخی گوشه لب ادهم نشست.

-کی؟

چطوری روت میشه حتی بهم نگاه کنی؟ جواب اون همه مزد

من این بود؟ کشتن زخم؟ عروسم؟ کشتن برادرت؟ اتهام با

عصبانیت از جایش بلند شد.

-من نکشتم...

این خزعبالت چیه به من میگی؟

متقابلا ادهم هم بلند شد و یقه اتهام را در مشتش گرف ت.

-خزعبالت؟

انکار بسه اتهام...

مرد باش و پای کارت وایسا...

چرا کشتیشون؟ ها؟ چرا؟

چی واست کم گذاشتم که جوابش رو اینطور دادی؟ کجا واست کوتاهی کردم که

اینطوری از پشت بهم خنجر زدی؟

اتهم با شدت هولش داد عق ب.

انکار دیگر کافی بود...

باید خودش رو تخلیه میکرد و تمام عقده های سرکوب شده دلش را به زبان می آورد.

-چی کم گذاشتی؟ شما زندگی منو

گرفتید...

جوونیم رو نابود کردید!

ثریا حق من بود... سهم من بود...

اما تو ازم گرفتیش!

چرا؟

چون من از زن صیغه ای اتابک خان بودم و تو عقدی... با این که میدونستی عاشقش م...

با این که میدونستی جونم براش میدم باز از من گرفتیش!

تو بچگی کردی اما من...

من سال ها با عذاب بزرگ شد م....

عذاب ناخواسته بودن!

نفس نفس زنان نگاهش کر د.

-من هم حق ارث داشتم از اون خانواده...اما با بی رحمی چندر غاز گذاشتید کف دستم و

پرتم کردید تو کوچه خیابون!

تو اون شرکت منم سهم داشتی، مادرم سهم داشت...

اما با کلاهبرداری کشیدید بالا!

اتابک جون مادر من رو گرفت!

ذره ذره زجرش داد آخر سر هم دووم نیاورد و دق کرد!

تو اون روز های ساختم تو کجا بودی ها؟ پی خوش گذرونیت...

و زمانی اومدی سراغم که اون پیرسگ سرش رو گذاشت و مرد.

پس همه جا جار نزن من برادری کردم تو هیچ کاری

نکردی واسم ادهم...

هیچ کاری...

نفس ادهم در سینه اش حبس شد.

گوش هایش شنیده هایش را باور نداشت.

اتهم از کی انقدر کینه جمع کرده بود که او خبر نداشت؟ قلبش تیر میکشید.

انگار تو برزخ گیر کرده بود و نه راه پس داشت، نه پیش!

□□ د

نا انصاف...

من چه برادری باید میکردم که نکردم.

یا طاها؟

اون که روحشم خبر نداشت از این قضایا...

چرا کشتیشون ها؟

کشتن اونا چه سودی برات داشت؟

یقاش را از چنگش در آورد و در جای قبلش نشست.

-خوب کاری کردم...

تازه اگه میتونستم کل خاندانتون رو نابود میکردم.

کل زرگرها که زندگی من رو نابود کردن...

من از سختی هایی که کشیدم نمیگذرم...

از عذاب هایی که کشیدم نمیگذرم...

از حق مادرم نمیگذرم...

از گذشته نابود شدم نمیگذرم...

از عذاب های بچگیم نمیگذرم...

چرا باید بگذرم؟

زمانی که تو پی عاشقی با زن مورد علاقه من بودی من تنهایی داشتم جون میکنم!

زمانی که تو شاهانه زندگی میکردی من و مادرم تو عذاب بودیم!

طاها هم یه زرگر بود طاها هم بچه اتابک بود.

شما دوتا لای پر قو بزرگ شدید اما من نه!
تو هیچ کدوم از عذاب هایی که من کشیدم رو نکشیدی.
اون پیرسگ نداشت که بکشید چون شما دوتا بچه مورد علاقتش بودید!
موفقیت ها واسه شما، زندگی راحت واسه شما... ولی خاری و ذلت واسه من!
در ثانیه ای خشم به کل وجود ادهم تزریق ش د.
اسلحش را درآورد و برادرش را نشان گرف ت.
-کاش زودتر ذات توئ پس فطرت کلاش رو میفهمیدم...کاش...
خان بابا هیچی واست کم نداشت!
این تو بودی که حریص بودی!
تو خودت این زندگی رو خواستی... خودت گفتی میخوام برم!
متقابلا اتهام هم اسلحش را درآورد و سمتش گرفت.
جفت برادر همچو شیر زخمی به هم چشم دوخته بودن. -بزن ادهم، معطل نکن بزن...
اما بعد از اون منم میرم سراغ دوتا بچه هات!
با مردن من هیچی تموم نمیشه برعکس همه چی شروع میشه!
ادهم دندان هایش را از خشم به هم سایید د.
-نمیتونی، دیگه اجازه نمیدم بهت!
یک بار زندگی من رو نابود کردی و مطمئن باش دفعه دومی نخواهد بود! قبل از این که
این فکر از سرت رد شه یه گلوله

حروم مغ ز پوکت میکنم نابرادرا!

اتهم بلند خندید.

-نمیتونم؟

اتفاقا خوب میتونم... مطمئن باش که میتونم!

پنج سال پیش خانوادت رو قتل عام کردم نتونستی هیچ غلطی بکنی...

الان میخوای چیکار کنی؟ تو حتی نتونستی بفهمی

کار منه!

پس همونطور که اونا رو کشتم باقی مونده زرگرها هم میتونم تو دو ثانیه دخلشون

رو بیارم!

پس بزن تا منم کینه درونم رو آزاد کنم.

دست ادهم لغزید.

نمیتوانست روی زندگی بچه هایش قمار کند.

هر حرکت اشتباه او مساوی بود با عذابی به مراتب سخت تر از قبل!

دندان هایش را بهم سائید، صورتش از خشم زیاد قرمز شده بود!

-مطمئن باش تقاص خونشون رو ازت پس میگیرم اتهام!

فقط منتظر باش.

به قصد رفتن پشت کرد بهش.

صدای اتهام از پشت سرش آمد.

—راست ی...—

دختر لالت خوب شد؟؟؟؟!!

مکث کرد.

—ببخشید دیگه نتونستم خوب ازش پذیرایی کنم!!

از خشم زیاد دستانش میلرزی د.

آتش کل وجودش را داشت در بر می کشید.

نعره بلندی کشید.

با یه حرکت برگشت و به شانه او شلیک کرد.

همزمان اتهام هم به بازو او شلیک کرد.

جفت برادرها از خشم نفس نفس میزدن د.

—کاش اون همه بهت خوبی نمیکردم اتهام...—

کاش تورو برادر خودم نمیدونستم.

کاش پای جون بچه هام وسط نبود!

اون موقع... اون موقع خودم تو همین عمارت زنده زنده

دفنت میکردم اتهام.

اما منم سکوت نمیکنم...

منتظر تلافی من باش!

از جایی بزنمت که نفهمی از کجا خوردی!

نگاه پر تهدیدی روانه صورتش کرد و عقب گرد کرد.

از عمارت زد بیرون، احساس خفگی میکرد.

سوار ماشین شد و بدون توجه به درد دستش روشنش کرد.

احساس بدی داشت، بغض بیخ گلایش را گرفته بود و مثل طنابی محکم فشار میداد.

گلایش را چنگ زد، قلبش گرفته بود! خسته بود، اندازه تمام عمرش خسته بود! اندازه

تمام ثانیه های زندگی اش خسته بود!

مشت هایش را محکم به فرمان کوبید و بلند نعره زد.

به قدری که سوزش عمیقی گلایش را گرفت و به نفس نفس افتاد.

شنیده هایش زیادی بود.

عشق تموم نشده برادرش به کسی که نفس او بود و همراه با رفتنش نفسش را گرفت!

برادر کوچک ترش که بی گناه در آتش نفرت اتهم سوخته بود...

دخترش که ناحق عذاب دیده بود.

و عروسش که با نوزادی در بطنش کشته شده بود!

دستانش مشت شد.

-به سزای کارت میرسی اتهم.

تا الان واسم برادر بودی، از همین لحظه به بعد میشی دشمنم!

کاری باهات میکنم که تا آخر عمرت فراموش نکنی.
 تقاص خون عزیزام رو ازت میگیرم.
 کاری میکنم لحظه به لحظه زندگیت با عذاب بگذره!
 (کمیل)

کلافه طول و عرض سالن رو طی کردم.
 نفس عمیقی کشیدم.

از راه رفتن زیاد پاهام سر شده بود.
 صدای عصبی دیاکو تو گوشم پیچید.

-کمیل، بشین دیگه...

سرم گیج رفت انقدر رژه رفتی جلوم.
 از زمانی که بیدار شدی دور خونه رو میچرخ می تا الان...

بیا بشین دیگه!

پوف کلافه ای کشیدم و رو مبل تک نفره داخل نزدیکم نشستم.
 موهام رو تو مشتم گرفتم.

-چند ساعته هیچ خبری ازش نیست دیاکو، دارم دیوونه میشم!
 پوزخندی زد.

-حقته پسر!

جلوی زبون واموندت رو میگرفتی هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افتاد!
زا حرص نفسم رو رها کردم.

-این همه سگ دو زدم نفهمه، با یه شب مستی دود شد رفت هوا کل زحمتم...
با یادآوری حلما دندونام رو هم ساییدم.

همش تقصیر این دختره...

پرید وسط حرف م.

-هی هی، استپ کن!

اون دختره بی نوا چه گناهی کرده!!؟!

هیچ دیدیش؟

میدونی چه بلایی سرش آوردی؟

زدی ترکوندی بدبخت رو، اون یکیم که کشتی...

خواهرش کلی جیغ و داد کرد.

کم مونده بود خودم دخلش رو بیارم. معلوم نیست چجوری میخوای ساکتش کنی!
نفس عمیقی کشیدم.

-نترس، با پول خفه میش ه!

اخم هاش رو کشید تو هم.

-نخیر آقا، همه چی رو نمیتونی با پول حل کنی.

اصلا این به کنار دختره رو چرا زدی آش و لاش کردی ؟ کلافه تو جام تکون خوردم.

-با حرف های چرندش من رو تحریک کرد.

وگرنه قصدم این نبود، نمی خواستم بزنش!

دستاش رو قفل هم کرد.

-چیکارش می خواستی بکنی پس؟ پوزخندی زد.

-نگو میخواستی ببخشیش که اصلا باور نمیکنم.

نیشخندی زدم.

-نه... هدف من از اول هم روحش بود، نه جسمش!

جسم بعد یه مدت خوب میشه اما روح نه!

تا مدت ها جاش میمونه و مثل یه زخم عمیق میسوزه...

در آخر هم از پا میندازت!

چشم هاش رو تو کاسه چرخوند.

-هرحرفی زده باشه و هرکاری کرده باشه هم باز لایق این حرکتت نیست کمیل. چیزیش

میشد چی؟ اون موقع می خواستی چیکار کنی؟ تکیه دادم به مبل.

-هیچی، روال عادی زندگی!

اون دختر جواب بلبل زبونیش رو گرفت، حالا این بحث رو تمومش کن.

دیگه داره حوصلم سر میره!

کلافه تو جاش تکون داد.

-همیشه خدا سگ اخلاقی پس ر.

رفتی بالا یه سر بهش بزن تا شاید ذره ای عذاب وجدان بیاد سراغت.

اونم یه دختره، مثل بچه خودت...

جنس لطیفه، طاقت این همه خشونت تورو نداره.

پس دفعه بعد خواستی همچین کار احمقانه ای انجام بدی قبلش به این موضوع فکر

کن!

اخم آلود نگاهش کردم.

-دیاکو... اعصابم خورده شدی د.

طوری که همین الان میتونم خر خرت رو پاره کنم.

پس طرفداری از اون دختر رو بزار کنار و انقد تو سرم یورتمه نرو، که حرص همش رو سر

تو خالی میکنم.

تو سکوت نگاهم کرد. خوب می دونست که این جور مواقع باید سکوت کنه.

با عصبانیت از جام شدم و خواستم برم بالا که صدای ماشین از حیاط اوم د.

از جاش بلند شد.

-فکر کنم اومدش عمو!

با عجله و قدم های بلند رفتم بیرون.

با دیدن صحنه مقابلم پاهام از حرکت وایساد و جلوی در خشکم زد د.

بهت زده نگاهش کردم.
خون قطره قطره ازش میچکید و پیرهن سفیدش پر از لکه های قرمز بود. دیاکو از کنارم
گذشت و رفت سمتش اما پاهای من خشک شده بو د.
ناباور نگاهش کردم.

-بابا؟ چیشده؟

سرش رو بلند کرد و خیره شد بهم.
تو صورتش یه رنجی بود که قلبم رو به درد می آورد.
پلک زد م.

رد غم چشم هاش بی حد بود.
بدون توجه به دیاکو اومد سمتم و قبل از این که بفهمم چی شد با دست زخمیش محکم
کوبید به صورتم.
از شدت ضربش سرم کج ش د.
چشم هام رو بستم.

یادم نمیومد آخرین بار کی من رو زده بود اما الان...
خودم رو جمع کردم و نگاهش کردم.
با صدای مرتعش شده ای گفتم:

-چرا؟ چیکار کردم که مستحق این سیلیم؟ با عصبانیت نگاهم کرد.

-چرا؟

بزار بهت بگم چرا لایقشی!

یقم رو تو مشتت گرف ت.

-این رو زدم تا دیگه همچین غلطی نکنی و من رو ابله فرض نکنی!

سیلی محکم دیگه ای به سمت چپ صورتم زد.

دستام رو مشت کردم و دندونامو رو هم فشار دادم.

-اینم زدم تا با افکار پوچت گند نزدنی به زندگی خودت و خواهرت!

تنه محکمی بهم زد و از کنارم گذشت.

نفسم رو با حرص خالی کردم.

دیاکو اومد جلو و کنارم وایسا د.

-بیشتر از چیزی که فکرشو میکردم عصبیه!

دستی به صورت گر گرفتم کشیدم.

-برو زخمش رو چک کن.

خیلی خون از دست داده!

از جیبش یه ورق دستمال در آورد و گذاشت کف دستم.

سوالی نگاهش کردم.

به صورتم اشاره کرد.

-خونیه، پاکش کن!

سرم رو تکون دادم

-مرسی.

از کنارم گذشت و رفت داخل.

صورتم رو پاک کردم و نیم نگاهی به اطراف انداختم.

محافظ ها زل زده بودن به من.

با خشم غریدم:

-به چی نگاه میکنید بی مصرف ها؟ سرتون تو کار

خودتون باشه!

کوچیک ترین کم کاری ازتون بینم مطمئن باشید نمیگذرم...

کاری میکنم شیری که خوردید حرومتون بشه!

شیر فهم شد؟؟؟!

رنگ از روی همشون پرید.

یک صدا چشم گفتن و برگشتن س ر کارشون.

کلافه خودم رو پرت کردم رو یکی از صندلی های داخل حیاط!

از داخل جیبم پاکت سیگار رو در آورد م.

یه نخ گذاشتم گوشه لبم و روشن کردم.

کام عمیقی گرفتم و بی هدف به آفتاب سوزان بالا سرم خیره شدم.

افکار ذهنم پریشون بود.

یه طرف حلما، یه طرف بابا و طرف دیگه حرف های دیاکو!

و از همه مهم تر اتهم که با هر نفسش من رو عذاب میداد!

نفس عمیقی کشیدم.

ته سیگار رو انداختم زمین و یکی دیگه روشن کردم.

باید افکارم رو جمع میکردم و یه تصمیم قطعی می گرفتم.

با افکار درهمم، خیره شدم به حرکات دیاکو و ابروهای گره خورده بابا.

نفس عمیقی کشیدم.

حتی یه پاکت سیگار هم نتونسته بود آرومم کنه!

-کار کی بود بابا؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

-مهم نیست، در هر حال نیاز نیست تو بدونی!

پوف کلافه ای کشیدم و از جام بلند شدم.

رفتم سمتش...

پایین پاهاش زانو زدم و دست سالمش رو تو دستم گرفتم.

-میدونم ازم ناراحتی، حقم داری...

شاید منم جای تو بودم عکس العمل همین بود اما منم درک کن بابا..

اگر نگفتم فقط و فقط به خاطر این بود که نمی خواستم اون عذابی که من میکشم رو تو هم

بکشی!

به چشماش خیره شدم.

-من تو یه روز نحس عزیزام رو از دست دادم، دیگه طاقت این رو نداشتم تورو هم از دست

بدم!

دم و بازدمی گرفتم.

-به من اعتماد کن، تنهایی از پیش برمیام... مطمئنم!

همون عذابی که به ما داده رو دوبرابرشو به خودش میدم!

صاف تو چشمام خیره ش د.

-تو هیچ کاری نمیکنی کمیل می کشی کنار و

منتظر میمونی!

حساب اتهم با خودمه!

به تو و خواهرت هیچ ربطی نداره.

ناباور نگاهش کردم.

-به من ربطی نداره؟

چطور میتونی این حرف رو بزنی؟ با عصبانیت نگاهم کرد.

-بسه کمیل!

خطاب به دیاکو ادامه داد:

-تموم نشد کارت؟

دیاکو با مکث نگاهش رو ازم گرفت.

-یکم مونده!

کلافه از جام بلند شدم.

-بابا شوخی میکنی نه؟ یعنی چی

بکش کنار؟

انتظار داری همینطوری دست رو دست بزارم منتظر بمونم اون پس فطرت هر غلطی

میخواه بکنه؟ آره؟ این انتظارو از من داری؟ دیاکو کشید کنار.

-من تنهاتون میزارم.

با عصبانیت نگاهش کردم.

-نمیخواه بشین، غریبه نیستی...

سرش رو تکون داد و رو مبل نشست.

کلافه دستم رو کشیدم به صورتم.

-بابا، جوابم رو بده.

اخم هاش رو کشید تو هم.

-آره... انتظار دارم بکشی کنار و مواظب خواهر و بچت باشی!

این کار رو بسپر به من.

خودم حلش میکنم!

با حرص موهام رو چنگ زدم.

-چرا الان؟

من نصف راه رو طی کردم...

چیزی نمونده تا به هدفم برسم بابا...

الان با وجود اون دختر راحت میتونیم انتقاممون رو بگیریم!

با عصبانیت از جاش بلند شد.

-اون دختری وارد بازیت نمیکنی کمیل!

اون بیگناهه...

کاری نکرده که وسیله انتقام ما بشه!

مات و مبهوت نگاهش کردم.

-چرا نباید بشه؟ اونم دختر همون

قاتله!

انگشت اشارش رو گرفت سمتم.

-از کی ما انقدر پس فطرت شدیم؟ ها؟ خانواده تو بی گناه

کشته شد ن...

اون دختر هم یکی مثل اونا!

من هیچ وقت یه آدم بی گناه رو وارد بازیم نمیکنم!

خواستم حرف بزnm که اجازه نداد.

دستش رو گرفت جلوم و پرتحکم گفت:

-بسه کمیل...

حرف آخرم رو زدم بهت و ازت میخوام بهش عمل کنی!

پیرهنش رو پوشید.

-من میرم استراحت کنم.

نیم نگاهی بهم انداخت و بدون توجه به عصبانیتم رفت بالا.

نفسم رو با حرص خالی کردم و نشستم جای قبلیم.

-دیاکو...چیکار کنیم؟ بی حرف

نگاهم کرد.

-روزه سکوت گرفتی؟ اخم هاشو

کشید تو هم.

-نه، داشتم فکر میکردم.

دستاس رو قفل هم کرد.

-به نظرم باید منطقی عمل کنیم و بکشیم کنار.

پوزخندی زدم.

-خیلی ابله ای که هنوز من رو نشناختی!

این همه نقشه نکشیدم که الان بخوام مثل بازنده هایه ترسو بکشم کنار و منتظر بمونم.

عمیق نگاهم کرد.

-پس میخوای چیکار کنی؟

به حرفش توجه نکنی و کار خودت رو انجام بدی؟ به عواقبش فکر کردی؟

می دونی بفهمه چی میشه؟ کلافه سرم رو تگون دادم.

-دیگه نمیدونم چیکار کنم دیاکو...

اما این رو میدونم نمیتونم عقب بکشم...

پیشنیش رو ماساژ داد.

-یکم صبر کن آب ها از آسیاب بیفته تا ببینیم چی میشه...

پوف کلافه ای کشیدم و سرم رو تکیه دادم به پشت.

-اگه نمیفهمید کارمون راحت...

صدای زدن های بلند کسی باعث شد سکوت کنم.

صورت ترسیده یکی از خدمتکارا نمایان شد. دیاکو با عجله از جاش بلند شد رفت سمتش.

-چی شده زحل؟

-آقا...حلم ا...

دستش رو گذاشت رو شونش.

-آروم باش، نفس عمیق بکش و درست بگو چی شده؟ چشم هاش رو بست.

-حلما...داره میلرز ه...

هرکاری میکنم... آروم... همیشه!

دیاکو با شتاب زدش کنار و رفت بالا.

وسط راه برگشت.

-کمیل، کیفم رو بردار بیا بالا.

بجنب پسر...

با عجله از جام بلند شدم.

کیف رو چنگ زدم و بدون وقت تلف کردن رفتم بالا.

به اطراف نگاه کردم.

در اتاق خودش باز بود.

با مکت رفتم داخل.

نگاه بهت زدم به جسم ضعیف رو تخت افتاد.

بدنش به شدت میلرزید.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

من تو عصبانیت چی به سر این دختر آورده بودم؟ منی که دستم رو زن
جماعت بلند نمیشد...

حالا این چه وضعی بود واسش ساخته بودم؟ صدای فریاد دیاکو تو
گوشم پیچید.

-کمیل، مثل بز اونجا واینستا نگاهم کن.

بیا کمکم...

با صداش به خودم اومدم.

رفتم جلو و کیف رو دادم بهش.

دستاش رو که دو طرف حلما گذاشته بود برداشت.

-محکم بگیرش تکون نخوره، وگرنه سوزن میشکنه تو بدنش!

با تمام قدرت نگاهش داشتم.

-چ ش

شده؟

سرنگ رو از کیفش در آورد.

همونطوری که داشت آمادش میکرد جوابم رو داد.

-دست گل جناب عالیہ دیگه!

شوک عصبی!

هوای آمپول رو گرفت و بی مکث تزریق کرد به بازوش.

بعد دقیقه لرزش بدنش کم و کمتر شد.

عمیق نگاهش کردم.

گوشه لبش پاره شده بود و جاش قرمز!

روی گونش رد کم رنگ خون مونده بود و کبودی های متعددی که رو کل بازوی

لختش نمایان بود!

از خشم دستام رو مشت کردم.

از خودم عصبی بودم، خیلی زیاد!

حرف های دیاکو به ذهنم هجوم آور د.

راست میگفت!

حلما هم مثل بچه خودم یه دختر بود و این خشونت من واسش زیادی بود!

حتی مردش هم طاقت این همه رو نداشت چه برسه به حلما که انقدر ضعیف و کم جون بو

د!

پوف کلافه ای کشیدم و کنارش رو تخت نشستم.

-خوب میشه ؟ سرش رو تکون

داد.

-آره!

الان به زحل پمادش رو میدم مرتب براش بزنه، یکم بگذره خوب میشه!

تو هم کم کم به فکر جبران کار احمقانت باش!

وسایلت رو جمع کرد.

-پاشو بریم پایین تا این طفلی هم استراحت کنه!

اخم هام رو کشیدم تو هم.

-بده خودم میزنم واسش!

متعجب نگاهم کرد.

-تو میخوای واسش پماد بزنی؟ بلند خندید.

-یه وقت از غرورت کم نشه پسر؟

چپ نگاهش کردم.

-بدش به من گمشو پایین، بچه پرو!

سرش رو تکون داد و از کیفش دوتا تیوب کوچیک در آورد و گرفت سمت م.

از دستش گرفت م.

-برو نجوارو بیار، دلم تنگ شده براش!

چشم هاش رو تو کاسه چرخوند.

-بزار چند روز بمونه اونجا.

هم واسه روحیه خودش خوبه هم کمند!

نفس عمیقی کشیدم.

-نگرانشم، میترسم از جلوی چشمم دور کنم جفتشون رو!

دستاش رو فرو کرد تو جیب شلوارش.

-نگران چی هستی؟

احمد رو فرستادی پیششون، محافظ هارو سه برابر کردی، وجب به وجب خونه رو دوربین

گذاشتی، بیست و چهار ساعته تحت کنترله...

دیگه نگران چی هستی؟

ولش کن دوروز راحت باشن دیگه!

با مکث سرم تکون دادم.

-باشه!

نیم نگاهی به حلما انداخت و بدون گفتن حرفی رفت بیرون.

نفس عمیقی کشیدم و خیره شدم بهش.

-من با تو چیکار کنم اخه؟

نه میتونم نگهت دارم نه میتونم ولت کنم دختره یاغی!

(حلم ا)

درد... درد... درد...

تنها چیزی بود که احساس می کردم.
 بدنم کوفته بود، به قدری که احساس می کردم یه کامیون صد تنی از روم رد شده!
 نقطه به نقطه بدنم تیر میکشی د.
 اطرافم رو سیاهی گرفته بود و اجازه نمیداد چشم های خستم رو باز کنم.
 چرا انقدر خوابم میومد؟
 صداها رو میشنیدم اما نمیتونستم عکس العمل نشون بدم.
 صدای خش خشی اومد...
 مایع سردی رو بازوم حس کردم و بعد از اون دست های گرمی که تن دردناکم رو
 نوازش کر د.
 لبخند محوی کنج لبم نشس ت.
 با هر حرکتش درد ازم دور و دورتر میشد. چشم هام رو، رو هم فشار دادم و بدون
 اختیار خودم به خواب عمیقی فرو رفتم.
 این دفعه که بیدار شدم دردم نسبت به قبل کم تر بود.
 پلک های بهم چسبیدم رو باز کردم.
 همه جا تار بو د!
 چند بار پلک زدم تا دیدم واضح ش د.
 نگاهی به اطراف انداختم.
 تو همون اتاق نفرین شده بود م!

نفس تو سینم حبس شد. یعنی خلاص
 نشده بودم ؟
 باز برگشته بودم به همون زندگی جهنمی؟
 تک تک اون لحظات درد آور تو ذهنم زنده شد و صدای ناله های معصومه تو گوشم پیچید.
 به یک باره خشم به کل اعضای بدنم نفوذ کرد د.
 بدون توجه به درد بدنم، پتورو کشیدم کنار و از جام بلند شدم.
 سوزش عمیقی رو تو دست چپم حس کردم.
 نگاهی به دستم انداختم. سروم وصل بود!
 با حرص کشیدمش.
 از دردش لبم رو محکم گاز گرفتم...
 اما این درد در برابر دردهای دیگم هیچ بود!
 با زور سرپا وایسادم...
 هنوز قدم برنداشته بودم که جلوی چشمم سیاه شد!
 پاهام لغزید و پرت شدم رو تخت.
 موهای پخش شده رو صورتم رو دادم کنار و چند بار نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط
 بشم.
 نگاهم به سمت آینه کشیده ش د.

مات و مبهوت به تصویر روبه روم خیره شدم.

این من بودم؟

این دختر با موهای آشفته و صورت زخم و ذیلی و بی رنگ و رو من بودم؟ ناخودآگاه بغض کردم.

دستی به زخم های صورتم کشیدم.

حلما شجاع دیروز کجا، و حلما شکست خورده امروز کجا!
لبام از بغض لرزید.

از خودم متنفر بودم، از وجود نحسم متنفر بودم!

چرا من یه روز خوش تو زندگیم نداشتم؟ چرا نمیتونستم
خوشبخت بشم؟؟

چرا هرکاری میکردم به بن بست میخورد؟

آبازور کنار تخت رو چنگ زدم و با حرص کوییدم به آینه.

صدای بلندش تو کل اتاق پیچید و همراه با اون بغض منم ترکید!

اشک هام دونه دونه از چشم هام چکید و لب های خشک شدم رو خیس کرد.

هق زدم.

-خدایا گناه من چیه؟

مگه چه بدی در حقت کردم که عذابم میدی؟ چه گناهی کردم که
خودم خبر ندارم؟ کافی نیست؟ بس نیست؟ به خودت قسم دیگه
نمیکشم...

دیگه جونی تو تنم نمونده که بخوام مبارزه کنم!

سرم رو انداختم پایین و هق زدم.

ثانیه ای نگذشت که در با صدای بلندی باز شد و کوبیده شد به دیوار!
وحشت زده چشم هام رو باز کردم و به قیافه منفورم خیره شدم.

چرا دست از سرم بر نمیداشت؟ چرا راحتم

نمیزاشت؟

صدای عصبیتش تو گوشم پیچی د.

-چه مرگته ها؟ دوباره هار شدی؟ با نفرت خیره

شدم بهش.

-میخوام برم میفهمی؟ نمیخوام

بینمت ...

نمیخوام اینجا باشم...

از تو، از این عمارت کوفتیت، از وجودت، از نفس هات، از کارهات، از زورگویی هات، از بی

رحمی هات...

از همه چیت متنفرم...

حالم بهم میخوره ازت کمیل زرگر! ...

مشتم رو محکم کوبیدم رو پام.

-بزار برم لعنتی...

من دیگه نمیکشم...

دیگه نمیتونم تحمل کنم، تا خرخره پرم!

میفهمی من رو؟

میتونی شرایط اسفناک بارم رو درک کنی؟ شمرده شمرده گفتم:

-من...خسته...شدم!

نفس نفس زنان نگاهش کردم.

چشماش لبریز از خشم بود!

از نگاه عصبیش ترسیدم و تو خودم جمع شدم.

قلبم محکم خودش رو به سینم میکوبید و تمام بدنم داشت میلرزید!

اومد سمتم...

با ترس خودم رو کشیدم عقب و خواستم پاشم که اجازه نداد!

مچ پاهام رو گرفت و محکم کشید پایین.

جیغ بلندی کشیدم و به پشت پرت شدم رو تخت!

کنار اون مرد وایساد.

صدای دور گش تو گوشم پیچید.

-میری عمارت پیش خواهرت و بچت و تا زمانی که من نگفتم بر نمیگردی!

فهمیدی؟ شوکه نگاهش کرد.

-ولی بابا...

-کمیل، رو حرفم حرف نزن!

خیره شدم بهشون.

کمیل عصبی بود، به حدی که صورتش قرمز شده بود!

دندوناش رو ه م فشار دا دا!

-چشم م!

نیم نگاهی بهم انداخت و با قدم های بلند اتاق رو ترک کرد!

نامحسوس نفس عمیقی کشیدم و با دقت بیشتری به مرد روبه روم نگاه کردم.

شباهت بی حدی به کمیل داشت!

موهای جو گندمی بلند، بدن کشیده و هیكل چهارشونه، و چشم های آبی...

به قدری چشمش کدر و مرموز بود که لرز از بدنم رد شد.

غرور توی چهرش انکار نشدنی بود!

به راستی که پدر و پسر شباهت بی حدی بهم داشتن!

اومد جلو و کنارم رو تخت نشست!

-به چی فکر میکنی؟ ازش فاصله
گرفتم.

-به این که بالاخره یکی پیدا شد اون قاتل ازش حساب ببره!
پوزخندی زد.

-حواست هست اون کسی که میگی قاتل پسر منه؟ سرم رو تکون دادم.
-آره...

و بهتره بدونید اون یه آدم معصوم و بی گناه رو کشته!
نفس عمیقی کشید.

-اتفاقیه که افتاده...کاریش همیشه کرد!
ناباور نگاهش کردم.

-اتفاق؟ شما به این میگرد اتفاق؟ اخم غلیظی کرد.
-کافیه دیگه!

با بحث بی مورد اون دختر زنده نمیشه! تموم شده رفته، تو هم سعی کن فراموشش کنی!
نیشخندی زدم.

-پسر شماست دیگه...

چه انتظاری میتونم داشته باشم!

با نفرت به صورتش خیره شد م.

-هر لحظه که چشم هام رو مبیندم اون لحظه میاد جلوی چشم هام و صدای جیغ هاش
تو مغزم اکو میشه!

شما بگید!

چطور فراموش کنم کارهای اون قاتل رو؟ چشم هاش رو ریز کرد و
با لحن جدی گفت:

-بهتره صبر من رو امتحان نکنی دختر جوان!

من کمیل نیستم...

میتونم بدتر از اون باشم...

میتونم هم خوب باشم و ازت محافظت کنم.

انتخاب با خودته و بستگی به رفتار های عاقلانت داره!

نطفم تو دهنم خفه ش د.

مطمئن بودم شوخی نداره باهام و مو به مو حرفاش رو عمل می کنه!

سرم رو انداختم پایین و لب زدم:

-شما میدونید بابای من چیکار کرده؟

اگر میدونید بگید بهم؛ تا منم بدونم گناه چی رو باید پس بدم؟!

مکت کرد.

-چرا میخوای بدونی؟

به صورتش نگاه کردم.

-این حق منه!

باید بدونم چرا پسر تون انقدر ازش متنفره!

نگاهم رو ازش گرفتم.

-اگر میخوايد از طرق من اذیتش کنید اصلا زحمت نکشید!

لبخند تلخی گوشه لبم نشست.

-زنده و مرده من، اصلا براش مهم نیست!

از اولم نبوده...

نگاه غمگینم رو بهش دوختم.

-حتی به جرئت میتونم بگم اون ازم متنفره!

پس اگر میخوايد اذیتش کنید یه روش دیگه پیدا کنید!

چند لحظه بدون پلک زدن نگاهم کرد.

نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد.

-به زودی میفهمی دلیلش رو، صبور باش!

یقه پیرهنش رو صاف کرد.

-به دیاکو میگم بیاد پیشت، خوب استراحت کن.

به سمت در رفت و بازش کر د.

-حقیقت تمام اون چیزی نیست که ما میدونیم.

اگر میخوای حقیقت رو بدونی باید قوی باشی و روحیه جنگیدن داشته باشی!

اگر نداری تلاش نکن، چون خودت ضربه میبینی!

بدون این که اجازه بده حرف بزنی رفت بیرون.

گنگ به مسیر رفتنش نگاه کردم.

اون حقیقت چی بود؟

به دیوار روبه روم خیره شدم.

تمام حواسم پیش حرف های اون مرد بو د.

اون حقیقتی که من ازش خبر نداشتم چی بود؟ چرا کسی به من چیزی

نمی گفت؟ من تاوان چی رو پس میدادم؟ پوف کلافه ای کشیدم.

مغزم...

مغزم از فکر زیاد یاریم نمیکرد!

انقدر افکار مختلف تو سرم چرخ می خورد که سردرد گرفته بودم.

با صدای در به خودم اومدم.

نگاهم رو از دیوار گرفتم.

-بیا تو!

در باز شد و یه مرد قد بلند اومد داخل.

گنگ نگاهش کردم.

چقدر چهرش آشنا بود!

صداش تو گوشم پیچید.

-زیاد فکر نکن آمپر می سوزونی!

من همونم که یه پارچ آب خالی کردی روم!

با یادآوری اون شب دندونامو رو هم فشردم.

-یعنی پسر خاله اون قاتل وحشی؟ اخم هام رو

کشیدم تو هم.

-چی میخوای ازم؟ ها؟ برو بیرون، نمیخوام

بینمت!

اومد نزدیک و کیف بزرگش رو گذاشت زمین!

-بی انصافی نکن دیگه دختر خوب!

من نبودم تا الان مرده بودی یه آبم رو ش!

نگاهم رو ازش گرفتم و زیر لب، جوری که بشنوه زمزمه کردم:

-کاش میزاشتی می مردم!

تاک ابرویی بالا انداخت.

- شنیدم چی گفتی ها!

چشم هام رو تو کاسه چرخوند م.

- بهتر...

اتفاقا بلند گفتم بشنوی!

با این کارت لطف نکردی در حقم، بدتر من رو انداختی دست اون مرتیکه بی وجدان!

تک خنده ای کرد و کنارم نشست.

- معلومه اصلا اعصاب نداری دختر خوب.

اتفاقا منم تخصصم رو مخ رفتنه!

خوب باهم کنار میایم!

کلافه بلند شدم و دست به کمر روبه روش وایسادم.

- چی از جونم میخوای؟؟ نگاهش به دست

خونیم خور د.

اخم هاش رو کشید تو هم.

- چیکار کردی با خودت؟

هیچ می فهمی می خوای دستی دستی خودت رو بکشی؟ نفس عمیقی کشیدم تا بتونم

خودم رو کنترل کنم.

- جون مگه مال من نیست؟

پس هر کاری بخوام باهاش می کنم ربطی به تو نداره!
 از جاش بلند شد و م چ استینم رو گرفت تو دستای بزرگ ش.
 با خشم و غضب نگاهش کردم.
 -چیکار میکنی؟ دستم رو تکون
 دادم.
 -ولم کن!
 بدون توجه به تقلاهام کشیدتم سمت تخت و وادارم کرد دراز بکشم.
 دهنم رو باز کردم حرف بزدم که اجازه نداد.
 انگشت اشارش رو گذاشت رو بینیش.
 -هیش...
 مکث کرد.
 -کمیل هنوز اون پایینه و از قضا به خون تو تشنه.
 چون به خاطر تو یه هفته از عمارتش بیرون شد ه!
 پس زبون به دهن بگیر و دو دقیقه ساکت باش تا کارم رو بکنم. وگرنه با خود ش
 طرفی و مطمئن باش این دفعه نه من نه عمو نمیتونیم نجات بدیم.
 سکوت کردم.
 دیگه جون دردرس و سر کله زدن باهاش رو نداشتم.
 با مکث سرم رو تکون دادم.

-باشه!

لبخند آروم و مردونه ای زد.

-آفرین دختر خوب، همیشه انقدر عاقلانه رفتار کنی صدمه نمی بینی!

از داخل همون کیف چند تا وسیله در آورد.

تو سکوت به حرکاتش نگاه کردم.

دستم رو گرفت تو دستش و با دقت واریسی کرد.

-انقدر محکم کشیدی مویرگت پاره شده! از کجا میاری این همه جون رو؟

به نشونه ندونستن شونه ای بالا انداختم.

-تو دکتری؟

سرش رو تکون داد.

-آره!

-دکتر چی؟

همونجوری که کارش رو میکرد جوابمو داد.

-دکتر همه چی!

متعجب نگاهش کردم.

-یعنی چی؟ سرش رو بلند

کرد.

-روانشناسم اما همه چی رو بلدم!

پس میشم دکتر همه کاره!

با شنیدن حرفش، غم سراسر وجودم رو گرفت.

نگاهم رو ازش گرفتم.

-منم دوست داشتم دکتر بشم!

مکت کرد.

-چرا نشدی پس؟ لبخند

تلخی زد م.

-نشد، نداشتن که بشم!

دستش از حرکت وایساد.

-کی نداشت؟

نفس عمیقی کشیدم.

-ولش کن، مهم نیست!

اخم هاش کمی درهم ش د.

-واسه آرزوهات بجنگ حلما، مطمئن باش هیچ چیزی بدون تلاش به دست نمیداد!

پوزخندی زد م و به نیم رخش نگاه کردم.

-از من دیگه گذشته دکت ...

پرید وسط حرف م.

-دیاکو!

سوالی نگاهش کردم.

-چی؟

به چشمام خیره ش د.

-اسمم رو بگو... دیاکو!

بدون پسوند و پیشوند!

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.

-منم حلما!

نگاهش رو ازم گرفت.

-خوشبختم دختر شجاع!

متعجب نگاهش کردم.

-حالا چرا شجاع؟ خندید.

-چون تونستی از دست کمیل فرار کنی و الان سالم روبه روم بشینی!

با اخم نگاهش کردم.

-سالم؟

همچین سالمم نیستم ها!

یه نگاه بنداز بهم، همه جام داغونه!

کارش رو تموم کرد و کشید کنار.

-جای دیگت درد نداره؟

تو جام نشستم و تکیه دادم به پشت.

-بدنم کوفتست و سرم درد میکنه!

-حالت تهوع و سرگیجه نداری؟ سرم رو تکون

دادم.

-نه... فقط سرگیجه!

نفس عمیقی کشید.

-واسه ضعفته، چیز مهمی نیست! استراحت کن و پمادهایی که بهت میدم رو مرتب بزن.

داروهاتم سر موقع مصرف کن، زود خوب میشی!

پاهام رو تو شکمم جمع کردم.

-باشه فقط میش...

صدای در باعث شد حرفم تو دهنم بمونه.

زحل با یه سینی بزرگ اومد داخل.

-مزاحم که نشدم؟

دیاکو از جاش بلند شد.

-نه، کمکش کن پماد هاش رو بزنه. داروهاشم سر موقع بده بهش!

کل غذاش رو میخوره فهمیدی؟

-چشم آق!!

برگشت سمتم.

-حرف هام رو یادت نره حلم!!

عاقلانه فکر کن، کمکی هم خواستی به من بگو.

فعلا چند روز اینجام!

هرکاری داشتی، هر کمکی نیاز داشتی رو من حساب کن.

شب بهت سر میزنم.

قدران نگاهش کردم.

-باشه، ممنون از لطف ت!

نیم نگاهی بهم انداخت و از اتاق خارج شد.

با رفتنش زحل اومد جلو و کنارم نشست.

-چه گرد و خاکی به پا کردی حلما، اوضاع حسابی قمر در عقربه!

ولی دمت گرم دختر، چه جرئتی داشتی! من جای تو بودم فلنگ روم می بستم.

سینی رو گذاشت رو پام.

به محتویات داخل سینی نگاه کردم.

-مگه چیکار کردم ؟ شونه ای بالا
انداخت.

-همین که تونستی زیر دست اون چند نفر دووم بیاری کلیه!
سرش رو انداخت پایین.

-کاش معصومه اون کار احمقانه رو انجام نمیداد!
با چشمای درشت شده نگاهش کردم.

-یعنی چی؟ از چی حرف میزنی؟ ابروهاش پرید
بالا.

-فراموشی گرفتی حلما؟

مگه تو با دوست معصومه دعوات نشد؟ آب دهنم رو قورت
دادم.

قلبم تند تند به سینم میکوبید.

با صدای مرتعشی گفتم:

-دقیقا تعریف کن چی بهت گفتن!

دستش رو گذاشت رو پیشونیم.

-نه، تبم ندار ی!

انگار جدی جدی ضربه خورده سرت!

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم خودم رو کنترل کنم.

-زحل، تمومش کن!

فقط دقیقا بهم بگو چی گفتن بهت!

اخم کرد.

-آقا رو که میشناسی، حرفی به ما نمیزنه. مامانم که چند وقته نیست تو عمارت.

از زبون آقا دیاکو کشیدم.

پسره به معصومه خیانت کرده، دعواشون شده.

تو مداخله کردی و کتک خوردی!

معصومه هم طاقت خیانت یارو نداشته خودش رو آتیش زد ه!

غمگین نگاهم کرد.

-ولی طفلی چی کشیده ه !!

از این ور خیانت پسره که عاشق ش

بوده رو دیده، از این ور وضع تو، از اون ورم وضع خودش!

تو عذاب مرده بدبخت!

دم و بازدم عمیقی گرف ت.

-هیچ وقت فکر نمیکردم همچین تقدیری واسش رقم بخوره!

میتره که داغون شده بیچاره.

یه چشمش اشکه یه چشمش خون!

دستام شروع کرد به لرزیدن.

از چی حرف میزد؟

یعنی به این راحتی جنایتشون رو لاپوشونی کردن؟

بغض بیخ گلوم رو گرف ت.

پس منظور دیاکو از حرف هاش این بود؟ عاقلانه رفتار کردن یعنی سکوت، یعنی لال شدن،

یعنی خفه شدن و شریک شدن تو کار وحشیانشون!

گلوم رو چنگ زدم.

دوست داشتم داد بزخم و به عالم و آدم بگم دروغه!

اون دختر خودش رو نکشته، بلکه با زجر آورترین حالت کشته شده!

اما حیف... حیف نمیتونستم!

اون بی رحم ها حتی به جسدشم رحم نکردن و سوزوندنش!

چشم هام رو محکم رو هم فشار دادم. اشک هام رو گونه هام سرازیر ش د.

گفتن من چه فایده داشت وقتی قدرت مقابله باهاشون رو نداشتم؟

کسی شونه هام رو گرفت و تکون داد.

چشم های غم آلودم رو باز کردم.

-خوبی حلما؟ چی شدی یهو؟ نگاهم تو صورت نگران
زحل چرخی د.

چی میشد اگه واقعیت رو بهش می گفتم؟ چی می شد اگر اون هم
شریک من می شد؟ شریک سکوت من، شریک لال شدن م ن!
تو دلم پوزخندی زد م.

معلومه، اینم مثل معصومه کشته می شد!

من مجبور به سکوت بودم!

مجبور به خفه شدن!

مجبور به لال شدن در مقابل جنایتشون.

چون من مقصر بودم!

من باعث کشته شدن اون دختر بی گناه بودم!

اگه به من کمک نمیکرد الان اینجا بود.

فقط من، من مجبور به تحمل این عذاب بودم!

چند بار پلک زدم تا دوباره اشک هام سرریز نشن.

نفس عمیقی کشیدم.

-خوبم...یه لحظه...یه لحظه یاد اون موقع افتادم!

غمگین نگاهم کرد.

-حلما...تو اون موقع که...معصومه خودش رو...
مکت کرد.

-بهوش بودی؟ لبم رو محکم گاز
گرفتم.

من چی می گفتم بهش؟ نفس عمیقی
کشیدم.

-میشه من رو تنها بزاری؟ چند لحظه عمیق
نگاهم کرد. -آره عزیزم، درکت می کنم!

غذات رو خوردی صدام کن پیام کمکت پمادت رو بزنی!
سعی کن فراموش کنی خب؟ سرم رو تکون
دادم.

-باشه ممنون!

نیم نگاهی بهم انداخت و رفت بیرون.

سینی رو گذاشتم کنار و از جام بلند شدم.

به سمت حموم رفتم.

دوش آب سرد رو باز کردم و رفتم زیرش.

یه لحظه از سرماش نفسم رفت!

خودم رو بغل گرفتم.

بی اختیار بغضم ترکید.

با صدای بلند هق زدم.

چرا این عذاب تموم نمی شد؟ زانوهام سست شد و رمق از

تنم رفت.

همونجا نشستم رو زمین.

دیگه تا کی باید می کشیدم؟ خدایا!

میگن تو بنده های خوبت رو امتحان میکنی!

میشه دست از امتحان کردن من برداری؟ من دیگه نمی تونم!

این تن پر دردم دیگه تحمل نداره!

سرم رو گذاشتم رو زانوهام و تو خودم جمع شدم.

سرمای آب تو کل تنم نفوذ کرده بود و دندونام بهم میخورد.

چشمام رو بستم و خودم رو بیشتر بغل گرفتم.

نمیدونم چقدر گذشت، نمیدونم چقدر لرزیدم، نمیدونم چقدر فکر کردم!

اما به بی حسی مطلق رسیده بودم.

در حموم با صدای بلندی باز شد.

از لای چشمای تارم قامت بلند دیاکو رو تشخیص دادم.

اومد سمتم و آب رو بس ت.

با خشم تکونم داد.

-هیچ معلومه داری چه غلطی میکنی؟ بدون توجه به حرف هاش چشم

هام رو بستم.

بغلم کرد و بردم بیرون.

لای پلک هام رو باز کردم.

از داخل کمد دوتا پتو برداشت و اومد سمتم.

جفتش رو انداخت روم.

پتورو تو چنگم گرفتم تا گرماش سرمای تنم رو از بین ببره!

با حوله کوچیک دستش صورتم رو خشک کرد.

چند دقیقه طول کشید تا لرزشم از بین رفت!

با صدای عصبی گفت:

-خیلی دیوونه ای تو...

واقعا میخوای خودت رو بکشی؟ این بچه بازی ها

یعنی چی حلما؟ نمیومدم چی میشد؟

میخواستی به خر بازیت ادامه بدی و مثل سگ بلرزی؟ موهای خیس صورتم رو دادم

کنار.

-اینجوری کارش رو پوشوندی؟ با یه صحنه

دروغ؟

شماها دیگه چه جور آدم هایی هستید؟

ماشالا دست شیطان رو از پشت بستید! اون قاتل یکی رو کشته!

یه دختر بی گناه رو!

چجوری میتونید انقدر عوضی باشید و جوری نشون بدید که اون خودش، خودش رو کشته؟

هیچ انسانی نمیتونه این کارو بکنه!

هیچ آدمی نمیتونه انقدر بی رحم باشه!

دندونام رو به هم فشردم.

-از همتون متنفرم!

با صدای بلند فریاد زدم:

-از همتون متنفرم!

از تو... از کمیل... از همتون...

شما زندگی من رو نابود کردید!

دستام رو گرفت تو دستش.

تقلا کردم.

-دست کثیفت رو به من نزن، ولم کن!

اخم هاش رو کشید تو هم.
-آروم باش...

نفس عمیق بکش...آروم!

دستش رو چنگ زدم.

-نمی خوام آروم باشم... ولم کن برو بیرون!

دندون قروچه ای کر د.

-ساکت باش حلما، کافیه دیگه تقلا رو بزار کنار!

بغضم گرفت.

-توروخدا ولم کن... من می خوام برم!

نمیخوام اینجا باشم...

می خوام برگردم به زندگی سابقم!

برگردم پیش کسی که دوستش دارم!

ولم کنید...راحتم بزارید....

آخه چی از جون من می خواهید؟ چی دادید که نمی تونید

پس بگیرید؟ نفسش رو عمیق و سنگین بیرون داد. -

حلما...تو دائما درحالی جنگی!

با خودت، با کمیل، با من....

یکم آروم باش و منطقی فکر کن، منطقی عمل کن!

با جیغ و داد و شیون نمی تونی کاری رو پیش ببری!

فقط به خودت و اطرافیانت صدمه میزنی!

حس کردم کسی با پتک کوبوند تو سرم!

بغضم بیشتر و بیشتر شد.

جوری که حس می کردم دارم خفه میشم!

-به خاطر من مرد!

واسه این که به من کمک کنه فرار کنم...

واسه این که عاشق اون قاتل جانی بود مرد!

نگاهش تو صورتم چرخید.

صدای آرومش تو اتاق طنین انداخت.

-حلما؟

چرا نمیخواهی واسه یک دفعه هم که شده کمیل رو درک کنی و خودت رو بزاری جاش؟

درسته حرفات، من کارش رو توجیه نمیکنم و حتی خودمم مقصرم!

چون اون حادثه رو جور دیگه ای پوشش دادم، اما فقط به خاطر کمیل!

تو هیچ کدوم از درد های اون رو نچشیدی...حتی از کنارشم رد نشدی!

سکوت کرد.

انگار بین گفتن و نگفتن مرد بود!

بالاخره سکوتش رو شکست.

-کمیل اینطوری بی رحم نبود، ش د...

واضح تر بگم، بی رحم کردن ش...

اون تو یه روز که در انتظار پدر شدنش بود خانوادش رو از دست داد!

توسط یکی از نزدیکان!

ضربه خیلی بدی خورد، با دستای خودش جنازه مادرش و زنش رو آورد بیرون!

چشمش رو بست و مکث کرد!

انگار اون هم از بازگو کردن این مسئله درد میکشید.

وجودم تبدیل شده بود به دوگوش! دوست داشتم بدونم پشت این مرد

سنگی و بی رحم چی بو د.

چی بود که باعث شده بود اینطوری بشه!

لب های منجمدم رو تکون دادم.

-بعدش چی شد؟

چشمش رو باز کرد بعد چند ثانیه با صدای خش داری گفت:

-همه چی اینجا تموم نشد...

مریم مرد، اما جنین تو شکمش زنده موند!

هنوز شش ماهه بود و اجزای بدنش کامل تشکیل نشده بود!
 بچه رو به دنیا آوردن و تمام این مدت تو دستگاه بزرگ شد!
 بهترین دکترها بالاسرش بودن اما هیچ کدوم امیدی به سالم موندش نداشتن...
 حتی زنده بودنش...

اما معجزه خدا نجاتش داد!

نجوا صحیح و سالم موند!

کمیل با چنگ و دندون نجوارو بزرگ کرد.

هم شد براش مادر و هم پدر!

در کنار کل این مشکلاتش کمیل ماه ها دنبال خواهر دزدیده شدش گشت و در آخر تو

وضعیت خیلی بد و قدرت تکمل از دس ت

داده پیداش کرد!

از شوک اون حادثه و چیزهایی که دیده بود نمیتونست صحبت کنه، زبونش بند

اومده بود!

مکت کرد.

-کمیل تمام این دردهارو کشید و دم نزد!

سختی کشید، زخم خورد و زخم زد و هنوز سراسر است!

به خاطر انتقام خون خانوادش، به خاطر خواهرش، به خاطر نجوا...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-اون طاقت نافرمانی رو نداره حلما! طاقت بازگو کردن گذشته رو نداره!

طاقت نمک پاچیدن رو زخمش رو نداره!

باهاش بساز حلما، می دونم سخته اما به حرفش گوش کن!

نزار تورو آزار بده، نزار وسیله انتقامش کنه!

نزار اون یه ذره خوی انسانیت که تو وجودش مونده نابود شه!

به خاطر خودت، به خاطر زندگیت باهاش بساز!

هاج و واج نگاهش کردم.

من رو وسیله انتقامش کنه؟ مگه من چیکار

کرده بودم؟

لب های خشک شدم رو تر کردم وحشت زده گفتم:

-من رو واسه چی باید وسیله انتقامش کنه؟ نفسش رو تو سینهش حبس کرد و

عمیق بیرون داد!

تو و گذشته تو، ربط به اون شخص دارید!

آروم گفتم:

-کدوم شخص؟

-همون شخصی که کمیل دنبال انتقام ازشه، همون شخصی که خانوادش رو کشت!

رعشه ای از وجودم رد شد، نفس نمیتونستم بکشم!

نگاهم دور تا دور اتاق چرخ می‌چرا انقدر
فضاش خفقان بود؟ لب هام بی هدف تکتون
خور د.

-من...من چه...ربطی به اون...شخص دارم؟ اصلا اون کیه؟
از جاش بلند شد.

تا همینجاش هم زیاد بهت گفتم.

ازم نپرس کیه که نمیتونم بگم!

اما این قول رو بهت میدم که می فهمی!

زودتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی!

تو فقط کاری که بهت گفتم رو بکن.

به خاطر خودت فقط، نه کسه دیگه ای!

عمیق و طولانی نگاهم کرد.

-قوی باش و بجنگ...

برای بردن، برای زنده بودن باید قوی باشی!

از جاش بلند شد و خواست بره بیرون که صداش کردم.

-دیاکو...صبر کن!

برگشت سمتم و منتظر نگاهم کرد.

نفس عمیقی کشیدم.

-از من چی میخوای؟

نگاهش تو چشمام نشست.

-ازت میخوام مطیع حرفاش باشی و سعی نکنی فرار کنی!

خودت عینه با چشمت دیدی عواقبش رو!

با فرار کردنت چیزی درست نمیشه، فقط بدتر به خودت و اطرافیانت صدمه میزنی!

سعی کن خوبش کنی و موجود پلید درونش رو بکشی بیرون!

هنوز انسانیت تو وجود کمیل نمرده!

بی اختیار پوزخندی گوشه لبم نشست.

-مرده... اگه نمرده بود این طوری مثل وحشی ها رفتار نمیکرد و جون یه آدم بی گناه

رو نمی گرفتی!

کلافه دستش رو کشید به صورتش.

میدونی کمیل جون چند تا بچه رو نجات داده؟

-میدونی نصف در آمد ماهیانش و نصف اموالش وقف بچه های سرطانی و بد سرپرسته؟

مات و مبهوت نگاهش کردم.

حرفاش رو درک نمی کردم.

اون آدم سنگی چطور میتونست انقدر بخشنده
باشه؟

اصلا رحم و مروت تو وجود این آدم وجود داشت؟ زمزمه کردم:
- دروغ میگی... میخوای من رو قانع کنی!
نیشخندی زد.

- چه دلیلی داره بهت دروغ بگم حلما؟ میتونم با دلیل و مدرک
ثابت کنم حرفام رو!
از جام بلند شد م.

- هرچی... مهم نیست واسم کاراش...
من نمیتونم کاری که میگی رو انجام بدم!
نمیتونم...

دو قدم اومد جلو.

- می تونی... مطمئنم که میتونی، فقط یکم تلاش می خوا د!
تو با معصومیتت، با آرامشت، می تونی برگردونیش به کمیل ساب ق!
اون با حس انتقام تو وجودش داره نابود میشه، نزار به خودش و اطرافیانش صدمه
بزنه!

پوزخندی زدم و خیره شدم بهش.

سعی کردم ظاهرم رو جدی و محکم حفظ کنم تا پی به ضعف درونم نبره!

تا متوجه پاهای لرزوم نشه!

تا متوجه وحشت لونه کرده درون چشمم نشه!

نفس عمیقی کشیدم.

-ازم انتظار داری به شکنجه گرم کمک کنم؟

واسه چی باید همچین کاری رو بکنم؟ بیا جامون رو عوض

کنیم...

تو اگر تو شرایط من بودی همچین کاری رو میکردی؟ قاطع و محکم جواب داد:

-آره میکردم، هر کاری از دستم بر میومد انجام میدادم تا به آدم رو به زندگی

برگردونم!

اگر طرف مقابلم بی رحمه دلیل همیشه منم بی رحم باشم و کارش رو تلافی کنم.

با حرص دندونام رو هم فشردم.

-من نمیتونم...

اون زندگی من رو تبدیل کرده به جهنم!

باعث به وجود اومدن بدترین خاطرات عمرم شد!

جسمم، روحم، صدمه دیده...

ضربه دیده... به دست همین شخص!

من واسه چی باید کمکش کنم؟

من که تا اینجای راه رو اومدم من بعدشم میرم!
میخواد بکشه؟ شکنجه کنه؟ وسیله اون انتقام کوفتیش کنه؟ واسم مهم نیست چون آب از
سرم گذشته!

اتفاقا خوشحال میشم نابودیش رو ببینم چون اون من رو نابود کرد!
من به اون قاتل کمک نمیکنم.

تو برزخی که برای خودش درست کرده بسوزه!
تو چشمام خیره ش د.

-کمیل تورو نمیکشه، می دونی چیکار میکنه؟ فاصله رو تموم کرد و اومد
نزدیک.

تقریبا هم قد کمیل بود و دوسر و گردن ازم بیشتر!
مجبورن سرم رو گرفتم بالا و خیره شدم به ش.

-میره سراغ عزیزات!
آدمی که یک بار دستش به خون آلوده شه مطمئن باش بازم تکرارش میکنه و همه چی تو
اون یه بار خلاصه نمیشه!

پس اگر جون دیگران برات مهم باشه به حرفم گوش میکنی!
به خودت فکر نمیکنی به اون بچه های مریض فکر کن که کمیل جونشون رو نجات میده!
اون جون میگیره اما جون کسی که حقش مردنه!
در عوض اون جون میده به کسایی که حتی تو فکرت نمی گنجه!

من قصدم کمک بهته، دوست ندارم صدمه ببینی.
 کمیل به اندازه ای که فکرش رو نمیکنی می تونه بی رحم باشه.
 پس این کارو واسه جون معصوم بقیه انجام بده، تا بتونی از این عمارت بری بیرون!
 کینه کمیل تموم شه مطمئن باش ولت میکنه!
 رفت عق ب.
 -خوب فکر کن حلما، اگه آماده بودی بیا پایین.
 مطمئن کلی سوال تو ذهنته!
 من به همه سوالاتت جواب میدم و کمک میکنم بتونی این مدت راحت اینجا زندگی کنی و
 برگردی ایران، به شرطی که به
 حرفام گوش کنی و بهشون عمل کنی!
 به صورت بهت زدم نگاهی انداخت و رفت بیرون.
 با مطمئن شدن از رفتنش نشستم رو تخ ت.
 زانوهام دیگه تحمل سنگینی وزنم رو نداشتن!
 پتورو تو مشتتم گرفتم.
 نگاه مات و سرگردونم رو به در دوختم!
 حرفاش تو ذهنم پیچید.
 سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

من باید فرار میکردم، تو اولین فرصت...

بلافاصله یکی تو ذهنم بهم نهیب زد:

طاقت درد رو داری؟

می تونی اون کمر بند هاش رو تحمل کنی؟

می تونی درد لگد هاش رو تحمل کنی؟

تو یه روز اینطوری داغون شدی... می تونی باز تحمل کنی؟ میتونی جون دادن بقیه رو تحمل

کنی؟ همین الانش یه نفر به خاطر تو مرده!

با فکر به صورت بر افروختش و چشیدن دوباره اون درد ها بدنم به رعشه افتاد!

-نه... طاقتش رو نداشتم!

بدن ضعیف من توان مقابله با اون هیولا رو نداشت!

بلافاصله زیر این فکرم، یه خط قرمز کشیدم.

مطمئنا فرار فکر خوبی نبود!

تنها راهم همین بود... می تونستم دیاکو و پدرش رو سپر خودم بکنم.

به یک باره جرقه ای تو ذهنم زده شد!

شاید اگر میدیدم من با اینجا موندنم مشکل ندارم ولم میکرد!

اشک هام رو پاک کردم و بلند شدم.

ضعیف بودن فایده نداشت، من باید قوی میشدم!

اون قدر قوی که نتونه بهم صدمه بزنه!

دستم رو گرفتم به نرده و با احتیاط از پله ها اومدم پایین.

نفس عمیقی کشیدم.

حموم و چند ساعت خلوت با خودم باعث شده بود حس بهتری داشته باشم.

نگاهم تو اتاق پذیرایی چرخید.

دیاکو رو مبل نشسته بود و مشغول کتاب خواندن بود.

چند قدم رفتم جلو.

-سلام.

برگشت سمتم و نگاه با دقتی به سر تا پام انداخت.

-چه عجب اومدی پایین!

به مبل کنارش اشاره کرد.

-بیا بشین سرپا نمون؛ هنوز حالت خوب نشده!

با مکت رفتم جلو و رو مبل کناریش نشستم.

-تصمیمت رو گرفتی؟

سرم رو انداختم پایین و با گوشه شالم مشغول شدم.

دوست داشتم قبول نکنم اما راه دیگه ای نداشتم!

واسه خلاص شدن از اینجا باید ریسکش رو به جون می خریدم!

نفس عمیقی کشیدم.

-مجبورم، شماره راه دیگه ای واسم نداشتید!

کتابش رو بست و گذاشت کنارش!

کامل به سمتم برگشت.

-خوبه، همونطور که فکر می کردم عاقل ی!

لبم رو با زبونم تر کردم.

-گفتید هر سوالی داشته باشم جواب میدید درسته؟ با تموم شدن حرفم زد

زیر خنده.

اخم هام رو کشیدم تو هم و غریدم:

-کجای حرف من خنده داره؟ بگید منم

بخندم!

با تفریح سرش رو تکون داد.

-چرا جمع میکنی دختر خوب؟ بالاخره مشخص کن چطوری میخوای باهام صحبت کنی

تا منم سازم رو با اون کوک کنم.

کلافه تو جام تکون خوردم.

-جواب میدید یا نه؟ تاک ابرویی بالا

انداخت.

-پیرس، تا جایی که لازم باشه میگم بهت!

نگاهم رو به چشمات دوخت م.

-روزی که منو دزدید، از یه کتاب حرف میزد و ادعا میکرد دست منه!

اون کتاب چی بود که انقدر واسش مهمه؟ مکث کرد.

-یه کتاب که واسه کمیل بی نهایت مهمه، اما متاسفانه الان دستمون نیست و دزدیده شده!

متعجب نگاهش کردم.

-چرا فکر میکرد اون کتاب دست منه؟

یعنی واقعا فکر کرده من توان دزدیدن همچین چیزی مهمی

رو دارم؟

آخه به چه دردم میخوره اون کتاب که بخوام بدزدمش و این همه ریسک کنم؟

شونه هاش رو به نشونه ندونستن انداخت بالا.

-منم نمی دونم، کمیل چیزی بهم نگفته.

اما مطمئنا دلایل موجه خودش رو داشته که دست به همچین کاری زد ه.

پوزخندی زدم.

-آره، دلایل پوچش...

دلایل ذهن مریضش...

وگرنه غیر اینا چی میتونه باشه؟ دم و بازدم عمیقی

گرفتم.

-اون اتاق در مشکی بالا چی؟ اون چرا ممنوعه؟ چرا درش همیشه قفله؟
مگه چی داخلشه که کسی اجازه ورود بهش رو نداره؟ دستش رو تکیه گاه گیج
گاهش کر د.

-کسی اجازه ورود بهش رو نداره، چون چیز دیدنی نیست که هرکسی خوشش بیاد و به
مذاقش بچسبه!

متعجب نگاهش کردم.

-خب چی توشه؟ نیشخندی

زد. -حیوون های خونگی

کمیل و ورود بهش ممنوعه

چون خطرناکه!

هرکسی غیر از کمیل بره داخل زنده برنمی گرده!

با چشمای درشت شده و دهان باز نگاهش کردم.

-مگه چی جونوری داخلشه؟ لبخند دندون

نمایی زد.

-از گفتنش معذروم!

چشم غره رفتم بهش.

-چرا اونا واسه بقیه خطرناکن ولی برای خودش نه؟ مگه اون چه فرقی با بقیه

داره؟ سرش رو تکون داد.

-طبیعیه، چون کمیل صاحبشونه و از بچگی باهاش بزرگ شدن!
به خاطر همین با خلق و خوی اونا آشناست!
کنجکاو نگاهش کردم.

-حالا همیشه بگی چی هستن؟ ابروهاشو رو
انداخت بالا.

-نه!

چشمام رو تو کاسه چرخوندم.

-باشه نگو، حداقل این رو بگو قاتل خانوادش کیه؟ دستاش رو گذاشت رو
زانوهاش و جدی نگاهم کرد. -سوال های تکراری که بالا پرسیدی!
اگر دلت جواب تکراری میخواد پرس، اگر نه برو سوال بعدی!
پوف کلافه ای کشیدم.

از زبون این بشر هیچی نمیشد کشید بیرون.

-می تونی بگی که چند سالشه اون قاتل؟ تصیح کرد.

-کمیل، نه الفاظ دیگه!

ابروهام رو کشیدم تو هم.

-اوکی متوجه شدم، کمیل چند سالشه؟

-سی و پنج.

ناخودآگاه ابرو هام پرید بالا.

-چی گفتی؟ سی و پنج؟

-آره!

آب دهنم رو قورت دادم.

حقیقتش فکر نمی‌کردم انقدر سن دار باشه!

دستم رو مشت کردم.

حالا با فهمیدن سنش، ترسم ازش دوبرابر شده بود!

-تو چند سالته؟

نیشخندی زد. -سی و دو!

با حرص نگاهش کردم.

-شوخی میکنی مگه نه؟ گیر آوردی من رو؟ خندید.

-چرا باید شوخی کنم کوچولو؟ خشمگین

نگاهش کردم.

-من کوچولو نیستم دیگه بیست سالمه!

پوزخندش پررنگ تر شد.

-چقدر بزرگ، ماشالا!

متقابلا پوزخندی زدم و با تمام حرص درونم گفتم:

-دردهایی که کشیدم من رو بزرگ کرده! هر کی اومد یه ضربه زد و رفت!
 تمام اون ضربه ها من رو بزرگ کرد.
 شاید بیست سالم باشه، اما باور نکن.
 این فقط ظاهره، هیچ کسی از باطنم خبر نداره!
 منتظر عکس العمل ازش بودم اما هیچ حرکتی نکرد و تو سکوت نگاهم کرد.
 سرم رو به سمت مخالفش چرخوندم.
 -من باید چیکار کنم؟
 صداش تو فاصله نزدیک به گوشم رسید.
 -همونطور که چند ساعت پیش گفتم بهت.
 مطیع حرفاش باش و دست از لجبازی بردار!
 اون موقع میبینی کمیل چقدر عوض میشه!
 لبم رو گاز گرفتم و نگاهش کردم.
 -این کار یعنی از غرور و عزت نفسم بگذرم، میدونی چقدر برام سخته؟ خیره نگاهم کرد.
 -غرور و عزت نفس چه فایده داره وقتی آرامش نداری؟ اگر میخوای از اینجا بری باید
 قوی باشی و بجنگی!
 به حرفام گوش بدی و دست از لجبازی برداری!
 برای چند ثانیه کوتاه چشم هام رو بستم تا بتونم آرامشم رو حفظ کنم.

-چقدر طول میکشه دست از سرم برداره؟ نگاه پر مکتی به صورتم انداخت.

-می دونستی اسمت اصلا بهت نمیاد؟ سرم رو آوردم بالا.

-چی؟ نفس عمیقی کشید

-اسمت بهت نمیاد، یعنی به شخصیتت نمیخوره!

شوکه نگاهش کردم.

-چرا نمیاد؟ مگه من چمه؟

تو جاش جابه جا شد.

-اصلا صبور نیستی، یکم طاقت داشته باش دختر خوب!

با چشم های عصبانی و صورت قرمز شده نگاهش کردم.

-گیریم من صبر کنم و به حرفاش گوش بدم، دست از سرم برنداره چی؟

اون موقع من باید چه خاکی تو سرم بریزم؟ مطمئن نگاهم کرد.

-تو به کارایی که میگه عمل کن مطمئن باش جواب میده!

مکت کرد.

-هیچکس بهتر از من که باهم بزرگ شدیم نمیتونه بشناسه کمیل رو!

در ثانی به حرف یه روان پزشک اعتماد کن!

نامطمئن سرم رو تکون دادم.

-باشه!

با فکری که تو سرم اومد لبخند آرومی زد م.

بد نمیشد یکم از محبتش سو استفاده کنم!

گلم رو صاف کردم.

-می توئم زنگ بزئم به نامزدم؟

قول میدم نه حرف بزئم باهائش، نه جام رو بگم.

فقط میخوام صدائش رو بشنوم!

صورتش جدی و سرد شد.

-نه!

ابرو هاش رو کشید تو هم.

-هر فکری که تو سرت هست رو بریز دور کوچولو و سعی نکن از من استفاده کنی که

نمیتونی!

من بخوام هم باز نمی تونی موفق شی.. یعنی کمیل نمیزاره که بشی!

با این که من اینجام بیرون پر از نگهبانه!

پس فکر فرارم بریز از ذهنت بیرون!

لب برچیدم و نگاهش کردم.

لحن جدیش باعث شده بود سکوت کنم و چیزی نگم.

از طرفی هم دوست نداشتم تنها حامیم رو تو این عمارت درندشت از دست بدم!
سرم رو انداختم پایین.

-باشه!

از جاش بلند شد.

پاشو غذات رو بخور، بعد برو استراحت کن!

دردم داشتی خبرم کن تا مسکن بزنم برات!

لج کردم.

-گرسنم نیست!

پرتحکم صدام کرد:

-حلما، همین الان پاشو!

با حرص بلند شدم.

رفتم نزدیکش و تنه محکمی بهش زد م.

با عصبانیت از کنارش رد شد م.

بالاخره از اینجا میرم و از دست همتون راحت میشم!

از دست این زورگویی هاتون، از دست این بی رحمی هاتون...

اون موقعست که تقاص تک تک اینارو سرتون در میارم!

قرار نیست من همیشه بازنده داستان باشم!

(سیاوش)

پله های شرکت رو دوتا یکی رفتم بالا و با شدت در ورودی رو باز کردم.

منشی با دیدنم از جاش بلند ش د.

-خوش اومدید آقای مهرپرور!

سرم رو تکون دادم.

-پدرم داخله ؟ مکث

کرد.

-بله، اما جلسه دارن!

باید صبر کنید یه مقدار!

به سمت اتاقش پا تند کردم.

صدای هراسونش از پشت سرم اومد.

-آقای مهرپرور، صبر کنید لطفا نمی تونید بی اجازه

بری....

بدون توجه بهش در رو باز کردم و رفتم داخل.

همزمان دو سر چرخید سمتم.

به صورت بابا خیره شدم.

-باید صحبت کنیم!

منشی نفس نفس زنون اومد کنارم.

-بیخشید آقای مهرپرور، من گفتم بهشون جلسه...

دستش رو آورد بالا.

-نیاز به توضیح نیست، برو بیرون درم ببند!

-چش م!

با مکث رفتم جلو و رو یکی از صندلی ها نشستم!

بلیط رو از جیبم در آوردم و پرت کردم رو می ز!

تاک ابرویی بالا انداخت.

-این چیه؟

منتظر به فرد روبه روم چشم دوختم تا بره بیرون!

بابا از نگاهم فهمید.

-نیاز نیست، خودیه!

اتفاقا خوب شد اومدی... چیزایی فهمیدم که نیاز دونستم توهم بدونی!

اخم هام رو غلیظ کشیدم تو ه م.

-چی؟ در مورد حلماست؟

سرش رو تکون داد.

-آره!

به سمت چپش نگاه کر د.

-شروع کن سعید، مو به مو با جزئیات کامل بهش توضیح بده!
منتظر خیره شدم بهش.

نیم نگاهی به سمت انداخت و از جاش بلند ش د.

-اول از همه باید بگم، کسی که ما باهاش روبه رو شدیم یه شخص ساده نیست!
نفس عمیقی کشید.

-کمیل زرگر!

با شنیدن این اسم احساس خشم به تک تک اعضای بدنم نفوذ کر د.
دندونام رو ساییدم به ه م.

-کیه این که جرئت کرده به زن من نزدیک بشه!
نیشخندی زد.

-سوال خوبیه، کیه این شخص!؟

دو قدم اومد جلو.

-کمیل زرگر، تک پسر ادهم زرگر، صاحب بزرگترین باند مافیا و وارد کننده اصلی
کریستال!

گروهشون معروفه به عقاب سیاهه و نفوذشون هر جایی که فکرش رو کنی میره!
گنگ بهش چشم دوختم.

- کریستال چیه؟

نیشخندی زد.

- مواد توهم زا که قدرت فوق العاده بالایی داره و همچنین خواهان زیاده!

دستاش رو پشت کمرش حلقه کرد.

- از نظر حرفه، قدرت، مقام، ثروت و خیلی چیزای دیگه حرف اول رو تو کل کویت و

دبی میزنن!

از طرفی هم تحت حمایت شدید شیخ های کله گنده هستن، برای همین دسترسی

بهشون خیلی سخته و تقریبا غیر ممکن!

دستام از خشم زیاد مشت شد و گوشه پلکم تیک وار پری د.

- این شخص چه ارتباطی میتونه با حلما داشته باشه؟ صدای بابا تو فاصله نزدیک به

گوشم رسید.

- زرگرها صاحب اصلی کتابن و به جای من و تو حلما رو دزدیدن!

نفس آسوده ای کشید.

- خوشبختانه شانس باهامون یاره و فعلا نمی دونن کار ماست!

ولی باید تمام سعیمون رو بکنیم که این موضوع پنهون بمونه و گرنه تیکه بزرگمون گوشمونه!

از خشم و عصبانیت زیاد دندونامو روهم فشردم.

-هیچ میفهمی چی میگم؟

یه دختر بی گناه تو دست اوناست، اون وقت تو نگرانی نفهمه کار ماست؟

جوری از جام بلند شدم که صندلی به پشت برگشت و واژگون شد.
-از اولم نباید پای حلما رو به این کار باز میکردم، اما هنوزم دیر نشده.
من میرم، کتاب رو پس میدم و حلما رو بر می گردونم.
رو پاشنه پا چرخیدم.
هنوز به در نرسیده بودم که یقه پیرهنم از پشت کشیده شد و کوبیده شدم به دیوار!
پیرهنم رو تو دستاش مشت کرد.
خیره شدم به ش.
چشماش به خون نشسته بود و صورتش برافروخته!
-هی هیچی نمیگم هار میشی پسره احمق!
چرا نمیفهمی من رو؟
دارم بهت میگم یارو مافیاست، خطرناکه! اون وقت تو هنوز تو فکر نجات دادن اون دختری؟
تازه از بیمارستان مرخص شدی، می خوای باز خودت رو داغون کنی؟
تا کی میخوای تن و بدن من رو بلرزونی؟ نزدیک شدن به اونا
یعنی مرگ...
چرا با وجود دونستن این مسائل داری کله شق بازی در میاری؟
یقم رو از مشتت در آوردم و با تمام قدرت هولش دادم.
صدای فریاد بلندم تو اتاق پیچید.
-عواقبش رو به جون میخرم به خاطر زنم!

خودت میگی خطرناکه برای ما، پس حلما چی؟ کی میدونه تا الان چه
 بلایی سرش آوردن؟ من واسه پیدا کردم زخم هرکاری میکنم.
 شما هم این رو تو گوشتون فرو کنید.

شمرده شمرده گفتم:

-من پا پس نمی کشم!

حتی شده جونمم میدم ولی حلما رو برمی گردونم!

خیره بهم با صدای خشمگینی گفت:

-سعید برو بیرون!

صدای کلافه اون مرد تو گوشم پیچید.

-بزار باشم محمد، جوونه نمیفهمه!

با هم حلش میکنیم.

نگاه ازم گرفت و با حرص توپید:

-عکسارو بده من برو بیرون!

مکت کرد.

-باشه!

اومد نزدیک و یه پاکت گذاشت رو می ز.

نیم رخش رو به سمتم دوخ ت.

با صدای آرام و هشدار گونه ای گفت:

-قدرت ما به اینا نمیرسه پس را!

حتی اگه هزار نفرم ارتش درست کنیم بازم نمی تونیم جلوشون دووم بیاریم!

به حرف پدرت گوش کن، مطمئن باش بدت رو نمی خواد!

کلافه میون موهام دست کشیدم.

-زن من تو دستای همین آدم خطرناکه! شما جای من بودید می کشیدید کنار؟ نیشخندی

زد.

-زنت حالش خوبه، نگران نباش!

متعجب نگاهش کردم.

-یعنی چی؟

به سمت در رفت و بازش کرد.

-بابات بهت میگه سیاوش، عجول نباش!

بدون توجه به صورت بهت زده من رفت بیرون.

به سمت بابا برگشتم.

رو صندلی نشسته بود و سرش رو با دستاش فشار میداد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو آرام کنم.

با قدم های آهسته و کوتاه به سمتش رفتم.

دستم رو گذاشتم روی شونش.

-بابا؟ خوبی؟

به سمتم برگشت و با نگاه سرشار از خستگی زل زد بهم.

-نه...

نه تا زمانی که تو غد بازی هات رو نزاری کنار!

سیاوش جونت در خطر، این رو تو مغزت فرو کن!

تو به فکر زنتی منم به فکر خانوادمم تا مبادا آسیبی بهشون برسه!

من دارم شما رو از خطر دور می کنم ولی تو با پا فشاری میخوایدمارو نابود کنی!

به خاطر کی؟ یه دختر که از اولم واسه کارمون آورده بودیمش؟

نفسم عمیق و سنگین از سینم خارج شد.

-بابا، من دارم از عذاب وجدان می میرم!

هر لحظه که فکر می کنم حلما پیشم نیست تنم میلرز ه!

هر لحظه که فکر می کنم تو دستای اوناست تا مرز جنون میرم و برمی گردم.

هزار تا فکر میاد تو ذهنم!

همش با خودم میگم مبادا اذیتش کنن... مبادا کاری کنن که نباید...

مبادا اشکش رو در بیارن!

هنوز که هنوز صدای گریه هاش پشت تلفن تو گوشمه و بیرون نمیره!

هر ثانیه که می گذره عذاب منم بیشتر میشه!

پرید وسط حرف م.

- ما باهم صحبت کردیم سیاوش!

قرارامون رو گذاشتیم و تو قبول کردی!

قول دادی به من فراموشش کنی.

کلافه شروع کردم راه رفتن.

فضای اتاق خفه بود و انگار دیوارها به سمتم هجوم می آوردن د.

- شما هم قول دادی پیداش میکنی و برش میگردونی!

به حرفت عمل کردی؟ نه!

جدی نگاهش کردم.

- تا زمانی که حلما صحیح و سالم برنگرده من نمیتونم یه گوشه بشینم!

خیره شد بهم.

- من به قولم عمل کردم و پیداش کردم.

می دونی دست یافتن به این اطلاعات چقدر برامون سنگین بود؟

مجبور شدیم چندین آدمش رو بخریم تا این اطلاعات کوچیک رو بفهمیم.

دو دکمه بالایی پیرهنش رو باز کرد.

- من و سعید داریم با جونمون بازی می کنیم!

به خاطر امنیت و آسایش شما!

موهام رو چنگ زد م.

بدنم از التهاب زیاد میسوخ ت!

-تمام اینا باعث همیشه من از موضوعم کوتاه پیام!

من کتاب رو برمی گردونم و حلما رو پس میگیرم!

اون بلیط رو هم که برام فرستادی کنسل کن!

من تا حلما رو پیدا نکنم جایی نمیرم!

پاکتو از رو میز چنگ زد و هول داد سمتم.

-باز کن اینارو خوب ببین!

حلما حالش خوبه!

به پاکت سفید نگاه کردم.

کنجکاوی مثل خوره افتاد به جونم.

با مکت بازش کردم.

چند تا عکس ریخت بیرون.

با دستای لرزون عکس هارو برداشتم.

چهره حلما کامل واضح بود!

تو یکیش مشغول چیدن میز بود، تو یکی دیگه یه بچه بغلش و جفتشون درحال

خندیدن بودن!

و تو یکیش...

با چشمای گشاد شده به عکس خیره شدم.

ماتم برده بود!

انگار تمام اطراف محو بودن بجز تصویر روبه روم!

حلما تو استخر، با لباس های خیس چسبیده به تنش تو فاصله خیلی نزدیک کنار یه

مرد بو د!

چهره مرد تو عکس تار بود و معلوم بود عکس از فاصله دور گرفته شد ه.

احساس بدی داشتم.

آب دهنم رو قورت دادم.

انگار کسی قلبم رو تو چنگ گرفته بود و محکم فشار میداد.

یعنی ممکن بود اشتباه کنم؟

ممکن بود فرد توی عکس حلما نباشه؟ سرم رو تکون دادم.

نه...

اشتباه نمی کردم.

من وجب به وجب این دختر رو از ب ر

بودم.

احساس شک مثل موریانه تو وجودم افتاد.

لب باز کردم حرفی بزخم اما نشد... نتونستم.
 تو گلوم غده بزرگی گیر کرده بود و این اجازه رو بهم میداد!
 عکس ها از دستم کشیده ش د.
 نگاهم همزمان به بالا کشیده شد.
 ناباور زمزمه کردم:
 -امکان نداره همچین چیزی!
 مطمئنم....
 حلما پاکه، همچین کاری نمیکنه.
 -من می شناسمش بابا!
 از جاش بلند شد.
 میز رو دور زد و اومد سمتم.
 دستاش رو گذاشت دوطرف صورتم و وادارم کرد نگاهش کنم.
 -سیاوش، آروم باش پسر م.
 اینارو بهت نشون ندادم که این حال بشی!
 نشون دادم که بدونی حالش خوبه و هیچ خطری تهدیدش نمی کنه.
 اگر می خواستن بلایی سرش بیارن حال و روزش تو عکس ها این نبود!
 الان تنها کسی که تو خطر خانواده من و سعیده، خصوصا تو...
 مطمئن باش مارو شناسایی کنن زنده نمیزارن!

با بدترین روش ممکن دلمون رو میارن!

آب دهنم رو قورت دادم.

-چیکار باید بکنم؟ لبخندی

زد.

-آفرین پسرم، بالاخره تصمیم گرفتی عاقل شی!

بلیط رو از رو میز برداشت و داد بهم.

-فردا صبح پروازته، به ایتالیا!

برو یه مدت اونجا، تا زمانی که بهت بگم!

یه کاری هست که باید انجام بدی واسم!

نشستم رو صندلی، زانوهام از ضعف و فشار زیاد میلرزی

د.

به دست باند پیچی شدم خیره شدم.

-چه کاری؟ مکث

کرد.

-هیچی، فقط باید اونجا حضور داشته باشی.

من واسطه یه معلمم، خودم باید باشم اما به دلایلی نمی تونم. در نتیجه تو جای من

میری!

اومد جلو.

-این مسافرت هم جنبه کاری داره و هم جنبه تفریحی، پس خوب استراحت کن و فکرت رو جمع کن.

سرم رو تکون دادم.

-پس حلما چی؟ روبه روم

نشست.

-یکم زمان بده بهم، برش می گردونم!

بزار آبا از آسیاب بیفته، مطمئنم دست میکشه و حلما رو ولش میکنه!

خسته نفسم رو دادم بیرون و سرم رو گذاشتم رو می ز.

-خستم باب ا...

یهو تو زندگیم یه باتلاق افتاد و کلش به تاراج رفت.

قرار نبود اینطوری بشه، قرار بود باهم ازدواج کنیم و زندگیمون رو بسازیم...

پس چرا اینطور شد؟

دست سالمم رو گرفت تو دستش.

-درست میشه، یکم صبر داشته باش پسر م!

با چهره نا امید و چشمای خسته نگاهش کردم.

-نمی دونم می تونم تحمل کنم یا نه!

لبخند پدرانه ای زد.

-می تونی، باید بتونی...

به خاطر خانوادت، به خاطر خودت...

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم.

-من میرم خونه استراحت کنم یکم!

سرش رو تکون داد.

-باشه، وسایلت رو جمع کن صبح نمی رسی، منم امشب زود میام خونه!

سرم رو تکون دادم و خواستم برم که صدام کرد.

-سیاوش، کتاب جاش امنه ؟ با مکت

برگشتم سمتش.

-آره، تو گاو صندوقه کتاب خونست. کسی شک نمی کنه نگران نباش!

نفس آسوده ای کشید.

-باشه!

نیم نگاهی بهش انداختم و عقب گرد کردم.

با شونه های خمیده اومدم بیرون.

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم.

دیگه توان جنگیدن و تحمل نداشتم...

دلم آرامش سابقم رو می خواست!

آرامشی که با وجود حلما واسم دائمی بود.

(کمیل)

نگاهی به برگه های قرارداد روبه روم انداختم.

کل بند ها به نفع و سود ما بود!

با جدیت به فرد روبه روم چشم دوختم.

-طبق این قرارداد و صحبت های دو طرف، نصف مبلغ کل اول گرفته میشه مابقی بعد

تحویل و معاینه فنی!

چک کنید، سوالی هست یا چیزی واستون مبهمه توضیح بدم!

دستی به صورتش کشید.

-نیاز به توضیح نیست پسر، بهت اعتماد دارم که اینجام!

دستاش رو قفل هم کرد.

-شنیدم کاری که تحویل میدی بی نقصه! منم همین رو می خوام!

اتومبیل های بی نقصی که تو کل دبی بدرخش ن!

طبق شنیده هام، چیزی که میخوام رو تحویل میدی درسته؟ زرگر کوچیک؟

صندلیم رو دادم عقب و از جام بلند شدم.

دستام رو پشتتم حلقه کردم و با اخم های درهم و صورت جدی نگاهش کردم.

-کارهای بی نقص؟ سرش رو

گرفت بالا.

-دقیق !!

نیشخندی زدم.

حرفاش، حرکاتش و غرور الکیش برام مثل یه فیلم کمدی بود!
رفتم نزدیکش و از بالا خیره شدم بهش.

-بهتره از الان، قبل امضا قرارداد سنگامون رو باز کنیم.
با چشم های ریز شده نگاهم کرد.

-واضح تر صحبت کن!

تکیه دادم به میز.

-من نمی دونم پشتم چی گفتن و چی شنیدی د!

حتی واسمم مهم نیست بدونم، چون مردم زیاد حرف میزنن!
اما از من می شنوید به شنیده ها اعتماد نکنید و خودتون ریسکش رو به جون بخرید و
امتحان کنید.

دستام رو تو سینه م حلقه کردم.

-من مطمئن کار میکنم و مطمئن تحویل میدم نه با شک و تردید!
مکت کردم.

-تا جایی که میدونم کارخونه رو هم بازدید کردید درسته؟ سرش رو تکون داد.

-حرف یه قرون دوزار نیست پسر، باید بدونم به کی

دارم کار می سپارم.

نیشخندی زدم.

-من کار آشغال تحویل ملت نمیدم، واسه اعتبار خودم و خانوادم ارزش قائلم.

پس اگر شک دارید...

به در اشاره کردم.

-راه اون طرف ه!

پوزخندی زد و خودکارو برداشت.

-دل نترسیداری که با یه امیر کل میندازی!

حقا که مثل خانوادتی، امیدوارم این همه ادعا تو عملتم باشه و پشیمون نشم!

بدون خوندن بند های قرار داد امضا کرد و خودکارو گذاشت کنار.

از جاش بلند شد و دستش رو سمت دراز کرد.

-بی صبرانه منتظر نتایج کارم!

دست راستم رو گذاشتم تو دستش.

-امیدوارم پایدار باشه قراردادهامون!

خندید.

-صد درصد، اگر راضی باشم چرا که نه!

فشار کوتاهی به دستش دادم و ول کردم.

به سمت در راهنماییش کردم.

بدون گفتن کلام دیگه رفت بیرون.
 با رفتنش روی صندلی خودم نشستم و به ویو روبه روم چشم دوخت م.
 به ساختمان های بلند و چشم نوازی که بلندیشون تا آسمان خراش رفته بود و جلوه خوبی
 به تصویر روبه روم داده بودن!
 نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم.
 بعد از مدت ها آروم بودم!
 جسمم آروم بود، روحم آروم بود، اما قلبم نه...
 تو وجودم یه چیزی کم بود!
 یه حس!
 یه حسی مثل...
 مکث کردم.
 حسی مثل چی؟
 دم و بازدمی گرفتم.
 خودم می دونستم جوابم رو اما نمی خواستم به زبون بیارم.
 نمی تونستم...
 تو باورم نمیگنجید که اون دختر چموش مو بلند، من رو به خودش عادت داده باشه!
 پوزخندی زدم.

کی فکرش رو میکرد...

من، کمیل زرگ را!

پسری که بی رحمیش و سنگدل بودنش آوازه گوش یه عام بود یه روزی وابسته دختر

قاتل خانوادش بشه!

کسی که همه از گذشتش و واقعیت زندگیش خبر داشتن، جز خودش!

کلافه شقیقه هام رو ماساژ دادم.

رفتارهای ضد و نقیض برام گنگ بود و در عین حال تازگی داشت.

یه سوالی مدام تو ذهنم چرخ میخورد.

مگه اون دختر چی داشت؟ چیش با بقیه فرق

داشت؟ پوزخندی به سوال تو ذهنم زدم.

اون دختر خیلی چیزا داش ت!

چیزایی که به زندگی مرده من رنگ داد و من رو به چالش کشوند.

ذهنم پر کشید به چند روز پیش!

این یک هفته تبعید اجباری واسم سخت بود، خیلی سخ ت!

برای منی که یک عمر جز چشم چیز دیگه ای نشنیده بودم سخت بود!

سخت بود که بدون خواست خودم از عمارتم دور شم!

برای آرامش یه دخت ر...

برای آسایشی که با وجود من خدشه دار شده بود!

دختری که با شجاعت تمام برای جون هم نوع خودش جلوم وایساده بود و من در عوض تو
پاره پاره تنش یادگاری گذاشته بودم!
از پارچ آب رو میز یه لیوان پر کردم. دستم رو دور لیوان حلقه کردم.
سرماش حس خوبی بهم می دا دا!
لاجرعه سر کشیدم.
به طور مضحکی امیدوار بودم افکارم هم همراه با این آب شسته بشه بره، اما زهی خیال
باطل!
با خستگی و رخوت زیاد از جام بلند شدم.
دیگه کشش شرکت موندن و فکر کردن رو نداشتم.
پرونده هارو مرتب کردم و بعد مطمئن شدن ازشون رفتم بیرون.
سوار آسانسور شدم و دکمه پنل رو فشردم.
سرم رو تکیه دادم به پشت.
باید هرچه زودتر به زندگیم سر و سامان میدادم.
ماشین رو تو حیاط پارک کردم و پیاده شدم.
محافظ ها با دیدنم سر تکون دادن.
نیم نگاهی بهشون انداختم.
با وجود این محافظ ها خیالم تا حدودی راحت بود!

از کنار درخت های بلند کاج گذشتم.

چند پله مرمری جلوم رو رفتم بالا و سه بار پشت سر هم زنگ رو زد م.

به ثانیه نکشیده در باز شد و نجوا پرید بغلم.

-سلام بابا جون.

لبخند عمیقی زدم و بغلش کردم.

-سلام پرنسس م!

لباش رو جمع کرد.

-بابا جون قول دادی امروز باهام بازی کنی ها!

موهای صورتش رو دادم کنار.

-قولم یادم نرفته عزیزم، عمت کجاست؟ آرنجش رو تکیه

داد به شونم.

-تو اتاقش!

نفس عمیقی کشیدم و گذاشتمش پایین.

-تو برو بازی کن، منم لباسام رو عوض کنم پیام.

بی مکث عقب گرد کردم و پله های چوبی خونه رو رفتم بالا.

جلوی اتاقش وایسادم و چند تقه به در زدم.

-کمند هستی؟

تنها جوابی که عایدم شد سکوت بود.
 بی مکث درو باز کردم.
 اتاق غرق تاریکی بود، برق رو روشن کردم.
 نگاهم تو اتاق چرخ خورد.
 فارغ از اطراف رو تخت دراز کشیده بود.
 پوف کلافه ای کشیدم و رفتم جلو. کنارش نشستم.
 چشم های بازش نشون از بیدار بودنش میداد.
 موهاش رو نوازش کردم.
 -کمند؟ چرا نمیای پایین؟
 صدای آروم و لرزونش تو گوشم پیچید.
 -نمی تونم!
 ابرو هام رو کشیدم تو هم.
 -چرا نمی تونی عزیزم؟
 برگشت سمتم و با چشمای بی فروغش زل زد بهم.
 -می ترسم داداش، می ترسم!
 دستام از خشم مشت شد.
 -کمند من اینجام، این همه محافظ اینجاست...

از چی می ترسی؟

دستم رو پس زد و نیم خیز ش د.

صدای پر بغضش تو اتاق اکو شد.

-اون موقع هم تو بودی...

بابا بود، ماما بود، همه بود ن...

حتی همین محافظ های لعنتی...

ولی دیدی که چی ش د!

داداش نمی تونم.

هرکاری می کنم نمی تونم!

هوای این شهر داره خفم میکنه، هر جا میرم اون صحنه ها یادم میاد.

هر جا میرم حرفاش یادم میاد!

من نمی تونم اینجا بمونم، اینجا نمی تونم خوب بشم!

از شدت خشم و ناراحتی دندونام رو به هم ساییدم.

با شدت از جام بلند شدم.

-حرف های کی؟ کدوم صحنه ها؟ تو سکوت با چشمای پر

شده نگاهم کر د.

غریدم:

-چرا نمیخواهی بهمون بگی چی شده؟ ها؟

چرا نمیخواهی حرف بزنی کمند...

این همه سال سکوت کردی!

خود خوری کردی و کلامی حرف نزدی!

کافی نیست؟ به من بگو چی شده

؟

بگو بدونم کی خواهرم رو تهدید کرده!

بگو بدونم چی بهت گذشته!

اگه دهنتم رو باز میکردی و حرف میزدی این حال و روزت نبود!

بس نیست واست؟ میخواهی بیشترش رو

بکشی؟ موهام رو چنگ زد م.

-ما پشتتیم کمند!

بگو بهم چی گذشته بهت؟

این ترس لعنتی رو بزار کنار و بهم بگو!

شده باشه جونمم میدم ولی نمیزارم دوباره صدمه ببینی!

اشک هاش کل صورتش رو خیس کرده بودن!

بدنش به لرزش افتاد.

رفتم سمتش و محکم بغلش کردم.

موهایش رو نوازش کردم.

-هیشش آروم باش، من اینجام...

دیگه نمیزارم اذیت شی!

دیگه نمیزارم بهت صدمه بزنی!

پیرهنم رو چنگ زد و با عجز نالید:

-یادم نیار، یادم نیار داداش!

فکر میکنی واسم راحت بود؟ فکر میکنی فیلم

بازی می کردم؟ نه به خدا... نمی تونستم!

یه چیزی جلوی زبونم رو گرفته بود.

نمی تونستم حرف بزنم!

هرلحظه حرفاش یادم میاد میمیرم و زنده میشم!

هرلحظه یاد کاراش میفتم جون از تنم میره.

ازم نپرس نمی تونم بهت بگم.

نمیزارن!

این چند سال واسم عذاب بود، مرگ بود!

پس تو دیگه یادم نیار لطفا، لال شدنم رو نکوبون سرم!

به خدا دیگه نمی کشم، دیگه بریدم!

سفت بغلش کردم اما فایده نداشت.

لرزش بدنش قطع نمیشد!

روی سرش رو بوسیدم.

-باشه، نمیگم دیگه.

آروم باش... آروم!

الان تو این اتاق منم و تو، دیگه هیچکس نیست نلرز.

سرش رو از سینم جدا کرد.

-داداش چرا همیشه بی گناه ها تاوان میدن؟ چرا؟ مگه من چیکارشون کرده بودم؟

مگه ما چه بدی در حقشون کرده بودیم؟ لب هاش لرزید.

-داداش جلوی خودم کشتنشون، جلوی چشمای خودم!

دستش رو محکم کشید به صورتش.

-هنوز رد خونشون رو تو صورتم حس میکنم.

نفسم رو سنگین دادم بیرون.

یه چیزی تو وجودم افتاده بود و مثل خوره داشت تمومم میکرد.

حین این که تو دلم غوغا بود گفتم:

-اون روز رو واسم تعریف کن کمند، بگو بعد رفتن ما چی شد؟

تنها شخصی که سالم از اونجا بیرون اومد تو بودی...

بگو بهم!

اشک هاش رو پاک کرد.

-اون روز، بعد... بعد رفتن شما همه رفتیم داخل!

عم...عمو داشت با سرمه شطرنج بازی میکرد!

من و مامان هم نشستیم بودیم رو مبل صحبت می کردیم.

بعدش... بعدش...

سکوت کرد و سرش رو انداخت پایین.

صورتش رو بین دستام گرفتم.

-بعدش چی شد کمند؟ لبش رو

گزید.

-بعدش یه چیزی افتاد وسط سالن و دود کل خونه رو گرفت.

داشتیم خفه می شدیم...

هیچ جارو نمی دیدم!

به زور خودم رو رسوندم به پنجره تا بازش کنم که...

صدای هق هقش بلند شد.

لب هام رو هم فشردم.

بغض بیخ گلوم رو گرفته بود و ول نمی کر د.

با صدای گرفته شده ای گفتم:

-بعدش چی شد؟

چشمای اشکیش رو به چشمام دوخت.

-چند نفر ریختن تو خونه، خواستم برم جلو که نداشتن...

یکی... یکی از پیشش گرفت من رو!

چند نفر هم رفتن سراغ عمو!

جون کندم تا بتونم صاف بشینم و گوش بدم.

هر لحظه آتیش خشم و انتقام تو وجودم بیشتر میشد!

-مریم چی؟ لبش رو گاز

گرفت.

-مریم... مریم دردش گرفته بود و نمی تونست تکون بخوره، نشسته بود زمین!

دستم رو مشت کردم.

-صورتشون رو ندیدی؟ سرش رو به نشونه نه تکون

داد.

چهرشون رو پوشونده بودن، نتونستم ببینمشون!

چشم هام رو بستم.

-بقیش رو بگو!

-داداش نمی تونم دیگه!

با گریه نالید:

-به خدا نمی تونم.

موهام رو چنگ زدم و غریدم:

-بگو کمند، بگو اون اون روز لعنتی چی شد!

ترسیده نگاهم کرد.

-تا به خودم پیام صدای رگباری گلوله تو خونه پیچید و...

گریه اجازه صحبت بهش رو نمیداد.

-با بدبختی...خو...خودم رو از چنگش در آوردم و رفتم جلو.

جایی رو نمی دیدم...

پام گیر گرد به یه چیزی و خوردم زمین!

پایین رو نگاه کردم و...

سرش رو انداخت پایین.

-جنازه خونی مامان رو دیدم!

چند قدم اون ور تر هم عمو افتاده بودن زمین!

-تکون نمی خوردن، خون کل سالن رو گرفته بود!

جیغ زدم، کمک خواستم ولی کسی نیومد!

کسی صدام رو نشنید!

یکی محکم زد پشت سرم.

چشمام سیاهی می رفت، درست نمی دیدم!

گیج می خوردم، نمی فهمیدم اطرافم چه خبره!

دیدم رفتن سراغ مریم و دیگه هیچی نفهمیدم!

چشم هام رو بستم.

خشم، کینه و نفرت!

تمام این حس ها، هر لحظه تو تنم نفوذ میکرد و برمینگشت!

درد داشت خواهرت از رنجش بگه و تو نتونی کاری کنی!

درد داشت خاطره عزیزانت رو بازگو کنن و تو فقط شنونده باشی.

درد داشت قاتل خانوادت تو خیابون ها پرسه بزنه و تو نتونی اون رو به سزای

اعمالش برسونی.

درد داشت از عزیزت ضربه بخوری و نتونی به کسی چیزی بگی!

درد داشت که پناه باشه ولی خواهرت بترسه!

درد داشت پاره تنت کنارت احساس امنیت نکنه!

درد داشت...

آره درد داشت، وقتی که فهمیدم همدم زندگیم همراه با جنین تو شکمش چه زجری رو کشیده!

دندون هام رو محکم رو هم فشار دادم اما فایده نداشت!

حتی ذره ای از خشمم کم نمی شد.

دکمه اول پیره‌نم رو باز کردم.

هوای اتاق داشت خفم میکرد و بدنم از عصبانیت گر گرفته بود!

حس می کردم تو یه کوره آتیش گیر افتادم و دارم جزغاله می‌شم!
از جام بلند شدم.

-برو بیرون کمند!

از عصبانیت صدام خشن و دورگه شده بود.

ترسیده نگاهم کرد.

-داداش...چی...چی شده؟

کلافه موهام رو چنگ زدم و با صدای بلندی غریدم:

-برو بیرون، برو کمند...همین حالا!

صدام به طور وحشتناکی پیچید تو اتاق.

وحشت زده جیغ کشید.

از ترس سرجاش میخ شده بود و تکون نمی خورد.

صدای گریه هاش رو مغزم بود.

مشتم رو محکم کوبیدم به دیوار و عربده زد م:

-برو بیرون، برو لعنتی اینجا نباش!

پی در پی مشتام رو به دیوار می کوبیدم و فریاد میزد م.

دردش تا مغز و استخوانم نفوذ کرد اما این درد در مقابل زخم دلم هیچ بود!

قلبم می سوخت، سینم می سوخت...

انگار کسی رو زخمم خروار خروار نمک میریخت.

انقدر مشت زدم به دیوار و فریاد زدم که جون از تنم رفت.

به روبه روم نگاه کردم.

دیوار از ضربه های دستم حالت فرو رفتگی پیدا کرده بود.

همونجا سر خوردم رو زمین و زانوم رو تکیه گاه دستام کردم.

چهره حلما اومد تو ذهنم!

اخم هام درهم شد. کل حس های خوبم نسبت بهش از بین رفته بود و جاش رو داده بود

به یه نفرت عمیق!

دم و بازدمی گرفتم و از جام بلند شدم.

نگاهی به اتاق انداختم.

با خاک یکسان شده بود.

نفس عمیقی کشیدم تا آرام شم.

شدت عصبانیتم در حدی بود که متوجه کارهام نبودم.

از جام بلند شد م.

به سمت در نیمه باز رفتم و کامل بازش کردم.

نگاهم به جسم مچاله شده کنار در خشک شد.

جلوش زانو زدم.

-کمند؟

دستم رو گذاشتم رو دستش.

به طور ناگهانی دستم رو پس زد و شروع کرد به جیغ کشیدن.

-به من دست نزن، دست... نزن.. ولم کن تو رو خدا... ولم کن!

گنگ نگاهش کردم. بدنش مثل بید میلرزید.

با فریاد بعدیش به خودم اومدم.

-ازم فاصله بگیر... برو عقب!

ضربات دستش رو مهار کردم و وادارش کردم به چشمام نگاه کنه.

آروم و پر صلابت گفتم:

-کمند آرام باش، منم کمیل!

مات و مبهوت نگاهم کرد.

-داداش؟

نفس عمیقی کشیدم و بغلش کردم.

-تموم شد عزیزم، آرام باش!

موهایش رو نوازش کردم.

-می فرستمت بری، نمیزارم اینجا بمونی!

نمی زارم تو آتیش انتقام ما بسوزی!

به یک باره صدای بابا پیچید تو گوشم.

-کجا می فرستیش؟ هردو به سمت صدا

برگشتیم. کمند زودتر از من به خودش اومد.

-بابا؟

ازم جدا شد به سمتش رف ت.

محکم هم رو به آغوش کشیدن.

کمند رو از خودش جدا کرد و متعجب نگاهش کرد.

-چرا صورتت خیسه؟ گریه کردی؟ صورتش رو پاک

کرد.

-نه بابا... گریه نکردم.

اخم آلود اول به دستم و بعد به صورتمون خیره شد.
 -طفره نرو کمند، دست برادرت گویای همه چیزه!
 سوال ازت میپرسم راستش رو بگو بهم ، خودت میدونی چقدر
 از دروغ متنفرم!
 برگشت عقب و درمونده نگاهم کرد.
 پوف کلافه ای کشیدم.
 دیگه سکوت جایز نبود.
 با قدم های بلند رفتم جلو.
 -بابا کمند رو باید بفرستیم یه جای دیگه!
 با غیض نگاهم کرد.
 -نفهمیدم، دوباره بگو؟ دستم رو
 مشت کردم.
 -کمند نمی خواد اینجا تو این کشور بمونه!
 پوزخندی زد.
 -یعنی میگی خواهرت نمی خواد تو خونه خودش، کنار خانوادش بمونه؟
 نفسم رو سنگین از سینم بیرون دادم.
 -کمند داره اینجا اذیت میشه!

می فرستیمش تو یه شهر دیگه، به نفعشه!
هرچقدر از این جریانات دور باشه بهتره.
اومد نزدیک و یقم رو تو مشتش گرف ت.

-این فکر رو از سرت بیرون کن که من بزارم خواهرت از کنارم جم بخوره.
جفتون میمونید تو همین عمارت کنار من، امن ترین جا براتون همینجاست!
خیره شدم به ش.

-تا کی؟ تا ابد؟

تا زمان بزرگ شدن نجوا؟ تا زمان پیر
شدنمون؟

کمند یه دختر جوونه، به اندازه کافی عمرش گذشته!

بزار زندگی کنه بابا، این حق کمنده!

صدای عصبانیش تو کل راه رو پیچید.

-من حرف آخرم رو گفتم کمی ل.

جفتون همینجا میمونید و تو...

انگشت اشارش رو گرفت سمتم.

-دیگه حق نداری برگردی عمارت!

اون دخترم برمیکردونی سر خونه زندگیش، بسشه دیگه انقدر عذاب!

خواستم جوابش رو بدم که کمند اومد جلو.

-داداش میشه میشه من با بابا تنها صحبت کنم؟ اخم کردم.

-نمی خواد خودم صحبت...

پرید وسط حرف م.

-داداش لطفا، دستت رو ببین؟ زخمی شده!

تو برو من می خوام تنهایی با بابا صحبت کنم.

نامطمئن نگاهش کردم.

تمام اون ترس های تو صورتش رفته بود و جاش رو داده بود به

شجاعتی انکار نشدن ی.

نفس عمیقی کشیدم.

-باشه!

لبخند محوی زد.

-مرسی.

نگاه پر مکتی به سمتشون انداختم و عقب گرد کردم.

(کمند)

جرعه ای از آب میوه داخل لیوانم نوشیدم.

خنکیش باعث شد لبهای خشک شدم خیس بشه و عطشم از بین بره!

دستم رو دور لیوان حلقه کردم.
 به طور عجیبی دیگه احساس سرخوردگی نداشتم، احساس بی کسی نداشتم م.
 دلم یه شروع جدید می خواست، دلم کمند سابق رو می خواست.
 همون کمندی که صدای خنده هاش از خونه بیرون نمیرفت.
 همون که نشاطش، ذوقش، تموم نشدنی بود!
 دم و بازدم عمیقی گرفتم.
 تاحدودی ترس تو دلم از بین رفته بود!
 دیگه از اون مرد وحشی ترس نداشتم.
 همون کسی که جلوی چشمام یه زن زنده رو تیکه تیکه کرد!
 سرم رو تکون دادم تا اون صحنه های وحشتناک از جلوی چشمام دور شه.
 هر لحظه که یادم می افتاد تو دلم خالی میشد!
 نمی تونستم به کسی چیزی بگم، نمیزاشتن!
 اما چند دقیقه پیش، درست زمانی که کمیل من رو کشید عقب و خودش رو سپر من
 کرد فهمیدم تنها نیستم.
 وقتی نگرانی تو صدای بابا رو حس کردم فهمیدم تنها نیستم، بیکس نیستم.
 برادرم، پدرم پشت من هستن، مواظبم!
 درست همون لحظه بهم تلنگر خور د.
 یکی محکم تکونم داد و گفت به خودت بیا ترسو نباش، قوی باش و بجنگ!

همون موقع فهمیدم باید بجنگم، ضعیف بودن دیگه بسه!

خسته بودم از مخفی کردن خودم، خسته بودم از وجودم!

خسته بودم از حال الانم، خسته بودم از ترس های تو دلم!

خسته بودم، از ترس تیکه تیکه شدن م خسته بودم!

حالا که خوب شده بودم، حالا که دیگه می تونستم حرف بزnm باید تمام تلاشم رو می

کردم.

با صدای بابا به خودم اومدم.

-به چی داری فکر میکنی؟ لبخند محوی

زدم.

-از کجا میدونید دارم به چیزی فکر میکنم؟ لبخندی کنج لبش

نشست.

-من این موهام رو تو آسیاب سفید نکردم!

بچه خودم رو خوب می شناسم.

درست مثل مادرتی، هر موقع چیزی ذهنت رو مشغول میکنه به یه جا خیره میشی و هرچند

ثانیه یک بار چشمت میپره!

با شنیدن اسم مامان لبخند رو لبم ماسید.

بی اختیار بغض کردم.

-یک قطره اشک بریزه تو صورتت من میدونم و تو کمند!

خوشیم رو خراب نکن بزار حداقل چند ثانیه از خوب شدن تک دخترم شاد باشم!
چند بار پلک زدم تا اشک هام سر ریز نشه.

-بخشید باباجون.

نفس عمیقی کشید.

-این حرف رو بهت نزدم که گریه کنی.

گفتم که بدونی هر حرکتت چقدر شبیه مادرت!

مادرت درست مثل یه پرنده پر جنب و جوش بود. شاد، پر از امید!

هیچکس نمی تونست بال و پرش رو بچینه!

یه نگاهش کافی بود تا تمام عشق و محبت دنیارو بریزه تو وجودت!

تو هم مثل مادرتی کمند، ازت میخوام مثل قبل بشی.

میدونم سخته اما تمام تلاشت رو بکن!

تو دختر منی، خون من تو رگهاته، خون زرگره !!

مطمئنم میتونی.

درسته مادرت رو از دست دادم، درسته عروسم رو از دست دادم، درسته برادر جوونم رو از

دست دادم.

اما من تنها نیستم، شما دوتارو دارم. نوه ام رو دارم!

پوزخند تلخی زدم.

بغض تو گلوم چنبره زده بود و هر لحظه بیشتر میشد.
با صدای مرتعش شده ای گفتم:

-بال و پر مامان رو چیدن، همراه با اون مال منم چیدن!
مستقیم به چشمش نگاه کردم.
-من نیاز به یه انگیزه دارم بابا.

پنج سال از عمرم بیهوده گذشت، تمام آرزوهایم از بین رفت!
لب های خشک شدم رو با زبون تر کردم.

-من دیگه نمیتونم اینجا بمونم، اگه اینجا بمونم داغون تر از قبل میشم افسرده تر از
قبل میشم.

لطفا بزارید برم من دلم زندگی میخواهد، شروع جدید میخواهد!
می دونید اون زمان که نمی تونستم حرف بزنم چقدر سخت بود؟
می دونید چقدر زجر کشیدم؟ چقدر تو خودم شکستم؟ لطفا اگر واستون مهمم بزارید
برم، حداقل واسه یه مدت کوتاه!

خواهش میکنم، میفهمم نگران منید اما من اینطوری نمیتونم خوب بشم.
حالا که قدرت تکلم برگشته، دوست دارم دوباره شروع کنم.
تو سکوت نگاهم کرد، عمیق و پر نفوذ.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-چطور میتونم به این چشمای امیدوارت بگم نه؟ لبخند محوی زدم.
عجیب دلم نوازش دست هاش رو می خواست!
همون دست هایی که همیشه رو موهام بود.
همون دست هایی که عشق و محبت رو به قلبم تزریق میکرد.
-بابا؟

میشه مثل قدیما رو موهام دست بکشی؟ یکی از اون لبخند های
گرمش رو بهم زد.
جنس لبخندش وجودم رو پر از آرامش کرد.
رو پاش زد.
-بیا اینجا!

با لبخندی که رو لبم جا خوش کرده بود به سمتش رفتم.
رو کاناپه دراز کشیدم و سرم رو گذاشتم رو پاهاش.
کش موهام رو باز کرد و دستش رو بین خرمین موهام برد.
نفس عمیقی کشیدم.

عطر مردونش بینیم رو قلقلک داد.

آخ که چقدر دلتنگش بودم!

چقدر دلتنگ دستان حمایت گرش بودم!

چقدر دلتنگ مامان بودم!

چقدر دلتنگ غر غرهاش بودم!

چقدر دلتنگ محبت هاش بودم!

چقدر دلتنگ نگرانی هاش بودم!

با هر نوازش موهام یه خاطره جلو چشمم زنده میشد.

قطره اشک بازیگوشی از گوشه چشمم چکید.

انگار کسی قلبم رو تو چنگش گرفته بود و فشار میداد.

خاطرات اون روز دوباره جلوم رژه رفت.

صورت مهتابی بی روحش جلو چشمم زنده شد.

هنوز هم دستام گرمای صورتش رو حس میکرد.

حتی لحظه مرگ هم لبخند همیشگی رو صورتش بود، همون لبخندی که آرامش من بود!

قلبم بی طاقت خودش رو به سینم می کوبید.

دلگیر بودم!

از خدایی که مارو از خودش دور کرد.

دلگیر بودم از خوشی که دیگه نداشتیم.

دلگیر بودم از سرنوشتی که مارو به اینجا کشید.

دلگیر بودم از کسی که خانواده چهار نفره مارو از هم پاشوند!

دلگیر بودم...

آره من دلگیر بودم، بیشتر از پیش دلگیر بودم و البته دلتنگ...

کاش ساعت زمان وجود داشت، تا یک بار دیگه به عقب برگردم و دوباره طعم اون روزهارو بچشم.

می دونستم همچین چیزی وجود نداره و نخواهد داشت اما قلبم که این چیزا حالیش نمیش د!

دلم پر میزد واسه این که یه بار دیگه ببینمش، یه بار دیگه طعم آغوش مادرانش رو بچشم.

دستش که رو سرم بود رو گرفتم و بوسه ای بهش زدم.

-بابا شما دیگه من رو تنها نزارید.

مثل مامان مارو رها نکنید!

صورتش درهم شد.

-تا پای مرگ هم رها تون نمی کنم، هرکاری میکنم تا شما دوتا شاد باشید.

بوسه دیگه ای به دستش زدم.

به روبه رو خیره شد و نوازش موهام رو از سر گرفت.

-میفرستم ایران پیش شهناز، تنها کسی که میتونم بهش اعتماد کنم و تورو بسپرم

دستش اونه!

مطمئنم شهناز مثل چشماش مراقبته.

سرم رو بلند کردم.

-کدوم شهناز؟ دختر عمتون؟ چپ چپ نگاهم کرد.

-مگه چند تا شهناز داریم؟ آره خودش!

ولی اول باید با یه ظاهر دیگه بری یه جا دیگه!

گنگ نگاهش کردم.

-چرا؟

-رد گم کن ی!

کسی نباید بفهمه تو از اینجا خارج شدی.

میزارم بری اما برای یه مدت کوتاه، این رو فراموش نکن کمندا!

دوباره سرم رو گذاشتم رو زانوهایش.

-چشم بابا!

کم کم با نوازش موهام چشمام گرم شد و به یه خواب پر آرامش فرو رفتم.

(کمیل)

متعجب به صحنه روبه روم خیره شدم.

-خوابش برد؟

دست از نوازش موهایش کشی د.

-آره!

نشستم رو مبل و نگاه عمیقی به صورت رنگ پریدش انداختم.
حلقه سیاه زیر چشماش از همیشه بیشتر شده بود!
آروم گفتم:

-قضیه رفتنش چی میشه؟

نگاهش تو صورتم چرخید و رو دست زخمیم متوقف شد.
ابروهاش رو کشید تو هم بدون توجه به سوالم گفتم:

-خشمت رو کنترل کن؛ وگرنه هم به خودت و هم به اطرافیان صدمه میزنی!
نبینم دفعه بعد تن و بدنت زخمی باشه کمیل.

سکوت کرد تا تاثیر حرفش رو ببینه!

سرم رو تکون دادم.

-چشم دفعه بعد دقت می کنم.

-خوبه!

به کمند نگاه کرد.

-میفرستمش بره اما نه برای همیشه.

برای یه مدت کوتاه تا حال و هواش عوض بشه!

آسوده خاطر نفس عمیقی کشیدم و تکیه دادم به پشت.

-بهترین تصمیم رو گرفتی، کمند نیاز داره به این تغییر!

آه خفیفی کشیدم.

-تو سن حساسش و با اون روحیه شکنندش شاهد صحنه هایی بوده که هر کسی رو از پا میندازه.

امیدوارم بتونه فراموش کنه و به زندگی برگرده.

چشماش رو بست و زمزمه کرد:

-منم به خاطر همین اجازه دادم.

تا خوب بشه؛ غم توی چشماش بره و بشه کمند ساب ق!

چند تار موی مزاحم رو پیشونیم رو دادم بالا.

-کجا میخوای بفرستیش؟ چشماش رو

باز کرد.

-ایران، پیش شهناز!

ابروهام از تعجب پرید بالا.

-خیلی ساله ازش خبر نداریم!

مطمئنی اونجا واسش مناسبه؟ سرش رو به نشونه مثبت

تکون داد.

-آره، من باهاش صحبت می کنم.

مطمئنم شهناز مثل چشماش از دخترم مراقبت میکنه.

ولی قبلش باید با یه ظاهر دیگه بفرستیمش جای دیگه!
 نباید کسی بویی از رفتن کمند ببره، همه باید فکر کنن اون اینجاست!
 از جام بلند شدم و دستام رو فرو کردم تو جیب شلوارم.

-دیاکو چند روزه دیگه کنفرانس داره تو ایتالیا!
 با اون میفرستمش، از اونجا هم هماهنگ میکنم بره ایران.

اینجوری خیالمون راحت تره!

سرش رو تکون داد.

-فکر خوبیه!

کی بهتر از دیاکو که دکترش ه!

تا اون موقع هم با شرایط جدید اوکیش میکنه!

مصمم نگاهش کردم.

-این کار رو کامل بسپر به من بابا.

خودم حلش میکنم و صحیح و سالم میفرستمش ایران.

صاف تو چشمام خیره ش د.

-با این که از اعتمادم سواستفاده کردی، با این که مخفی کاری کردی با زم بهت اعتماد

دارم، ولی دورادور حواسم هست ب ه کارات هست کمیل.

نمی خوام دوباره اشتباه قبلت رو تکرار کنی!

رفتم جلو.

-من برای کارام دلیل داشتم و هنوزم دارم.

غرید:

-شاید دلایلت از نظر خودت قانع کننده باشه اما از نظر من نه!

هیچ چیزی نمی تونه باعث بشه که تو از پدرت مخفی کاری کنی، اونم مسئله به این مهمی.
پوف کلافه ای کشیدم.

-حالا که فهمیدی چی شد؟ چی عوض شد؟

نیم نگاهی به بازوش انداختم.

-مطمئنم اون شب با اتهام درگیر شدی ؛ دست تیر خوردت

هم نشونش بود!

من کار اشتباهی نکردم. فقط نمی خواستم بی برنامه حرکت کنم.
وگرنه همون ثانیه اول که فهمیدم یه گلوله، حروم مغزش میکردم.

همونجوری که ذره ذره مارو عذاب داد عذابش میدم!

انتقام حق ماست، اونم به روش خود ش!

اون موقع نمی دونستیم قاتل کی بود ولی الان می دونیم، با سند و مدرک!

پس نباید پا پس بکشیم.

مطمئنن شما هم نمیزاری خون ریخته شده خانوادمون رو زمین بمونه مگه نه؟

از عصبانیت و حرص چشماش کاسه خون شده بود.

دسته مبل رو محکم فشرد و با صدای لبریز از عصبانیت گفت:

-تا زمانی که من نگفتم کاری نمیکنی کمیل، انقدر خودسر نباش!

وقتی میگم صبر کن، یعنی یه چیزی میدونم!

اوضاع همینجوری خرابه تو دیگه با کله شق بازی هات خراب ترش نکن.

صدام بدون اختیار خودم رفت بالا.

-چرا باید بکشم کنار؟ یه دلیل بگو تا بدونم چرا و به چه دلیل...

صدای آرام و خواب آلود کمند باعث شد سکوت کنم.

-داداش؟ چی شده؟ کلافه

رفتم جلو.

یه دستم رو گذاشتم پشت کمرش و یه دستم پشت گردنش.

با یه حرکت جسم نحیفش رو بلند کردم.

زمزمه کردم:

-میبرمش اتاقش!

به سمت مخالف چرخیدم که صدام کر د.

-کمیل؟

بدون این که برگردم جوابش رو دادم.

-بله؟ مکث کرد.

-اگر میگم صبر کن مطمئن باش یه چیزی میدونم که تو ازش بیخبری!

من صلاح تو و خواهرت و بچه کوچیکت رو میخوام.
 نمی خوام جونتون به خطر بیفته.
 روزی صد بار خدارو شکر میکنم که حداقل شما سه تا سالم و زنده اید.
 پس صبر کن و بزار من حلش کنم.
 همونقدر که تو تشنه انتقامی منم هستم. اما من بی خود و بی جهت حرکت نمی کنم.
 تکلیف اون دختر هم مشخص کن، هرچه زودتر!
 ابرو هام رو غلیظ و عصبی کشیدم تو هم.
 رو پاشنه پا چرخیدم.
 -نمی دونم دلالت چی هست، اما هرچیه مطمئنم انقدر مهم هست که درگیرت کرده.
 انقدر هست که به من اجازه نمیدی و میگی صبر کن.
 باشه صبر میکنم ولی این یه مورد رو کوتاه نیام.
 تکلیف حلما مشخصه، میمونه تو عمارت من برای همیشه!
 منم بعد رفتن کمند برمی گردم خونه بابا!
 از جدیت کلام و تصمیمم یکه خورد.
 ابروهاش پرید بالا.
 -پس تصمیمت جدیه!
 مطمئن سرم رو تکون دادم.

-آره!

پاش رو انداخت رو پاش و ظاهرش رو محکم حفظ کرد.

-باشه، اما بهش صدمه نمی‌زنی و به شکل یه طعمه نگاهش نمی‌کنی.

مثل یه مهمان تو خونت می‌مونه شیرفهم شد؟ بدخلق شد م.

-اون دختر قاتل خانواده ماست بابا، چرا انقدر آسایش و رفاهش واست مهمه؟

چرا واست مهمه که چه بلایی سرش میاد؟ لبخند محوی زد.

-قرار نیست تاوان بزرگترهارو بچه‌ها پس بدن!

اونم هم خون ماست و از همه مهمتر یه دختر مظلوم. به اندازه کافی زجر کشیده!

تو که ریز و درشت زندگیش رو در آوردی باید فهمیده باشی این رو مگه نه؟

اشاره مستقیمش بهم فهموند که بیکار نمونده و پیگیرش شده!

اخم هام رو بیشتر و بیشتر کشیدم تو هم.

از جاش بلند شد و اومد نزدیکم.

-حواسم بهت هست کمیل.

حرفامون رو فراموش نکن!

بفهمم سر سوزن جاش ناراحته میفرستمش بره متوجه شدی؟

نفسم رو عمیق و سنگین بیرون دادم.

-بله متوجه شدم!

پیروزانه سرش رو تکون داد.

-خوبه، میتونی بری!

سرم رو تکون دادم.

-شب بخیر!

بدون این که منتظر جواب بمونم به سمت اتاق پا تند کردم.

کمند رو به خودم فشردم.

-بچرخ تا بچرخیم دختر اتم، شاید برای یه مدت کوتاه افسارت از دستم رها شه اما

تو همیشه تو چنگ من میمونی.

تا آخر عمرت، تا زمانی که نفس میکشی، باید تاوان گناه پدرت رو بدی.

(حلم ا)

با بر خورد نور خورشید به صورتم چشمام رو باز کردم.

نگاهم به پنجره باز و حیاط سرسبز گره خور د.

لبخندی حاکی از رضایت کنج لبم نشست.

به سمت مخالف چرخیدم و سرم رو فرو کردم تو ملافه های نرم و خوشبو.

تازه داشت چشمام گرم میشد که در با شدت باز شد.

ترسیده تو جام پریدم.

نگاهم به صورت سر خوش دیاکو قفل ش د.

پر حرص صداش کردم.

-دیاکو...

خندید.

-اوه اوه، بد قاطی کردی ها مادام!

نفس عمیقی کشیدم تا آرام باشم.

بدون توجه بهش دراز کشیدم و پتورو کشیدم رو سر م.

-عه دوباره خوابیدی که؟ پاشو بینم، نمی خوای

بدرقم کنی؟

هول کرده پتورو کشیدم کنار و نیم خیز شدم.

-چی؟ بدرقه کنم؟ کجا؟ کجا میخوای بری دیاکو؟ به سمت پنجره رفت و

پرده رو کامل کشید کنار.

-دودقیقه زبون به دهن بگیر دختر، یکی یکی سوال کن!

اومد سمتم و کنارم نشست.

-چند روز دیگه یه کنفرانس مهم دارم باید برم، اما زود برمی گردم.

سرم رو انداختم پایین.

-کجا میری؟

-ایتالیا!

مستاصل گفتم:

-چرا تو این چند روز حرفی از رفتن نزدی آخه؟

-خب الان گفتم دیگه!

از حرص لبم رو محکم گاز گرفتم.

تازه تو این چند روز به آرامش نسبی رسیده بودم و از دستش راحت شده بودم.

تازه داشتم زندگی می کردم، نفس می کشیدم اما...

چونم رو میون دستاش گرفت و مجبورم کرد بهش نگاه کنم.

-هی...از چی ناراحتی کوچولو؟

به نی نی چشماش نگاه کردم و صادقانه گفتم:

-از رفتن تو و برگشت کمیل!

اون که بیاد زندگی منم برمیگرده به روال ساب ق!

دوباره همون خشونت ها، دوباره همون آزار و اذیت ها، همون چزوندن ها، همون

وحشی بازی ها!

لبخند محوی زد.

-حلما، تو به من قول دادی قوی باشی!

قول دادی تمام تلاشت رو بکنی تا کمیل مثل سابق بشه.

هنوز شروع نکرده پس کشیدی؟ سرم رو به چپ و

راست تکون دادم.

-نه ولی...

پرید وسط حرف م.

-ولی و اما و اگر نداریم!

قرار نیست شرایط مثل گذشته بشه.

همین چند دقیقه پیش داشتم با عمو صحبت میکردم.

حسابی گوش کمیل رو پیچونده، مطمئن باش دیگه اذیتت نمیکنه!

قبلا هم بهت گفتم الانم میگم؛ کمیل آدم خوبی!

قابل کنترله، حمایت میشه اما تا زمانی که به حرفاش گوش بدی و پا رو دمش نزاری!

تو هم باید دختر خوبی باشی و بهم قول بدی سر به زیر باشی، باشه؟

مطیعانه سرم رو تکون دادم.

-باشه!

-خوبه، یادت نره حلما مجدد تکرار میکنم.

سر به سرش نمیزاری، رو حرفش حرف نمیزنی و فرارم نمیکنی.

پوف کلافه ای کشیدم.

-یادمه حرفات دیاکو!

دستش رو برد تو موهام و بهم ریخت.

-حالا پاشو آماده شو و بیا پایین.

موهای پخش شده صورتم رو دادم کنار.

-کی میاد؟ از جاش بلند

شد.

-یه چند ساعت دیگه، واسه چی؟

همونجوری که موهام رو جمع میکردم جوابش رو دادم.

-می خواستم بدونم چقدر وقت دارم تا آزادی!

کش موهام رو بستم و بلند شدم.

-میدونی که... بیاد دیگه حق هیچ کاری رو ندارم، حتی یه هواخوری ساده تو حیاط پر

محافظش!

سرش رو به نشونه افسوس تکون داد.

-اگر فرار نمیکردی تا الان اعتمادش جلب شده بود و وضعیتت این نبود!

زبونم رو تا ته واشش در آوردم.

-اگه جنابعالی منو گیر نمی انداختی تا الان خونم بودم!

هنوز گردنم از ضربه دستت درد میکنه.

سرخوش خندی د.

-از دست تو دختر، بجنب بیا پایین!

داشت میرفت که صداش کردم.

-دیاکو، صبر کن!

برگشت سمتم.

-بله؟

سوالی که تمام ذهنم رو مشغول خودش کرده بود پرسیدم:

-تو مطمئنی روان شناسی؟

.شبيه هرچی هستی الی یه دکتر!

نیشخندی زد.

-خواستی کارتم رو نشونت میدم کوچولو!

رفتار شوخ و دوستانه من مبنی بر دلکک بودنم نیست. از جوابش یکه خوردم.

دیاکو به وقتش شوخ بود و به وقتش جدی!

صدای کوبش در من رو به خودم آو رد.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت دستشویی پا تند کردم.

مشغول خوردن صبحانه بودیم که دیاکو بلند شد.

متعجب نگاهش کردم.

-چی شد؟

دهنش رو با دستمال پاک کر د.

-تو بخور، من بالا یکم کار دارم باید انجامشون بدم قبل رفتن!

سرم رو تکون دادم.

-باشه، منم میرم حیاط یکم هوا بخورم!

اومد سمتم و گونم رو محکم کشید.

-شیطونی نکنی، دختر خوبی باش و زود برگرد!

محکم زدم زیر دستش.

ابروهام رو کشیدم تو هم و گفتم:

-من دختر خوییم منتها چشم بصیرت میخواد دیدنش!

انقدرم لپم رو نکش، شل شد پوستم!

بلند خندید.

-بر منکرش لعنت کوچولو!

عقب گرد کرد.

-فعلا!

لیوان چاییم رو گذاشتم کنار و بلند شد م.

کل وسایل های رو میز رو چیدم تو سینی و به سمت آشپزخونه پا تند کردم.

جلوی در مکت کردم.

مثل همیشه زحل و میترا و حلیمه خانوم دور هم جمع شده

بودن!

آه بی صدایی کشیدم.

جای خالی معصومه حسابی تو چشم بود.

نفس عمیقی کشیدم تا احساسات سرکوب شدم فوران نکنه!

یه قدم رفتم جلو.

-سلام.

سر هر سه تاشون برگشت سمتم.

نگاهم تو چشمای پر نفرت میترا قفل شد.

گنگ نگاهش کردم.

منشاء این چهره سرد، این چشمای پر نفرت از کجا بود؟ یعنی با دیدن من اینطوری

شد؟ زحل اومد سمتم.

-چرا بلند شدی حلما؟ تو هنوز خوب نشدی صدام میکردی من میومدم جمع می کردم.

سینی رو از دستم گرفت و گذاشت کنار.

لبخند زورکی رو لبم نشوندم.

-خوبم... چیزی نیست، ممنون که به فکر می!

امم... حلیمه خانوم کاری هست من انجام بدم؟ برگشت سمتم.

-نه کاری نیست، فقط تو دست و پا نباش تا کامیل برگرده!

حسی مثل بی کسی تو کل تنم پیچید.

چرا رفتارشون انقدر سرد بود ؟

چرا دیگه من رو تو جمعشون نمی خواستن؟ مگه من چیکار کرده

بودم؟ مگه گناه من چی بود؟

چی بود که خودم ازش خبر نداشتم؟ چی بود که لایق این

رفتار بودم؟ لایق این سردی، لایق این بی محلی...

چند قدم رفتم عقب و آروم گفتم:

-اگه من رو کنارتون نمی خواید فقط کافیه بگید. اون موقع میرم و حتی نزدیکتون هم

نمیام!

نیاز به این رفتار سرد نیست.

زحل اومد حرف بزنه که اجازه ندادم.

دستم رو آوردم بالا.

-نمیخواه چیزی بگی عزیزم!

نگاه آخری به میترا که میخ صورتم بود انداختم و پشت کردم بهشون.

با تمام سرعت دویدم به سمت حیاط.

از کنار محافظ ها گذشتم و رفتم جایی که این چند روز شده بود منبع آرامشم!

زیر درخت نشستم.

زانو هام رو تو شکمم جمع کردم و سرم رو تکیه دادم به تنه درخت.

به آسمون آفتابی بالای سرم نگاه کردم.

دلتنگی به کل وجودم چیره شد.

دلم هوای پاییزی و قدم زدن زیر بارون رو می خواست.

دلم سرمای زمستون رو می خواست.

دلم دستای گرم سیاوش رو می خواست. شونه های مردونش که همیشه تکیه گاهم بود.

دلم یواشکی هامون رو می خواست، دل م وقت گذروندن های دونفرمون رو می خواست!

آه عمیقی از سینم خارج شد.

خدا بازی سختی رو برام در نظر گرفته بود.

بازی که معلوم نبود من برنش باشم یا بازنده!

پوزخند تلخی زدم.

حتی معلوم نبود زنده میمونم یا نه!

شاید من هم مثل معصومه با زجر و فلاکت کشته میشدم یا... پوف کلافه ای کشیدم.

فکر و خیال داشت دیوونم میکرد!

انتظار داشت ذره ذره جونم رو میگرفت.

صدای قدم های کسی از پشت اومد.

سرم رو برگردوندم عقب، میترا پشت سرم بود!

با نگاه دنبالش کردم.

اومد جلو و روبه روم وایساد.

از نفرت توی نگاهش تنم لرزید.

آب دهنم رو قورت دادم.

-میترا...چی...شده؟

خیره به نگاه کردنش ادامه داد.

سنگینی نگاهش رو کل تنم سایه انداخته بود.

-چرا اینطوری نگاه میکنی؟

رو زانوهایش نشست و با لحنی که مو به تنم سیخ میکرد گفت:

-خواهر من چطوری مرد؟ مات نگاهش

کردم.

-یعنی چی؟ مگه...مگه...نگفتن...بهت؟ اجزای صورتم رو

اسکن کرد.

-چرا گفتن، ولی می خوام از زبون تو بشنوم.

یالا حلما، قصه مرگ خواهرم رو تعریف کن واسم.

حالت هاش غیر عادی و ترسناک بود.

از جام بلند شدم و آروم گفتم:

-من چیزی واسه تعریف ندارم!

خواستم برم که اجازه نداد.

مچ دستم رو گرفت و محکم کشید.

شدت ضربش به قدری زیاد بود که کوبیده شدم زمین.

اخم هام رو کشیدم تو هم.

-چیکار میکنی؟ دیوونه شدی؟

جفت بازو هام رو تو دستش گرفت و با غیض گفت:

-من زدم به سیم آخر حلم ا...

دیگه هیچی واسم مهم نیست، پس واسه من بازی در نیا را!

یک بار دیگه ازت میپرس م...

خواهر من چطوری مرد؟

چشم هام پر شد، سعی کردم حرف های زحل رو یادم بیار م.

-اون روز...اون روز...عمارت خالی بود.

منم داشتم پایین کار می کردم.

معصومه...معصومه پریشون رفت بیرون!

دنبالش راه افتادم.

دیدم... دیدم با یه پسر داره دعوا میکنه!

مکت کردم.

قلبم محکم خودش رو به سینم می کوبید.

وحشیانه تکونم داد.

-بگو حلما، بعدش چی شد؟ کنترل خودم رو

از دست دادم.

قطرات ریز و درشت اشک هام یکی پس از دیگری از چشمام چکی د.

-رفتم جلو... با پسره دعوا ش د.

اونم من رو گرفت زیر باد کتک بعد...

به حق افتادم.

-بعدش... نفهمیدم چی شد. زمانی به خودم اومدم که معصومه... معصومه خودش رو... آتیش

زده بود و داشت...

فریاد بلندش باعث شد ساکت شم.

-بسه، ببند دهنت رو!

این ننه من غریبم بازی هات رو من تاثیر نداره!

محکم تکونم داد. جوری که پشت سرم کوبیده شد به درخت.

از درد پیچیده شدم تو سرم بلند نالیدم.

دوباره و دوباره تکونم داد.

-به من نگاه کن!

چشمام رو باز کردم.

صورتش خیس از اشک بود.

-معصومه با هیچکس دوست نبود!

اون از وقتی چپ و راستش رو شناخت عاشق یه مرد ش د! اون فقط یکی رو دوست داش
ت.

دوباره تکونم داد.

-من اون روز شنیدم حرفاتون رو، دیگه دروغ نگو لعنتی!

اعتراف کن به جنایتی که انجام دادی.

اعتراف کن، بگو چطوری کشتیش؟ دهنم از حرفش

تلخ ش د.

فریاد بلندش تو گوشم پیچید.

-بگو چرا خواهرم رو کشتی؟ احساس کردم خون تو رگ هام

یخ بست.

جنایت؟ مگه من کشته بودم؟ مات و مبهوت

نگاهش کردم.

بدنم مثل چوب خشک شده بود و نمی توانستم حرکت کنم.
بی وقفه تکونم میداد و ناسزا می گفت.

-خدا نیست و نابودت کنه، تو خواهرم رو ازم گرفتی.

تو باعث شدی بمیره!

توی لعنتی نحس، از وقتی اومدی زندگی مارو نابود کردی!

تو یه قاتلی حلما، قاتل خواهر منی...

اشک هام مثل یه سیل عظیم رو صورتم فرو اومدن.

چرا کسی به دادم نمی رسید؟

چرا یه کدوم از اون محافظ ها نمیومدن؟ چرا کسی نجاتم

نمیداد؟

چرا تمومش نمیکرد این شکنجه رو؟ من قاتل نبودم، به

خدا نبودم!

خدا اون بالا شاهد بود، من تمام سعیم رو کردم واسه نجاتش!

فشار دستاش هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد.

با صدای مرتعش شده ای لب زدم:

-من قاتل نیستم، من نکشتمش!

تو ثانیه ای کل صورتش قرمز شد.

-نکشتیش؟

زد زیر خنده!

بلند و دیوانه وار می خندید.

-جدا؟

منم قاتل نیستم، اما باید بشم.

به خاطر خواهرم!

گنگ نگاهش کردم. از چی حرف میزد؟

-یعنی...چی؟

از جیبش یه چاقو میوه خوری در آورد.

با چشمای از حدقه در اومده نگاهش کردم.

-دیوونه شدی؟

این...این کارا...یعنی چی میترا؟ سرمای چاقورو روی گلوم

حس کردم. از ترس داشتم پس می افتادم.

نفس هام تند و یکی در میون شده بود!

-نه...نه...به خدا من کاری نکردم.

ولم کن!

نیشخندی زد.

-چه سناریو مسخره ای!

تو کاری نکردی؟

چشم هام رو محکم رو هم فشردم.

از کی میترا انقدر سنگ دل شده بود؟ از کی؟

از کی انقدر بی رحم شده بود؟؟ دوباره تکرار

کردم:

-من هیچ کاری نکردم...باور کن!

به اون خدایی که می پرستی من کاری نکردم.

به روح معصومه من بی تقصیرم...

فشار دستش باعث شد لال بشم!

سوزش خفیفی رو، روی گردنم حس کردم.

با غیض گفت:

-فقط خفه شو...خفه شو...

خفه شو دختره نفرین شده!

از لای چشمای تارم نگاهش کردم.

چشماش فرقی با یه آدم جانی نداشت!

لب هام از بغض لرزی د.

پس این همه نگهبان کجا بودن؟ چرا کسی به نمی رسید؟

یعنی صدای فریاد هام رو نمی شنیدن؟ صدای زجه هام رو نمی شنیدن؟ به خودم نهیب زدم:

تقصیر خودته احمق، اومدی جایی که صدا به صدا نمیرسه! فشار دستش و سوزش گردنم هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد.

ضعف کل وجودم رو گرفته بود!

چشمام کم کم داشت بسته میشد.

درست لحظه ای که فکر کردم آخرشه، فشار از روم برداشته شد!

از لای چشمای تارم کمیل رو دیدم و سیاهی مطل ق!

(کمیل) نجوارو بغل کردم.

خوابآلود سرش رو گذاشت رو شونم.

برگشتم به سمت کمند که کنارم وایساده بو د.

جوری که بشنوه زمزمه کردم:

-الان میریم تو، با هیچکس حرف نمیزنی!

هرکی هرچی ازت پرسید جواب نمیدی باشه؟ تو به عنوان پرستار بچه میای،

بعدم با دیاکو میری!

ترسیده نگاهم کرد.

-یعنی ممکنه کسی من رو لو بده ؟ از گوشه چشم
نگاهش کردم.

-آدم های داخل خودی هستن، ولی همیشه اعتماد کرد.

کسی از این ماجرا بویی نبره بهتره!

پر استرس گف ت:

-کسی من رو بشناسه چی ؟ ظاهر من جدی و محکم
حفظ کردم.

-نترس کمند، با این ظاهر و گریم کسی نمی تونه بشناستت!
به من اعتماد کن.

سرش رو تکون داد.

-بهت اعتماد دارم داداش.

تا همیشه، تا وقتی نفس می کشم!

لبخند عمیقی زدم و به سمت عمارت حرکت کردم.

محافظ ها صف وایساده بودن!

از کنارشون گذشتم رفتم داخ ل.

زحل منتظر و سر به زیر دم در وایساده بود.

-خوش اومدید آقا.

سرم رو تکون دادم و نجوارو دادم بغل کمن د.

-ببرش بالا تو اتاقش.

بی حرف به سمت پله ها رف ت.

کتم رو در آوردم.

-بقیه کجان ؟ گرفتش از

دست م.

-مامان که تو آشپز خونست، داره لیست می نویسه!

آقا دیاکو هم تو اتاقشون هستن!

یقم رو صاف کردم.

-حلما چی ؟ مکث

کرد.

-رفته حیاط هنوز برنگشته!

دستم از حرکت وایساد.

-رفته حیاط ؟

سرش رو انداخت پایین.

-هرروز میره آقا، چند ساعت میشینه بعد برمیگرده!

طفلی روحیش داغون شده، از وقتی اون اتفاق افتاده همش تو خودش ه

اخم هام رو عمیق کشیدم تو ه م.

پس کی می خواست این خیره سر بازی هاش رو تموم کنه؟ پس کی می خواست به حرفم

گوش کنه؟ راهم رو به سمت بیرون کج کردم.

رو پله دوم وایسام و کنکاشانه اطراف رو نگاه کردم.

هیچ اثری ازش نبود!

رو کردم سمت محافظ ها.

-کسی از عمارت خارج نشده؟ یکیشون اومد

نزدیک.

-نه قربان، هیچکس بیرون نرفته طبق دستور...

صدای جیغ خفیفی باعث شد حرفش نصفه بمونه.

چشم هام رو ریز کردم.

-تو هم شنیدی؟

اسلحش رو از پشت کمرش در آور د.

-بله قربان، شما اینجا بمونید ما میریم چک کنیم!

چند قدم رفتم جلو و گوشام رو تیز کردم، صدا از پشت بود!

-از حیاط خلوته، با بچه ها از این سمت برید منم از گلخونه میرم.

بجنب!

بدون این که منتظر جوابش بمونم به سمت گلخونه دویدم.
 خوبی اینجا این بود که به حیاط پشت راه داشت!
 از کنار درخچه ها گذشتم و با تمام سرعت خودم رو رسوندم بیرون.
 در خروجی رو باز کردم.
 با هر قدم صدا بیشتر و بیشتر میشد.
 از لای درخت های پر شاخ و برگ، چهره رنگ پریده حلما رو دیدم و یه زن که روش چاقو
 کشیده بود!
 با قدم های بلند دویدم سمتشون.
 یقش رو از پشت کشیدم و هولش دادم کنار.
 با چشمای گرد شده و دهان باز نگاهم کرد.
 پره های بینیم از خشم باز و بسته میشد.
 به چهره ترسیدش نگاه کردم.
 -چیه؟ انتظار نداشتی من سر برسم؟ فکر کردی کشتن یه آدم به
 همین آسونیه؟ دهنش رو باز کرد حرف بزنه که اجازه ندادم.
 با صدای بلندی غریدم:
 -جرئت داری زر مفت بزنی تا همینجا، با همین چاقو، جلوی چشمای خودت تیکه تیکت کنم.
 محافظ ها مسلح رسیدن.

رو بهشون توپیدم:

-این احمق رو ببرید انبار تا پیام به حسابش برسم!

صدای فریادش تو کل حیاط پیچید.

-نه... اجازه بدید توضیح بدم!

ولم کن... ولم کنید...

بدون توجه به تقلهاش به سمت حلما رفتم.

سرش افتاده بود رو شونش و چشم هاش بسته بود.

زانو زدم رو زمین، دستش رو گرفتم تو دستم و نبضش رو چک کردم.

نفس آسوده ای کشیدم. زنده بود!

به صورتش نگاه کردم.

خیس اشک بود و رنگش مثل گچ سفید شده بود!

به پایین تر نگاه کردم.

خون از گردن سفید و کشیدش می چکید و یه زخم کوچیک درست وسط گردنش بود.

اخم هام رو کشیدم تو هم و بی اختیار غریدم:

-به غیر از من هیچکس حق نداره بهت آسیب بزنه، نمیزارم...

انگشت شصتم، رو گردن خونیش کشیدم.

-دیگه به هیچ بنی و بشری اجازه نمیدم بیاد سمتت!

تمام وجود تو، مال منه دختره چموش!
 نفس عمیقی کشیدم و بلندش کردم.
 شال پریشون رو سرش رو درست کردم.
 حلما جزوی از دارایی من بود و دوست نداشتم چشم کسی به دارایی های من بیفته!
 به سمت عمارت پا تند کردم.
 باید یه درس درست و حسابی به همشون میدادم.
 چه حلما که تنهایی اومده بود حیاط خلوت، چه اون دختر احمق که قصد جونش رو کرد.
 در رو هول دادم و رفتم داخل.
 دیاکو و حلیمه خانوم مثل مرغ سرکنده وسط سالن وایساده بودن.
 با دیدن من و حلما بغلم چشمای دیاکو درشت شد.
 هول کرده اومد سمتم.
 -خدای من! چه بلایی سرش اومده کمیل؟ با عجله از کنارش
 گذشتم.
 -بیا بالا بجنب!
 پله هارو دوتا یکی رفتم بالا.
 در اتاق خودم رو باز کردم و رو تخت گذاشتمش.
 دیاکو با کیف پزشکیش اومد و کنارش نشست.

با دقت گردنش رو چک کر د.

-خداروشکر، صدمه جدی ندیده!

رفتم عقب و رو صندلی نشست م.

-زود رسیدم، کمند کجاست؟ کیفش رو باز

کرد.

-تو اتاق نجواست، دودقیقه ساکت باش بزار کارم رو انجام بدم.

چند تا از دکمه های پیرهنم رو باز کردم و منتظر به حرکاتش چشم دوختم.

بعد گذشت چند دقیقه طاقتم طاق شد. کلافه پام رو تکون دادم.

-تموم نشد؟ براق برگشت

سمتم.

-میبینی که تموم نشده، زده ترکونده گردنش رو.

نفس عمیقی کشیدم.

-یه ذره خراشه دیگه!

همچین میگی ترکیده، انگار با ساتور بیخ تا بیخ برید ه!

اخم هاش رو کشید تو هم.

-لابد می خواسته بیره که این بچه غش کرده دیگه!

-اون واسه ترسش غش کرده نه چیز دیگه ای!

در اتاق باز شد و کمند اومد داخل.

-باز شما افتادید به جون هم؟ صداتون تا پایین

داره میاد!

اومد نزدیک ت ر.

-حالش خوبه؟

دیاکو زودتر از من جواب داد:

-جسما آره ولی روحی نه!

من این دختر رو می شناسم، بیدار شه باز حالش بد میشه!

آه عمیقی کشید.

-تازه چند روز بود خوب شده بود، باز این اومد گند زد تو همه چ ی.

از خشم دندونام رو به هم سائیدم.

-جوری حرف میزنی انگار من اینجا نیستم، میخوای اصلا من برم عمارت رو بزارم

واستون؟ تو چشمام خیره ش د.

-آره، زودتر شرت رو کم کن لطفا!

با عصبانیت از جام بلند شدم.

-دیگه خیلی داری پرو میشی دیاکو!

صد دفعه گفتم واسه این دختر دل نسوزون.

نه تو نه هیچکس دیگه ای حق نداره واسش دل بسوزونه!

اصلا بگو بینم تو داری جوش چی رو میزنی؟ سر پیازی یا ته پیاز؟ از جاش بلند شد.

-اعصابم خورد میشه تو این وضع می بینمش، می فهمی؟ انگار یه سوزن فرو میکنن بهم.

مگه این بیچاره چه گناهی کرده که باید از هرکس و ناکسی زخم بخوره؟ مشکوک نگاهش کردم.

حرفاش عادی نبود.

-معنی حرفات یعنی چی؟ بشکاف

بینم!

کمند اومد جلو.

-داداش آروم باش توروخدا!!

پر تحکم صداسش کردم.

-دیاکو جواب منو بده، معنی حرفات یعنی چی؟ نکنه دور از چشم من

بهش دل بستنی؟ موهاش رو چنگ زد.

-کم توهم بزن کمیل، محض اطاعت عمو سپرده مراقبتش باشم!

دستم رو مشت کردم.

حرفاش قانعم نمی کر د.

این نگرانی، این استرس عادی نبود!

-یعنی انتظار داری باور کنم؟ انقدر خر دیدی

من رو؟

بی توجه به حرفم به سمت در راه افتاد.

-بیا بریم کمند، داداشت حسابی سیم هاش قاطی کرده داره توهم میزنه!

نیاز به تنهایی داره.

با عصبانیت خواستم برم سمتش که کمند نداشت.

جوری که بشنوم زمزمه کرد:

-آروم باش داداش، به خاطر من!

نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتم فوران نکنه.

دیاکو مثل برادرم بود و دوست نداشتم حرمت های بینمون شکسته بشه!

صدای بلند کوبیده شدن در تو گوشم پیچید.

نشستم رو صندلی و خیره شدم به روبه روم.

حضور کمند رو پشت سرم حس کردم.

دستاش رو گذاشت رو پیشونیم و شروع کردماساژ دادن.

چشم هام رو بستم و سعی کردم آروم بشم.

بعد چند دقیقه صدای آروم و پر آرامشش اومد.

-این دختر کیه داداش؟ چشم هام
رو ب از کردم.

-یه غریبه آشنا، مهم نیست زیاده!
دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و سرش رو گذاشت رو شونم.

-معلومه این غریبه آشنا حسابی تو دلت جا پیدا کرده!
از گوشه چشم نگاهش کردم.

-اون وقت کی گفته همچین چیزی رو؟ خندید.

-یعنی میگی من برادرم رو نمی شناسم؟ به حلما خیره شد.

چهره معصوم و آرومی داره، حس خوبی میگیرم ازش!
لبخند کم رنگی گوشه لبم نشست.

-به همون اندازه که معصومه؛ چموش، زبون دراز و حرف گوش نکنه!
کامل برگشت سمتم.

-نمی خوای بگی کیه؟ سرم رو
تکون دادم.

-نه فعلا، وقتش نشده!

ازم جدا شد.

-میدونم نخوای بگی خدا هم بیاد جلوت نمیگی، پس من برم و منتظر بمونم تا خان داداشم

بگه این دختر خوشگل کیه!

لبخند پررنگی زدم.

-انقدر فضولی خوب نیست ه !!

-بهش میگن کنجکاوی داداش جونم!

نمی خوای بدرقم کنی؟ از جام بلند شدم و رفتم

سمتش.

-مگه میشه نیام بدرقت خواهر کوچولو؟ محکم و برادرانه

پیشونیش رو بوسیدم.

-برو و نگران هیچی نباش!

فقط به خودت فکر کن و هر موقع که احساس کردی کامل خوب شدی، هر موقع که دیدی

شادی، هر موقع شدی کمند ساب ق برگرد!

ازت دورم، ولی شش دنگ حواسم بهت هست.

این رو یادت نره کمند.

خودش رو انداخت تو بغلم و با بغض لب زد:

-من شما دوتارو نداشتم چیکار می کردم آخه ؟ حمایت هاتون رو

نداشتم چیکار می کردم؟ ازم جدا شد.

نم اشک گوشه چشمش رو پاک کردم.

-قول بده که زود برگردی!

لبخند محوی زد.

-قول میدم داداش!

(حلم ا)

با احساس سوزش شدید تو ناحیه گردنم چشمام رو باز کردم.

ترسیده نیم خیز شدم و به اطراف نگاه کردم.

تو اتاقم خودم بودم!

نفس راحتی کشیدم.

هیچ وقت فکر نمی کردم که یه روزی، از بودن داخل این اتاق خوشحال بشم.

پتورو کشیدم کنار و از جام بلند شدم.

از ضعف سرم گیج رفت.

یه لحظه احساس کردم اتاق داره با وسایلمش میاد سمتم! دستم رو بند پایه تخت کردم

و چند بار نفس عمیق کشیدم تا حالم بهتر بشه.

با کمک دیوار رفتم جلو.

روبه روی آینه نشستم و به تصویر مقابلم چشم دوختم.

دور تا دور گردنم باند پیچی شده بو دا!

با احتیاط باند رو دادم کنار.

به زخم گردنم و خون های خشک شده روش نگاه کردم، دلم پیچید.

خم شدم و عق زدم اما چیزی از معدم بیرون نیومد.

بی اختیار زدم زیر گری ه.

اون اتفاقات وحشتناک مثل یه فیلم جلو چشمم زنده ش د!

بدنم از ترس می لرزید.

هنوز سرمای چاقورو رو گلوم حس می کردم.

خودم رو بغل کردم.

لرزش بدنم هر دقیقه بیشتر و بیشتر میشد.

*این روزا میگذرن، تموم میشن!

ولی من از این روزا نمیگذرم.

نه الان نه تا آخر عمرم، حتی لحظه مرگ م!

سرنوشت باید حساب تک ت ک این روزهارو

بهم پس بده* در با صدای بلندی باز ش د. از

ترس تو جام پریدم.

-چته؟ بلند نشده باز زدی زیر گریه؟ خشک نشد اون اشک هات؟

با چشمای خیس به مردی نگاه کردم که حکم یه شکنجه گر رو برام داش ت.

با نشنیدن جواب ازم اومد نزدیک تر.

-حلما؟

سرم رو انداختم پایین.

لرزش بدنم امونم رو بریده بو د!

احساس می کردم وسط یخ بندون عریان وایسام!

نمی تونستم جوابش رو بدم، دندونام از سرما بهم می خورد و چیلیک چیلیک صدا میداد.

انگار فهمید حالم خوب نیست که اومد کنارم.

آروم گفت:

-واسه چی داری میلرزی؟ هوا که گرمه!

دستش رو گذاشت رو پیشونیم.

-تبم نداری که، پس چته؟

گرمای دستاش حس خوبی به بدن یخ زدم میداد!

ناخودآگاه یه قطره اشک از چشمم چکید و افتاد رو انگشتش.

مستاصل نالیدم:

-اگه... نمیومدی...

چشمم رو بستم و محکم بهم فشارشون دادم.

-می خواست بکشه... من رو... دیوونه شده بود!

به حر... فام... گوش نمی.. داد!

می خواست... می خواست گردنم رو... ببره!

بغضم با صدای بلند ترکید.

بعد چند لحظه بازوی های قدرتمندش مثل یه پیچک پیچید.

-تموم شد دیگه، نلرز... تموم ش د!

دیگه نیاد سمت.

به غیر از من دیگه هیچکس حق نداره اذیت کنه!

ثانیه ها طولانی شده بودن!

به طرز عجیبی از حمایتش آروم شده بودم و دیگه بدنم نمی لرزی د.

دیگه سردم نبود!

سرمای تنم جاش رو داده بود به گرمایی که با حمایتش تو دلم ساطع کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم.

بوی عطر تلخش تو مشامم پیچید.

درک نمی کردم.

چرا اینطور شد؟ چرا آروم شدم؟

مگه این مرد قدرتمند شکنجه گر من نبود؟ مگه من رو واسه

عذاب دادن نذر دیده بود؟ مگه باعث تموم این اتفاقات خودش

نبود؟ پس چرا؟ چرا با حرفاش آروم شدم؟

حتی وقتی حکم کرد و گفت کسی جز خودش حق شکنجه کردن من رو نداره؟

این مالیکت از کجا سرچشمه میگرفت؟ مگه نمی خواست من زجر
بکشم؟ مگه نمی خواست ثانیه های من عذاب بشه؟ پس چرا آرومم
میکرد؟

چرا از ضعفم، از ترسم، سوءاستفاده نمی کرد؟ ناخون هام رو کف دستم
فشردم.

مغزم، فکرم، عقلم داشتن به قلبم خیانت می کردن!

بدنم سنگین شده بود و چشمام دودو میزد.

بلندم کرد و تا تخت برد.

از لای چشمای نیمه بازم تماشاش کردم.

-از همین لحظه به بعد داخل همین اتاق میمونی. تا اوضاع رو درست کنم حق بیرون رفتن

نداری!

نمی تونم هر لحظه مراقبت باشم.

لبخند محوی زدم.

بازم دستور، بازم حرف زو ...

ولی این دفعه فرق داشت!

همه چی به طرز عجیبی بهم خورده بود.

دیگه خودم رو نمی شناختم.

من که از مرد روبه روم بیزار بودم، حالا باوجودش...
 با حمایت هاش آروم شده بودم.
 این دفعه از ته دل دوست داشتم به حرفش گوش بدم.
 نه به خاطر خودش، نه به خاطر دیاکو، به خاطر خودم!
 می دونستم این بازی اینجا تموم نمیشه.
 می دونستم ولم نمیکنه و تاوان مرگ خواهرش رو از من میگیره!
 پس من می خواستم به حرفش گوش بدم تا دوباره ضربه های دردناکش رو نچشم.
 من تصمیم گرفته بودم با شکنجه گر خودم صلح کنم تا در امان بمونم.
 همینجوری که خیره بهش بودم چشمام بسته شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.
 (کمیل) پتورو کشیدم روش.
 نگاه آخری به صورت غرق خوابش انداختم و بلند شدم.
 با آرامش و صبر خودم رو رسوندم به انباری و درش رو باز کردم.
 به تصویر روبه روم نگاه کردم.
 با بدن آتش و لاش یه گوشه افتاده بود!
 کلید برق رو زدم و رفتم جلو.
 نگاهم با نگاه ترسیدش تلاقی کرد.
 روی صندلی نشستم.
 بدون پلک زدن و با چشمای از حدقه در اومده نگاهم میکرد.

پام رو انداختم رو پام.

-خب؟ منتظر توضیحم!

آب دهنش رو پر سر و صدا قورت داد.

-آقا... من... من...

انگشت اشارم رو گذاشتم رو بینیم.

-هیش...

من و من نکن، مثل آدم حرفت رو بز ن.

سرش رو انداخت پایین.

-معذرت میخوام، یه لحظه...یه لحظه نفهمیدم چی شد...

نمی خواستم همچین کاری رو بکنم، بزارید پای غم از دست دادن خواهر م.

پوزخندی به حرفای مزخرفش زد م.

-چه جالب!

از جام بلند شدم و رفتم سمتش.

وحشت زده خودش رو کشید عقب.

با صدای بلندی غریدم:

-بمون سر جات!

تو یک قدمیش وایسام.

خم شدم و چونه لرزونش رو بین دستام گرفتم.

آروم و شمرده گفتم:

-چرا می خواستی بکشیش؟ با بغض نالید:

-منی خواستم...منی خواستم بکشمش! به خدا خودش...

خودش با حرفاش تحریکم کرد.

پشت خواهر مرده من بد گف ت!

منم...منم عصبی شد م.

چونش رو محکم تر فشرد م.

با شناختی که از حلما داشتم می دونستم همچین غلطی رو نمیکنه.

پر تحکم گفتم:

-تو این چند سال که تو خونه م کار کردی چی فهمیدی از قانون های من؟ ریتم نفس

هاش تند ش د.

-آقا... باور کنید حرفم رو.

من نمی خواستم همچین کاری رو کنم.

خودش...خودش باعث ش د!

اخم هام رو کشیدم تو هم.

به طور ابلهانه ای می خواست دروغش رو باور کنم.

چاقورو از جیبم در آوردم و با یه حرکت کشیدم رو صورتش.

صدای جیغ پر دردش تو کل انبار پیچید.

مثل مار به خودش میپیچید و ناله میکرد.

نفس عمیقی کشیدم.

بوی خون تو بینیم پیچید.

چاقورو پرت کردم کنار.

موهاشو از پشت چنگ زدم و مجبورش کردم تو چشمام

نگاهم کنه.

-این چاقو همونیه که گردن حلما رو بریدی باهاش!

نگاه کوتاهی به صورتش انداختم.

از بالای پیشونی سمت راستش، تا پایین چونش یه خط عمیق ایجاد شده بود و خون

قطره قطره ازش میچکید.

-دروغ گفتن به من عواقب سنگین داره و تو هنوز این رو نفهمیدی؟

با این که بهت فرصت دادم باز م دروغ رو ترجیح دادی و من رو جای خر فرض کردی!

سرش رو تکون داد و پردرد نالید:

-آقا رحم کنید، بهم خواهش می کنم!

انگشتم رو جای زخمش کشیدم.

صورتش از درد جمع شد و ناله کوتاهی کرد.

-یک بار دیگه ازت میپرسم، دروغ بگی این ور صورتتم مثل همین می کنم.

چرا می خواستی بکشیش؟

چند ثانیه مکث کرد تا حرفام رو حلاجی کنه.

با نفرت گف ت:

-اون خواهر من رو کشته، قاتل خواهرمه! حقش مرگه.

سرش رو با شدت رها کردم.

جوری که کوبیده شد به دیوار.

از جام بلند شدم و نگاه سنگینم رو دوختم به ش.

-خیلی احمقی!

با زور و کمک دستاش نیم خیز ش د.

با صدای تحلیل رفته ای گف ت:

-راست میگی من احمقم، به خاطر این که حرف بقیه رو قبول کردم و زودتر نکشتمش.

پوزخندی زدم.

-خوبه، هنوز پشت کارت هستی!

اسلحم رو از پشت کمرم در آوردم.

رنگ از رخس پرید و مثل میت، سفید ش د:

ادامه دادم:

-ولی بهتره تو هم بری پیش خواهرت!

اسلحه رو به سمتش گرفتم.

-چیزی هست قبل مردنت بخوای بگی؟ تو سکوت با چشمای گشاد

شده نگاهم کرد.

-یعنی... یعنی به خاطر اون دختر من رو که چند ساله وفادارتونم می خواد بکشید؟

انگشت اشارم رو لب پایینم کشیدم.

-چند ساله داری خدمت میکنی و نمی دونی رحم و مروت درون من مرده؟

نمی دونی خیانت و دروغ رو قبول نمی کنم؟

مثل مار کمر شکسته خودش رو کشید سمتم و پام رو گرفت.

با حقارت و بیچارگی نالی د:

-آقا توروخدا.. جونم رو ببخشید!

غلط کردم دیگه همچین کاری رو نمی کنم.

پام رو کشیدم و هلش دادم عقب.

-تو قانون من بخشش وجود نداره و نخواهد داشت، میدونی چرا؟

سرش رو به نشونه نه تکون داد.

-چون فرصت دوباره برای دشمنه و باخت برای من! قوی میشه و از همونجایی که ضربه زده دوباره و دوباره میزنه!

شنیدی میگن توبه گرگ مرگه؟ حکایت آدما همینه!

دنیا بهشون خوبی کن، دنیا بهشون محبت کن، بازم مثل سگ هار گازت میگیرن! بغضش با صدای بلند ترکی د.

-من... نمی خوام بمیرم، خواهش می کنم! اسلحه رو تنظیم کردم رو قلبش و بدون فوت وقت شلیک کردم. به جنازه بی جونش نگاه کردم.

خون مثل جویبار زیرش راه افتاده بو د!
پشیمون بودم؟

نه، من از کارام پشیمون نبودم.

من بابت هیچکارم پشیمون نمی شد م.

آدم های احمق و بی مصرف حق زندگی ندارن!
با بودنشون فقط ضرر میرسونن و اون یه احمق لایق مردن بود!
اسلحه رو گذاشتم پشت کمرم و اومدم بیرون.
محافظ ها صف، پشت در وایساده بودن.

اخم هام رو کشیدم تو هم.

-چتونه صف کشیدید؟

یکیشون جرئت کرد و اومد جلو.

-قربان صدای شلیک اومد، فکر کردیم اتفاقی افتاده واستون!

پوزخندی زدم.

-محاله ممکنه کسی بتونه با من کاری کنه، جنازه رو سر به نیست کنید کسی نفهمه.

-چش م!

نگاه آخری بهشون انداختم و به سمت عمارت حرکت کردم.

(کمند)

آخرین لباسم رو گذاشتم تو چمدون و زپیش رو بستم.

برگشتم سمت دیاکو، دستام رو زدم به کمرم و با حرصی گفتم:

-چته دوساعته زل زدی بهم؟

از بس هولم کردی، نفهمیدم چی برداشتم!

تکیش رو از در برداشت.

-حالا چه عجله ایه؟ یکم می موندی بعد می رفتی!

مگه دنبالت کردن؟ حیرت زده

نگاهش کردم.

-دیاکو حالت خوبه؟ من یه هفتست اینجام، کمه؟ اومد جلو و رو تخت نشست.

-آره کوچولو کمه، عجلت برای چیه؟ تو که وقت کافی برای گشتن داری!

چشم هام رو تو کاسه چرخوند م.

-برای تو کمه اما برای من زیاده، خیلی زیاده!

دوست دارم زودتر از اینجا بر م.

اینجا یه جوریه، دلگیره!

عشق و صمیمیت بین مردمش نیست، گرما نیست، محبت نیست!

یه تای ابروش رو انداخت بالا.

-می خوای بخاری بیارم برات؟ یا برو کنار شومینه بشین!

اخم کردم.

-مسخرم نکن جدی گفتم.

خندید.

-جوری میگی انگار ایران دارن حلوا خیرات میکنن.

اینجا هر طوره اونجا صد برابر بدترشه!

محکم زدم به بازوش.

-هرچیه باز بهتر از این شهر ارواحه! بعدشم مگه اولین بارمه میرم ایران؟

انگار یادت رفته ما چند سال اونجا زندگی می کردیم.

اگه یادت رفته بگو قشنگ باز گو کنم واست!

خندید و بازوش رو مالی د.

-جفتتون عین همید، با این که جثتون ریزه اما دستتون اندازه یه تریلی سنگینه!

مشکوک نگاهش کردم.

-من با کی؟

دستپاچه شد.

هیچکس...داری حرف میکشی ازم؟ کنارش نشستم.

-من که می دونم کیه ولی تو هی انکار کن و بهم نگو!

چند ثانیه مکث کردم.

-داداش دیاکو یه چی بگم قول میدی نه نگی و انجامش بدی؟

سرش رو تکون داد.

-با این صدا کردنت میتونم حدس بزnm چیه...

ولی بگو، معقول باشه انجام میدم!

چهار زانو نشستم.

-اون دختر کیه؟ متعجب

نگاهم کرد.

-کدوم دختر؟ چشم غره رفتم

بهش.

-خودت میدونی کی رو میگم، نییچون لطفا. اسمش چی بود؟

آروم خندید.

-حتی اسمشم نمی دونی اون وقت واسه چی میخوای بدونی کیه؟

حرصی صداش کردم.

-دیاکو؟ دستاش رو برد بالا.

-باشه تسلی م!

حلما... اسمش حلماست!

دستم رو زدم به چونم.

-اسم قشنگی داره ولی کیه؟ تو عمارت داداش چیکار

می کنه؟ و اون نگرانی داداش برای چی بود؟ جفت

دستاش رو تکیه داد به عقب.

-به خواست خودش نیومده، به اجبار کمیل اونجاست!

داداشت رو که می شناسی، یهو کارهای عجیب غریب ازش سر میزنه کسیم نمی فهمه.

کنجکاو نگاهش کردم.

-یعنی اون دختر کیه که داداش ریسک دزدیدنش رو کرده؟ چه ارزشی واسش داره؟
سرش رو تکون داد.

-نمیدونم.

مکت کردم.

-ولی تو ازش خوشت میاد درسته؟ لبخند محوی زد.

-معصومه، پاکه، مهربونه!

از همه مهم تر روح خالص و دل بزرگی داره! حلما از هر نظر فوق العادست.

لب هام رو تر کردم.

-اگه انقدر ازش خوشت میاد چرا پا پیش نمی زاری؟ از جاش بلن د.

-بذله گویی رو تموم کن.

ازم پرسیدی منم جواب دادم خیال باطل نکن.

حلما برای من مثل یه سیب ممنوعست!

سیبی که بخوام نمی تونم بهش نزدیک بشم یا لمسش کنم، باید ازش دور بمونم!

متقابلا از جام بلند شد م.

-چرا ممنوعه؟ اخم کر

د.

-دیگه سوال اضافی نپرس، سرم رو بردی کوچولو!

پوف کلافه ای کشیدم.

-باشه نگو، ولی یادت نره ها نوبت منم میرسه!

دستش رو دراز کرد و کل موهام رو بهم ریخت.

-شیطونی نکن با بزرگتر!

سعی هم نکن از زیر زبونم حرف بکشی که نمی تونی تا من نخوام!

به زور دستش رو جدا کردم از موهام.

-خیلی رو مخه این کارت!

بدون توجه به حرفم رفت سمت در.

-اگه می خوای از پرواز جانمونی بجنب، دیرش د!

پالتوم رو از رو تخت برداشتم و پشت سرش راه افتادم.

-من آمادم، راستی تو تا کی اینجایی؟ پله هارو اومدیم

پایین.

-یکم کارم طول کشیده ولی میام بهت سر میزنم.

حرفام رو یادت نره.

قوی باش و بجنگ به خودت به بدنت به احساساست ارزش بزار.

هرروز خاطرات رو بنویس!

این رو یادت نره، خیلی کمکت میکنه!

لبام رو جمع کردم.

-می نویسم هرروز!

-خوبه!

چمدون رو گذاشت داخل ماشین.

برگشت و پیشونیم رو بوسید.

-خوش بگذره سفرت کوچولو!

لبخندی زدم.

-می گذره مطمئنم!

حسش می کنم!

یه تغییر بزرگ میاد تو زندگیم!

(سیاوش)

ساکم رو گذاشتم داخل کابین و رو صندلیم جا گیر شد م.

از شیشه کوچک هواپیما نگاهی به بیرون انداختم.

همه در حال جنب و جوش بودن!

نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم.

بالاخره داشتم برمی گشتم!

دستم رو تو سینه م حلقه کردم.

این سفر اجباری خیلی بهم کمک کرده بود!

تو این مدت کوتاه تونسته بودم افکار پریشونم رو جمع کنم و بشم مثل ساب ق.
پوزخندی زدم.

دوباره شده بودم سیاوش قبل حلما!

همون سیاوشی که فقط خودش مهم بود و خانوادش!

همون سیاوشی که یاد گرفته بود احساساتش رو سرکوب کنه.

همون سیاوشی که همیشه با عقلش جلو می رفت نه قلبش! با صدا زدن های مکرر شخصی
به خودم اومدم.

به سمت صدا برگشتم.

یه دختر با چهره شرقی و بلیط به دست روبه روم وایساده بود.

- Excuse me chair ۲۴ is here ?

(ببخشید صندلی شماره بیست و چهار اینجااست؟) (به کنار خودم اشاره کردم.

- Yes, here it is

(بله، همینجااست)

تشکر کرد و رو صندلی کنارم جاگیر ش د.

بعد از چند دقیقه معطلی هواپیما بلند شد.

به بیرون نگاه کردم.

با هر اوج هواپیما زمین کوچیک و کوچیک تر میش د.

سرم رو تکیه دادم به پشت و چشمام رو بستم.

با صدای ناله های کوتاهی هوشیار شدم.

چشم هام رو باز کردم و به سمت صدا برگشتم.

دختر کناریم خواب بود و داشت هذیون میگفت.

خوب بهش نگاه کردم.

کل صورتش خیس از عرق بود و موهای خرمايش چسبیده بود به شقیقه هاش.

دستم رو گذاشتم رو شونش و تگونش دادم

- Lady? Are you okay?

(خانم؟ حالتون خوبه؟) ترسیده چشماش رو

باز کرد.

با دیدن صورت من نزدیک صورتش جیغ بلندی کشید و رفت عقب.

کل جمعیت به سمتون برگشتن و شروع به پیچ کردن!

متعجب نگاهش کردم. چرا اینطوری کرد؟ یکی از مهماندارها

اومد سمتون.

- there is a problem?

(مشکلی پیش اومده؟)

اخم هام رو کشیدم تو هم با غیض گفتم:

- No, this lady was asleep, I woke her up -

نه، این خانوم خواب بود منم بیدارش کردم (به سمت دختره
برگشت.

?Are you okay -

(حالتون خوبه؟)

آب دهنش رو پر سر و صدا قورت داد و خودش رو جمع کرد.
بی حال گفت:

Yes sorry I was terrified for a moment -

(بله، ببخشید یه لحظه ترسیدم (متعجب نگاهش
کرد.

!Okay -

(باشه)

بدون توجه به حرفاشون دستام رو تو سینه م جمع کردم و به سمت مخالف چرخیدم.
صداش درست کنار گوشم اومد.

!!'m sorry sir -

(معذرت میخوام آقا)

نیم رخم رو به سمتش گرفتم و سرم رو به نشونه مشکلی نیست تکون دادم.
بعد چند دقیقه هواپیما فرود اومد.

دختر کناریم زودتر بلند شد و ساکش رو از کابین برداشت.

متقابلا بلند شدم و بعد برداشتن ساکم اومدم بیرون.

پله هارو دوتا یکی اومدم پایین .
 با استنشام هوای همیشه آلوده تهران لبخندی رو لبم نشست.
 بیشتر از بیش دلم برای اینجا تنگ شده بود!
 برای وطنم... برای خانوادم!
 نفس عمیق دیگه ای کشیدم و باقی پله هارو اومدم پایین.
 (کمند)
 نگاهم تو کل سالن انتظار چرخید.
 انقدر شلوغ بود که چشم چشم رو نمی دید.
 دقیق تر به اطراف نگاه کردم.
 فایده نداشت، پیدا کردن عمه شهلا تو این جمعیت مثل پیدا کردن سوزن تو انبار کاه بو
 د!
 کلافه چمدون رو پشتم کشیدم و رو یکی از صندلی ها نشستم.
 به روبه روم نگاه کردم.
 به جمعیتی که با خوشحالی در انتظار مسافرشون بودن!
 بی اختیار آه عمیقی از سینم خارج ش د.
 تو افکار و حسرت هام غرق بودم که دستی رو شونم نشست.
 وحشت زده برگشتم عقب، نگاهم به صورت متعجب عمه شهلا قفل ش د.
 -عمه؟

لبخند گرمی زد، لبخندی که عضو همیشگی صورتش بود.
از جام بلند شدم و بغلش کردم.
صداش کنار گوشم پیچید.

-عمه فدات بشه عزیزم، چقدر بزرگ شدی ماشالا!
با دلتنگی زیاد بغلش کردم.

با این که عمه شهلا دختر عمه بابا بود، اما فرقی با یه عمه واقعی برامون نداشت!
با جزئیات بیشتری به صورتش نگاه کردم.

هنوزم مثل بچگی هامون زیبا و جذاب بود!
نفس عمیقی کشیدم و بوی عطر شیرینش رو به مشام سپردم.
ازم جدا شد و یک بار دیگه نگاهم کرد.

-چقدر لاغر شدی عزیزکم، کی میدونه چقدر سختی کشیدی!
تمام استخون های صورتت زده بیرون.
لبخند محوی زدم.

-بیخیال عمه جان لطفا یادم نیارید، من دارم فراموشش می کنم شما هم فراموش کنید.
اتفاقا واسه همین اومدم ایران که یه زندگی جدید رو شروع کنم.
صورتتم رو نوازش کرد.

-بهترین تصمیم رو گرفتی دخترم، بیا بریم!

مسافت طولانی رو اومدی، مطمئنم خسته ای!
بدون این که منتظر جوابم بمونه برگشت عقب. روبه دوتا محافظ پشتش توپید:
چرا وایساید اونجا؟ منتظر دعوت نامه اید؟ بیاید این چمدون رو بگیرید از
دست بچم، هلاک شد! سر به زیر اومدن جلو و چمدون و ساک رو از دستم
گرفتن.

دستش رو گذاشت پشتم و به جلو هدایتم کرد.

-بیا بریم عزیزم.

بابات صد دفعه بهم زنگ زد جواب ندادم! کم مونده دیگه بلند شه بیاد اینجا.

رسیدیم خونه سریع بهش زنگ بزن فقط نگو دیر کردم که

پوستم رو میکنه!

می شناسیش که حساسیت هاش رو.

آروم خندیدم.

-فقط کافیه بفهمه تا نیومده دستور برگشتم رو صادر کنه!

نگران نباشید عمه نمیگم.

لبخند به روم زد و نگاهش رو ازم گرف ت.

از ماشین پیاده شدم.

موهام رو دادم پشت گوشم و نفس عمیقی کشیدم.

بوی خاک بارون خورده پیچید تو بینیم.

به اطراف نگاه کردم.

نفس تو سینم حبس شد از این حجم از زیبایی!

دور تا دور حیاط گل های رنگی و درختچه های کوچک بود.

چند تا طاووس هم تو چمن ها پرسه میزدن!

دم و بازدم عمیقی گرفتم.

باروم نم نم میبارید و جلوه زیبایی به گل های داخل باغ داده بود.

لبخندی رو لبم نشست.

حالا بهتر می تونستم متوجه شم که چقدر به این تغییرات احتیاج داشتم!

صدای عمه از پشتم اومد.

-چرا وایسادی کمند؟ به سمتش

برگشتم.

-اینجا فوق العادست عمه، خیلی قشنگه!

لبخند گرمی زد.

-خوشحالم که خوشت اومده عزیزم.

دستش رو گذاشت رو شونم.

-اینجا خونه خودته پس خجالت و غریبگی رو بزار کنار.

سرم رو تکون دادم.

-چشم.

جلوتر از من راه افتاد.

-بیا بریم داخل!

پالتوم رو دور خودم پیچیدم و پشت سرش رفتم.

در اتاقی که متعلق به من بود رو باز کردم.

کنجکاوانه اطراف رو نگاه کردم.

اتاق به طرز زیبا و دلنشینی چیده شده بود.

در اتاق رو پشت سرم بستم.

ساک دستی و چمدونم گوشه تخت بود.

رفتم جلو و با زور چمدون رو گذاشتم رو تخت!

زیپشو باز کردم و از بین انبوه لباس هام یه دست راحتی برداشتم.

بعد تعویض لباس هام نشستم رو تخت و ساک رو کشیدم سمتم خودم.

زیپشو رو باز کردم.

با دیدن محتویات داخلش برق از سرم پرید.

مات و مبهوت نگاهش کردم.

این دیگه چی بود؟

کیف رو برگردوندم، کل محتویاتش ریخت رو تخت!

کلافه از جام بلند شدم.

اینا که وسایل من نبود! پس کیف من کجا بود؟ پوف حرص داری کشیدم.

چند دست لباس مردونه و یه دفتر کل وسایل موجود داخل کیف بود.

دفتر رو برداشتم و ورق زدم، پر بود از نوشته!

بر گشتم به صفحه اول.

مشخصات یه مرد داخلش نوشته شده بود!

نشستم رو تخ ت.

کم کم پازل ذهنم مرتب شد.

زمانی که می خواستم کیفم رو بزارم تو کابین؛ یکی دیگه لنگه مال خودم دیدم و با

آبروریزی آخرم کلا فراموش کرده بودم این

موضوع رو!

موهام رو دادم پشت گوشم.

مطمئن بودم متعلق به اون پسر بود و کیف من دست اون!

تلفن رو از رو میز بغل برداشتم و شمارش رو وارد کردم.

دفتر رو ورق زدم دوباره.

توجهم به صفحه اولش جمع شد.

نگاهی به تلفن دستم انداختم.

یکم فضولی که اشکال نداشت نه؟ لبخندی زدم و تماس
رو قطع کردم.

تکیه دادم به تاج تخت و دفتر رو گذاشتم رو پام.

*به نام خالقی که من گناهکار رو آفرید!

آره من یه گناهکارم، گناهکار عشق!

من یه گناهکارم چون عشقم رو رها کردم!

من یه گناهکارم چون میتونستم نجاتش بدم اما کاری نکردم!

من یه گناهکارم، چون بازیش دادم!

من یه گناهکارم، چون خانوادم رو به عشقم ترجیح دادم!

من گناهکارم، چون یه آدم معصوم رو وارد زندگی تلخ خودم کردم.

من گناهکارم، چون از نامزدم در برابر جون خودم سواستفاده کردم.

ابروهام از تعجب پرید بالا.

یعنی چه اتفاقی تو زندگی اون مرد افتاده بود؟

مشتاقانه صفحه رو ورق زدم.

*ساعت سه شبه!

تمام مردم شهر آلوده خوابن و من تو وهم صورت زیبات بیدار!

امشب میخوام بنویسم.

انقدر بنویسم تا خالی شم...

به اندازه تموم نبودنت بنویسم تا شاید این جنون از سرم پیره.

برام عجیبه! میخوای پرسی چرا نه؟ حقم داری!

باید برات عجیب باشه که من دست به دامن، کاغد و خودکار شدم!

میدونی؟

این دل بی صاحبم دیگه طاقت خودخوری رو نداره!

باید حرف بزوم، باید بریزم بیرون ولی نمی تونم!

همدم شبهای تنهایی من بعد از تو شده سیگار و این دفتر و خودکار!

عذاب وجدان داره وجودم رو می خوره! هر لحظه تو پس ذهنم میگذره،

الان کجایی؟ چیکار داری میکنی؟

نمی دونم و این داره من رو دیوونه میکنه!

نمی تونم کاری کنم.

به والله قسم دوست دارم برت گردونم ولی نمی تونم، دستم بستست!

زندگی من پر شده از باید و نباید ها! شاید اگه بودی تا الان ازدواج کرده بودیم.

تو میشدی خانوم خونم، ملکه قلبم و من...

انگاری باز باید نفس بکشم تا بغضم از بین بره!

من حتی تو خلوت خودم هم نمی تونم گریه کنم، به قول بابام مرد که گریه نمیکنه.

مرد با سختی های زندگیش، با غم های زندگیش بزرگ میشه!
می دونی؟ دیگه بریدم، به ته رسیدم. خسته شدم، دیگه تحملش رو ندارم*!
دستم رو، رو نوشته ها کشیدم.

حتی از روی کاغذ هم می تونستم دردش رو حس کنم.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم صفحه بعد.

-سخت ه...

خیلی سخته یکی رو دوست داشته باشی و بدونی اونم خیلی تو رو دوست داره، اما نتونی
بهش برسی!

خیلی سخته بخاطر اطرافیان مجبور بشی ازش فاصله بگیری!

خیلی سخته پنهونی دوشش داشته باشی!

سخته دلت گرفته باشه و یه ب غصه تو گلوت داشته باشی اما نتونی کاری براش بکنی!
با صدای تقه در به خودم اومدم.

گردن خشک شدم رو ماساژ دادم.

انقد غرق این نوشته ها شده بودم که زمان از دستم رفته بود!

گلووم رو صاف کردم.

-بله؟

در باز شد و عمه اومد داخل.

-نمی خوای بیای بیرون پرنسس؟ لبخند محوی زدم.

-خیلی خستم عمه جون!

کنارم نشست.

-نمی خواد چیزی بگی عزیزم، چشمت گوی همه چیزه! به دفتر رو پام اشاره کرد.

-این چیه؟

موهام رو دادم پشت گوشم.

-تو هواپیما ساکم با بغل دستیم جا به جا شد، دفتر خاطرات اون!

متعجب نگاهم کرد.

-دفتر خاطرات اون رو داری میخونی؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تکیه دادم به تاج تخت.

-بله و پشیمونم نیستم!

نیم رخم رو به سمتش دوختم.

-درد و رنج رو، تو تک تک کلماتش می تونم حس کنم عمه!

به سقف خیره شدم.

-حس...حس خیلی وحشتناکيه!

گرمای دستش رو پام حس کردم.

-چی؟

آه بی صدایی کشیدم.

-این که عشقت به خاطر اشتباه خودت ر بوده بشه و تو نتونی کاری کنی!
 این که مجبور بشی بین خانوادت و کسی که دوسش داری یکی رو انتخاب کنی!
 این که تظاهر به سنگ بودن بکنی ولی در واقعیت...
 لب پایینم رو گاز گرفتم.

-به نظرتون اونم اندازه من رنج و سختی کشیده؟ یا تونسته کسی که
 دوسش داره رو فراموش کنه؟ به سمت مخالف نگاه کرد.

-آدم تو هر شرایط و سختی عوض میشن و از خود واقعیشون فاصله میگیرن.
 درد و رنج هرکسی برای خودش به اندازه یه خروار سنگینه!
 همیشه قضاوت کرد و درباره کسی حرف زد دخترم.

قضاوت کار خداست، نه ما انسان ها!
 ولی این رو مطمئن باش، هرکسی یه گذشته تلخی داره، هرکسی زخم و کمبودی تو
 زندگیش داره!
 برگشت سمتم.

-حالا این دفتر رو بند و بیا پایین شام بخوریم.
 لبخند محوی زدم.

-چشم.
 از کنارش یه پلاستیک سفید برداشت و داد دستم.

-این گوشی رو بگیر، سیم کارت هم داخلشه!

پیشت باشه تا زنگ بز نم بهت هر جا میری.

باباتم زنگ زد گفتم خوابی، تونستی زنگ بز ن بهش! سرم رو تکون دادم.

-چشم میزنم، فقط عمه جان من فردا میبرم ساک رو تحویل صاحبش بدم!
متعجب نگاهم کرد.

-چرا خودت عسلم؟ میدم بچه ها تحویل بدن دیگه!

سرم رو انداختم پایین.

-می خوام خودم بدم بهش، اینطوری بهتره!

از جاش بلند شد.

-باشه، فردا هماهنگ میکنم بری!

پریدم وسط حرفش.

-میشه خودم برم؟ نامطمئن

نگاهم کرد.

-آخه تو که جایی رو بلد نیستی عزیزم!

لبخند تلخی زد م.

-درسته چند ساله اینجا نیستم، ولی خب بالاخره اینجا به دنیا اومدم!

نگران نباشید با اژانس میرم، یکم هوا می خورم!

کلافه نگاهم کرد.

-باشه عزیزم جلوت رو نمی گیرم!

اما حواسم بهت هست، حالا پاشو بیا پایین، از صبح چپیدی تو اتا ق!
سرم رو تکون دادم.

-چشم، شما برید منم الان میام.

لبخندی زد و رفت بیرون.

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم. من باید بیشتر از این ها از زندگی این پسر می
فهمیدم!

لباسم رو مرتب کردم و با لبخندی که از رو لبم پاک نمیشد رفتم بیرون!
(سیاوش)

ماشین رو به گوشه پارک کردم.

ساک رو از صندلی عقب برداشتم و پیاده شدم.

به سمت کافه حرکت کردم.

جلوی در و ردیش مکث کردم. نگاهی به تابلوی بزرگش انداختم.

کافه گالریس، دقیق همونجایی بود که آدرس داده بود!

نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل.

به اطراف نگاه کردم. محیط دنج و خلوتی بود!

گوشیم رو از جیبم در آوردم و با همون شماره که پیام داده بود تماس گرفتم.

صدای زنگ گوشی از یکی از میزهای گوشه سالن اومد!

با چشم های ریز شده به اون سمت نگاه کردم.

پشت اون شخص بهم بود و نمی تونستم ببینم کیه، اما از لباس هاش و جثه ریزش متوجه شدم طرف حسابم زنه!

به سمت همون میز رفتم.

کیف رو گذاشتم رو میز و رو صندلی روبه روش نشستم.

نگاهم قفل شد تو صورت آشنا و چشمای آبی یه دخت را!

چند بار پلک زدم.

چشماش به اندازه یه دریا معصوم و زیبا بود!

کنکاشانه نگاهش کردم.

همون زنی بود که تو هواپیما بغلم نشسته بود!

صدای نازک دخترنش باعث شد رشته افکارم پاره بشه!

-سلام.

با مکث سرم تکون دادم.

-سلام.

خم شد و ساک رو از کنار پاش هول داد سمتم.

-اینم امانتتون، ببخشید باز بابت اشتباهم!

متقابلا ساک رو هول دادم سمتش.

-خواهش میکنم مشکلی نیست، پیش میاد اینطور مسائل!
به هر حال ممنون از پیگیریتون .

سرش رو نرم تکون داد.

-خواهش می کنم وظیفه بود!

دسته کیف رو گرفتم و خواستم بلند شدم که صدام کرد.

-سیاو...یعنی... آقای مهر پرور؟

مشکوک برگشتم سمتش.

این دختر اسم من رو از کجا می دونست ؟ ابرو هام رو کشیدم تو
هم.

-شما اسم من رو از کجا می دونید؟ دستپاچه تو جاش

تکون خور د.

-لطفا بشینید، باید درباره یه موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم.

ظاهرم رو جدی و محکم حفظ کردم.

-درباره چه موضوعی خانوم؟ پوف بلندی

کشید.

-شما بشینید میگم، خواهش میکنم.

ساک رو رها کردم کنار و جای اولم نشستم.

جدی نگاهش کردم.

-گوش میدم!

آب دهنش رو پر سر و صدا قورت داد.

-ازم نپرسید که چطور شمارتون رو پیدا کردم یا حتی...

حتی اسمتون رو از کج ا...

پریدم وسط حرفش.

-چرا نباید پرسم؟ ابرو هام رو کشیدم

تو هم.

-از کجا اسمم رو میدونید و شمارم رو پیدا کردید خانوم؟ لباسو رو هم فشار داد و با

صدای آرومی گفت:

-معذرت میخوام!

متعجب نگاهش کردم.

-برای چی؟

از داخل کیفش دفترچه خاطراتم رو برداشت و گذاشت وسط میز.

-برای این که بی اجازه محتویات داخلش رو خوندم.

با خشم و غضب نگاهش کردم.

از عصبانیت در حال انفجار بودم!

مشتم رو آروم کوبیدم به میز.

-چطور به خودتون اجازه دادید به حریم خصوصی من وارد بشید؟ رنگ صورتش پرید.

-آروم باشید، من می تونستم بهتون نگم اما ترجیح دادم درست باشم!

دندونام رو از خشم رو هم سائیدم.

-ساکت شو، فقط ساکت شو...

ترسیده و با چشمای درشت شده نگاهم کرد.

-باور کنید من قصد فضولی نداشتم...

فقط، فقط کنجکاو شدم!

از کوره در رفتم و با صدای بلندی غریدم:

-بدون اجازه من وارد حریم خصوصیم شدی!

با چه اجازه ای این غلط رو کردی؟

نگاه تک تک افراد داخل کافه به سمتون برگشت.

مشتم رو دوباره کوبیدم به میز و با خشم نگاهشون کردم.

-به چی زل زدید؟ مگه اومدید سینما؟ صدای پیچ پچشون

بلند ش د.

بدون توجه بهشون سرم رو چرخوندم.

نگاهم به چشمای خیس و بدن لرزانش قفل شد، مثل بید می لرزی د!

تو ثانیه ای به خودم اوادم.

این چه رفتار ناشایستی بود که من انجام دادم؟ نفس عمیقی کشیدم تا بتونم آرام شم.

دستم رو دراز کردم سمتش و خواستم دستش رو بگیرم که جیغ بلندی کشید.

-نه... نه... دست نزن به من!

چشماش رو بست و مجدد همون حرفش رو زیر لب تکرار کرد.

متعجب نگاهش کردم.

مثل ابر بهار اشک می ریخت و جیغ میزد.

از رفتار اون روز و الانش مشخص بود که از چیزی یا صحنه ای میترسه ولی از چی؟

صدای یه مرد باعث شد توجهم بهش جلب بشه!

-جناب لطفا هرچه سریع تر کافه رو ترک کنید. وگرنه مجبور میشم زنگ بزnm پلیس و به

جرم فحاشی و آزار اذیت ازتون شکایت کنم!

با رفتار خشونت آمیزتون دارید آرامش کل مشتری هارو بهم میزنید!

با نگاه اخم آلود و عصبی نگاهش کردم.

-من دارم بهم میزنم؟

یعنی حق گفتمان با زnm رو ندارم؟ با حرفی که از دهنم در

اوادم خشکم زد.

این چی بود که من گفتم؟

صاحب کافه کنجکاو نگاهمون کرد.
 خودم رو جمع کردم. چیزی بود که گفته بودم و دیگه راه برگشت نداشتم.
 گلوم رو صاف کردم و خطاب بهش ادامه دادم:
 -از کی تاحالا پلیس تو صحبت کردن ی ا دعوای زن و
 شوهر دخالت میکنه؟
 چشمای درشت شده دختره روبه روم بهم فهموند که اونم مثل من، از حرفم تعجب کرد
 ه!
 زیر چشمی نگاهش کردم.
 لرزش بدنش کم شده بود و دیگه خبری از حال بد چند دقیقه پیشش نبود!
 با مکث از جیبم یه تراول در آوردم و پرت کردم رو می ز!
 از جام بلند شدم.
 -ارزونی خودتون!
 ساک هارو برداشتم و دست دختره رو محکم تو دستام گرفتم.
 به سمت در خروجی راه افتادم و پشت سرم کشیدمش!
 از کافه اومدیم بیرون.
 در ماشین رو باز کردم و مجبورش کردم بشینه رو صندلی!
 ساک هارو پرت کردم صندلی عقب.
 تکیه دادم به در ماشین و چند تا نفس عمیق کشیدم تا آروم بشم.

از پاکت سیگار داخل جیبم یه نخ در آوردم و روشن کردم.
کام عمیقی گرفتم.

صدای هق هق ریز گریه هاش به گوشم رسید.

کلافه موهام رو چنگ زدم.

این رفتارم به دور از انسانیت بود!

یه لحظه خودم رو گذاشتم جاش.

شاید اگر من هم بودم همون کار رو میکردم.

برگشتم سمتش و با ملایمت گفتم:

-معذرت می خوام، تند رفتم!

با صدای بلند زد زیر گریه.

-الکی معذرت نخواه چون نمی بخشمت!

مگه من چیکار کردم که سرم داد زدی و اون رفتار وحشیانه رو نشون دادی؟ لبش رو گاز گرفت.

-من نسبت به صدای بلند و خشونت جنس مخالف فوییا دارم! میفهمی؟

و تو من رو تا مرز وحشت بردی!

پوف کلافه ای کشیدم.

-گفتم که معذرت می خوام.

آخه من چه می دونستم تو فوبیا داری لاگردار؟ مکث کردم.
حالا که چیزی نشده، من معذرت خواهی کردم تو هم کردی تموم شد رفت!
اشک هاش رو پاک کرد.

-من به این آسونی ها نمی بخشم، باید جبران کنی!

خندم گرف ت.

-عجب آدم فرصت طلبی هستی ها، چی میخوای؟ اخم کرد.

-هیچم فرصت طلب نیستم، حقم رو میخوام.

مکث کرد.

-جاهای دیدنی تهران رو بهم نشون بده!

من تازه اومدم و هیچ جارو بلد نیستم!

دم و بازدم عمیقی گرفتم. می تونستم قبول نکنم اما دوست نداشتم ازم دلگیر باشه و می

خواستم رفتار بدم رو تلافی کنم.

فیلتر سیگار رو انداختم زمین و زیر پام لهش کردم.

-باشه، ولی یادت نره خیلی فرصت طلبی!

ماشین رو دور زدم و نشستم پشت فرمون.

خواستم در رو ببندم که یه چیزی یادم افتاد.

برگشتم سمتش.

-مگه نسبت به مردا فوبیا نداری؟ پس چطور داری به من
اعتماد میکنی نمی ترسی بلایی سرت بیارم؟ مکث کرد.
-نه، چون خانوادم از جام اطلاع دارن و به حس قلبم اعتماد دارم!
حالا اگه حس کنجکاویت رفع شده روشن کن بریم!
کنجکاو نگاهش کردم.

دختر عجیب و در عین حال بامزه ای بو د!

در رو بستم و ماشین رو روشن کردم.

-امیدوارم این اولین و آخرین درخواستت باشه!

(حلم ا)

با نفس های گرمی که به گونم می خورد هوشیار شدم.

چشم های خمار از خوابم رو باز کردم.

نجوا دراز کشیده بود روم و نگاهم می کر د.

چند بار پلک زدم تا دیدم واضح بشه.

-نجوا؟ اینجا چیکار می کنی؟

صدای شیرین و بچه گونش طنین انداخت تو گوشم:

-اومدم بیدارت کنم بریم اسب سواری!

آروم خندیدم.

-آخه این وقت صبح؟

خواب آلود دستم رو گذاشتم پشت سرش و به سینم فشردم ش.

با صدای تحیلی رفته ای گفتم:

-بگیر بخواب نجوا، من خوابم میاد!

چشم هام داشت گرم میشد که سوزش شدیدی رو سینم حس کردم.

جیغ خفیفی کشیدم و نیم خیز شدم.

نجوا با نیش باز زل زده بود بهم!

دندون هام رو هم فشردم.

همونجوری که جای گازش رو می مالیدم گفتم:

-نجوا؟ داری چیکاری میکنی؟ لب هاش رو

غنچه کرد.

-آخه مثل خرس خوابیدی بیدارم نمیشی!

میگم بریم اسب سواری...

بیدار نشی بابا میاد سراغت ه!!

با چشمای درشت شده نگاهش کردم.

-تو این اصطلاحات رو از کجا بلدی پدر سوخته؟ ناغافل صدای پر جذبه

کمیل تو اتاق پیچید.

-از باباش!

در ثانی، نجوا باهوشه و تو این سن اندازه یه نوجوون می فهمه!

پس نمی خواد زور بزنی و بفهمی.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

با ژست خاصی نشسته بود رو صندلی و داشت یکی از کتاب هایی که خودش واسم فرستاده

بود رو می خوند!

از جام پریدم.

-سلام.

از فرق سر تا نوک پام رو عمیق نگاه کر د.

معذب سرم رو انداختم پایین.

طبق دستورش موهام باز و بدون هیچ پوششی بود.

صدای کلافه نجوا اومد.

-بابا جون نمی خوام بریم؟ من دلم خیلی واسه فرفری تنگ شده!

با مکث نگاه سنگینش رو از روم برداشت.

-چرا عزیزم می ریم!

خطاب به من ادامه داد:

-تا نیم ساعت دیگه حاضر باش!

بلاخره جرئت کردم سرم رو بیارم بالا و نگاهش کنم.
چشم م!

از جاش بلند شد و دستش رو دراز کرد سمت نجوا!
بیا بریم.

نجوا رفت سمتش.

باشه باباجون!

نگاه سنگین دیگه ای انداخت و از اتاق خارج شد.

با رفتنشون سقوط کردم رو تخت.

جاذبه نگاهش به حدی زیاد بود که با رفتنش هم از بین نرفته بود!
نفس عمیقی کشیدم.

ذهنم پر کشید به چند هفته قبل.

دقیقا سه هفته از اون ماجرا گذشته بود!

سه هفته میشد که من مو به موی دستوراتش رو انجام می دادم و با چشمم به عینه نرم

شدنش رو دیده بودم، حتی کم شدن

عصبانیتش!

دقیقا چند روز بعد اون ماجرا اتاقم رو عوض کرد و یه جعبه پر از کتاب داد بهم تا اوقات

فراغتم رو بگذرونم!

کلافه از جام بلند شدم. نگاهم به کتاب نیمه باز رو صندلی خورد.

رفتم جلو و برش داشتم. نگاهم به پایین صفحه خور د.

زیر یه جمله رو پررنگ خط کشیده بود!

(آدم بزدل هزار بار میمیره؛ ولی یه سرباز یک بار! با شجاعت و شرافت)...

گنگ نگاهش کردم.

این جمله کجای کتاب بود که من ندیده بودم؟

دم و بازدمی گرفتم. الان فرصت فکر کردن نداشتم.

کتاب رو گذاشتم سر جاش و با عجله به سمت کمد لباس ها رفتم.

نجوارو نشوندم رو صندلی عقب. خواستم کنارش بشینم که صداش نزدیک گوشم اومد.

-بشین جلو!

متعجب نگاهش کردم.

-من؟

با اخم های درهم نگاهم کر د.

-عادت داری به تکرار کلمات؟ در عقب رو

بستم.

-نه فقط...فقط تعجب کردم.

آخه نجوا تنهاست!

زل زد به چشمام با لحن جدی گفت:

-نجوا اولین دفعش نیست که میشینه تو ماشین، سوار شو دیر شد!

با مکت پیاده شدم و در جلو رو باز کردم.

-چشم م!

نشستم رو صندلی، هنوز درو کامل نبسته بودم که ماشین با یه تیک آف از جاش بلند شد.

ترسیده کمر بند رو بستم.

از گوشه چشم نگاهش کردم.

ماهرانه و با تسلط کامل رانندگی میکرد.

سرم رو تکیه دادم به شیشه و به بیرون خیره شدم.

تا چشم کار میکرد جاده بود و خونه های ویلایی بزرگ.

خسته از نگاه کردن به اطراف چشم هام رو بستم.

کم کم با تکون های ریز و درشت ماشین چشم هام گرم شد و به خواب فرو رفتم.

صدا زدن های مکرر شخصی باعث شد هوشیار شم و چشم هام رو باز کنم.

با دیدن صورت کمیل نزدیک صورتم تو جام پریدم.

-چی..شده؟

اخم هاش رو کشید تو هم.

-رسیدیم، پیاده شو!

نامحسوس خودم رو کشیدم عقب.

پوزخندی به این حرکت زد.

-نترس نمی خورمت!

گونه هام رنگ گرفت از خجالت.

لب های خشک شدم رو تر کردم.

همزمان نگاهش کشیده شد به لب هام.

سرم رو انداختم پایین.

-منظوری نداشتم!

نفس عمیقی کشید و از ماشین پیاده شد.

با حرص نگاهش کردم و زیر لب غریدم:

-مغرور بی شخصیت، مرتیکه متکبر...

از ماشین پیاده شدم و تا جایی که زور داشتم در رو محکم کوبیدم.

نیم نگاهی بهم انداخت.

-راه های دیگه ای هم برای تخلیه عصبانیت وجود داره!

نیاز نیست در رو بشکنی.

چشم هام رو تو کاسه چرخوند م.

-من عصبی نیستم که بخوام تخلیه کنم.

پوزخند اعصاب خورد کن گوشه لبش پررنگ تر شد.

-از وز وزهای زیر لبیت مشخصه!

به سمت مخالفم چرخید و شروع به حرکت کرد.

-راه بیفت!

انقدر قدم هاش بلند بود که مجبور شدم پشت سرش بدوم.

همزمان به اطراف نگاه کردم.

درخت های بلند با شاخه های پر بارشون دور تا دور جاده رو در بر گرفته بودن!

کمی جلوتر هم یه خونه ویلایی بود!

دهنم از تعجب باز موند.

این مزرعه به طرز چشم گیری زیبا بود. به قدری نفس گیر بود که احساس می کردم داخل

خود بهشتم.

با دیدن صحنه مقابلم ناخودآگاه پاهام از حرکت وایساد.

با چشم های ستاره بارون به گله اسب ها نگاه کردم.

زیر لب زمزمه کردم:

-مثل بهشت می مونه!

حضورش رو کنارم حس کردم.

از گوشه چشم نگاهش کردم.

عمیق به روبه رو زل زده بود!

-مریم هم اینجارو خیلی دوست داشت!

آه عمیقی از سینم خارج شد.

-واقعا حق داشتن، کیه که از اینجا بدش میاد؟ کامل به سمتش برگشتم.

-چرا خواستید من اینجا باشم؟

نگاهش رو از روبه رو گرفت و به من دوخ ت.

-دوست داشتم تو هم اینجا کنارم باشی، همین!

ابروهام از تعجب پرید با لا

-چرا؟

بی پروا زل زد تو چشمام.

-چون حس خوبی بهم میدی!

این رو هیچ وقت فراموش نکن.

مکان های خاص مختص آدم های خاصه!

عقب گرد کرد و بدون گفتن کلام دیگه ای رفت جلو.

شوکه به مسیر رفتنش نگاه کردم.

معنی جمله آخرش چی بود؟ یعنی من...

لبخند محوی زدم.

با این اعترافش یک بار دیگه مطمئن شده بودم که این مرد هنوز تو سینش قلب داره!
**

دستم رو زدم زیر چونم و خیره شدم به تصویر روبه روم.
کمیل و نجوا سوار بر اسب هاشون بودن و دور تا دور محوطه می چرخیدن.
نفس عمیقی کشیدم و نشستم به گوشه.
به آسمون آبی بالاسرم نگاه کردم.
هوا بارونی بود!

پاهام رو تو شکمم جمع کردم و چشم هام رو بستم.
هنوز چند دقیقه نگذشته بود که حضور کسی رو کنارم حس کردم.
چشم هام رو باز کردم.

کمیل تو چند قدمیم وایساده بود.

-خسته شدی؟ سرم رو تکون

دادم.

-نه!

دستاش رو فرو برد تو جیب شلوارش.

-بلدی اسب سواری؟ لبخند

محوی زدم.

-نه، ولی خیلی دوست دارم یاد بگیرم!

پر مکث به چشمام نگاه کرد.

-پس بلند شو!

متعجب نگاهش کردم.

-بلند شم؟ سرش رو تکون داد.

-اگر می خواهی یاد بگیری همین الان بلند شو!

عقب گرد کرد و جلوتر از من رفت.

ذوق زده از جام بلند شدم و پشتش دویدم.

کنار اسب خودش وایساد.

-پات رو بزار رو رکاب و برو بالا!

پای سمت چپم رو گذاشتم رو رکاب و خواستم برم بالا که نشد.

دوباره و دوباره امتحان کردم ولی خوردم زمین!

پوف کلافه ای کشیدم و خواستم اعتراض کنم که دستای گرمش رو حس کردم.

با یه حرکت بلندم کرد و گذاشت روی اسب.

سریع یال اسب رو گرفتم تا نخورم زمین.

نفس عمیقی کشیدم. حس میکردم روی هوام!

افسار اسب رو گرفت تو دستاش.

-تا زمانی که عادت کنی من می چرخونمت ولی بعدش باید خودت بری!

ترسیده سرم رو تکون دادم.

هر لحظه منتظر بودم بخورم زمین، ولی کمیل کامل حواسش جمع بود!

دور تا دور محوطه رو چرخوند و دوباره برگشت سر جای اولش!

افسارو داد دستم.

-کمرت صاف باشه کامل!

حالت پاهام رو درست کرد.

-اول از همه باید یاد بگیری تمرکز کنی، افسار اسب رو بکش و ساق پاهات رو فشار

بده!

نفس عمیقی کشیدم وهمون کاری که گفت رو انجام دادم.

تو ثانیه اول، اسب شیهه بلندی کشید و رفت بالا.

جیغ خفیفی کشیدم و چسبیدم بهش.

کمیل افسارو از دستم گرفت.

-آروم بکش و سعی کن استرس نداشته باشی!

اسب از سوار کارش الهام میگیره و مو به مو حرکاتش رو میفهمه.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

-من نمی تونم یاد بگیرم.

فکر کنم بهتره پیام پایین، می ترسم بیفتم یه جام بشکنه.

بدون توجه به حرفم پاش رو گذاشت رو زین و با یه حرکت پشتم سوار ش د.
متعجب نگاهش کردم.

دستاش افسار رو گرف ت.

صدای جدیدش کنار گوشم اوم د.

-برو جلوتر!

معذب خودم رو کشیدم جلو.

با تسلط کامل شروع کرد حرکت کردن.

-مثل چوب خشک سفت نشین، خودت رو با حرکات اسب هماهنگ کن!

حالت بدنم رو درست کردم.

هنوز ثانیه ای نگذشته بود که صدای بم و مردونش تو گوشم پخش ش د.

-قبلا اینطوری نبود!

متعجب به سمتش چرخیدم.

-چی؟

به روبه رو نگاه کرد.

-قبل از اومدن تو تصمیماتم قطعی بود! اما الان برای هر تصمیم مجبورم دوباره و دوباره

تجدید نظر کنم.

به چشمام نگاه کرد.

-چیکار داری میکنی با من دختره یاغی؟ بهت کل وجودم رو احاطه کرد.

حرفاش... حرفاش گنگ بود و پشتشون هزار منظور! سرم رو انداختم پایین.

تو شرایط من سکوت بهترین حرکت بو دزمزمه کرد:

-قرار نبود اینطوری پیش بره، قرار نبود کار به اینجا بکشه!

قرار نبود افسار قلبم از دستم خارج شه.

قرار بود من تورو اسیر کنم ولی الان...

سکوت کرد و ادامه حرفش رو خورد.

برای یک لحظه فراموش کردم کمیل کیه!

فراموش کردم کسی که پشت سرمه یه روزی شکنجه گر من بود!

فراموش کردم من رو از سیاوش جدا کرد و تهدید به جانش کرد!

فراموش کردم جلوی من جون یه آدم معصوم رو گرفتم!

برای یه لحظه کل تصمیم هام رو فراموش کردم.

کل فرمان های مغزم رو نادیده گرفتم و به ندای قلبم گوش دادم.

کامل به سمتش برگشتم.

-سرنوشت مارو به سمتی که خودش بخواد می کشونه، ما آدما وسیله ایم.

ولی من یه چیزی رو مطمئن شدم.

اخم هاش رو کشید تو هم.

-چی؟

دستم رو گذاشتم سمت چپ سینش.

-مطمئن شدم هنوزم اینجا قلبی هست که بتپه!

از حرکت ایستاد و عمیق نگاهم کرد.

-قلب وحشی من چیزی سرش همیشه دختره یاغی!

کسی که اسیرش بشه رو تا ابد تو چنگش نگه میداره و من مطمئنم تو این رو نمی خواهی.

مصمم خیره شدم بهش.

-درسته، من نمی خوام اسیرش بشم چون کسی هست که قبل از همه این چیزا قلب و روح

من رو اسیر خودش کرده.

کسی که الان ندارمش ولی مطمئنم یه روزی دوباره برمیگردم پیشش.

با شنیدن این حرفم اخم هاش بیشتر و بیشتر کشیده شد تو هم.

بی اختیار ناله کوتاهی از بین لب هام خارج شد.

-آدم های ضعیف فقط آرزو میکنند.

فقط کافیه تلاش کنی تا برگردی...

سکوت کرد و باقی حرفش رو خورد.

افسارو کشید و شروع کرد به حرکت.

لبم رو محکم و با حرص گاز گرفتم.
همیشه ته حرف های این مرد ختم می شد به تهدید و خشونت!
پرده رو دادم کنار و به بیرون نگاه کردم.
شدت بارون به حدی زیاد بود که نمیشد قدم از قدم برداشت.
آه عمیقی کشیدم.
کمیل از همون موقع رفته بود کاراش رو انجام بده و هنوز برنگشته بود.
صدا زدن های نجوا باعث شد به خودم پیام.
به سمتش برگشتم.
-چی شده عروسک؟ لباس رو
جمع کرد.
-حلما، من گرسنمه، پس بابا کی میاد؟ به سمت کابینت رفتم
و بازش کردم.
-نمی دونم عزیزم، بیا من بهت شام بدم تا بابات بیاد!
دوتا بشقاب برداشتم و یه مقدار غذا ریختم داخلش.
گذاشتم رو میز و خواستم بشینم کنارش که صدای در اومد.
متعجب برگشتم عقب.
کمیل کلید داشت، پس این کی بود؟؟ نجوا از جاش بلند شد و به
سمت در دوی د.

-بابام او مد.

پشت سرش دویدم.

-صبر کن نجوا بابات کلید داره!

بدون توجه به صدا زدن های من در رو باز کرد.

با احتیاط اطراف رو نگاه کردم. هیچکس نبود!

ترسیده نجوارو کشیدم عقب ب.

-بیا بریم داخل!

بغ کرده نگاهم کرد -چرا

بابام نمیاد؟

دستش رو گرفتم و کشیدم داخل.

-تا تو شامت رو بخوری میاد عزیزم!

درو بستم.

باهم رفتیم آشپزخونه.

بلندش کردم و نشوندمش رو صندلی.

با حوصله بشقابش رو کشیدم جلو.

-خودت می خوری یا بدم بهت؟ سرش رو تکون

داد.

خودم میتونم بخورم دیگه بزرگ شدم! لبخند عمیقی زدم و قاشق رو دادم دستش.

-آفرین دختر خوب!

موهای مزاحم صورتش رو داد کنار.

-تو نمی خوری؟ از جام

بلند شد م.

-بعدا می خورم، الان یکم کار دارم باید انجام بدم!

نگاه آخری بهش انداختم و عقب گرد کردم.

از اتاق، مانتو خودم و لباس های خیس نجوارو برداشتم و انداختم داخل ماشین لباس شویی.

ظرف های کثیف رو گذاشتم داخل سینک و خواستم بشورم که صدای تقی از پشتم اومد.

متعجب برگشتم.

نجوا افتاده بود رو زمین!

به یک باره ترس به دلم چنگ زد.

با عجله به سمتش دویدم و سرش رو میون دستام گرفتم.

پر استرس نالیدم:

-نجوا...نجوا پاشو...

هرچی تکونش می دادم بیدار نمیشد!

اشک به چشم هام هجوم آور د.

-پاشو، تورو خدا پاشو!

بی وقفه اشک می ریختم و صداش می کردم ولی تاثیر نداشت!

چشم هاش بسته بود و بدنش مثل یه تیکه یخ سرد!

از دهنش یه مقدار کف اومد بیرون.

یه لحظه احساس کردم قلبم تو سینم نمی تپه!

دستم شل شد.

-نجو... نجوا؟

از گریه زیاد به هق هق افتادم.

داشت تو دستام جون میداد و من هیچ کاری نمی تونستم بکنم.

جیغ دلخراشی زدم.

-نجوا!!

با دو انگشت اشارم نبضش رو گرفتم.

ضعیف میزد!

خودم رو جمع کردم.

باید هرچه سریع تر می رسوندمش بیمارستان!

دستام رو تیکه گاه زمین کردم و خواستم بلند شم که کسی با شدت هولم دا د.

محکم کوبیده شدم به زمین.

از درد پیچیده شده تو کمرم بلند نالیدم.

چشم هام رو باز کردم.

نگاهم قفل شد به صورت بر افروخته کمیل.

با صدای لبریز از عصبانیت غرید:

-چیکارش کردی؟ ترسیده خودم رو کشیدم

عقب.

-به خدا... من کاری... نکردم.

خودش...

یورش آورد سمتم و با پشت دستش محکم کوبید به دهنم.

-بنال چیکارش کردی حلم !!

مستاصل نالیدم:

-به خدا من کاری نکردم.

موهانش رو چنگ زد.

-لعنت به تو!

به سمت نجوا رفت و بغلش کرد.

انگشت اشارش رو به نشونه تهدید گرفت سمتم.

-دعا کن بلایی سرش نیاد، و گرنه کاری میکنم مرغای آسمون به حالت گریه کنن!
بدون توجه به حال زار من رفت بیرون.
صدای قفل کردن در تو گوشم پیچید. سرم رو گذاشتم رو زمین و از ته دل زار زدم.
گریستم...

واسه خار شدن م...

واسه تنها بودنم...

از همه دلگیر بودم!

از خدا، از کمیل، حتی سیاوش!

دلم می خواست این روزا، یکی می اومد کنارم و می گفت من پیشتم!

نمیزارم دیگه اذیتت کنن!

یکی بود که پشت بود پناه بو د!

یکی بود که نمی زاشت این آدم ها من رو اذیت کنن!

بلند هق زد م.

-خدایا خودت مراقبش باش، نزار بلایی سرش بیاد!

(کمیل)

با استرس طول و عرض راهرو رو طی کردم.

حس می کردم دیواره های بیمارستان دارن به سمتم هجوم میارن!

با احساس خفگی شدید، دوتا از دکمه های پیرهنم رو باز کردم.
 تو سرم هزار تا افکار مختلف چرخ می خور د.
 هزار تا احتمال میومد تو ذهنم و من با اصرار می خواستم رد کنم، اون گزینه ای رو که
 حلما از قصد به دخترم صدمه زد ه!
 کلافه موهام رو چنگ زدم.
 نمی تونستم باور کنم!
 چطور تونست همچین کاری کنه؟
 پوف کلافه ای کشیدم و خواستم برم بیرون تا هوا بخورم که دکتر از اتاق اومد بیرون.
 با تمام سرعت خودم رو رسوندم بهش - دخترم خوبه؟
 چیزیش که نشده نه؟ تو سکوت نگاهم کر د.
 با دندون های کلید شده غریدم:
 -
 د □□
 - -
 یه چی بگو دکتر، دخترم حالش خوبه؟ با مکت ماسکش رو از
 صورتش داد کنا ر.
 -آروم باشید لطفا، حالش خوبه!
 نفس آسوده ای کشیدم.

-مشکلش چی بود؟ صاف تو چشمام

خیره ش د.

-مسمومیت!

سکوت کرد تا عکس العملم رو ببینه.

ادامه داد:

-از نوع بسیاد حادثش!

مات و مبهوت نگاهش کردم.

-چی؟ مسمومیت؟ به چی؟ نفس خسته

ای کشید.

-ببینید آقای زرگر، میخوام رک باهاتون صحبت کنم.

تو معده این بچه مقدار زیادی مرگ موش بود و تقریباً پنجاه درصد سم به بدنش نفوذ کرده بود.

ما معدش رو شست و شو دادیم اما هنوزم باید تو مراقبت های ویژه تحت نظر باش ه.

حالا من نمی دونم خودش اشتباها خورده یا کسی به خوردش داده اما هرچی هست کم

مونده بود تا جونش رو از دست....

پریدم وسط حرفش.

-کافیه!

دستم رو محکم مشت کردم. از عصبانیت فکم منقبض شده بود.

شنیده هام رو نمی تونستم باور کنم.

حلما چطور تونست همچین کاری کنه؟

اونم درحالی که آزارش به یه مورچه هم نمیرسید.

نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو کنترل کنم.

-میتونم بینمش؟ سرش رو

تکون داد.

-بله، فقط از پشت شیشه، پرستار راهنماییتون میکنه.

دم و بازدمی گرفتم.

-ممنون!

سرش رو تکون داد و عقب گرد کرد.

با رفتنش نشستم رو صندلی و موهام رو تو چنگ گرفتم.

از حرص و عصبانیت درحال انفجار بودم.

حس نفرت درون قلبم از همیشه بیشتر و بیشتر شده بود!

با صدای پرستار به خودم اومدم.

به طرف آی سی یو اشاره کرد.

-از این طرف!

از جام بلند شدم و پشت سرش حرکت کردم.

جلوی یکی از اتاق ها وایساد.

به صحنه روبه روم نگاه کردم.

با دیدن بدن نیمه جونش رو تخت قلبم به درد اومد.

بغض مثل مار تو گلوم چنبره زد.

احساس می کردم یه تیکه از وجودم در حال کنده شدن!

دستم رو شیشه مشت شد.

با نفرت زمزمه کردم:

-نمیزارم این کارش رو زمین بمونه!

تقاضش رو میگیرم، بهت قول میدم دخترم!

نمی دونم چقدر از شیشه به جسم نیمه جونش نگاه کردم.

چند ساعت، چند دقیقه یا حتی چندثانیه گذشت!

فقط زمانی به خودم اومدم که بابا کنارم بود.

به سمتش برگشتم و آرام گفتم:

-دیدنی لیاقت بخشش نداشت!؟

انقدر شما بهش رو دادی که جرئت کردمگ موش به خورد بچم بد!

با چشمای به خون نشسته به روبه روش نگاه کرد.

-فکر میکردم فرق داره، مثل بابای نامردش نیست ولی نه!

مصمم به سمتم برگشت.

-دیگه جلوت رو نمیگیرم کمیل، برو و هرکاری که می خواستی انجام بدی رو انجام

بده!

سرم رو تکون دادم.

-من میرم اما صبح برمیگردم، فقط مواظب نجوا باش!

نگاه آخری بهش انداختم و عقب گرد کردم.

با قدم های محکم به سمت خروجی رفتم.

-تا الان چهره خوب من رو دیدی، ولی از این به بعد بازی عوض میشه و با خود واقعی من

روبه رو میشی دختر اتم!

اون موقع قشنگ می فهمی خنجر زدن از پشت یعنی چی!

تاوان خیانت به من سنگینه و تو باید با جون خودت بهاش رو پرداخت کنی.

(حلم ا)

سرم رو تکیه دادم به کابیت و چشم هام رو بستم.

قطرات ریز و درشت اشک هام پی در پی از صورتم چکیدن!

نگرانی مثل خوره به وجودم چیره شده بود!

به ساعت نگاه کردم.

چند ساعت بود که هیچ خبری از نجوا نداشتم و داشتم از استرس می مردم!

دستم رو تکیه گاه زمین کردم و خواستم بلند شم که صدای
چرخش کلید به گوشم رسید.

چهار دست و پا خودم رو رسوندم جلوی در آشپزخونه.
کمیل با چهره آشفته و خشمگین اومد داخل.

یه لحظه از وجودش ترسیدم.

جفت چشماش کاسه خون بود و فرقی با یه حیوون درنده نداشت!
با صدای آرومی گفتم:

-نجوا... حالش خوبه؟

با قدم های کوتاه اومد جلو و درست مقابلم وایساد.

-مهمه واست؟ گنگ نگاهش
کردم.

-یعنی چی؟ معلومه که مهمه!
پوزخندی زد و با حرص دستش رو کشید به صورتش.

نگاهش رو ازم گرفت و به میز غذاخوری دوخت.

-کجاست؟

قلبم محکم خودش رو به سینه م می کوبید.

ترسیده نگاهش کردم.

-چی؟ زهر خندی زد.

-بشقابی که به نجوا غذا دادی!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

-شستمش برای چی؟ مکث

کردم.

-نجوا...نجوا حالش خوبه؟

قبل از این که بفهمم چی شد یورش آورد سمتم و گلوم رو تو گرفت چنگش.

با عصبانیت از لای دندون های کلید شدش غرید:

-چطور تونستی عوضی؟

چطور دلت اومد به یه بچه پنج ساله مرگ موش بدی؟ ها؟ چطور تونستی؟

فشار دستاش رو بیشتر کرد.

-چطور جرئت کردی همچین غلطی کنی؟ با ناخون های بلندم

کشیدم رو دستش.

داشتم خفه میشدم.

چشمام از حدقه زده بود بیرون و برای یک ذره اکسیژن داشتم جون می دادم.

چشم هام رو بستم.

گوش هام شنیده هام رو باور نداشت! من رو به چی متهم می کرد؟ به گناه نکرده؟

با شدت ولم کرد، جوری که سرم کوبیده شد به گوشه میز غذاخوری.

دستم رو گذاشتم رو گلوم و حریصانه هوارو بلعیدم!
 با صدای مرتعش شده ای نالیدم:
 دروغه...من...من...کاری...نکردم!
 آخه چطور دلم میاد بهش صدمه بزنم؟ چطور می تونم بهش مرگ موش بدم؟
 خشمگین موهام رو چنگ زد.
 -خفه شو لعنتی، ببند دهنت رو!
 از زور گریه به هق هق افتادم.
 -توروخدا بگو حالش خوبه؟ بگو چیزیش نشده، خواهش
 می کنم.
 دستش رو برد زیر میز و با یه حرکت برش گردوند!
 شکست میز کوبیده شد به زمین و با صدای وحشتناکی شکست.
 جیغ بلندی کشیدم و دستام رو گرفتم جلوی صورتم تا خورده هاش نیاد سمتم!
 صدای شکستن دونه به دونه وسایل تو گوشم اکو شد.
 وحشت زده چشمام رو باز کردم.
 انگار جنون بهش دست داده بود!
 بلند فریاد میزد و وسایل داخل خونه رو می شکوند.
 یورش آورد سمتم و موهام رو تو چنگش گرفت.

-چرا این کارو کردی؟ به خاطر

چی؟

خواستی تلافی دزدیدنت رو ازم بگیری؟

یا تقاص دور شدنت از اون نامزدت؟ ها؟ کدومش؟ ناباورانه سرم رو تکون

دادم.

-نه...نه...به خدا من کاری نکردم.

مشتش رو محکم کرد. از درد ناله بلندی کردم.

صداش تو گوشم پیچید.

-درد داره نه؟ قراره از این به بعد زیاد از این دردها بکشی!

سرش رو آورد نزدیک.

-جیگرم سوخت وقتی رو تخت بیمارستان دیدمش!

سرم رو محکم تکون داد.

-همونجا که گفت تو معدش مرگ موش بود انگار یه لگن آب داغ رو سرم ریخته شد!

اما همون لحظه قسم خوردم تقاصش رو بگیرم.

مستاصل نگاهش کردم.

-التماست می کنم ولم کن.

به خدا من کاری نکردم، دروغه!

دیوانه وار خندید.

-کی رو خر فرض میکنی بچه؟

از جاش بلند شد و با موهام رو زمین کشیدت م.

فریاد پر دردم از تار به تار کنده شدن موهام، اتاق رو پر کرد.

قطعا نه تنها موهای سرم، بلکه پوستش هم به زودی از سرم جدا میشد.

در اصطبل رو باز کرد و با شدت پرتم کرد داخل.

محکم روی زمین سرد فر و اومدم.

ترسیده سرم بلند کردم.

دیوونه شده بود و هیچی نمی فهمید.

با هر قدمش بهم مرگ رو حس می کردم.

اومد نزدیک و دوباره موهام رو چنگ زد.

-دوست داشتنی بدونی تو کی هستی نه؟ نیشخندی زد.

-تو دختر قاتل خانواده منی!

بهت زده نگاهش کردم.

-چی... میگی؟ دیوونه شدی؟ ناباور سر رو

تکون دادم.

-نه...نه...دروغ میگی!

با بی رحمی گفت:

-فکر کردی کوروش سپهری بابای واقعیته؟ اشک هام قطره قطره

از چشمم چکید.

فریاد زدم:

-تمومش کن لعنتی، تمومش کن!

قبل این که بفهمم چی شد سرم فرو رفت تو حجم زیادی از آب یخ!

سعی کردم سرم رو بیارم بیرون ولی نشد... نداشت!

در عوض لجش گرفت و بیشتر و بیشتر فشار داد!

با دست و پام تقلا می کردم ولم کنه ولی فایده نداشت.

بعد گذشت چند ثانیه، درست لحظه ای که فکر می کردم نفس های آخرمه کشیدتم

بیرون!

با عجله هوارو بلعیدم.

احساس سوزش شدیدی تو گلو و بینیم داشتم!

صورتتم رو گرفت نزدیک صورت خود ش.

-تموم نشده هنوز حلما، تازه اولشه!

با نفرت به چشمام خیره شد.

-میدونی بابای قاتل تو کیه؟

نفس نفس زنون و تو سکوت نگاهش کردم.
پوزخند تلخی زد.

-عموی منه و تو دختر همون آشغالی!

شوکه با چشمای درشت شده نگاهش کردم.
چرا نمی فهمیدم حرفاش رو؟ گنگ سرم رو
تکون دادم.

-مزخرفه... داری دروغ میگی!

همچین چیزی امکان نداره.

دیوانه وار خندید.

-انکار کن حلما، تا می تونی انکار کن اما این رو فراموش نکن.

با انکار نمی تونی حقیقت رو پنهون کنی.

از جاش بلند شد.

-می خوای باور کن، می خوای نکن میل خودته!

اما اتهام پس فطرت پدر تو...

پدرت خانوادم رو ازم گرفت تو هم می خواستی جون بچم رو بگیری اما کور خوندی...

رو زانو هاش خم ش د.

-می دونی ضربه خوردن از کسی که هم خونتہ یعنی چی؟ میدونی چه دردی داره؟
موه‌اش صورتش رو داد بالا.

-من همون کار رو با خودش میکنم و تو باید به من کمک کنی.
خودم رو بغل کردم.

گیج بودم و سردرگم... حرفاش گنگ بود یا من مغزم نمی کشید؟
چرا نمی تونستم درکش کنم؟ صداش تو
گوشم پیچید.

سرم رو محکم تکون دادم.

اون مرد چطور می تونست پدر من باشه؟ یا کمیل؟ چطور با من
نسبت خونی داشت؟

منگ به اطراف نگاه کردم. این چه جهنمی بود که توش اسیر بودم؟
لب های خشک شدم رو تر کردم.

-من هیچ کمکی بهت نمی کنم!

دستاش رو تو جیب شلوارش فرو کرد.

-می کنی، یعنی مجبوری...

به چشمام خیره ش د.

-باید اتهم رو بکشی! اون حروم زاده مادر من رو کشت، زنم رو کشت...

منم کاری می کنم توسط دختر خودش کشته شه.

از پشتش یه اسلحه در آورد و پرت کرد سمتم.

-نمی تونم و نمی خوام هم نداریم.

تو مجبوری حلما، چه بخوای چه نخوای...

بی حال سرم رو تکیه دادم به دیوار پشت و به سقف خیره شدم.

ضربش به قدری قوی بود که حتی نمی تونستم زبونم رو بچرخونم.

حس آدمی رو داشتم که تو خلسه گرفتار شد ه.

دیگه هیچ چیز واسم مهم نبود، حتی جون خودم...

اشک هام از گوشه چشمم سرازیر شد.

یعنی تمام وجود من دروغ بود؟ گذشتم دروغ

بود؟

من این همه سال من تو حسرت محبت مردی بودم که واسم غریبه بود؟ لبم رو گاز گرفتم.

روحم آماده پرواز بود اما جسمم نه!

با وجود این همه سختی سگ جون تر از این حرفا بود م.

پوزخند تلخی زدم.

-ازم می خوای قاتل شم؟ درست مثل خودت؟ خندیدم.

-اونم کسی که میگی پدرمه؟ بدن بی جونم

رو تکون دادم.

-آب از سر من گذشته، چه یه وجب چه صد وجب!

اسلحه رو پرت کردم سمت ش.

-من قاتل جسم کسی نمیشم، حتی اگر اون شخص دشمنم باشه حتی اگر پدری باشه که

هیچ وقت ندیدمش حتی اگر تو باشی

کمیل زرگ ...

تویی که زندگیم رو به سیاهی کشوندی!

پس هر غلطی که می خواوی بکن، حتی اگر دلت خنک میشه همین الان جونم رو بگیر...

قبل این که حرفم تموم شه کوبیده شدم به دیوار.

چونم رو سفت گرفت میون دو انگشتش.

-من به جون تو کاری ندارم دختر، پیشیزی واسم ارزش نداره.

میرم سراغ عزیزات، سراغ اطرافیانت!

سروش رو آورد نزدیک تر، جوری که نفس های گرمش به لبم می خورد.

-سراغ کسایی که جونت رو میدی تا زنده بمونن، می دونی که کی رو میگم؟

قلبم محکم شروع کرد به کوبیدن.

داشت از نقطه ظعفم. نسبت به سیاوش استفاده می کر د.

صداش تو گوشم اکو شد.

-تو میری تو اون خونه و کاری که من خواستم رو انجام میدی.

فشار دستش رو بیشتر کر د.

-فقط کافیه دست از پا خطا کنی، اون موقع...

پوزخندی زد.

-اون موقع عینه به چشم میبینی عواقبش رو...

چشم هام رو بستم.

دیگه تحمل نگاه کردن به صورتش رو نداشت م...

طاقت تهدید هاش رو نداشتم...

طاقت چشم های سیاه بی رحمش رو نداشتم...

لب هام از بغض لرزی د.

حکم می کرد و جسم خسته من رو نمی دید.

حکم می کرد و نمک می پاشید به قلبم زخمیم...

حکم می کرد و نمی دونست این جسم داغون من تحمل نداره...

حکم می کرد و با جون تنها کسی که داشتم تهدیدم می کرد!

چشم هام رو باز کردم و خیره شدم بهش.

با بغضی که قصد رهایی ازم رو نداشت گفت م:

-نمی خوای بفهمی من کاری نکردم؟

نمی خوای باور کنی مِ ن لعنتی سم تو اون غذا نریختم نه؟؟؟!!

تو سکوت و بی حرف نگاهم کرد.

پوزخندی زدم.

-باشه میرم، ولی نه به خاطر تو!

با تمام قدرت هولش دادم عقب و فقط چند قدم ازم دور شد.

-میرم به خاطر خودم...

میرم تا حقیقت رو بفهمم...

میرم چون خسته شدم از تهدیدها...

میرم چون خسته شدم از قضاوت های نا به جات!

میرم...

ولی اگه یه روزی، یه جایی فهمیدی کار من نیست...

یه روزی تقاص دادی سراغ من نیا!

سراغ من نیا، چون تا عمر دارم نمی بخشمت!

تا عمر دارم یادم نمیره کارات!

آروم هق زدم.

-این رو یادت نره کمیل زرگر، دختری که جلو روت وایساده رو تو نابود کردی.

از زندگی پوچ و پوشالیش دزدیدی و پرتش کردی تو برزخ!

شمرده شمرده گفتم:

-تو روح من رو کشتی، حالا که قدرت دستته تا جایی که میتونی بتازون.

بتازون ولی فراموش نکن نوبت منم میرسه!

بالاخره منم خدایی دارم، هرچند که سکوت میکنه...

هرچند که طرفدار توی نامرده...

ولی منم خدا دارم و مطمئنم دیر یا زود جوابت رو میده!

دستم رو تکیه گاه دیوار کردم و بدون توجه بهش از کنارش گذشتم.

دیگه طاقت این فضای سنگین رو نداشتم.

با بدبختی خودم رو رسوندم بیرون و خیره شدم به سیاهی شب.

اشک هام قطره قطره چکی د.

چشم هام رو بستم و تو دلم نالیدم:

-خدایا قبول کن دنیات ته نامردیه!

آدم هات تنها چیزی که بلدن نامردیه!

یه روزی میام پیشت، مطمئنم.

اون موقع یقت رو میگیرم و تو باید جواب تک تک این دردها رو به من پس بدی!

جواب تک تک این نا مهربونی هات!

تک تک عذاب هات!

(کمیل)

ماشین رو وسط حیاط پارک کردم و خاموشش کردم.
 خواستم کمر بندم رو باز کنم که صدای کوبش در عقب اومد.
 از آینه به پشت سرم نگاه کردم.
 حلما در حال دویدن به سمت عمارت بود.
 نفس عمیقی کشیدم و پیشونیم رو ماساژ داد م.
 تو دلم ولوله به پا بود!
 از یک طرف شواهد هایی که علیه حلما بود و از طرف دیگه، بغض تو صداس و
 التماس تو نگاهش!
 سرم رو تکیه دادم به پشت.
 اگر اشتباه کرده باشم چی؟
 اگر همه اینا یه پاپوش علیه حلما بوده باشه چی؟
 چهره رنگ پریده نجوا جلوی چشمام نقش بست.
 بی اختیار دستم دور فرمون مشت شد.
 تمام این ها فقط نقشه بود!
 همه این گریه ها و التماس ها دروغ بود!
 کلافه کمر بند رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم.
 با قدم های بلند و پر قدرت رفتم داخل و مستقیم مسیر پله ها رو پیش گرفتم.

جلوی در اتاق نجوا مکث کردم.

یه لحظه لرز از بدنم رد شد.

اگر خدای نکرده از دستش میدادم...اون موق ع...

پوف کلافه ای کشیدم و رفتم داخل اتاق کارم، پشت میز نشستم.

موبایلم رو از جیب کتم در آوردم و بی معطلی روی شماره اتهام ضربه زد م.

با دومین بوق جواب داد.

-به به بین کی زنگ زده بهم!

با شنیدن صداش حس نفرت، درون وجودم بیشتر و بیشتر شد!

پوزخندی زدم.

-تو که از کارام خبر داری، دیگه نباید جای گله ای باقی بمونه!

بلند خندید.

-باشه پسر، نمی خواد پیچونی فهمیدم!

خب، چیکار داشتی؟

گوشی رو تو دستم جابه جا کردم.

-هنوزم اون دختر و میخوای؟ متعجب گفت:

-کدوم دختر؟

به روبه روم خیره شدم.

-حلم !!

چند ثانیه طولانی مکث کرد.

-آره، چطور؟ پوزخندی گوشه لبم نشست.

دیگه بدردم نمی خوره، اگه می خوام می تونم بفرستم عمارتت.

با لحن مشکوکی گفت:

-چی شد؟ تا دیروز که سنگش رو به سینه میزدی میخوام ازش مراقبت کنم، حالا دلت رو

زد؟ نفس عمیقی کشیدم.

-هنوزم سر حرفم هستم، مرد و قولش! ازش مراقبت میکنم ولی دیگه جاش داخل عمارت

من نیست!

مکث کردم.

-البته اجباری نیست، اگر نمی خوام...

پرید وسط حرف م.

-شب بفرستش، عمارتم!

لبخندی کنج لبم نشست.

-حله، فعلا!

تماس رو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم رو میز.

از داخل جعبه سیگارم یه نخ برداشتم.

گذاشتم کنج لبم و روشن کردم.

با اولین کام، دودش رو عمیق بلعیدم.

چند تقه به در خورد.

گلوبم رو صاف کردم.

-بیا تو!

در باز شد و دیاکو با اخم های درهم اومد داخل.

پوزخندی زدم.

-چی شده؟ دمقی!

روی مبل نشست. نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-واقعا حلما همچین کاری کرده؟ کام عمیق دیگه

ای گرفتم.

-شواهد اینطور نشون میده!

در ثانی، به غیر از من، نجوا و حلما کسه دیگه ای تو ویلا نبود!

من رفتم کارهام رو انجام بدم و نجوارو سپردم دست حلم ا.

جاسیگاری رو کشیدم جلو.

-وقتی اومدم داخل، صدای جیغ و داد میومد.

رفتم سالن و نجوارو با اون وضع بغل حلما دیدم!

عمیق نگاهم کرد.

-پروندش رو نگاه کردم. اوضاعش خراب بود، ولی خدا بهمون رحم کرد که الان
حالش خوبه.

تکیه دادم به پشت.

-آره خداروشکر، ولی فایده ای برا وضع حلما نداره!

بچه من الان باید تو خونش درحال بازی باشه، نه مریض کنج بیمارستان!
پوف کلافه ای کشید.

-تصمیمت چیه؟ پوزخندی

زدم.

-همون کاری که از اول می خواستم بکنم، انتقام!

دستش رو مشت کرد.

-چطوری؟

سیگار رو خاموش کردم و از جام بلند شدم.

-حالا دیگه حلما واقعیت رو میدونه!

امشب می فرستمش عمارت اتهم و کار جفتشون رو یه سره میکنم.

پوزخندی زدم.

-یه تیر با دونشون!

با چشمای درشت شده نگاهم کرد.

-دیوونه شدی کمیل؟ می خوام اون دختر رو بفرستی تو دهن شیر؟

پشت کردم بهش با لحن جدی گفتم:

-اگر می خوام ساز مخالفت بزنی و دست و پا گیرم باشی برو بیرون، وگرنه...

پرید وسط حرف م.

-وگرنه چی؟

نیم رخم رو به سمتش دوختم.

-هدفت چیه دیاکو؟ مگه قرار ما از اول این نبود؟ با عصبانیت از جاش بلند

ش د.

-درسته قرارمون این بود اما نه به این شکل!

این کاری که ما می خوام بکنی ته نامردیه!

با خشم یورش بردم سمتش، یقش رو گرفتم تو مشتم و کوبیدم به دیوار.

از لای دندون های کلید شدم غریدم:

-اگر کار ما نامردیه کار اون چیه؟

صدمه زدن به بچه پنج ساله من مردونگیه، اون وقت کار من نامردی؟

با حرص ادامه دادم:

-کسی که به من خیانت می کنه، کسی که قصد جون بچم رو کنه لیاقتش همینه!

یقش رو ول کردم و چند قدم رفتم عقب.

-یک بار گول معصومیتش رو خوردم و پا پس کشیدم، ولی این دفعه دیگه نه!

حناش پیش من رنگی نداره.

به غیر از حلما، هیچکس اونجا نبود که بخواد همین غلط بزرگی رو کنه!

به اندازه کافی از من کینه به دل داشت که بخواد دست به همچین کاری بزنه.

نفس عمیقی کشیدم.

-حالا حرف آخرم رو میزنم...

خواستی کنارم باش، نخواستی دست و پا گیرم نشو دیاکو!

برو، همونطوری که همیشه میری.

لب هاش روهم فشار داد.

-میخوام باهاش صحبت کنم.

با مکت یقش رو ول کردم و عقب گرد کردم.

از گاو صندوق، اسلحه کالیبر و هندزفری نامرئی رو برداشتم.

-اینارو بده بهش و خوب روشنش کن.

من برم جور دیگه ای می فهمونمش.

کلافه موهاش رو چنگ زد و از دستم گرفت.

-یکم صبر کن کمیل!

اخم هام رو کشیدم تو هم.
 -واسه چی؟ مصمم نگاهم
 کرد.

-من مطمئنم، حلما همچین کاری رو نمی کنه... یکم صبر کن!
 اگر مطمئن شدم که کار خودشه، تا آخرش کمکت میکنم.
 پوزخندی زدم.

-مشکوک شدی دیاکو، چیه تو رو هم خام خودش کرد؟ دستم رو به سمت در گرفتم.
 -هر غلطی میخوای بکنی بکن ولی تا شب بیشتر فرصت نداری!
 -سرش رو تکون داد.
 باشه نگران نباش، فقط کاری نکن بعدا واسمون پشیمونی بمونه.
 نفس عمیقی کشیدم و دستام رو تو جیبم شلوارم فرو کردم.
 -خیله خب!

نگاه پر مکتی بهم انداخت و از اتاق خارج شد.
 با مکت به سمت میز شطرنج رفتم.

پوزخندی زدم و مهره رو حرکت کردم.

-کیش و مات!

(حلم ا) تیک تاک...

تیک تاک...

ساعت ها، دقیقه ها، ثانیه ه ...
 همه باهم مسابقه دادن بودن تا هرچه سریع تر از کنارم بگذرن.
 از پنجره خاک خورده به بیرون خیره شد م.
 دوروز گذشته بود، دوروز و دوشب از اون اتفاق نحس گذشته بود و من هنوز نتونسته
 بودم فراموش کنم.
 دستم رو گذاشتم رو گلوم.
 هنوزم می سوخت!
 پوزخندی زدم.
 کم نبود که بود؟
 بارها و بارها سرم رو تو آب نگه داشت و ناسزا گفت!
 بارها و بارها دست های قویش رو گلوم فشار داد و نفرتش رو بازگو کرد.
 بارها به صورتم سیلی زد و با حرفاش به جسم و روحم تازیانه زد.
 با انگشت شصتم رد زخم گوشت لبم رو لمس کردم.
 حرفاش تو گوشم بود و ثانیه ای رهام نمی کرد.
 بغض مثل یه توده سرطانی تو گلوم جا خوش کرده بود و انگاری خیال رفتن هم نداشت.
 نفس عمیقی کشیدم.
 معماهای ذهنم دونه به دونه داشت حل میشد.
 دزدیده شدنم...

بی توجی های مردی که یک عمر فکر می کردم پدرمه...

نفرت کمیل...

دلیل وجودم اینجا...

جلوی آینه نشستم و خیره شدم به صورتم.

جسمم زیاد آسیب ندیده بود اما روحم زخمی بود!

قلبم از زخمی که خورده بود می سوخت و این سوزش تا عمق وجودم نفوذ پیدا کرده بود.

بی اختیار قطره اشکی رو گونم چکید.

چقدر سخته به خاطر کاری که نکردی محاکمه بشی و حتی کسی حرفت رو باور نکنه!

چقدر سخته فقط خودت باشی و خودت و خدا هم ازت دست کشیده باشه!

با صدای در به خودم اومدم.

چشم هام رو بستم. به ثانیه نکشید بوی عطر آشنایی مشامم رو پر کرد.

با بغض نگاهش کردم.

-حالش خوبه؟

دستش رو مشت کرد و تو سکوت نگاهم کرد.

مستاصل نالیدم:

-بگو دیاکو، سکوت نکن!

دوروزه جون به لب شدم، یه کدومتون جواب بدید به من...
 حالش خوبه؟ زندست؟ سرش رو
 تکون داد.

-خوبه، نگران نباش!

بغضم بدون اختیار خودم ترکی د.

-تو هم باور نمی کنی نه؟ فکر میکنی کار

منه؟ آروم هق زدم.

-به خدا من کاری نکردم.

آخه چطور می تونم به نجوا صدمه بزنم؟ با قدم های بلند اومد
 جلو.

-می دونم حلما، گریه نکن!

چونم از بغض لرزی د.

-نمی تونم...نمی تونم دیاکوا!

محکم کوییدم به سینم.

-داره می ترکه، می فهمی؟

دیگه نمی تونم تحمل کنم!

کدومو بکشم آخه؟

فهمیدن حقیقت زندگیم رو یا نجوارو؟ چرا باور نمی کنید

من بی گناهم؟ چرا؟ اشک هام رو پاک کرد.

-من باورت میکنم حلما و مطمئن باهات از هیچ کمکی دریغ نمی کنم.

الان آروم باش و دونه دونه سوالات رو جواب بده، تا بتونیم کاری رو از پیش ببریم.

ناخون هام رو کف دستم فشردم.

-چه سوالی؟؟؟

رو تخت نشست و خیره شد بهم.

دقیق بگو بهم، اون روز چه اتفاقی افتاد؟ نگاهم رو ازش گرفتم.

-اون روز رفتیم اسب سواری که یهو بارون گرفت!

داخل ویلایی که داخل خود مزرعه بود ساکن شدیم، کمیل هم گفت کار دارم.

نجوارو سپرد به من و رفت بیرون.

بعدش... بعدش چند ساعت گذشت و نجوارو گرسنش شد.

غذا ریختم براش و خواستم بشینم کنارش که همون لحظه صدای در اومد!

مشکوک نگاهم کرد.

-کی بود؟

سرم رو به نشونه ندونستن تکون دادم.

-نمی دونم، کمیل هم کلید داشت!

آب دهنم رو قورت دادم.

با نجوا رفتیم دم در اما هیچکس نبود!

بعدش رفتیم داخل.

من داشتم آشپزخونه رو مرتب می کردم، نجوا هم غذاش رو می خورد که...

لبام از بغض لرزید و دیگه نتونستم ادامه بدم.

-دیاکو به خدا من کاری نکردم.

نفس عمیقی کشید.

-می دونم!

نگاهش به گردنم افتاد، اخم هاش درهم شد.

اومد سمتم و با انگشت اشارش لمس کرد.

-کار کمیله؟ سرم رو تکون

دادم.

-دیوونه شده بود، هرچی می گفتم نمی شنید.

پوف کلافه ای کشید و رفت عقب.

از جیبش یه اسلحه کوچیک و یه چیز دیگه ای که نمی دوستم چیه در آورد و گرفت

سمتم.

-اینا رو داشته باش پیشت!

من میرم، ولی قول میدم بهت برمی گردم.

نگران هیچی نباش باشه؟ بهت زده

نگاهش کردم.

-اینا چیه؟ چیکارشون کنم؟ موهایش رو

چنگ زد.

-حلما، از دستم ناراحت نباش!

من هرکاری کنم کمیل از تصمیمش کوتاه نییاد. خصوصا الان

که عمو هم باهاشه!

من باورت دارم، می دونم همچین کاری نمی کنی ولی بقیه نه!

باید مدرک باشه تا ثابت کنیم، و متاسفانه تمام شواهد علیهته!

مجبورم خودم اینارو بدم بهت تا دوباره صدمه نیینی.

پوزخندی زدم.

-دستی دستی دارید من رو می فرستید آدم بکشم؟ تمام این مقدمات برای

اونه؟ سرش رو انداخت پایین و سکوت کرد.

اسلحه رو تو دستم تکون دادم

-قراره با این کسی که به ظاهر پدرمه رو بکشم؟ این بود باورت دیاکو؟ این

بود کمکت؟

اسلحه رو پرت کردم رو تخت با خشم گفتم:

-برو بیرون!

مات و مبهوت نگاهم کرد.

-حلما، من می خوام کمکت کنم.

فریاد بلندم تو کل اتاق پیچید.

-اگر کمکت اینه نمی خوام...

فکر می کردم تو مثل اونا نیستی..

فکر می کردم انسانی ولی نه، برو بیرون.

به نی نی چشمام خیره ش د.

-میرم، ولی مطمئن باش دست پر برمی گردم.

بدون این که منتظر جوابم بمونه رفت بیرون و در رو محکم رو هم کوبید.

زانو هام رو تو شکمم جمع کردم.

بی اختیار خندم گرفت.

خودم رو پرت کردم رو تخت.

دیگه به این خنده های یهویی، بغض های یهویی عادت کرده بودم!

دیگه از زندگی سرد شده بودم!

بی حس شده بودم!

خیره شدم به اسلحه و با نفرت زمزمه کردم:

-تمومش می کنم، اما نه جوری که تو میخوای.

اون طوری که خودم می خوام تمومش میکنم.

برای همیشه!

(کمیل)

به عقربه های ساعت نگاه کردم.

وقت رفتن بود!

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم.

مستقیم به سمت اتاقش رفتم و در رو باز کردم.

پشت به من روی تخت نشسته بود.

با دقت نگاهش کردم. لباس پوشیده و آماده بود!

انگشت اشارم رو لبم کشیدم.

-انگار برای رفتن عجله داری!

بدون این که برگرده گفت:

-برای رفتن نه، برای خلاص شدن از دست تو عجله دارم!

از جاش بلند شد و آرام آرام اوامد سمتم.

نگاهش رو به نگاهم دوخت.

از سرمای چشماش یکه خوردم!

مردمک چشماش از همیشه سیاه تر و بی احساس تر بود.
 -چیکار باید بکنم؟ چشم هام رو
 ریز کردم.

صداش... صداش لطافت و آرامش همیشگی رو نداشت!

یعنی باعثش من بودم؟

سرم رو تکون دادم.

نه خودش بود... من تصمیم رو عوض کرده بودم.

می خواستم کنار خودم نگهش دارم اما...

چشم هام رو بستم تا بتونم حواسم رو جمع کنم.

این انتخاب خودم بود، پس باید تا تهش می موندم.

نفس عمیقی کشیدم و با لحن جدی گفتم:

-خوبه! زود با مسئله کنار اومدی!

پوزخند تلخی زد.

-با حقایق باید کنار اومد و جنگید!

لبخند محوی زد.

-آشنا نیست این جمله واست؟ دستام از

عصبانیت مشت شد.

اومد نزدیک تر و رو پنجه پاش بلند شد تا هم قدم بش ه.

خیره تو چشمام ادامه داد:

-این جمله رو خودت بهم گفتی، یادته؟ نیشخندی زد.

-اون موقع نمی تونستم درک کنم حرفات رو، چون مثل کبک سرم رو تو برف فرو کرده

بودم ولی الان می دونم...

کامل، واضح و روشن!

اون موقع این سوال تو ذهنم چرخ می خورد که من رو واسه چی می خوای وقتی کتاب

دستم نیست، ولی الان دلیل اینجا

اومدنم می دونم.

چند بار دست زد.

-خوب روشنم کردی زرگر!

کلمه آخرش رو با تمسخر گف ت!

دستم رومشت کردم.

تک تک وجودم می خواست حمله کنم سمتش و زرگر واقعی رو نشون بدم اما الان وقتش

نبود!

دم و بازدمی گرفتم تا خشم درونم فروکش کنه.

نگاهم تو صورتش چرخید.

-خوبه که میدونی دختر اتم!

از خشم ابرو هام بیشتر و بیشتر کشیده شد تو هم.

- امیدوارم کارت رو خوب و بی نقص انجام بدی.

از تو جیبم شیشه کوچیک دارو رو در آوردم و گرفتم سمتش.

خواست از دستم بگیره که نذاشتم. شیشه رو تکون دادم جلوی صورتش.

- بدون دوز و کلک، بدون زرنگی کاری که خواستم رو انجام میدی و برمیگردی

همین عمارت؛ و گرنه...

بدون توجه به حرفم از دستم کشید.

- تهدید هات رو از حفظم، نمی خواد ادامه بدی کمیل زرگر! به دیوار تکیه دادم.

-خوبه...

اون شنودی که دیاکو داد بهت رو میزاری تو گوشت!

من از این ور باهات در ارتباطم، یک لحظه هم از گوشت درش نمیاری و اون شیشه...

به چشمات خیره شدم.

- داخل اون شیشه داروی قوی بیهوشیه!

فردا شب می ریزیش تو غذاش، نیمه شب میری سراغ اتم و...

پوزخندی زدم.

- با همون اسلحه کار بابات رو یکسان میکنی.

دستم رو تو سینه م جمع کردم.

-یه ماشین بیرون منتظرت می مونه، بعد تموم شدن کارت مستقیم میای بیرون. سوار میشی و فکر میکنی همچین کاری رو نکردی.

کنار من با آرامش به زندگیت ادامه میدی، فهمیدی؟ آب دهنش رو پر و سر صدا قورت داد.

رنگ پریدگی صورتش از همینجا هم آشکار بود.

-عرضه این یه کارو که داری نه؟ خودش رو جمع کرد.

لبخند تلخی زد و بدون توجه به سوالم گفت:

-همه شما به طرزی احساس من رو کشتید، با بی رحمی به بازی گرفتید! خیره شد به چشمم.

-حالا نوبت منه!

نگاهی به اطرافش انداخت.

-شاید دیگه نتونم برگردم اینجا، شاید دیگه نتونم بینمت...

ولی این رو بدون کمیل زرگ...

ازت متنفرم!

تو من رو وسیله انتقامت کردی، روح من رو شکستی، غرورم رو خورد کردی!

چشمه اشکش جوشید.

با بغض زمزمه کرد:

-ولی می بخشمت!

من حق گله کردن، حق شکایت کردن ندارم!

چون خدا من رو آفریده واسه عذاب دادن!

ساکش رو از رو تخت برداشت، تنه محکمی بهم زد و رفت بیرون!

به جای خالیش خیره شدم.

بغض درون صداش از همیشه بیشتر و بیشتر بود.

یکی پس ذهنم فریاد زد:

اگه اشتباه کنی چی؟ اگه کار اون نباشه چی؟ مگه تو از این دختر

خوشت نیومده بود؟

سرم رو پی در پی تکون دادم تا افکار پریشون ذهنم خارج شه.

مگه اون به بچه کوچیک من رحم کرده بود که من رحم کنم؟

چند قدم رفتم جلو و از پنجره اتاق به بیرون نگاه کردم.

جلوی ماشین وایساده بود و بین رفتن یا نرفتن مرد بود!

سرش رو آورد بالا، نگاهمون به هم تلاقی پیدا کرد.

نفرت درون چشم هاش عجیب تنم رو لرزوند.

پل نگاهمون رو شکست و سوار شد.

ثانیه ای بعد ماشین حرکت کرد و عمارت غرق سکوت شد!

نفس عمیقی کشیدم.

از همین حالا هم نبودش تو چشم بود.

موهام رو چنگ زدم و به خودم گوشزد کردم:

اون برمیگرده...

فرصت دوباره بهش میدم و شاید...

سکوت کردم.

من داشتم چی می گفتم؟ پوف کلافه

ای کشیدم.

کنترل رفتارهای ضد و نقیض از دستم خارج شده بود! از اتاق اومدم بیرون.

گوشیم رو از جیبم در آوردم و همونجوری که پله هارو می رفتم پایین شماره دیاکو رو

گرفتم.

چند تا بوق خورد و قطع شد.

نفس عمیقی کشیدم و از عمارت خارج شدم.

باید هرچه سریع تر می رفتم بیمارستان!

(حلم ا)

بعد گذشت یک ساعت و نیم که فرقی با جهنم مطلق برام نداشت، ماشین جلوی یه خونه

ویلایی بزرگی وایساد و دوتا بوق زد.

با مکث اشک هام رو پاک کردم.

تو طول راه، تا جایی که جا داشت گریه کرده بودم.
 تا جایی که جا داشت زار زده بودم.
 برای خودم، برای زندگیم...
 برای آینده تباه شدم...
 گریستم از حقیقتی که من رو شکست!
 زار زدم برای بختی که با سیاهی نوشته شده بود، برای عشقی که ناکام موند...
 نفس عمیقی کشیدم.
 بغض وحشتناکی داخل گلویم ج ا خوش کرده بود و انگار خیال رفتن هم نداشت.
 با حرکت ماشین به خودم اومدم.
 از آینه جلو نگاهی به خودم انداختم.
 چشم هام قرمز و ملتهب شده بود و دماغم سرخ!
 کف دستم رو کشیدم به صورتم و باقی مونده اشک هام رو پاک کردم.
 صدای جدی راننده به گوشم رسید.
 -رسیدیم خانوم!
 صورتم رو سخت و بی تفاوت کردم.
 -باشه!
 دسته ساک رو چنگ زدم و خواستم پیاده شم که صدام کرد.

-خانوم؟

به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم.

-آقا دستور دادن بهتون بگم، مواظب باشید و قول و قرارهاتون یادتون نره.

اتهم خان قابل مقایسه با هیچکس نیست!

پوزخندی زدم.

دوست داشتم بلند، بلند به حرفش بخندم و بگم کسی که داری ارزش حرف میزنی

پدر منه!

پدری که رهام کرد، پدری که من رو نخواس ت...

پدری که تو بچگی من نبود، بزرگ شدنم نبود، مریض شدن هام نبود، تب کردن هام نبود!

پدری که با نبودش باعث شد من اینجا باشم!

پدری که باعث شد من سالها با یه غریبه بزرگ شم و تو آرزوی بابا گفتن بهش بمونم!

پدری که سال ها فقط حسرت یه نوازشش رو خوردم!

اما حق من سکوت بود، حق من خفقان بود!

تمام این حرف ها باید تو دل من چال می ش د!

نگاهم رو ارزش گرفتم و با لحن سردی گفتم:

-به آقات بگو دایه دلسوز تر از مادر نشه برام، تهش مرگه و خلاصی!

بدون این که بزارم جواب بده از ماشین پیاده شدم و در رو محکم به هم کوبیدم.

نیم نگاه کوتاهی به اطراف انداختم.

دور تا دور حیا، مجسمه های گول پیکر بزرگ گذاشته شده بود.
با دقت نگاهشون کردم.

چهره ترسناکشون باعث شد ترس تو دلم رخنه کنه!

یهو لرز از تنم رد شد.

دسته کیفم رو سفت تو مشتم فشردم و با سرعت از کنارشون گذشتم.

جلوی در ورودی وایسادم. خواستم زنگ رو بزنم که باز شد.

نگاهم به چهره سردیه زن گره خورد.

از لباس هاش می تونستم بگم اونم خدمتکاره!

در رو کامل باز کرد و کشید کنار.

آروم گفت:

-اتهم خان تو سالن منتظر تون هستن!

سرم رو تکون دادم و از کنارش گذشتم.

چند قدم رفتم جلو.

نگاهم تو سالن چرخید.

داخل هم بی شباهت به بیرون نبود.

سر خشک شده انواع مختلف حیوون ها دور تا دور سالن زده شده بود به دیوار و باعث

شده بود فضا رو وحشت آمیز کنه.

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم خودم رو کنترل کنم.

این خونه بوی مرگ می داد!

هر چقدر هم سعی می کردم قوی باشم، نمی تونستم.

بازم با کوچیک ترین چیز می ترسیدم و بیشتر از پیش به ضعیف بودنم پی می بردم.

سرم رو انداختم پایین و رفتم جلو.

تمام سعیم رو کردم تا نگاهم به دیوار نخوره و وحشتم رو دوبرابر نکنه.

وارد اتاق پذیرایی شدم.

چشمم به مرد میانسالی که روی مبل نشسته بود خورد.

با دیدن فضای عادی اطراف نفس آسوده ای کشیدم.

صدای جدی و دورگش به گوشم رسید.

-چرا وایسادی دختر؟ بیا جلو!

به خودم جرئت دادم و رفتم جلو.

مقابلش ایستادم.

موهای جو گندمی و پر پشته داشت و چشم هاش...

چشم هاش مثل یه دریای آبی، طوفانی و پرنفوذ بود!

بغض تو گلوم بی اختیار بیشتر و بیشتر شد.

یعنی این مرد پدر من بود؟ دقیق تر
نگاهش کردم.

من این مرد رو قبلا دیده بودم!

اون روز، توی استخر...

همون روزی که کمیل اجازه موندن به من نداد و فرستادتم.

اون موقع دلش رو نفهمیدم ولی الان...

از جاش بلند شد، آروم آروم اومد سمتم و تو یک قدمیم وایساد.

نگاهش تو کل صورتم چرخ خورد.

-گریه کردی؟

دستش رو آورد بالا و خواست لمسم کنه که رفتم عقب.

عکس العملم به قدری تند و سریع بود که دستش رو هوا خشک شد.

نگاهی به دستش و بعد به صورت من انداخت.

اخم هاش رو کشید تو هم و به تندی گفت:

-برگرد سر جات!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

-نه!

چند ثانیه مکث کرد و دستش رو انداخت پایین.

-شجاعتت انکار نشدنیه دختر جوان.

عمیق نگاهم کرد.

-جسور، بی پروا، مهم تر از همه زیبا!

همه خصوصیاتت من رو یاد یه کسی می اندازه.

ناخودآگاه زمزمه کردم:

-کی؟ نیشخندی زد.

-همسرم!

لب های خشک شدم رو با زبونم تر کردم.

-الان کجاست؟

با لبخند کنج لبش اومد جلو.

خم شد رو صورتم و با لحنی که مو به تنم سیخ میکرد زمزمه کرد:

-کشتمش!

مات و مبهوت نگاهش کردم.

لب هام بی هدف تکون خورد اما کلامی ازش خارج نشد.

وحشت زده رفتم عقب.

با تمسخر خندید به این حرکت.

عقب گرد کرد.

-ترس دختر جوان، شوخی کردم.

نشست جای اولش و پاش رو انداخت رو پا ش.

با نفرت به موجود کریهه روبه روم که از قضا پدرم بود نگاه کردم.

قلبم از ترس محکم خودش رو به سینم می کوبید.

دوست داشتم دهنم رو باز کنم.

از ته حنجرم جیغ بزنم و اونچه که لایقشه بارش کنم اما...

دم و بازدم عمیقی گرفتم تا بتونم خودم رو کنترل کنم.

سرم رو انداختم پایین.

-من باید چیکار کنم؟

عمیق نگاهم کرد و با لحن جدی گفت:

-اگه به من بود، کار خیلی بهتری برات سراغ داشتم اما...

سکوت کرد تا تاثیر حرفش رو ببینه.

ناخون هام رو کف دستم فشردم.

فضای اطراف داشت خفم می کرد. صدای نفس هاش داشت حالم رو بهم می زد.

احساس می کردم دیواره های سالن دارن به سمتم هجوم میارن.

نگاه بی احساسم رو به نگاهش دوختم.

-من نیاز به کار بهتر ندارم، راضیم از شرایطم!

بی حوصله سرش رو تکون داد.

-شجاع بودن کافیه دیگه دختر جوان، حواست رو خوب جمع کن به صحبت هام.

دستاش رو به هم گره زد و جدی نگاهم کرد.

-خیانت و زرنگی جزو خط قرمز های منه!

بخوای دورم بزنی، جوری دورت میزنم که نفهمی!

جوری نفست رو می گیرم که تنها آرزوت مرگ باشه!

فهمیدی؟

تو دلم پوزخندی به حرفاش زدم.

به خیال خودش من با این حرفا می ترسیدم اما نمی دونست تنها چیزی که واسم ارزش

نداشت جونمه!

سرم رو تکون دادم.

-می تونم برم؟

نگاه سنگینش رو ازم برداشت.

-آره، سحر میگه بهت کارت رو!

دسته کیفم رو چنگ زدم و بی وقفه از سالن اومدم بیرون.

تکیه دادم به دیوار و نفس عمیقی کشیدم.

چشم هام از سوز اشک می سوخت.

اولین پلکم مساوی شد با سیل عظیم اشک ها م!
 سرم رو کوبوندم به دیوار پشتم و آروم هق زدم.
 هر لحظه که فکر می کردم از این بدتر همیشه یه اتفاقی می افتاد و من رو بیشتر از پیش تو
 مرداب فرو می برد.

صدای قدم های کسی باعث شد به خودم بیا د.
 سرم رو به سمت مخالف چرخوندم و سریع اشک هام رو پاک کردم.
 صدای نازک شخصی تو فاصله نزدیک به گوشم رسید!
 خوب به صدا گوش کردم؛ همون زنی بود که درو برام باز کرد.
 با مکت برگشتم عقب.

-شما سحر هستید؟

سرش رو به نشونه مثبت بالا و پایین کرد.

-آره، دنبالم بی !!

پشتش حرکت کردم.

-به غیر از ما دوتا خدمتکار دیگه ای هست تو این خونه؟ مشکوک به سمتم برگشت.

-چطور؟

لبخند محوی زدم و تو دلم خدا، خدا کردم تا شک نکنه.

-آخه خونه بزرگه و تمیزکاریش سخت میشه!

در اتاق ته سالن رو باز کرد و کشید کنار.

-نه، اتهام خان زیاد از شلوغی خوشش نمیداد.

به داخل اشاره کرد.

-لباس فرمت رو تخته پوش بیا سریع، کلی کار داریم.

سرم رو تکون دادم.

-باشه، الان میام!

نگاهش رو ازم گفت و از اتاق رفت بیرون.

نیم نگاهی به اطراف انداختم.

با دیدن دو در متوجه شدم اتاق مستر ه.

با عجله رفتم جلو و یکی از درها رو باز کردم.

جلوی روشویی وایسادم و شیر رو باز کردم.

مشتم رو پر از آب سرد کردم و بی هوا ریختم رو صورتم.

سرماش به مغز و استخونم نفوذ کرد!

نفس نفس زنان خیره شدم به آینه.

-امشب همه چی رو تموم می کنم!

از تو گوشم شنود رو در آوردم و همونجوری که زیر آب می گرفتم زمزمه کردم:

-تمومش می کنم...

بدون حضور نحس تو، بدون دستورها ت!

(کمیل)

پتورو کشیدم رو نجوا و به صورتش نگاه کردم. از همیشه رنگ پریده تر بود و سیاهی زیر
چشمش دوبرابر...

بوسه ای به پیشونیش زدم و عقب گرد کردم.

از اتاق اومدم بیرون، به سمت چپم نگاه کردم.

بابا رو صندلی نشسته بود و عمیق تو فکر بود.

کنارش نشستم.

-هرچه زودتر باید ببریمش بیرون از بیمارستان، اعتمادی به اینجا نیست!

به سمتم برگشت.

-فعلا تا دکترش نگره نمی تونیم، خطرناکه!

دستام رو تو سینه م قفل کردم و تکیه دادم به پشت.

-دختره چی شد؟ چشم هام

رو بستم.

-فرستادمش پیش اتم، نگران نباش تا چند روز دیگه همه چی تمومه!

نفسش رو عمیق و سنگین بیرون داد.

-دیاکو چی؟

شونه ای بالا انداختم و همونطوری که تلفنم رو از تو جیبم در می آوردم جوابش رو دادم.

-خبری نیست ازش، هرچیم زنگ می زنی جواب نمیده!

شمارش رو گرفتم.

چند تا بوق خورد و قطع شد!

پوف کلافه ای کشیدم.

-جواب نمی...

لرزش گوشیم باعث شد حرف تو دهنم بمونه.

سریع جواب دادم:

-دیاکو...معلومه کجایی؟ صدای ضعیفش به

گوشم رسید.

-بیا...ویلا...

اخم هام رو کشیدم تو هم.

-دیاکو؟ حالت خوبه؟ چند بار پشت سر هم

سرفه کرد.

-بیا ویلا...عجله کن!

بدون هیچ فکر و تاملی از جام بلند شدم.

-بابا مراقب نجوا باش!

بدون این که بزارم جواب بده به سمت در خروجی دویدم.

از بیمارستان اومدم بیرون!

سوار ماشین شدم، پامو رو گاز فشردم و با آخرین سرعت به سمت ویلا روندم.

فرمون رو چرخوندم و با مهارت از بین ماشین ها گذشتم.

پام رو بیشتر رو پدال فشردم و سرعتم رو بردم بالاتر.

حالت تهوع امونم رو بریده بو د!

تو دلم آشوب بود...

ترس از دست دادن یک عضو دیگه از

خانوادم، ترس از دست دادن رفیقم، ترس از تکرار صحنه های گذشته...

همه و همه باعث شده بود دل تو دلم نباشه!

از نگرانی و استرس زیاد مسیر یک ساعته رو تو نیم ساعت طی کردم.

ماشین رو جلوی ویلا نگه داشتم و پیاده شدم.

بدون این که قفلش کنم به سمت ویلا دویدم.

برقارو روشن کردم.

-دیاکو؟ دیاکو؟ پله هارو رفتم بالا و در اتاق خواب رو باز کردم.

اونجا هم نبود!

گوشیم رو از جیبم در آوردم و شمارش رو گرفتم اما جواب نداد!

کلافه برگشتم حیاط و مجدد شمارش رو گرفتم.
 صدای ضعیف زنگ گوشی از سمت چپم به گوشم رسید.
 سریع رفتم اونجا، صدا از اصطبل بود!
 اسلحه رو از پشتم در آوردم و آرام در رو باز کردم.
 بوی تند و شدیدی پیچید تو بینیم، جوری که دو قدم رفت عقب!
 جلوی بینیم رو گرفتم و با دقت به اطراف نگاه کردم.
 هیچکس نبود!

به سمت ته اصطبل رفتم، چشمم به دیاکو خورد!
 نشسته بود رو زمین و سرش رو تکیه داده بود به پشت!
 با عجله رفتم سمتش.

-دیاکو؟

سرش رو بین دستام گرفتم و تکون دادم.

-دیاکو؟ حالت خوبه؟ بی حال چشمات رو

باز کرد.

-خوبم!

دستش رو برد پشت سرش و آرام مالید.

صورتش از درد درهم شد.

سرش رو چرخوندم و دقیق نگاه کردم.

پشت سرش اندازه دو بند انگشت شکافته شده بود.

-سرت چرا زخمه؟ سعی کرد

بلند شه.

-داشتم اینجارو می گشتم که یکی با چوب، محکم زد پشت سرم!

نفسم عمیق و سنگین از سینم خارج شد.

-بلند شو بریم، اینجا امن نیست!

دستم رو گرفت و مانع بلند شدنم شد.

-یه چیزایی پیدا کردم کمیل!

متعجب نگاهش کردم.

-چی؟

به پشت سرم اشاره کرد.

-اونجا یه جنازست!

به پشت برگشت م.

تازه متوجه شدم منبع این بو شدید از کجاست!

به سمت جنازه رفتم و با دقت نگاهش کردم.

سرایدار اینجا بود!

لباساش غرق خون بود و از ضربات روی شکمش معلوم بود پی در پی چاقو خورده!
 کاغذ کوچیک داخل دستش توجهم رو به خودش جلب کر د.
 کاغذ رو از دستش در آوردم.

"دو جون در برابر دو جون، عادلانست نه؟ منتظرم باش تموم نشده!"
 دوباره و دوباره نامه رو نگاه کردم.

زنگ های عجیبی تو سرم زده میشد و نجوای یه پشیمونی بزرگ رو می داد!
 یه اشتباه...

یه تهمت...

بهت زده به سمت دیاکو برگشتم.

-یعنی چی؟

با کمک دیوار از جاش بلند ش د.

-تموم نشده هنوز، سه تا از اسب ها هم مردن!

داخل آبشون مرگ موش ریخته شده، جعبشتم پرت شده یه گوشه!

همونجا رو زمین نشستم.

ناباور زمزمه کردم:

-یعنی...

پرید وسط حرف م.

-یعنی حلما بی گناهه و یه نفر داره این وسط موش می دوئونه!

چشم هام رو از خشم و عصبانیت بستم.

نفرین هاش، اشک هاش، ناله هاش...

دونه دونه تو گوشم پخش شد.

انگار تمام تصویرهای اطراف محو بودن جز اون صحنه!

حرفاش دوباره و دوباره تو سرم اکو ش د.

"اگه یه روزی، یه جایی فهمیدی کار من نیست... یه روزی تقاص دادی سراغ من نیا! سراغ

من نیا، چون تا عمر دارم نمی

بخشمت! تا عمر دارم یادم نمیره کارات!"

هر لحظه صداش تو گوشم می پیچید و حال خرابم رو خراب تر می کرد.

دستم رو محکم مشت کردم.

چرا به حرفاش گوش ندادم؟ چرا به التماس هاش

توجهی نکردم؟

اصلا چطور باورم شد که حلما می تونه همچین کاری کنه؟ ته

یک بار دیگه نامه رو نگاه کردم.

همه این شواهد ها نشون میداد واسه حلما پاپوش دوختن، و من احمقانه تو دامشون افتادم!

زانو زدم رو زمین.

یعنی کی بود این شخص؟ دشمن پنهان من کی بود؟ کی بود که از نقطه ضعف من خبر داشت؟ با صدای زدن های مکرر دیاکو به خودم اومدم.

-پاشو تا اتهام نیومده بریم، بجنب!

تو کسری از ثانیه یادم افتاد چیکار کردم.

موهام رو محکم تو مشتتم گرفتم.

احساس کردم چیزی تو وجودم یخ زد!

من چیکار کرده بودم؟ یک بار

دیگه...

یک بار دیگه، این دختر به من ثابت کرده بود که جنسش با بقیه فرق داره!

یک بار دیگه باعث شده بود وجدان خاموشم بیدار شه و احساسات مردم جون بگیره!

دیاکو محکم تکونم داد.

-معتل چی هستی کمیل؟ پاشو دیگه! حالا که فهمیدی کار حلما نیست، چرا دست دست

میکنی؟ به روبه روم نگاه کردم.

-دیگه دیره، خیلی دیر؛ چند ساعته که رفته!

ناباور رفت عقب.

-چیکار کردی کمیل؟

سراسیمه به سمتم هجوم آورد و تو ثانیه ای یقم رو تو مشتت گرف ت.

صدای فریادش تو گوشم اکو شد.

-چه غلطی کردی کمیل؟ فرستادیش پیش اون

روانی؟ با عصبانیت هولش دادم عقب.

-من نمی دونستم حلما بی گناهه!

تمام شواهد علیهش بود، همشون یه چیزی رو اثبات می کردن.

اونم این که حلما اون سم رو ریخته!

مشتش رو کوبید به صورتم.

- □□ د نامرد...

هزار دفعه گفت نکردم باور نکردی...

هزار دفعه ناله کرد باور نکردی...

هزار دفعه زار زد باور نکردی...

هزار دفعه التماس کرد باور نکردی...

-اون کبودی رو گردنش چی بود؟ اگه ناخواسته می

کشتیش چی؟ اون موقع می خواستی چه غلطی بکنی؟

ها؟

کلافه پیش زدم عقب و زمزمه کردم:

-هنوز دیر نشده... برش می گردونم!

موهانش رو تو مشتش گرف ت.

-الان؟ الان که کار از کار گذشته؟ از کوره در رفتم.

صدای عربده بلندم تو کل اصطبل پیچید:

-میگی چیکار کنم؟ چی رو می خوام بشنوی دیاکو؟

می خوام حماقتم رو به روم بیاری؟ اشتباهم رو یادآوری

کنی؟؟ باشه قبول، برنده شدی!

من اشتباه کردم...

واسه دومین بار اشتباه کردم...

بی گناه گناهکار کردمش!

محکومش کردم!

محکم کوبیدم به سینم.

-می خواستم اسیرش کنم، ولی این دل بی صاحبم ندونسته اسیرش ش د!

اسیر دختر قاتل خانوادم ش د...

و من به جای این که کنارش باشم با بی رحمی عذابش دادم.

با سنگدلی فرستادمش به پیشواز مرگ!

فرستادمش کسی رو بکشه که یه روزی خانواده من رو کشت!

نفس نفس زدم.

-ولی حالا دی گه می دونم چیکار کنم!

اشتباه گذشته رو دیگه تکرار نمی کنم.

به سمت بیرون دویدم و خواستم در ماشین رو باز کنم که شوئم از پشت کشیده شد.

-نمیزارم حلما رو صاحب شی!

بودن تو کنارش یعنی عذاب مطق...

یعنی در د...

یعنی رنج...

با خشم نگاهش کردم.

-چرا؟ فریاد بلندی زد م.

-چرا انقدر نگرانشی؟؟ تو سکوت

نگاهم کر د.

-لالمونی نگیر، جوابم رو بده.

مصمم گفت:

-شاید همونطوری که تو افسار قلبت رو، کنترل احساست رو از دست دادی منم دادم.

ناباور رفتم عقب.

گوش هام چیزی رو که شنیده بودن باور نمی کردن.

از عصبانیت مشت رو محکم و پی در پی کوبیدم به ماشین.

عربده زدم:

- گفته بودم بهت دیاکو...

گفته بودم حق نداری نزدیکش شی...

گفته بودم نزار حرمت بینمون شکسته شه...

اما تو شکستی!

خواست حرف بزنی که اجازه ندادم.

انگشت اشارم رو به نشونه تهدید گرفتم سمتش.

-از حلما فاصله میگیری، همین!

بدون توجه بهش سوار ماشین شدم.

با سرعت روشنش کردم و به سمت عمارت راندم.

دستم رو دور فرمون مشت کردم.

-خود فرستادم، خودم هم برت می گردونم.

حالا که میدونم بی گناهی، حالا که میدونم معصومی...

دیگه دلیل نداره جلوی خودم رو بگیرم.

(حلم ا)

از پنجره به آسمون پر ستاره خیره شدم. نیمه شب بود و عمارت غرق در سکوت!

نگاهم به محافظ ها خور د.

هرکدوم به سمت افتاده بودن و غرق در خواب اجباری بودن!

خوابی که من برای رسیدن به هدفم برایشون مهیا کرد بود م.

پوزخندی گوشه لبم نشست.

از کی انقدر شجاع و نترس شده بودم که بی استرس، کل قوطی رو خالی کنم تو غذا؟ با

مکث از پنجره فاصله گرفتم.

شرایط از من این حمارو ساخته بود!

نیم نگاهی به ساعت انداختم.

سه صبح بود و وقت رفتن!

نفس عمیقی کشیدم و بدون فوت وقت از اتاق اومدم بیرون.

پله هارو رفتم بالا و جلوی اتاقی که حالا می دونستم متعلق به کیه وایسادم!

دستگیره در رو لمس کردم.

می تونستم چشم رو همه چیز و همه کس ببندم و این کارو کنم؟

پوزخندی زدم.

کی رو داشتم نگرانم باشه؟

کی رو داشتم که من رو از ته قلبش بخواد؟ هیچکس...

من هیچکس رو نداشتم!

دستگیره رو کشیدم پایین و با اطمینان در رو باز کردم.

اتاق غرق در تاریکی بود!

پا به جلو گذاشتم و درو بستم.

-زودتر از اینا منتظرت بودم!

با شنیدن صداش ترس به دلم چنگ زد.

چراغ خواب روشن شد و نگاهم به قیافه کریهش قفل شد!

با تمسخر گفتم:

-منتظر مرگت بودی... بابا؟ پوزخندی زد.

-هیچ وقت حتی به ذهنم خطور نمی کرد که یه روزی، دخترم که فکر می کردم مرد

...۵

جلوم وایسه و بخواد من رو بکشه!

اسلحه رو از جیب لباسم در آوردم و گرفتم سمتش.

عجیب بود!

دستام نمی لرزید، نمی ترسیدم و انگار بارها و بارها این کارو انجام داده بودم.

لب های خشک شدم رو تر کردم.

-چرا من رو نخواستی؟ بغض مثل مار تو گلوم

چنبیره زد.

-چرا مادرم رو کشتی؟

چرا اجازه دادی سالها تو باتلاق زندگی کنم؟ چرا؟ اشک تو چشمام حلقه زد.

-چرا کاری کردی که من بیست سال تمام تو حسرت داشتن پدر بمونم؟
به سمت مخالفم خیره شد.

گویی که انگار تو این دنیا نبود لب زد:

-تو دانشگاه باهم آشنا شدیم!

با موهای بلند و فرش، صورت زیباش و سیرت بی نقضش من رو شیفته خودش کرد!
نمی گم عاشق، چون هیچ وقت عاشق مادرت نشدم.

دوستش داشتم، اما عشق نه!

نفس عمیقی کشید.

-زمانی که از همه جا رونده بودم، زمانی که از خانواده طرد شده بودم و هیچکس رو نداشتم،
زمانی که خودم بودم با چند ر

غاز پول، مادرت عاشقم شد!

نیشخندی زد.

-پولدار بود و تک بچه، بهترین موقعیت بود برای منی که طمع پول و قدرت داشتم.

به هر طریقی بود خامش کردم و مخفیانه باهاش ازدواج کردم.

خانوادش قبولم نمی کردن، چون من پسر بد زرگر بزرگ بودم!

یه پسر آس و پاس که آواره خیابونا شده بود.

نرجس به خاطر من تو روی پدرش وایساد!

نتیجش شد سخته و مرگ پدرش!

چشماش رو بست.

-مادرش ره‌اش کرد و رفت پی زندگی خودش!

بیشتر ارثیه به نرجس رسید و از نرجس مستقیم به من.

با اون پول کلان تونستم یه شرکت بزرگ واسه خودم برپا کنم.

شرکتی که آوازه موفقیتش همه جای دنیا پیچید!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-همه چی خوب بود، مادرت عاشقانه من رو می پرستید و من هرروز حسم بهش بیشتر و

بیشتر میشد!

زد و تو این بین، مادرت حامله شد و بعد چند ماه شایان به دنیا اومد.

آروم لب زد م.

-شایان کیه؟

با لبخند سر تا پام رو بر انداز کرد.

-برادرت!

نفس تو سینم حبس شد.

ناباور زمزمه کردم:

-من... برادر... دارم؟؟ سرش رو
تکون داد.

-آره، پنج سال ازت بزرگتره!

اشک هام بدون اختیار خودم چکید.

حس بی کسی مثل خوره به وجودم افتاده بود و داشت تمومم می کر د.

-بعدش... چی شد؟ خیره شد

بهم.

-همه چی طبق خواستم پیش رفت، یه خانواده خوشبخت سه نفره بودیم اما تا یه

مدتی...

تمام حواس و توجه مادرت رفته بود به پسرش!

تو این حین منم سرگرم زنای دیگه شدم.

جوون بودم و خوش بر و روا!

با شهرتی که به دست آورده بودم کلی موقعیت خوب واسم جور شد!

از جاش بلند شد.

-مادرت دلم رو زده بود و دیگه بهش نیاز نداشتم!

-ترجیح دادم جدا شم از ش.

شرکت قدرتمند تر شده بود و من این موقعیت رو داشتم که خارج از ایران یه زندگی

مرفح درست کنم.

تمام کارهای رفتن خودم و پسرم رو مهیا کردم.
اول شایان رو مخفیانه فرستادم و خودم موندم تا کارهای طلاق رو انجام بدم!
نفسم بند اومد از حرفاش.

با نفرت زمزمه کردم:

-یه انسان چقدر می تونه بی رحم باشه؟ چقدر می تونه سنگدل باشه؟ چقدر می تونه پست و حقیر باشه؟ بلند خندید.

-دنیا بی رحم تر از چیزیه که میبینی!

هرچقدر بی رحم باشی برنده ای.

من با خوب بودن به چیزی نرسیدم که بخوام خوب باشم.

اگه اون کارو نمی کردم تا الان یه فقیر بیچاره بودم!

پوزخندی زد.

-شایدم تا الان مرده بودم و استخونام می شد خوراک سگای ولگرد!

چند قدم رفتم عقب، جون از پاهام رفته بو د.

دوست داشتم یه جا بشینم و زار بزنم برای این سرنوشت، اما نمی ش د!

تکیه دادم به در و اسلحه رو کنارم نگه داشتم.

-بعدش؟؟

دستش رو میون موهای پر پشت و جوگندمیش کشید.

-نرجس زودتر از چیزی که فکر می کردم فهمید!

با وجود خونه، تهدید به طلاقش کردم.

مجبور بود شایان رو ول کنه و طلاق بگیره...

در عوض خونه...در عوض... سرپناه!

چون همه پیش رو داده بود به من و یه قرون واسش نمونده بود.

نفس عمیقی کشید.

-زرنگ بازی در آورد و فرار کرد تهران.

در حالی که بچه دوم من، یعنی تورو حامله بود!

مستاصل به روبه رو زل زد م.

شنیدن حقایق واسم سخت بو د.

سخت تر از چیزی که فکرش رو می کردم.

با صدایی که بر اثر بغض دورگه شده بود گفت م:

-بعدش چی شد؟

دستش رو گذاشت زیر چونش و با ژست خاصی نگاهم کر د.

-ویزام داشت باطل میشد و من بیشتر این نمی تونستم منتظر بمونم.

رفتم و بعد چند ماه دوباره برگشتم.

تو همین حین متوجه شدم مادرت، درحالی که زیر عقد منه رفته یواشکی صیغه یکی دیگه شده.

دستاش رو تو سینه ش قفل کرد.

-با هر سختی بود پیداش کردم و سراغ بچم رو گرفتم.

می دونی بهم چی گفت؟

سرم رو به نشونه ندونستن تکون دادم.

اومد نزدیک.

-تو صورتم فریاد زد و گفت تورو کشته! با دستای خودش...

چون خون من تو رگهات بوده، چون تو بچه من بودی... از گوشت و خون من!

بی شرمانه جلوی من اعتراف کرد به عشقش.

گفت طلاقش بدم و برم سر زندگیم.

نتونستم خیانتش رو طاقت بیارم، نتونستم از خون بچم بگذرم!

اسلحه رو گذاشتم رو سرش و بی تعلل شلیک کردم.

اشک هام دوباره و دوباره تو صورتم روون شدن.

چقدر راحت از مرگ کسی حرف میزد که زنش بود... مادر من بود!

ناخون هام رو کف دستم فشردم.

احساس یه مرده رو داشتم!

مگه مردن فقط به این بود که قلبت دیگه نزنه؟
 مگه مردن به اینه که بندازنت تو قبر و خروار خروار روت خاک بریزن؟ نه...
 گاهی انسان...

با یه حرف، با یه اعتراف، با یه حقیقت می میره!

روحش میمیره...

نفسش...

نفسش میره و دیگه برنمی گرده!

جوری که بشنوه زمزمه کردم:

-ازت متنفرم... ازت... متنفرم!

جیغ دلخراشی زدم.

-متنفرم ازت!

صدای هق هقم بلند شدم.

-من تو تمام این بیست سال فکر می کردم مادرم زمان زایمان مرد ه!

همیشه با ننگ نحس بود متهم شدم.

تو تمام این بیست سال، با درد بزرگ شدم، با حسرت بزرگ شدم، با عذاب بزرگ شدم!

سرم رو محکم کوبیدم به دیوار پشتم.

-هرروز طعم کمر بند کسی رو چشیدم که فکر می کردم پدرمه!

آروم هق زدم.

-هرروز تو حسرت محبتش موندم. هرروز تو حسرت یه دخترم گفتنش موندم!
به خاطر تو دزدیده شدم، به خاطر تو دوباره و دوباره طعم شلاق کسی رو چشیدم که
خانوادش رو کشتی!

هرروز با خودم پرسیدم چرا؟ گناه من چیه؟
اما به جوابی ترسیدم.
بغضم ترکید.

-کجا بودی وقتی درد کشیدم؟ کجا بودی وقتی زنده
زنده کشتنم؟ تو سکوت نگاهم کرد.
پوزخندی زدم.

-حرفی نداری بزنی نه؟
اشک هام رو پاک کردم و بلند شدم.

-الان دیگه فهمیدم گناه من چیه!

گناه من اینه که تو پدر من ی...

گناهم اینه که خون کثیف تو رگ هامه!

اسلحه رو گذاشتم رو شقیقم.

-دیگه نمی کشم.

هق زدم.

-بیست سال از عمرم با عذاب گذشت...

مات و مبهوت نگاهم کرد.

-چیکار داری می کنی؟ لبم رو محکم

گاز گرفتم.

دیگه از درد، از بغض، بی حس شده بودم.

-دارم تمومش می کنم، زندگی رو که تو واسم ساختی!

حالا راحت بخواب اتهم زرگر، سهم من از اول همین بود!

اومد نزدیک تر.

-مسخره بازی رو تموم کن، با کشتن خودت هیچی درست نمی شه!

لبخند محوی زدم.

-میشه...

با رفتن من همه چی تموم میشه!

چشمام رو بستم.

*حواست هست خدا؟

صدای هق هق گریه هامه می شنوی؟؟؟؟!! از گلویی میاد، که خودت گفتی از رگ گردن بهم

نزدیکتره!

حواست هست خدا؟

هر وقت صدای شکستن خودم رو شنیدم، گفتم باشه...

منم خدایی دارم، ولی چرا نیستی...

چرا به دادم نمی رسی؟

حواست هست غصه هام دارن سنگینی می کنن؟ حواست هست چشمام

خیلی وقته بارونیه؟ حواست هست نفس کم آوردم؟ حواست هست

خسته شدم؟

حواست هست بندت رو زمین، دلش مرگ می خواد؟ یا حقم رو بده، یا جونم رو

بگیر...

به بزرگیت قسم من خسته شدم * ...

دستم لرزید.

نفس عمیقی کشیدم و تمام جسارتم رو جمع کردم.

خواستم شلیک کنم که مچ دستم اسیر دست قدرتمندی شد.

چشم هام رو باز کردم.

اتهم مچ دستم رو گرفته بود.

تقلا کردم.

-ولم کن!

با غیض گفت:

-ولت کنم که خودت رو بکشی؟ بدش به من اون

ماسماسک رو...

با تمام توانم دستم رو کشیدم.

-ولم کن لعنتی...

مرده و زنده من به تو ربطی ندار...

قبل این که بفهمم چی شد صدای وحشتناک شلیک گلوله، تو اتاق پیچید.

وحشت زده چشم هام رو بستم و جیغ دلخراشی کشیدم.

صدای ناله کوتاهی به گوشم رسید.

با مکث چشمام رو باز کردم.

نگاهم قفل شد رو اسلحه دستم و جسم غرق در خون اتم!

ناباور سرم رو تکون دادم.

-من... چیکار... کردم؟

اسلحه از دستم سر خورد و افتاد زیر پام!

جلوی چشمای ناباورم، جسمش سقوط کرد و افتاد زمین!

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم.

مثل مار به خودش می پیچید و ناله می کرد.

کنارش زانو زدم و با دستای لرزون پیرهنش رو باز کردم.

تیر به سمت چپ قفسه سینهش خورده بود!

اشک به چشم هام هجوم آورد.

-چرا... چرا لعنتی؟ چرا این کار رو کردی؟ لبخند پر دردی زد.

-حقت... مرگ... نیست!

تو هنوز وقت داری، باید زندگی کنی!

لبام از بغض لرزید.

سرم رو انداختم پایین و هق زدم.

نباید اینطوری می ش د...

نباید...

دست خونیش رو گذاشت رو دستم و با چشمای اشکی نگاهش کردم.

بدون پلک زدن خیره شده بود بهم.

با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-همون اول شناختم...

تو تمام این سالها فکر میکردم دختر م مرده اما...

نگاهش تو صورتم چرخ خورد.

-تو و مادرت مثل سیب از وسط نصف شده اید!

خون از گوشه لبش سرریز ش د.

-من رو ببخش... که پدر بدی بودم واست...

چشم هاش کم کم بسته ش د.

جیغ دلخراشی زدم و محکم تکونش دادم.

-چشم هات رو باز کن لعنتی...

هنوز جواب سوال هام رو ندادی!

هنوز سال های تلف شده م رو بهم پس ندادی..

حق نداری بمیری... حق نداری!

جیغ کشیدم، زار زدم...

به زمین و زمان فحش دادم، ناله کردم، تکونش دادم اما

چشماش رو باز نکر د.

به یک باره در با صدای بلندی باز شد و کوبیده شد به دیوار.

با چشمای اشکی برگشتم.

کمیل تو درگاه در وایساده بود و بهت زده نگاهم میکرد.

با نفرت زمزمه کردم:

-همش تقصیر تو...

هجوم بردم سمتش.

-ازت متنفرم لعنتی... متنفرم!

مشت های محکم رو کوبیدم به سینه مثل سنگش!

-لعنت به تو... لعنت به تو...لعنت به تو!

از ته حنجرم جیغ کشیدم.

-کاش تو می مردی لعنتی...

نفس نفس زنون نگاهش کردم.

دیگه طاقت نداشتم، جون تو بدنم نمونده بود...

زانو هام سست شد و چشمام سیاهی رفت!

داشتم می افتادم که کمرم اسیر دست هاش شد.

صدای سرد و جدیش تو گوشم پخش شد.

-نمی خواد خودت رو واسه یه آدم بی ارزش عذاب بدی، اون لایق مرگ بود!

از اینجا که بریم بیرون، همه چی تموم میشه!

قول میدم کاری کنم فراموش کنی!

خواستم جوابش رو بدم اما نتونستم...

زبونم باهام همکاری نکرد!

پلک هام کم کم رو هم افتاد و پرده سیاهی جلوی چشمام سایه انداخت!

(کمیل)

نگاهش تو صورتم چرخ خور د.

-تو و مادرت مثل سیب از وسط نصف شده اید!

خون از گوشه لبش سرریز ش د.

-من رو ببخش... که پدر بدی بودم واست...

چشم هاش کم کم بسته ش د.

جیغ دلخراشی زدم و محکم تکونش دادم.

-چشم هات رو باز کن لعنتی...

هنوز جواب سوال هام رو ندادی!

هنوز سال های تلف شده م رو بهم پس ندادی..

حق نداری بمیری... حق ندار ی!

جیغ کشیدم، زار زدم...

به زمین و زمان فحش دادم، ناله کردم، تکونش دادم اما

چشماش رو باز نکر د.

به یک باره در با صدای بلندی باز شد و کوبیده شد به دیوار.

با چشمای اشکی برگشتم.

کمیل تو درگاه در وایساده بود و بهت زده نگاهم میکرد.

با نفرت زمزمه کردم:

-همش تقصیر تو...

هجوم بردم سمتش.

-ازت متنفرم لعنتی... متنفرم!

مشت های محکم رو کوبیدم به سینه مثل سنگش!

-لعنت به تو... لعنت به تو...لعنت به تو!

از ته حنجرم جیغ کشیدم.

-کاش تو می مردی لعنتی...

نفس نفس زنون نگاهش کردم.

دیگه طاقت نداشتم، جون تو بدنم نمونده بود...

زانو هام سست شد و چشمام سیاهی رفت!

داشتم می افتادم که کمرم اسیر دست هاش شد.

صدای سرد و جدیش تو گوشم پخش شد.

-نمی خواد خودت رو واسه یه آدم بی ارزش عذاب بدی، اون لایق مرگ بود!

از اینجا که بریم بیرون، همه چی تموم میشه!

قول میدم کاری کنم فراموش کنی!

خواستم جوابش رو بدم اما نتونستم...

زبونم باهام همکاری نکرد!

پلک هام کم کم رو هم افتاد و پرده سیاهی جلوی چشمم سایه انداخت!

(حلم ا)

با خستگی زیاد، چشمای به هم چسبیدم رو باز کردم.

بدنم به قدری له بود که احساس می کردم یه تریلی صد کیلویی از روم رد شده!

سرم سنگین بود و بدنم از اون سنگین تر!

نفس عمیقی کشیدم و نیم خیز شدم.

گنگ به اطراف نگاه کردم.

اینجا دیگه کجا بود؟

پتورو کشیدم کنار و از جام بلند شدم.

با دقت به اطراف نگاه کردم.

کلبه چوبی و جمع و جوری بود اما تمام وسایل داخلش مدرن!

پنجره باز سالن توجهم رو جلب کرد.

چند قدم رفتم جلو و مقابلش وایسادم.

تا چشم کار می کرد درخت های سرسبز و سر به فلک کشیده بود!

پی در پی نفس عمیقی کشیدم، هوای تازه پیچید تو مشامم!

صدای ضعیف شخصی به گوشم رسید.

گوشام رو تیز کردم.

صدای کمیل و یه شخص دیگه بود!

-اوضاع حسابی قمر در عقربه!

همه به دنبال منشا اصلی آتش سوزی هستن و جسد اتهم خان!

-جسد سوخته احمد!

همه باید باورشون بشه که اتهم تو اون آتیش سوزی مرده، پس حواست رو جمع کن و

برنامه هات رو طبق اون بچین تا کسی

شک نکنه!

مکت کرد.

-شایان چی؟

-هنوز خبری نیست ازش!

کم کم اتفاق های شب گذشته جلوی چشمم زنده شد.

اسلحه... اتهم... تیر خوردنش به خاطر من... حرفای

آخرش!

اشک به چشمم هجوم آورد.

یعنی به همین راحتی مرد؟

قطرات ریز و درشت اشک رو صورتم روان شدند.

محکم جلوی دهنم رو گرفتم تا صدام رو نشنون!

-راستی، این پسره سیاوش هم تو چند تا عتیقه فروشی دیده شده و با کله گنده ها معامله کرده.

تمام حرکاتش مشکوکه قربان!

من فکر می کنم کتاب دست خودشه!

صدای سرد کمیل تو گوشم پیچید.

-موبه موی حرکاتش رو زیر نظر داشته باش. به زودی برمی گردیم ایران، تکلیف همه

چی روشن میشه اما فعلا اینجاییم!

با شنیدن اسم سیاوش دلتنگی بیشتر و بیشتر به قلبم چیره شد.

دیگه نتونستم تحمل کنم و رو زانو هام سقوط کردم.

بغضم با صدای بلندی ترکید.

دلم از زمین و زمان گرفته بود، از هم ه!

صدای قدم های کسی از پشت سرم اومد و بعد دستایی که روی شونه هام قرار گرفت.

برگشتم عقب و با نفرت به سر تاپاش خیره شدم.

-چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا ولم نمی

کنی؟

چی دادی بهم که نمی تونی پس بگیری؟ هق زدم.

-قرار بود من بمیرم، اگه دستم رو نمی کشید الان من مرده بودم و خلاص می شد م.

مشتم رو کوبیدم به سینش.

-تو باعث شدی من یه نفر رو بکشم.

تو باعث شدی من قاتل شم!

به چشماش خیره شدم:

-اصلا چرا برگشتی؟ مگه حکم نکردی به رفتن من؟ بلند فریاد زدم:

-چرا برگشتی لعنتی، چرا انقدر عذابم میدی؟ حالا دلت خنک شد؟ با مردنش انتقامت رو

گرفتی؟ هرچند نامرد بود... هرچند قاتل بود...

اما بابام بود، می فهمی من رو؟

بی حال سرم رو تکیه دادم به شانش و زار زدم.

-کسی که سالها عقدش رو دلم موند!

اشک هام تمومی نداشت، هر چقدر گریه می کردم تموم نمی شد، خشک نمی ش د...

دلم پر بود و با کوچیک ترین چیز بغضم می شکست!

صدای گرفتش تو گوشم پیچید:

-بعضی چیزارو همیشه عوض کر د!

مثل تقدیر، سرنوشت!

جلوی یه سری اتفاق هارو همیشه گرفت، مثل مردن اتهم!

دستاش رو دوطرف صورتتم گذاشت و مجبورم کرد به چشماش نگاه کنم.

-برگشتم چون مجبور بودم...

بر گشتم چون پشیمون بودم...

بر گشتم چون فهمیدم تو بی گناهی...

قطره اشکی از چشمم چکید رو دستش.

با بغض زمزمه کردم:

-باورم نکردی، باورم نکردی...

تو باعث شدی من...

سکوت کردم و ادامه حرفم رو خوردم.

پوف کلافه ای کشید و رهام کرد.

-هر اتفاقی که افتاده، هر چیزی که دیدی فراموشش کن و سعی کن به زندگی برگردی.

خشم تو سر تا سر بدنم پخش شد. با تمام قدرت هولش دادم عقب.

-چی رو فراموش کنم؟ چی رو لعنتی

؟

مردنش جلوی چشمم رو؟ عذاب هات رو؟ تهمت

هات رو؟ کتک هات رو؟ قاتل بودن تو؟ چی رو

فراموش کنم؟ کدومش رو فراموش کنم؟

من رو از زندگی پوشالیم پرت کردی تو برزخ!

از نامزدم جدام کردی. روزهام رو به کامم تلخ کردی.

هر روزم رو سیاه کردی، هر دقیقم رو تبدیل کردی به عذاب!

حالا چی رو فراموش کنم؟ اومد جلو.

-اون مرد چون لایق مردن بو د!

عذابت دادم چون حق داشتم!

کوبوندم به دیوار، چونم رو گرفت تو دستش و غرید:

-اتهم زندگی من رو سیاه کر د!

مادرم رو ، زخم رو، کشت...

با دستای خودش حکم مرگشون رو امضا کرد!

بدون تردید، بدون ذره ای مکث!

می تونی حس کنی از دست دادن خانواده یعنی چی ؟ خم شد روی صورتم:

-تو دختر همون شخص بودی و تنها وسیله من برای انتقام!

انتظار داشتی چیکار کنم؟ بکشم کنار؟ صورتش رو آورد

نزدیک.

-خواهرم رو دزدید و چندین ماه عذاب داد.

کمند سالها تو تیمارستان روانی بستری شد!

فکر می کنی فقط تو عذاب کشیدی؟ فقط تو سختی

کشیدی؟

من واسه انتقامم ازت استفاده کردم ولی تموم شد!

اتهم مرد، همراه با اون انتقام منم تموم شد.

به چشمام خیره ش د:

-قراره بعد این یه شروع تازه داشته باشیم!

بهتره این رو تو مغزت فرو کنی حلم ا.

لب هام از بغض لرزی د:

-بزار برم پی زندگیم، به خدا دیگه نمی کشم دیگه تحمل ندارم!

لبخند کجی ز د:

-به زودی همه چی تموم میشه!

رهام کرد و چند قدم رفت عق ب.

به سمت راستم اشاره کر د.

-صورتت رو بشور و بیا.

دوست دارم فقط یه قطره...

یه قطره اشک تو صورتت ببینم، اون موقع من میدونم با تو!

دستم رو مشت کردم.

-حق گریه کردنم ندارم؟ سرش رو

تکون داد:

-تا وقتی من اجازه ندادم نه، یادت نره همه چیت دست منه!
 بغض داخل گلوم دوباره و دوباره سر باز کر د.

-خیلی پستی!

منتظر جوابش نمودم و به سمت جایی که گفته بود دویدم.
 در چوبی رو باز کردم و رفتم داخل.

جلوی روشویی وایسام و به چهره خودم خیره شدم.

شکسته شده بودم!

دیگه هیچی ازم نمونه بود، دیگه هیچ شباهتی با حلماى سابق نداشتم!
 آب رو باز کردم.

دیگه سر بود م...

از درد، از بغض، از خستگی، از شکست، از نا امیدى!

*هی سرنوش ت...

قول میدم از این به بعد شاگرد خوبی باشم و با سازت برقصم!

با جنگیدن من که چیزی درست نشد، این دفعه می خوام به ساز تو برقصم!
 تا شاید چیزی درست شه.

میخوام بشم عروسک کوچی دستت چون من خسته

شدم از جنگیدن* (کمیل)

فنجون نیمه پر رو تو دستم تکون دادم و نگاهی به اطراف انداختم.

این کلبه همدم تنهایی های من و رفیق شب های بلندم بود!

هیچکس از وجودش خبر نداشت.

به هیچکس تاحالا اجازه نداده بودم حتی پا بزاره داخلش، اما حلما فرق داشت!

حلما جزو اولین های من بود!

نفس عمیقی کشیدم.

بعد از سالها حس سبک بودن داشتم.

حسی مثل امید، زندگی...!

صدای در باعث شد از افکارم بیام بیرون!

خیره شدم بهش، صورتش رنگ پریده بود و موهایش دورش پریشو ن.

بی اختیار لبخند کمرنگی زدم.

-بیا بشین!

با قدم های کوتاه اوامد جلو و رو صندلی مقابلم نشست. سرم رو به سمت پنجره چرخوندم.

جرعه ای از قهوه م رو نوشیدم و منتظر شدم صبحانش رو تموم کنه تا منم تو این فرصت

کلمات رو تو ذهنم تکمیل کنم.

تصمیم رو گرفته بودم.

من این دختر رو می خواستم!

درسته که تو قلبش کسه دیگه ای بود! درسته ازم نفرت داشت...

اما هیچ کدوم مهم نبود!

من به هرچی می خواستم رسیده بودم و مطمئنا به دختری که روبه روم نشسته بود هم می رسیدم.

با دیدن نگاه خیرش از افکارم اومدم بیرون.

-چرا معطلی؟ بخور صبحانت رو بدنت ضعیف شده!

پوزخندی زد.

-جالبه!

ابروهام رو کشیدم تو هم.

-چی؟؟ به چشمام خیره ش د.

-اول درد رو میدی بعد درمانش...

نمی خواد نگران من باشی!

تو مواظب باش یه وقت چیزی از غرور کاذبت کم نشه. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم.

نمی خواستم بیشتر از این روش فشار بیارم.

دستم رو مشت کردم و بدون توجه به حرفش گفتم:

-حلم ا...

خوب به این سوالم فکر کن و جواب بده. تصمیمات من همه به این جواب بستگی داره!

کنجکاو نگاهم کرد:

-تو طول مدتی که تو اون کتاب خونه بودی، چیز عجیبی نظرت رو جلب نکرد؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد:

-نه!

گوشیم رو از تو جیبم در آوردم و رو عکسی که می خواستم نگه داشتم.

هول دادم سمتش!

-این کتاب رو ندیدی؟ با دقت

نگاهش کرد.

-چرا شبیهش رو تو کتاب خونه دیده بودم.

بافتش خیلی قدیمی بود، از اونجا یادمه!

بی اختیار لبخندی رو لبم نشست.

همه چی دست به دست هم داده بودن تا من این دختری داشته باشم.

صدای متعجبش تو گوشم پیچی د.

-برای چی پرسیدی؟ گوشی رو گرفتم از

دستش.

-چیز مهمی نیست.

راستی، فردا بر می گردیم ایران!

مات و مبهوت نگاهم کرد.

-فردا؟ و.. لی ولی برای چی؟ خم شدم سمت
ش.

-مگه نمی خوای تکلیف زندگیت مشخص شه؟ با تردید سرش رو تکون
داد.

-می خوام واسه همیشه از دستت راحت ش م.
پوزخندی به خیالات پوچ ذهنش زد م.
-نترس... به زودی راحت میشی!
از جام بلند شد م.

-صبحانت رو تموم کن کامل و بیا بیرون.

البته اگر دوست داری!

نیم نگاهی بهش انداختم و به سمت در خروجی راه افتادم.
همزمان شماره احمد رو گرفتم.

با اولین بوق جواب داد!

-امر کنید آقا!

در رو بستم.

-فردا برمی گردیم ایران، مقدمات رفتن رو آماده کن.

شماره این پسره رو هم بفرست برام!

مکت کرد.

-چشم، انجام میشه!

بدون گفتن کلام دیگه ای گوشی رو قطع کردم.

دستام رو بردم تو جیبم و نفس عمیقی کشیدم.

به طبیعت روبه روم خیره شد م.

-به زودی همه چی تموم میش د!

(سیاوش)

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم.

-رسیدیم، پیاده شو!

پر استرس به سمتم برگشت.

-سیاوش؟ زشت نباشه یه وقت من پیام؟ نغن این دخت...

پریدم وسط حرفش.

-وقتی تلفنم رو جواب دادی باید فکر اینجاهش رو هم می کردی دیگه!

پوف حرص داری کشید.

-فقط خواستم اذیت کنم ولی بین الان تو چه منجلابی گیر کردم.

کمربندم رو باز کردم.

-پیاده شو کمند، به اندازه کافی دیر شده!

آینه جلو رو داد پایین و شالش رو درست کر د.

-باشه چند دقیقه صبر کن!

با مکت از ماشین پیاده شدم و تکیه دادم به کاپوت تا کارش تموم شه.

نفس عمیقی کشیدم.

هیچ چیز این سرنوشت معلوم نبود... کمند تا چند روز پیش برام یه دختر غریبه بود و حالا

شده بود صمیمی ترین دوستم!

کسی که تمام وقت های خالی من رو سهیم شده بود!

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم.

از داخل جیب کتم درش آوردم و جواب دادم.

-جانم؟

صدای پر مهر مادرم پیچید تو گوشم.

-جونت بی بلا پسرم کجایی؟

از گوشه چشم به داخل ماشین نگاه کردم.

-تو پارکینگ مامان، تا چند دقیقه دیگه میام بالا.

-دختره رو هم آوردی؟ خندم گرف

ت.

-مامان چند دفعه باید بگم؟ کمند فقط دوست منه نه چیز دیگه ای!

صدای حرصیش تو گوشم پیچید.

-بسه، کم سر من رو شیره بمال!

یعنی میگی بعد عمری نمی شناسم رفتار های پسر من؟ دختر و پسر نمی تونن دوست معمولی باشن!

وقتی تا این حد صمیمی هستین یعنی یه اتفاقی داره بینتون می افته!

لبم رو گاز گرفتم تا صدای خندم بلند نشه.

-اتفاق کجا بود آخه مادر من؟ بزار من پیام

بالا....

صدای بوق تو گوشه بهم فهموند که تماس رو قطع کرد ه.

کلافه چند بار زدم به شیشه ه.

-کمند، عروسی نمیخوای بری ها!

بیا بیرون دیگه، به خدا یه دورهمی سادس ت.

کیفش از رو داشبورده برداشت و پیاده ش د.

-صد دفعه گفتم هولم نکن سیاوش...

مگه نمی دونی شرایطم رو؟ استرس بگیرم دیگه آرام

نمی شم!

دستم رو به نشونه تسلیم بردم بالا.

-باشه بابا نزن...

پشت چشم نازک کرد و به سمت آسانسور رفت.
 ماشین رو قفل کردم و پشت سرش وارد آسانسور شدم.
 دکمه طبقه سه رو فشردم و تکیه دادم به دیواره.
 با دیدن قیافه عصبش خندم گرفت.
 -وا کن اون اخم هارو، شدی شبیه...
 کیفش رو محکم کویید به شکمم.
 -هیچی نگو سیاوش، به اندازه کافی ازت پر م!
 با این وضع من رو برداشتی آوردی خونتون!
 با تفریح نگاهش کردم.
 -تموم نشدت غر غرهات؟ لباس رو محکم رو
 هم فشرد.
 -عوضی!
 لپش رو کشیدم.
 -خیله خب رفیق، قهر نکن!
 با باز شدن در آسانسور اومدم بیرون و زنگ رو زدم.
 به ثانیه نکشیده در باز شد.
 حاج و واج نگاه کردم.

-دم در خوابیده بودی ماما؟ آرام خندید.
-نه...

بیا کنار بینم، کوشش دختره؟ کمند از پشتم
اومد بیرون.
-سلام!

با تحسین سر تا پاش رو نگاه کرد.

-سلام عزیز دلم، خوش اومدی!

دستش رو گرفت و بدون توجه به من برد داخل.
بهت زده به جای خالیشون نگاه کردم. صدای آرام کنار گوشم اومد.
-داداش نمیای داخل؟

با همون بهتم کفشم رو در آوردم و رفتم داخل.

-نگران نباش، زیر و بم دختره رو در بیاره ولش می کنه!
با اخم های درهم به سمتش برگشتم.

-واسه چی باید در بیاره؟

به نشونه ندونستن شونه ش رو انداخت بالا.

-چشمش ترسیده بعد حلم!!

دستام از عصبانیت مشت شد.

-بهتره این فکر های پوچ رو از ذهنتون بندازید بیرون.

کمند فقط و فقط دوست اجتماعی منه! نه کمتر و نه بیشتر!

اگر امشب آوردمش فقط به خاطر حرف مامان بود!

همین و بس.

بدون توجه بهش رفتم داخل اتاقم و در رو بستم.

دکمه های پیرهنم رو باز کردم و خواستم از داخل کمد لباس بردارم که در بی هوا باز شد.

برگشتم عقب.

-چی شده بابا؟

نشست رو تخ ت.

-رو نکرده بودی!

پوف کلافه ای کشیدم.

-اول مامان بعد آرام الانم شما؟ لبخند زد.

-کجا آشنا شدی باهاش؟ تکیه دادم به

کمد.

-زمان برگشت، ساک هامون باهم جابه جا شده بود!

تو کافه یه قرار گذاشتیم و بعد اون آشنا شدیم.

سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد.

-خوبه، آفرین سیاوش.

لباس پیوش بیا سریع، مهمون بیرون نشستہ!

سرم رو تکون دادم.

-باشه.

نیم نگاهی به سمت انداخت و رفت بیرون.

از داخل کمد یه تیشرت برداشتم و پوشیدم.

نشستم رو تخ ت.

چشمم به عکس کوچیک حلما خورد!

با دلتنگی نگاهش کردم.

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شد م.

خواستم برم بیرون که تلفنم زنگ خورد.

نیم نگاهی به شمارش انداختم.

ناشناس بود!

با مکث جواب دادم.

-بله؟

صدای سرد و پر غروری پیچید تو گوشم.

- کتاب دستته؟ گنگ به شماره نگاه کردم.

- شما؟ کدوم کتاب؟ پوزخندی زد.

- همون کتابی که دزدیدی!

ابروهام بی اختیار کشیده شد تو هم.

- حلما کجاست؟ خندید.

- ترس به اونم میرسی آقا سیاوش... گاماس گاماس!

مشتم رو کویدم به دیوار و با صدایی که سعی می کردم بلند نشه غریدم:

- جواب من رو بده عوضی، زخم کجاست؟

- کتاب رو بردار، به آدرسی که واست می فرستم بیا!

سعی هم نکن من رو دور بزنی که بد میبینی!

دندونام رو از خشم به هم سائیدم.

- فقط دعا کن بلایی سرش نیاورده باشی، وگرنه کاری می کنم مرغای آسمون به حالت

گریه کنن!

بلند خندید.

- بچه جون میدونی کی رو داری تهدید می کنی؟ صداش جدی شد.

- تو چه پخی هستی که داری من...

کمیل زرگر، کسی که یه باند رو دور انگشتش می چرخونه تهدید کنی؟ پریدم وسط حرفش.

-حضورى بهت نشون میدم کی هستم مرتیکه!

هر گهی می خوای باش، تاوان دزدیدن زخم رو می گیرم ازت.

صدای بوق تو گوشم پیچید.

گوشی رو تو مشتم فشردم، از خشم نفس نفس میزد.

با عجله از اتاق اومدم بیرون.

کلیدو از رو جاکفشی چنگ زدم و بدون توجه به صدا زدن های پشتم به سمت بیرون

دویدم.

پله هارو دوتا یکی اومدم پایین .

سوار ماشین شدم و روشنش کردم.

پام رو پدال فشردم.

-شده باشه جونمم میدم ولی دیگه نمیزارم دست اون ها بمونی!

(حلم ا)

شیشه ماشین رو کشیدم پایین، قطرات بارون مثل شلاق به صورتم کوبیده می شد و حس

خوبی بهم می داد.

نفس عمیقی کشیدم.

بوی خاک بارون خورده و هوای پاییزی پیچید تو بینم.

بی اختیار لبخندی زد م.

هیچ وقت فکرشم نمی کردم بتونم دوباره برگردم. ایران...

ولی الان اینجا بودم، جایی که تمام سال های عمرم توش گذشته بود...

جایی که تلخی و شیرینی زندگیم اتفاق افتاده بود و جایی که تنها دلیل زندگیم داشت نفس

می کشید.

صدای کمیل نزدیک گوشم رسید.

-شیشه رو بکش بالا سرما می خوری!

به سمتش برگشتم:

-کجا داریم می ریم؟

فرمون رو چرخوند و دور برگردون رو دور زد.

-جایی که اولین بار دیدمت!

دهنم تلخ شد از حرفش، اتفاق های گذشته مثل فیلم از جلو چشمم رد شد.

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و با استرس گفتم:

-برای چی اونجا؟

بی تفاوت نگاهم کرد.

-اونجا ویلامه!

سرم رو تکیه داد به صندلی و خیره شدم به بیرون.

-چرا ولم نمی کنی برم؟ صدای پوزخندش به گوشم رسید.

-نگران نباش، تا چند ساعت دیگه تکلیفت روشن میشه!
با گفتن این حرف نگه داشت ماشین رو!
نیم نگاهی به اطراف انداختم.

در قهوه ای رنگ روبه روم پوزخند میزد بهم.
دوتا بوق زد، به ثانیه نکشید در باز شد!
به سمت داخل حرکت کرد.

با اخم های درهم به حیاط نگاه کردم.
هیچ چیزیش تغییر نکرده بود و همه چی مثل روز اول بود که دیدم.
همون استخر پر لجن، همون درخت های سر به فلک کشیده...

بی اختیار لرزه ای از وجودم رد شد.
تو دلم غوغا بود و استرس تمام وجودم رو در بر گرفته بود.
ماشین رو نگه داشت.

-پیاده شو!

بی اختیار دستم گذاشتم رو دستش که رو دنده بود.

-هدف ت چیه؟ چرا اومدیم اینجا؟ عمیق نگاهم کرد.

-هدفم تویی، حالا هم پیاده شو و هیچی نپرس، خودت متوجه میشی! حرفش رو زد و بدون توجه به قیاقه نگران من پیاده شد.

نفس عمیقی کشیدم تا آرام شم.

حرفاش مشکوک بود و باعث میشد حس ترس درونم هزار برابر شه! شالم رو مرتب کردم و پیاده شدم.

با پاهای لرزون وارد ویلا شدم، نگاهم اطراف خونه چرخ خورد.

برعکس بیرون داخل ویلا لوکس بود!

به سمت کمیل برگشتم.

کتش رو در آورده بود و مشغول باز کردن ساعتش بود.

بدون این که بهم نگاه کنه گفت:

-برو طبقه بالا استراحت کن یکم، به وقتش صدات می کنم.

دهنم رو باز کردم اعتراض کنم که اجازه ندا د.

با لحن دستوری و پر تحکمی گفت:

-حلما، نزار حرفم رو دوباره تکرار کنم. برو بالا.

پوف کلافه ای کشیدم.

-نمی دونم تو ذهنت چی می گذر ه...

نمی دونم باز چه بلایی می خواد سرم بیاری اما امیدوارم امروز از شرت خلاص شم.
با جسارت به چشماش خیره شدم.

-برای همیشه ه!

بدون این که بزارم جواب بده به سمت مخالفش دویدم.
پله های مارپیچی رو دونه دونه رفتم بالا و در اولین اتاق رو باز کردم.
پنجره باز روبه دریا توجهم رو به خودش جلب کر د.
با مکت رفتم داخل و درو پشت سرم بستم.

نفس عمیقی کشیدم.

بوی هوای تازه پیچید تو بینیم و کمی از استرسم کم کرد!
مانتو و شالم رو در آوردم و گذاشتم رو صندلی!

دراز کشیدم رو تخت!

انقدر خسته بودم که جون هیچی رو نداشتم.

همونجوری که خیره به دریا بودم چشمام بسته شد و کم کم به خواب عمیقی فرو رفتم.

(کمیل)

لیوان رو تو دستم تکون دادم و با لذت به تصویر روبه روم خیره شدم.

مطمئن بودم این لباس عروس، زیبایی حلما رو دو چندان می کرد.

در جعبه رو بستم، بی صبرانه منتظر اون لحظه بودم که حلما تمام و کمال مال من بشه!

جرعه ای از نوشیدنی داخل لیوانم نوشیدم.
 صدای ماشین نشون از اومدن رقیبم می دا دا!
 لیوان خالی رو گذاشتم رو میز و از جام بلند شدم.
 دیگه وقت رفتن بود!
 جعبه رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.
 در اتاقی که حلما داخلش بود رو باز کردم.
 فارغ از اطراف خوابیده بود و موهای بلندش دور بدنش رو قاب گرفته بودن. قابی که دل
 من رو به چنگ می گرفت!
 جعبه رو گذاشتم رو پاف و چند قدم رفتم نزدیک.
 انگشت اشارم رو روی صورت نرم و سفیدش کشیدم.
 -شدی آب و آتش خشم من رو خاموش کردی.
 با معصومیت کاری کردی غرور من به زانو در بیادا!
 لبخند کمرنگی کنج لبم نشست.
 -تا چند ساعت دیگه همه چی تموم میشه!
 قول میدم جووری خوشبختت کنم هیچ وقت یاد گذشته نیفتی!
 نگاه آخری بهش انداختم و اومدم بیرون. پله هارو دوتا یکی اومدم پایین.
 صدای فریاد بلندش تو کل خونه پیچیده بود.

روبه روش وایسام، سه تا از نگهبان ها به زور نگهش داشته بودن.
پوزخندی زدم.

مثل شیر زخمی زل زده بود بهم، صدای فریادش تو گوشم پیچید.

-حماکجاست؟

دستام رو فرو بردم تو جیب شلوارم.

-جایی که باید باشه!

تقلا کرد تا آزاد بشه.

-مردی رودر رو شو تا حسابت رو بزارم کف دستت...

تا بفهمی دزدیدن ناموس مردم یعنی چی... جرئت داری بگو ولم کنن...

با دیدن سکوتم جری شد...

-چه بلایی سر زن من آوردی حروم زا...

مشتم با قدرت نشست رو صورتش.

-دهنت رو آب بکش، وقتی می خوای پشت سر خانواده من حرف بزنی!

مشت محکم دیگه ای بهش زدم.

-باید قبل دزدیدن کتاب این فکر هارو می کردی نه الان....

نفس نفس زنان نگاهش کردم.

- کتاب کجاست؟ خون دهندش رو تف کرد.

- تا نگی حلما کجاست خبری از کتاب نیست! پوزخندی زدم.

- خودت خواستی!

نگاهم رو ازش گرفتم.

- ببریدش انباری و چیزی که لایقشه رو نشونش بدید!

صدای فریاد بلندش تو دیواره های سالن پیچید.

- ولم کنید... ولم کنید!

حلما کجاست؟ چه بلایی سرش

آوردی؟؟

نفس عمیقی کشیدم و صورتم رو بی تفاوت نشون دادم.

کشون کشون بردنش بیرون و کم کم صدای فریادش ضعیف و ضعیف تر شد. موهام رو

دادم بالا.

صدای احمد تو فاصله نزدیک به گوشم رسید.

- چیزی لازم دارید قربان؟ به سمتش

برگشتم.

-تو کمترین زمان ممکن، یه عاقد مطمئن جور کن که دهنش چفت باشه!
داخل ماشینم بگردید، کل سوراخ سنبه
هاش رو.

مطمئنم کتاب داخل ماشینه!

سرش رو تگون داد.

-چشم انجام میشه!

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت پله ها حرکت کردم.

در اتاقش رو با شدت باز کردم.

انقدر غرق خواب بود که متوجه نشد!

نشستم رو صندلی روبه روش و خیره شدم بهش.

چه بلایی سر من اومده بود؟

یعنی عشق یه دختر این بلارو سرم آورده بود؟ من که همیشه عصبانیتم

رو کنترل می کردم...

حالا چی شده بود که با یه کلمه عصبی می شدم و زمین و زمان رو به هم می دوختم تا

نابود کنم اون شخص رو؟ نفس عمیق و سنگینی کشیدم.

خیلی وقت بود عوض شده بودم!

یه طرز عجیبی، حتی دیگه به کسی که یه زمانی شریک زندگیم بود هم فکر نمی کردم
و تمام فکرم رو دختر ریزه میزه روب ه

روم مشغول کرده بو د!

هیچ چیز واسم مهم نبود.

حتی این حس، که باعث میشد من از خود واقعیم فاصله بگیرم.
فقط خودم مهم بودم و دختری که فارغ رو تخت خوابیده بود.

همین و بس!

من نمی تونستم عقب بکشم، چون به حلما دچار شده بودم!

(حلم ا)

با سنگینی نگاهی چشم هام رو باز کردم.

پلک هام به قدری سنگین بود که نمی تونستم تکونش بدم.

خمیازه بلندی کشیدم و با زور نیم خیز شد م.

ناگهان نگاهم قفل شد به کمیل.

رو صندلی نشسته بود.

دستش رو گذاشته بود زیر چونس و عمیق و خریدارانه نگاهم می کر د.

پتورو کشیدم روم تا لختی بازوم پوشیده بش ه.

چی شده ؟ مکث

کرد.

-تو خواب از همیشه معصوم تری و ساده تری!

اخم هام رو کشیدم تو هم.

-همین معصومیت و سادگی که باعث شده اینجا باشم.

وگرنه مثل خیلی ها می شدم ظالم و به زندگیم ادامه می دادم.

بدون توجه به تیکه حرفم از جاش بلند شد و با قدم های آروم اومد سمتم.

به جعبه روی پاف اشاره کرد.

-پوشش و بیا پایین!

گنگ به جعبه خیره شدم.

-چی هست؟ لبخند یه وری

زد.

-لباس عروس!

هاج و واج نگاهش کردم.

-لباس... عروس؟ بی اختیار زدم زیر

خنده.

-شوخی بی مزه ای بود!

لحن جدیش باعث شد خندم رو لبم خشک بشه.

-اگر فکر می کنی شوخیه من مشکل ندارم، ولی یک ساعت دیگه با اون لباس پایین حاضر میشی!

بدون توجه به بازی لباسم از جام بلند شدم و عصبی نگاهش کردم.

-مسخره بازی رو تموم کن!

اینم یه بازیه؟

یا یکی دیگه از دستوره‌های مزخرفت؟ قدمی جلو گذاشت.

-هرچی که دوست داری حساب کن.

می خوای فکر کنی دستوره؟ باشه دستوره!

می خوای فکر کنی بازیه؟ بازم اشکال

نداره!

گریه کن، خودت رو بزن، التماس کن....

به حال من فرقی نداره، اما تو یک ساعت دیگه با اون لباس میای پایین و شرعا و قانونا زن

من میشی!

با نفرت نگاهش کردم.

-حاضرم بمیرم ولی زن تو نشم!

وحشیانه بازوم رو چنگ زد.

-تو هنوز این رو نفهمیدی؟ باید عملا بهت نشون بدم؟ این رو تو گوشت فرو کن حلما،

مرده و زنده تو متعلق به منه!

بهت فرصت میدم فکر کنی...

بهت وقت میدم با شرایط کنار بیای...

اما تو امشب اون لباس رو می پوشی و زن من میشی....

نیشخندی زد و بی رحمانه گف ت:

-تو حضور نامزد سابقت!

پرده خیزی جلوی چشمم رو پوشوند.

درک حرفاش خارج از توانم بود.

سیل عظیم اشک هام رو صورتم روان شدن د.

با صدای خش داری نالیدم:

-سیاوش اینجاست؟ پوزخندش پررنگ

تر شد.

-آره، عاشق سینه چاکت پایینه!

با چشمای پر نگاهش کردم.

-ولم کن لعنتی...

بیشتر از این عذابم نده!

تا الان هرکاری خواستی کردی، هرکاری گفتمی انجام دادم اما این یکی نه!

این یکی رو دیگه تسلیمت نمیشم...

هر کاری می خواى بکن، من از سیاوش دست نمیکشم.

فشار دستاش رو بیشتر کرد و با حرص غری د:

-شده باشه جنازش رو تیکه تیکه می کنم اما تورو سر سفره عقد می نشونم.

دستم رو محکم زدم تخت سینش و دو قدم رفتم عقب.

-مگه از من بدت نمیومد؟ پس چی شد؟ ها؟ چی شد؟ من هنوز همونم...

هنوزم همون حلامم...

هنوزم دختر قاتل خانوادتم!

پس چرا داری من رو مجبور به کاری می کنی که نمی خوام؟

بیشتر و بیشتر ازش فاصله گرفتم.

-با مردن من راحت میشی؟

اگر می شی جونم رو بگیر، هم من رو خلاص کن هم خودت رو ولی من رو مجبور به کاری

نکن که نمی خوام.

محکم کوبیدم به سینه م.

-قلب من تا ابد متعلق به سیاوشه!

با شدت جعبه رو پرت کردم زیر پاش.

-با این چیزها نمی تونی من رو راضی کنی.

من آتیش میزنم اون رو، کفنم می کنم... اما نمی پوشمش!

نفس نفس زنون نگاهش کردم.
 رگ گردنش برآمده و قرمز شده بود و دستاش مشت.
 از برق نگاهش ترسیدم.
 پشتم رو چسبوندم به دیوار.
 با صدایی لبریز از عصبانیت غرید:
 -خودت خواستی حلم!!
 فاصله رو تموم کرد.
 خم شد رو صورتم و با لحنی که مو به تنم سیخ می کرد گفت:
 -بهت گفته بودم نزار عصبی شم...
 بارها گفتم پا رو دم نزار ولی تو گذاشتی...
 به تصمیمت احترام می زارم!
 می کشم کنار اما اونجوری که من می خوام.
 رعشه ای از تنم رد شد.
 حرفاش ترسناک بود و پر از تهدید.
 -چیکار...
 بدون توجه به من عقب گرد کرد و از اتاق رفت بیرون.
 ترسیده مانتوم رو از رو تخت چنگ زدم و پوشیدم.

شالم رو انداختم رو سرم و دویدم بیرون.

پله هارو دوتا یکی اومدم پایین، خبری ازش نبود!

خواستم برگردم که صدای شلیک گلوله از بیرون اومد.

یه لحظه احساس کردم روح از تنم پر کشید.

این صدا...

این صدای پیام خوبی نبود!

با پاهای لرزون خودم رو رسوندم بیرون.

با دیدن سیاوش رو زمین قلبم به درد اومد.

بغض تو گلوم شد درد و تو کل بدنم پیچید.

احساس می کردم یکی گلوم رو گرفته و محکم چنگ می زنه.

رو زانو هام سقوط کردم:

-سیاوش؟ بی حال نگاهم

کرد. بعضم ترکید.

چقدر دلتنگش بودم خدا!

چقدر دلتنگ حمایت هاش بودم!

چقدر دلتنگ صدایش بودم!

چقدر دلتنگ مردونگی هاش بودم!

از جام بلند شدم و خواستم برم سمتش که کمیل اجازه نداد.
محکم کمرم رو گرفت و تو بغلش قفلم کرد.
تقلا کردم:

-ولم کن تورو خدا، ولم کن لعنتی...

مگه نمی بینی تیر خورده؟ بزار برم پیشش، خواهش می کنم.

سروش رو آورد پایین، با صدای خش داری کنار گوشم زمزمه کرد:
-حرفت رو پس می گیری؟ یا دومیم بزخم؟ نگاه درمانده و وحشت زدم رو بهش دوختم:

-با این کارات می خوای به چی برسی لعنتی؟ نگاهش تو صورتم چرخید:

-به تو!

ترس تو کل وجودم لونه کرد:

-نمی تونی انقدر بی رحم باشی.

اسلحش رو از کنارم رد کرد قبل این که بفهمم چی شد.
شلیک کرد.

صدای جیغ دلخراش من با فریاد بلند سیاوش در هم ادغام شد.
-سیاوش!

رو زانو هام فرود اومدم.

قلبم از دیدن تصویر روبه روم لرزید.

سیاوش بی جون و غرق در خون افتاده بود یه گوشه.

زانو زدم رو زمین و با عجز و التماس نگاهش کردم.

-تمومش کن لعنتی، تمومش کن...

انقدر عذابم نده!

رو زانوهایم خم شد، سرش رو آورد کنار گوشم و زمزمه وار گفت:

-ترس هنوز زنده‌ست، نفس می‌کشه! پاشه و دستش.

اسلحه رو جلوی چشمم تکون داد.

-تصمیم این که تیر سوم به کجاش بخوره به تو بستگی داره!

نیشخندی زد:

-اون یکی دستش رو بزخم؟ مغزش رو بترکونم؟ یا...

سکوت کرد:

-یا چی؟

صاف تو چشمم خیره شد:

-یا مستقیم بزخم به قلبش؟ به معنای واقعی کلمه خلع

سلاح شدم.

تم از جدیت کلامش لرزید.

دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و هق زدم. قلبم بی قرار خودش رو به سینم می کوبید.

سرم رو برگردوندم و نگاهم رو دوختم به مردی که یه روزی زندگی من بود... ولی الان باید به اجبار ازش می گذشتم.

خیره شدم به جسمی که یه روزی تکیه گاه من بود و حالا بی جون افتاده بود کف زمین. با چهره پر درد نگاهم کرد.
-حلم ا...-

چشم هام رو بستم.

دلم داشت می ترکید، نفسم داشت بند میومد از شدت بغض!

دستی گونم رو نوازش کرد.

-زود تصمیمت رو بگیر!

نگاه آخرم رو بهش دوختم.

هیچ راهی نداشتم. مجبور بودم باز هم به خاطر جون سیاوش تن به ذلت و اسارت بدم.

آروم لب زد م:

-من رو ببخش!

از جام بلند شدم و بدون نگاه کردم به کسی به سمت ویلا دویدم.

صدای داد بلندش از پشت به گوشم رسید:

-حلم!

با سرعت پله ها رو رفتم بالا.

در اتاق رو باز کردم و خودم رو پرت کردم رو تخت.

بغض تو گلوم مثل یه گلوله برفی شد و دوباره و دوباره ترکید.

مشتام رو کوبیدم به تخت و فریاد زدم:

-تمومش نمی کنی خدا؟ مگه من چیکارت کردم؟

چرا تموم نمیشه این عذاب؟ چرا؟؟؟؟ گناهی کردم که

تاوانش رو دارم به این شکل پس میدم؟

هق زدم:

-چقدر دیگه باید بکشم؟ چقدر دیگه تاوان بدم تا ولم کنی؟

چقدر دیگه عذاب بکشم تا دست از سرم برداری؟ از جام

بلند شد م.

نگاهم از آینه قفل شد به دختری که دیگه فرقی با یه آدم زنده نداشت.

مرده بود!...

خودش، احساسش، وجودش، آرزوهایش، عشقش، همه و همه چیزش!

نگاهم قفل شد به دختری که همه چیزش رو از دست داده بود!

کسی رو نداشت که موقع گریه بگه سرت رو بزار رو شونه من!

کسی رو نداشت که موقع سختی بگه من هستم!
 کسی رو نداشت که مقابل مرد ظالم زندگیم وایسه و هوام رو داشته باشه! حتی خدا...
 اونم ازم دست کشیده بو د!
 اشکام قطره قطره چکید.
 حتی با فکر کردن به چند دقیقه بعدم نفسم می گرفت.
 نگاهم به پنجره خور د.
 باید فرار می کردم، از دست همه!
 اما کجا؟ پیش کی؟
 پوزخندی زدم، من هیچکس رو نداشتم. باید قبول می کردم این رو و تسلیم سرنوشت می
 شدم.
 چشم هام رو بستم و تو دلم زار زدم...
 برای بختی که با سیاهی ذغال نوشته شده بود...
 برای سرنوشتی که من رو بازنده کرده بود...
 من چطور به شکنجه گرم، به کسی که قاتل جسم و روحم بود ، بله می گفتم؟
 چطور باقی عمرم رو باهش می گذروندم ؟ با دستام صورتم رو
 پوشوندم.
 *مثل آن مسجد نیمه راه تنهایم!
 هرکسی که می آید، مسافر است، می شکنند...

هم دلم را، هم نمازش را و میرود* ناباور به آینه نگاه کردم.

این دختر سفید پوش من بودم؟

آروم دستم رو کشیدم به لباس عروسی که بی شباهت به رویاهام نبود؛ ولی الان این پارچه سفید، فرقی با کفن برام نداشت! چشم از آینه گرفتم.

بغض مثل کنه بیخ گلوم چسبیده بود و خیال رها کردنم نداشت و من با سرسختی داشتم مقابله می کردم باهاش.

دلم می خواست بشینم به گوشه و تا جایی که جون دارم گریه کنم ولی نمی ش د. تور بلند رو برگردوندم رو صورتم و با قدم های لرزون از اتاق خارج شدم. رو پاگرد وایسادم.

هر پله رو که می رفتم پایین به قدم به مرگ نزدیک تر می شدم. رسیدم به پله آخر!

با دیدن عاقد وسط سالن خالی احساس کردم جون از تنم پر کشید.

کمیل اومد جلو، دستم رو گرفت تو دستش و با اشتیاق به سر تا پام نگاه کرد.

-می دونستم با این لباس معرکه می ش ی!

پوزخندی زدم و با نفرت نگاهش کردم.

-دستت درد نکنه، کفن خوبی برام گرفتی!

اخم هاش رفت توهم.

مچم رو تو دستش فشرد و با غیض گفت:

-جلوی من حرف از مردن نزن، تو تا آخر برای من می مونی حلما!

حالا مثل بچه آدم برو بشین پشت میز و بله رو بگو تا همه چی بی دردسر تموم شه.

از شدت درد پیچیده شده تو دستم چهرم تو هم رفت.

بی اختیار ناله کوتاهی از بین لب هام خارج شد.

با صدای نالم به خودش اوم د!

نیم نگاهی به دستم انداخت و رهاس کر د.

با بغض دستم رو مالیدم.

-سیاوش کجاست؟

دستش رو گذاشت پشت کمرم و به جلو هدایتم کرد.

-جایی که باید باشه، راه بیفت!

با پاهای لرزون رفتم جلو و پشت میزی که درست کرده بودن نشستم.

صندلی کنارم رو کشید عقب و درست چسبیده بهم نشست.

-می تونی شروع کنی!

عاقده نگاهی بهم انداخت.

-پدر عروس خانوم...

صدای عصبییش تو سالن پیچی د.

-فوت شده!

کنجکاو به شناسنامم نگاه کر د.

-ولی اینجا که نشون نمیده فو...

-کارت رو بکن عاقد، بدون سوال و پیچ کردن. حرفام یادت نره!

با مکث سرش رو تکون داد.

-بسیارُ خب!

دفتر جلوی دستش رو باز کرد.

-بسم الله الرحمن الرحيم

أَلْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي مَخَّرَنَا مِنْ عَمَّا هُوَ،

بَاب

د

أَلَمْ يَغُوبْ دَرَّتْ هِ،

بَاب

ع

أَلَمْ يَطْفِئِ سُلْطَانَ هِ، أَلَمْ يَرَهُ وَبِ مَنِّ عَذَابِ هِ، أَلَمْ يَرْغُوبِ الْيَ هِ

ف

يٰۤاَيُّهَا الَّذِي خَلَقَ الْخَلْقَ اَلَّذِي خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ وَالْمَوْتِ وَالْحَيٰۤاَتِ
 وَالْحَيٰۤاَتِ وَوَمِي زُه م بِاِحْكَامِ هِ، وَ اَعَزُّهُ م بِ دِيْنِ هِ
 اَلَّذِي زَمَهَا اَللّٰهُ نَا م، فَقَالَ تَبَارَكَ اَسْمُهُ وَ
 تَعَالَى ج دُه: وَهُوَ الَّذِي خَلَقَ مِنَ الْمَاءِ بَشَرًا فَجَعَلَهُ نَسَبًا وَصُفْرًا وَوَاكْرَمَهُ م
 بِنَبِيِّ هِ م ح مَد - ثُمَّ
 اِنَّ اَللَّهَ لَعَلَّ اَلْمَصٰهَرَةَ نَسَبًا
 اَلْحَقَّ، وَ اَمْرًا مُّ فَتَرْضٰ، وَ شَجَّ بِهَا اَللّٰهُ رَحِيْمًا وَ كَانَ رَبُّكَ قَدِيْرًا...
 با گفتن هر جمله بغض تو گلوم سنگین تر می شد و میل من رو برای گریه بیشتر!
 -دوشیزه مکرمه حلما سپهری، ایا وکلیم شمارو با مهریه معلومه یک جلد کلام الله مجید،
 چهارده شاخه گل به نیت
 چهارده
 معصوم و هزار سکه بهار آزادی به عقد دائم آقای کمیل زرگر در بیاورم؟ آیا وکلیم؟
 با گفتن جمله آخرش اختیار از کف دادم. بغضم بی صدا ترکید و اشک هام قطره
 قطره رو صورتم روان شدن!
 بی اختیار دستش رو چنگ زدم.
 جوری که بشنوه لب زد م:
 -بزار برای بار آخر بینمش، باهاش صحبت کنم....
 خواهش می کن م.

با ابروهای در هم گره شده نگاهم کرد. سرش رو آورد کنار گوشم.
 -اگر الان بله رو بگی می زارم با زندش روبه رو شی، ندی بدن تیکه تیکش میشه آخرین
 یادگاری واست!

صدای عاقد دوباره و دوباره تو گوشم پیچید.

شد خنجر تو قلب من و دستی برای بند اومدن نفسم!

مگه نمی گن دونفر راضی نباشن خطبه بینشون باطله؟ من که قلبا و جسما نمی
 خواستمش.

پس چرا؟ چرا باطل نمی شد؟ با فشرده شدن دستم به
 خودم اومدم.

-برای بار سوم عرض می کن م:

دوشیزه مکرمه حلما سپهری، آیا وکلیم شمارو با مهریه معلومه...
 چشم هامو بستم تا صحنه روبه روم رو نبینم.

تو دلم زمزمه کردم:

-بخون عاق د

یه بار نه... صد بار بخون!

صد بارم بگم بله، بازم دلم پیش اونه!

-بله!

جون کندم تا تونستم این یک کلمه رو بگم.

روح هزار بار پر کشید...

صدای نفس عمیقش به گوشم رسید.

جرئت باز کردن چشم هام رو نداشتم.

نمی تونستم....

عاقدهمون حرف هارو براش تکرار کرد.

باتمام وجود امید داشتم بگه ن ه...

بگه نه و تموم کنه این نمایش مضحک رو اما نه!

خدا و بنده ظالمش، کمر به همت بسته بودن تا من رو بیشتر از پیش بشکنن و خورد

کنن!

بله محکم و قاطعانش شد خنجر و فرو رفت تو قلب زخمیم!

نفهمیدم چقدر گذشت...

نفهمیدم عاقده کی رفت!

فقط زمانی به خودم اومدم که روی مبل نشسته و خیره بودم به تصویر روبه روم!

هیبت بزرگش سایه انداخت روم.

بالحن آرومی گفت:

-خوبی؟ پوزخندی

زدم.

خوب؟ چه سوال مضحکی!

دستم رو مشت کردم.

نه... خوب نبودم!

الان دلم فقط یه چیزی رو می خواست! یکی رو می خواست!

یکی که مرحم دل خستم بود، دوی قلب زخمیم بود!

سرم رو آوردم بالا و خیره شدم به مردی که تا چند ساعت پیش شکنجه گرم بود و حالا

شوهرم.

با لحن سردی گفتم:

-می خوام ببینمش!

دستش رو فرو برد تو جیب شلوارش:

-باشه اما واسه آخرین بار!

بعد اون فراموشش می کنی، هم از ذهنت و هم از قلبت بیرونش می کنی!

از جام بلند شد م.

-اختیار قلب و ذهنم با خودم ه!

درسته قانونی زنت شدم، ولی نمی تونی من رو به دست بیاری...

نمی تونی صاحبم بشی!

بی اختیار صدام رفت بالا.

-نمی تونی کمیل زرگ ...

این رو بفهم!

قبل از این که به خودم پیام چونم اسیر دست های قدرتمندش شد.

-می تونم، خوبشم می تونم

کاری می کنم که غیر من نتونی هیچکس رو ببینی.

به نی نی چشمام خیره ش د.

-پیش روت دوتا گزینه بیشتر نیست.

یا من... یا من!

این رو تو گوشت فرو کن، حتی مرگ هم نمی تونه تورو ازم جدا کنه، عزیزم.

با گفتن کلمه آخرش لرزه ای از وجودم رد شد.

خودم رو کشیدم عقب.

-من رو بیر پیشش!

سرش رو تکون داد.

-دنبالم بیا!

دامن لباس عروس رو تو مشتم فشردم و پشت سرش راه افتادم.

به سمت ته سالن رفت.

در تنها اتاقی که اونجا بود رو باز کرد و گوشه ای وایساد.

-زود تمومش کن!

سرم رو تکون دادم.

نیم نگاهی به دل انداخت و عقب گرد کرد.

با رفتنش جرئت کردم و رفتم جلو.

قدم هام سست و آروم بود!

در رو بستم.

نفس عمیقی کشیدم و برگشت م.

نگاهم قفل شد به شیشه سر تا سری که روبه روی سالن بود و سیاوش که بسته شده بود

به صندلی!

چشمام رو بدنش چرخید، دست راست و پای چپش باند پیچی شده بود.

با دلتنگی صداش کردم.

-سیاوش؟ سرش برگشت

سمتم.

تم یخ کرد از دیدن چشمای سردش، یکه خوردم!

چرا چشمش سرد بود؟ چرا اینطوری نگاهم
می کرد؟ سیاوش من همیشه چشمش گرم
بود!

پر از امید، پر از حمایت، پر از زندگی، پر از عشق بود!
صداش تو گوشم زنگ خور د.
-خوشگل شدی عروس خانوم!
بغض کردم.

-سیاوش؟ چرا...!

چرا اینطوری میگی؟

رفتم جلو و خواستم دستش رو باز کنم که اجازه نداد!
صدای فریاد بلندش تو اتاق پیچید.
-دست لجنه رو به من نزن!
ناباور نگاهش کردم.

-چی...داری میگی؟ پوزخندی

زد:

-دستت رو به من نزن، حالا دیگه تو متاهلی!
ناباور خندیدم.

-شوخی می کنی...شوخی می کنی....

صدای جدیش باعث شد خنده رو لبم خشک بشه.

-چی واست کم گذاشتم؟

چی واست کم گذاشتم که ولم کردی؟ چیش از من بیشتر بود؟ پولش؟ اعتبارش؟ شهرتش؟

سرش رو تکون داد.

-تو معجزه زندگی من بودی، ولی دروغ بود، نمایش بود!

کثیف بودنت رو پشت نقاب سادگیت پنهون کردی!

اون عکسا راست بود...

راست بود و من ابلهانه باور نکردم!

باور نکردم چون نمی تونستم.

چند قدم رفتم عقب، اشکام مثل سیل عظیمی رو صورتم فرود اومدن.

-هیچ می فهمی چی میگی؟ من به خاطر

تو...

به خاطر جون تو...

به خاطر زنده بودن این کارو کردم.

وگرنه تا الان می کشتت!

بغضم ترکید.

-تو هنوز نمی شناسیش، اون به هیچکس رحم نمی کنه...

من مجبور بودم سیاوش!

با تمسخر نگاهم کرد.

-می کشت؟ کی رو خر فرض کردی حلما؟ خواستن خودت رو داری پشت

من پنهنون می کنی؟ خندید.

-حیف، حیف اون علاقه ای که بهت داشتم حیف اون همه عشق.

به چشمام نگاه کرد و با سنگدلی تمام گفت:

-کاش میمردم و نمیدیدم دختر مورد علاقم، تو حضور من، جلوی چشمای من، با لباس

عروس زن یکی دیگه میشه!

کاش زودتر چشمام رو باز می کردم و روی واقعیت رو می دیدم پس فطرت.

بدون توجه به صورت پر بهتم حرفاش رو می کوبوند.

بغضم سرباز کرد.

*امون بده مرد، یواش تر ضربه بزن!

شونه های من ظریف زن زیر فشار این بار سنگین دووم نمیارن، می شکنن*!

به چشماش نگاه کردم.

چشمایی که حالا، هیچ شباهتی به مردی که یه روزی می پرستیدمش نداشت!

با بغض زمزمه کردم:

-دیگه دوسم نداری سیاوش؟ دیگه

نمیخوایم؟ با نفرت نگاهم کرد:

-اگه به من بود دوست داشتم برگردم عقب، برگردم به قبل تو؛ تا چشمام به قیافه نحست

نخوره!

اگر قدرتش رو، توانش رو داشتم...

یه پاکن برمی داشتم و می کشیدم رو کل لحظه هایی که با تو داشتم.

چشم هام رو بستم، دیگه طاقتش رو نداشتم!

سخت بود...

سخت بود واسه کسی که زندگیتهمه زندگیت رو بدی و اون با بی رحمی ترکت کنه.

زبونم نمیومد حرفی بزnm.

چی می گفتم؟ چی داشتم بگم؟

*این روزها دلم اصرار دارد فریاد بزند، اما من جلوی دهانش را می گیرم.

وقتی میدانم کسی تمایل به شنیدن صدایش ندارد!

این روزها من خدای سکوت شده ام...

خفقان گرفته ام!

تا آرامش اهالی دنیا خط خطی نشود*

قلبم تیرهای عمیق می کشید و چشم هام دو دو میزد.

نفسم به سختی میومد بالا.

حرفاش...

حرفاش هرثانیه یادم می اومد و با خنجر به نقطه نقطه بدنم کوبیده میشد.

قدم اول رو برداشتم.

حرفاش تو ذهنم مرور ش د!

"حیف، حیف اون همه علاقه و عشق!

قدم دوم رو برداشتم.

"کاش زودتر چشمام رو باز میکردم و روی واقعیت رو میدیدم پس فطرت!

قدم سوم...

"اگر قدرت و توانش رو داشتم یه پاکن برمی داشتم و می کشیدم رو کل لحظه هایی که با

تو داشتم" نفس نفس زنون به زمین نگاه کردم.

قلبم مثل یه وزنه صد کیلویی تو سینم سنگین بود و محکم و بی وقفه می کوبید.

گلووم رو چنگ زدم.

داشتم جون میدادم واسه ذره ای اکسیژن!

چشمام سیاهی رفت.

به زور درو باز کردم و خودم رو کشیدم بیرون.

قدم چهارم...

چشمام تار شد و پاهام سس ت.

پرت شدم کف زمین!

از لای چشمای نیمه بازم کمیل رو دیدم دوید سمتم و سیاهی مطل ق!

(کمیل)

کام عمیقی از سیگار تو دستم گرفتم و دودش رو رها کردم.

از پنجره به دریای خیره شدم.

آروم بود، مثل دل من!

کام دیگه ای گرفتم.

ذهنم پر کشید به روزی که تو انباری همین ویلا زندانیش کردم.

پوزخندی زدم.

هیچ وقت فکر نمی کردم نفرت عمیق قلبم بره و جاش رو بده به دوست داشتن!

صدای افتادن چیزی از پشتم اومد.

ته سیگار رو پرت کردم بیرون و برگشتم.

پرستار مشغول عوض کردن سروم بود.

نفس عمیقی کشیدم.

انقدر غرق افکارم بودم که حتی متوجه اومدنشم نشده بودم.

-حالش چطوره؟ صاف

وایساد.

سرمش رو عوض کردم، تا چند ساعت دیگه که اثر داروها بره بهوش میاد.

نگران نباشید، حالش خوب میشه، فقط یه شوک عصبی بود!

دستم رو مشت کردم.

-اگه کارت تموم شده میتونی بری.

سرش رو تکون داد.

-چشم!

وسایلش رو برداشت و بدون وقت تلف کردن از اتاق خارج شد.

کنار تخت نشستم و دستش رو گرفتم تو دستام.

هنوزم یخ بود، مثل دیشب!

موهای پریشون روی صورتش رو دادم کنار.

از کی این دختر برای من انقدر عزیز شده بود؟ از کی خودش رو تو دلم

جا کرده بود؟ گونش رو نوازش کردم.

یکی تو دلم بهم نهیب میزد که بد کردی...

بد کردی با این دختر!

اما من با سر سختی ردش میکردم.

نه، من بد نکردم.

فقط به حرف دلم گوش دادم!

برای اولین بار منظم رو گذاشتم کنار و به حرف دلم گوش دادم.
چون برای اولین بار بود که کسی رو تا این حد و تا این اندازه می خواستم.
درسته به زور تصاحبش کردم...

درسته بهم علاقه نداشت و ازم متنفر بود...

اما با تمام اینا حلما مال من بود!

این دختر حالا زن من بود!

زن کمیل زرگر!!

-کاری می کنم فراموش کنی!

همه چیز رو...

همه کس رو...

همه اتفاقات افتاده رو!

از این به بعد تو مال من میشی فقط!

حتی اجازه نمی دم فکرتم جایی غیر از من بره!

-زود خوب شو، بشو همون دختر چموش!

بشو همون دختری که روم پنچول می کشید.

همون دختری که با سرسختی جلوم دووم آورد!

همون دختری که باعث شد من عوض بشم!

همون دختر قوی چشم درشت و مو بلند که تمام فکر من رو مشغول خودش کرد!
با مکت از جام بلند شدم.

نگاه آخری بهش انداختم و اومدم بیرون.

باید کار نیمه موندم رو تموم می کردم.

با آرامش پله هارو رفتم پایین، در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل.

با جدیت به رقیب شکست خوردم نگاه کردم.

-حالت جا اومد؟ یا بیشتر جا بیارم؟

پوزخندی زد.

-چیکار کرده که حاضر شدی بگیریش؟ چند قدم رفتم جلو.

-خارج از درک تو!

با تمسخر خندی د.

-آره...

درک من، فکر من، جای یه ه ...

بی اختیار مشتم نشست رو صورتش. صدای ناله پر دردش تو اتاق پیچید.

-دهنت رو آب بکش، وقتی میخوای در مورد زن من صحبت کنی!

با سرسختی تمام نگاهم کرد.

-تو اول آب توبه بریز رو سرش، بعد بیا روبه روم گه خوری کن!

مشت دومم خورد به دماغش.

از خشم و عصبانیت نفس نفس میزد.

موهایش رو چنگ زدم و مجبورش کردم تو چشمم نگاهم کنه.

-حلما پاک تر از چیزیه که فکر مسموم تو باور کنه!

معصوم تر از چیزیه توی کثیف فکر می کنی!

مشتم رو سفت کردم.

-نابود میکنم اون فکری رو که سمت زن من غلط بره!

کور میکنم چشمی رو که چپ بره سمت زنم!

سرش رو محکم تکون دادم.

-قلم میکنم دستی رو که بره سمتش، و نابود میکنم کسی رو که به زن من آسیب

برسونه!

مشت سومم نشست رو سمت چپ صورتش.

خون از دماغش پاچید رو پیرهنم و صدای نالش بیشتر و بیشتر شد.

-تاوان هر قطره اشکش رو میگیرم ازت!

لگد محکمی به پاش زد م.

-اون چیزی که لایقته رو نشون میدم تا بفهمی من کی هستم!

تا بفهمی دزدی از کمیل زرگر یعنی چی...

ضربه محکمی به شکمش زد م.

شدتش به قدری زیاد بود که با صندلی پرت شد عقب.

موهای پریشون صورتم رو دادم کنار.

-مطمئن باش دفعه بعد بخوای همچین غلطی کنی زنده نمی مونی!

حواست رو خوب جمع کن.

با کوچیک ترین خطا، کل مدارک پدرت دست پلیسه!

نمی خوای که به عنوان شهروند غیر قانونی و قاچاق تا آخر عمرش بیفته هلفدونی و آب

خنک بخوره؟ ناله بلندی کرد و سعی کرد بلند شه.

-ازم دور نگهش دار، منم دیگه کاری با اون ندارم!

هرچی بود... تموم شد!

پوزخندی زدم.

-لیاقت مردنم نداری بدبخ ت!

عقب گرد کردم و اومدم بیرون.

احمد پشت در منتظر بود.

یه قدم اومد جلو.

-امرتون چیه قربان؟ یقم رو صاف

کردم.

-ببر بنداز خونه باباش و گوشزد کن بهشون، عواقب شکایت و اتفاق های بعدش ر
و!

اما قبلش خوب از خجالتش در بیا، یه وقت نزنه سرش بخواد مارو فراموش کنه!
سرش رو تکون داد.

-چشم م.

نفس عمیقی کشیدم و از کنارش گذشتم.

با آرامش پله هارو رفتم بالا و وارد اتاقم شد م.

کتم رو پرت کردم رو صندلی و با همون لباس هام دراز کشیدم رو تخ ت.

چشم هام از بی خوابی زیاد می سوخت.

همونجوری دراز کشیده دکمه های پیرهنم رو باز کردم و چشم هام رو بستم.

صورت حلما تو ذهنم زنده ش د.

لبخندی کنج لبم نشست.

-آینده ای برات می سازم که گذشته جلوش زانو بزنه!

این رو بهت قول میدم!

و مطمئن باش من پای قولم می مونم، تا زمانی که جون تو بدنم دارم.

(کمند)

با استرس طول و عرض اتاق رو طی کردم.

نگرانی مثل خوره داشت وجودم رو می خورد.

نفس عمیقی کشیدم.

دیگه نمی تونستم تحمل کنم.

با عجله به سمت کمد رفتم و با بیشترین سرعت لباسم رو عوض کردم.

کیفم از رو میز چنگ زدم و بی معطلی از اتاق اومدم بیرون.

پله هارو دوتا یکی اومدم پایین .

خواستم در رو باز کنم که عمه صدام کر د.

-کمند؟

برگشتم پشت.

-جانم عمه؟

نگاهی به سر تا پام انداخت.

-کجا میری عزیزم؟ از در

فاصله گرفتم.

-دارم میرم خونه خانواده سیاوش، دوروزه هیچ خبری نیست ازش عمه، نگرانم!

چشم هاش رو ریز کرد.

-حواسم هست بهت ها کمند، زیاد داری به این پسر نزدیک میشی!

ابروهام رو کشیدم تو هم.

-یعنی چی عمه؟ نمی تونم نگران دوستم باشم؟

سیاوش واسه من تو این شهر غریب یه دوست خوبه، پس مطمئن باشید تنهاش نمی زارم!
 با مکت سرش رو تکون داد.
 -باشه....

با راننده برو، می مونه تا برگردی.

اینطوری مطمئن تره!

از داخل خونه هم که خیالم راحت، به نظر پدر و مادرش انسان!

با چشمای درشت شده نگاهش کردم.

-عمه؟ رفتید اطلاعات جمع کردید؟

دستاش رو تو سینه ش جمع کرد.

-چرا جمع نکنم؟

انتظار داری دختر دست گلم رو همینطوری بفرستم خونه یه غریبه؟

پشت چشم نازک کرد.

-بدو برو، شب نشده خونه باش!

پوف کلافه ای کشیدم.

-چشم!

عقب گرد کردم و بدون گفتن حرف دیگه ای اومدم بیرون.

راننده درو باز کرده بود و منتظرم بود.

سوار ماشین شدم.

به ثانیه نکشید حرکت کرد!

شیشه رو دادم پایین و هوای تازه بارونی رو استشمام کردم.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و گواه بد میداد.

سرم رو تکیه دادم به پشت و سعی کردم به موزیک گوش بدم تا کمی از دلهرم کم بشه.

نمی دونستم چرا...

ولی عجیب، نگران پسری بودم که فقط چند روز بود می شناختمش!

چند تقه به در زدم و منتظر موندم.

از شانس خوبم در پایین باز بود و نیاز نبود زنگ همه رو بزنم.

دستم رو بردم بالا دوباره در بزنم که با شتاب باز شد.

-سیاوش؟ دستم رو هوا خشک شد.

-سلام خانم مهرپرور!

شالش رو درست کرد.

-بیخشید دخترم، فکر کردم سیاوشه!

دسته کیفم رو سفت گرفت م.

-هنوز خبری نیست ازش؟ اشک از چشم

هاش چکید.

-نه، تلفنشم خاموشه...

دوروزه از بچم خبر ندارم، دارم دق میکنم!
آروم بغلش کردم.

-نگران نباشید، هر جا باشه پیداش میشه!

اصلا شاید... شاید کار داشته!

با اون عجله که اون رفت، معلوم بود کارش مهمه!

یکم صبر کنیم مطمئنا پیداش میشه.

ازم جدا شد.

-به غیر از صبر و دعا چیکار دیگه میتونم بکنم؟ اشک هاش رو پاک کرد.

-بیا تو دخترم، سر پا نگهت داشتم!

با مکت کفش هام رو در آوردم و پشت سرش رفتم داخل.

نشستم رو مبل و منتظر موندم.

بعد گذشت چند دقیقه سینی به دست از آشپزخونه اومد بیرون و درست کنارم

نشست.

برگشتم سمتش.

-زحمت نکشی د.

بخشید تورو خدا مزاحمتون شدم!

نگران سیاوش بودم به خاطر همون...

پرید وسط حرف م.

-تو مثل دختر منی عزیزم، این حرف رو دیگه نزن.

اینجا هم خونه خودته!

لبخند محوی زدم.

-ممنونم خانم مهر پرور!

شربت رو از سینی برداشت و داد دستم. با تشکر کوتاهی گرفتم ازش و جرعه ای نوشید

م.

خنکیش شد آب، رو آتیشی که تو دلم برپا بو د.

با صدای کوبش وحشیانه در لیوان از دستم افتاد و با صدای بلندی شکست.

جیغ کوتاهی زدم و چسبیدم به مبل.

مادر سیاوش از جاش بلند شد و بدون توجه به صدا زدن های من به سمت در رفت.

پشت سرش رفتم.

-صبر کنید، خانم مهر پرور صبر...

با باز شدن در و دیدن سیاوش حرفم تو دهنم قفل ش د.

با چشمای ناباور به جسم داغونش نگاه کردم.

خون از صورتش قطره قطره می چکید رو سرامیک سفید!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم.

چشمام رو بستم.

تصویر گذشته دونه دونه جلوی چشمام زنده شد!

زانو هام سست شد و فرود اومدم رو زمین.

صدای جیغ و شیون می اومد اما من گوشام کر شده بود.

توجهم فقط به قطره های خون بود!

بغض به گلوم هجوم آور د.

نمیدونم چقدر گذشت، چون زمان از دستم در رفته بود!

فقط زمانی به خودم اومدم که سیاوش رو گذاشته بودن رو برانکار د و داشتن میبردن.

با زور از جام بلند شد م.

تا به خودم بجنبم سوار آسانسور شدن و رفتن پایین.

با سرعت پله هارو اومدم پایین.

داشتن سوار امبولانس می کردن!

سوار ماشین شدم.

-راه بیفت پشتشون، سری ع!

راننده گنگ نگاهم کر د.

-ولی خانوم، باید خبر بدم...

صدام بی اختیار بلند شد.

- پشت سرش راه بیفت، همین حالا... و گرنه کاری میکنم اخراج شی!

ترسیده سرش رو تکون داد و ماشین رو روشن کرد.

با استرس گوشه ناخونم رو جویدم.

بوی بیمارستان داشت حالم رو بد میکرد، اما مجبور بودم تحمل کنم.

نفس عمیقی کشیدم تا آرام بشم ولی فایده نداشت.

خواستم برم بیرون هوا بخورم که در باز شد و دکتر اومد بیرون.

با عجله به سمتش رفتم.

-حالش چطوره دکتر؟ با دقت

نگاهم کرد.

-شما اقوامشی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

-نه من دوستشتم، پدرش توراهه و مادرشم حالش بد شد.

الان سروم زدن بهش، پس به من بگید لطفا هرچی هست! با تاسف سرش رو تکون داد.

-دوجای بدنش گلوله خورده و از رو زخم هاش معلومه با بدترین حالت خارج شده! آثار

ضرب دیدگی تو نقطه نقطه بدنشه و

بینیش هم به طرز شدیدی شکسته!

ناباور نگاهش کردم.

-ضرب دیدگی در چه حد؟ عینکش رو از
چشمش در آورد.

-یعنی یه از خدا بی خبری تا تونسته کتکش زده!
دستام مشت ش د.

-الان بهتره دیگه؟ سرش رو
تکون داد.

-بله، ولی اگر چند ساعت دیر تر میرسید زخماش عفونت میکرد و اون موقع کار سخت
میشد.

اما شکر خدا الان خوبه و به مرور زمان خوب تر میشه!
نفس آسوده ای کشیدم.
-ممنونم.

سری برای حرفم تکون داد و عقب گرد کرد.

کلافه نشستم رو صندلی و منتظر موندم.

تلفنم زنگ خورد.

بی حوصله رجیکت کردم.

حوصله هیچکس رو نداشتم!

از دور چشمم به پدر سیاوش خورد. دوان دوان اومد سمتم.

-سیاوش کجاست؟

به صورت رنگ پریدش نگاه کردم.

-اتاق روبه روبه، ولی نگران نباشید...

الان حالش خوبه!

نفس کشداری کشید.

نشست رو صندلی و سرش رو گرفت بین دستاش.

از آب سرد کن کنارم، یه لیوان آب ریختم و دادم بهش.

صدای گرفتش به گوشم رسید.

-چه بلایی سرش آوردن؟ با مکث

کنارش نشستم.

-دوتا گلوله خورده و ضرب دیدگی شدید!

پوف کلافه ای کشید و آرام زمزمه کرد:

-همش تقصیر اون دختر نحسه!

باعث و بانی این حال پسر من اونه!

کنجکاو نگاهش کردم.

-منظورتون کیه؟ یه لحظه به خودش

اومد.

لیوان رو گذاشت رو صندلی و از جاش بلند شد.

-هیچ ی!

تو دیگه میتونی بری خونه دخترم، خانوادتم نگران شدن.

خیلی زحمت کشیدی، دستت درد نکنه!

متقابلا از جام بلند شد م.

-می تونم بمونم من مسئله ای...

پرید وسط حرف م.

-نه دیگه تو برو!

با تردید سرم رو تکون دادم.

دیگه اصرار بیشتر از این فایده نداشت.

کیفم رو برداشتم.

-هرچی شد خبر بدید بهم لطف ا.

نگران سیاوشم.

سرش رو تکون داد.

-حتما خبر میدم بهت.

نیمچه لبخندی زدم و به سمت خروجی حرکت کردم.

از بیمارستان اوادم بیرون.

سرم رو روبه آسمون گرفتم و پی در پی نفس عمیق کشیدم.

نمی دونستم چرا و به چه دلیل؟؟!

ولی رفتارهاشون خیلی مشکوک بود.

پوف کلافه ای کشیدم و به سمت ماشین رفتم.

مطمئنا به زودی همه چی برملا میشد!

(حلم ا)

با احساس خستگی زیاد، چشم های به هم چسبیدم رو باز کردم.

به اطراف نگاه کردم. دیدم تار بود!

چند بار پلک زدم تا تونستم واضح ببینم.

نیم خیز شدم.

بدنم کرخت بود و احساس خستگی شدیدی داشتم، تو نقطه نقطه از بدنم!

کف پاهام پارکت سرد رو لمس کرد.

سرم رو برگردوندم.

نگاهم قفل شد رو اون یه تیکه لباس سفید روی پاف!

تو ثانیه ای اشک تو چشمام جمع شد.

ذهنم برگشت به عقب!

به سیاوش، به تهدید کمیل، به حرف های عاقد...

بله گفتم و حرف های آخر سیاوش!

سرم رو گذاشتم رو زانوم.

اشک هام سرریز شد و قطره قطره ریخت رو زمین!

یعنی دیگه من رو نمی خواست؟ دیگه دوستم

نداشت؟ ناباور سرم رو تکون دادم.

نه...

هر اتفاقی هم که بیفته، سیاوش ازم دست نمی کشه!

همه اون اتفاقات یه کابوس تلخ بود!

خندیدم.

-فقط یه کابوس...

میله تخت رو گرفتم و از جام بلند شدم. باید فرار میکردم.

خودم رو رسوندم به پنجره و به بیرون نگاه کردم.

دوتا ماشین پارک بود و خبری از محافظ هاش نبود!

اشک هام رو پاک کردم.

عقب گرد کردم و در کمد رو باز کردم. لباسام داخلش بود!

مانتوم رو چنگ زدم و رو همون لباس تنم پوشیدم.

بدون این که دکمه هاش رو ببندم شالم رو انداختم سرم و به آینه خیره شدم.
این دختر رنگ پریده...

این دختری که زیر چشماش گودال سیاه بود، هیچ شباهتی به
حلما گذشته نداشت.

دستم رو کشیدم زیر چشمام و اشک هام رو پاک کردم!
به سمت تخت رفتم.

بالش رو گذاشتم زیر پتو و جوری تنظیمش کردم که کسی تو نگاه اول شک نکنه.

چشمم خورد به سینی روی درآور، چند تا آمپول داخلش بود!
با دستای لرزون یکیشون رو برداشتم و پشت در پناه گرفتم.

زانو هام شل بود و دستام می لرزید.

جون نداشتم، اما باید دووم می آوردم.

باید موفق میشدم...

وگرنه یک عمر تو حسرت باقی می موندم.

باید برمینگشتم پیش سیاوش...

اون من رو ول نمی کرد، هیچ وقت!

مطمئنا کمیل مجبورش کرده بود، درست مثل من!

صدای جیر جیر در باعث شد از افکارم خارج شم.

کمیل وارد اتاق شد.

سرش تو گوشی بود و متوجه اطراف نبود!
از فرصت استفاده کردم و محکم آمپول رو کوبیدم به گردنش.

صدای ناله پر دردش پیچید تو اتاق.

گردنش رو چنگ زد و رو زانوهایش فرو اومد.

با حرص و صدای تحلیل رفته ای گفت:

-داری چه غلطی میکنی؟ آباژور رو

برداشتم.

-دارم از دستت خلاص میشم عوضی!

بردم بالا و با تمام قدرت کوبیدم به سرش.

به ثانیه نکشید پخش زمین شد و جویبار خون از زیر سرش راه افتاد!

آباژور از دستم افتاد زمین.

آروم هق زدم.

-خدایا زنده باشه...

نزار قاتل یکی دیگه بشم!

با قدم های لرزون رفتم سمتش و نبضش رو گرفتم....

تند و بی وقفه میزد!

نفس عمیقی کشیدم و تو دلم خداروشکر کردم.
 با زور برش گردوندم و از جیبش سوئیچ رو برداشتم.
 همونجا رو زمین رهاس کردم.
 از جام بلند شدم و بیشترین سرعت خودم رو رسوندم حیاط.
 این دفعه هم شانس با من یار بود که هیچکس نبود، درست مثل دفعه پیش!
 در ویلا رو طاق به طاق باز کردم و سوار ماشین شدم.
 با دیدن ماشین کناریم حواسم جمع شد.
 پیاده شدم و کلید رو محکم فرو کردم لاستیکش.
 برای محکم کاری هر چهار چرخ رو پنچر کردم.
 نفس عمیقی کشیدم و کمرم رو صاف کردم.
 -این دفعه دیگه اجازه نمیدم گیرم بیاری!
 نشستم پشت رول و ماشین رو روشن کردم.
 پام رو گاز فشردم.
 ماشین از جاش پر کشی د.
 از آینه جلو، به پشت سرم نگاه کردم، کسی نبود!
 سرعتم رو بیشتر کردم.
 -نمیتونی من رو ترک کنی، نمیتونی ازم متنفر باشی!

من و تو تا آخر مال همیم.

سهم همیم...

حق همیم...

قطره اشکی از چشمم چکید.

-دیگه نمیزارم کسی مانع رسیدنمون بشه!

(سیاوش)

با درد پام رو تکون دادم.

-میخواهی بالشت رو بیارم بالاتر؟ به سمتش

برگشتم.

-نه بابا، خوبم. کی مرخص میشم؟ پاش رو انداخت رو

پاش.

-فعلا معلوم نیست، باید باشی تا ببینیم چی میشه!

پوف کلافه ای کشیدم.

-میخوام برم خونه!

نفس عمیقی کشید.

-میری، اما فعلا بهتره بیمارستان بمونی!

چند ثانیه مکث کرد.

-سیاوش؟

به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم.

-کار خودش بود نه؟ پوزخند

دردناکی زد م.

-کی؟ کمیل زرگر؟

با تردید سرش رو تکون داد.

پوزخند عمیق ترش د.

-اندازه شنیده هامون که نه، اما بدترش بو د!

جالبیش میدونی چی بود؟ اخم هاش رو

کشید تو هم.

چی؟

دستم رو محکم مشت کردم.

-جلوی چشمای من حلما با اون مرتیکه عقد کر د.

فکرش رو بکن...

جلوی چشمای، من با لباس عروس اومد پایین و زن یکی دیگه شد!

ناباور نگاهم کرد.

-حلما؟ سرم رو تکون دادم.

-آره حلما، اون پس فطرت که نقاب فرشته رو زده به صورتش و همه رو خام
سادگیش میکنه.

دستاش رو مشت کر د.

-گفته بودم بهت، اما تو گوش ندادی به حرفم و جوابش هم گرفتی!

آش و لاش افتادی گوشه تخت بیمارستان.

پوف کلافه ای کشید.

-کتاب کجاست؟ چشمام

رو بستم.

-پیش خودشه، بزار دخل این موضوع کنده بشه!

این یارو خطرناک تر از چیزیه که فکر می کنیم.

پاش رو ریتم وار رو زمین کوبید.

-این همه زحمتمون، به خاطر یه دختر هدر رفت!

اون به جهنم...

به تو هم صدمه زد!

حیف، حیف دستمون بستست وگرنه...

سکوت کرد و ادامه حرفش رو خور د.

به سقف بالا سرم نگاه کردم.

-ارزشش رو داشت، باعث شد از خیال بیام بیرون و با واقعیت روبه شوم.
از جاش بلند شد.

-آره، اما فعلا باید گندمون رو جمع کنیم.

از نیم رخ نگاهش کردم.

-چطور؟ خم شدم

سمتم.

-هر آن ممکنه مامورا بیان اینجا برای بازجویی!

اگر اومدن واقعیت رو نمیگی بهشون.

دیروز چند نفر رو فرستادن سراغ من واسه اولتیماتوم!

خودت میدونی مکالمات مارو نمیتونن ضبط کنن پس دستمون بازه!

گنگ نگاهش کردم.

-چی بگم به پلیس؟ رفت عق

ب.

-بگو یه نفر زنگ زد گفت نامزدت پیش منه، یه آدرس داد و بعد که رفتی پیششون بهت

حمله کردن و وسایلت رو دزدیدن.

سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم.

-باشه!

گردنش رو به چپ و راست تکون داد. خستگی از سر و صورتش می بارید.

-بابا؟

نگاهش رو بهم دوخت.

-بله، چیزی میخوای؟ نفس عمیقی

کشیدم. -برو خونه یکم استراحت

کن، فردا میای!

با اخم نگاهم کرد.

-نه!

خودم رو کشیدم بالا.

-بابا لطفا روم رو زمین ننداز!

بودنت اینجا چیزی رو درست نمی کنه. منم میخوام بخوابم!

مامان و آرام خونه تنهان، فعلا تو این شرایط، امن نیست تنها بودنشون.

نفس عمیقی کشید.

-باشه، چیزی شد بهم اطلاع بده من صبح اول وقت اینجام.

سرم رو تکون دادم و چشمام رو بستم. انقدر تو بدنم درد داشتم و مسکن بهم تزی ق

شده بود که چشمام به زور باز میشد.

کم کم خواب بهم غلبه کرد و پرده آرامش جلوی چشمام باز شد.

(حلم ا)

ماشین رو جلوی خونه سیاوش پارک کردم و با دقت به اطراف نگاه کردم.

هیچ خبری نبود!

سرم رو تکیه دادم به صندلی و خیره شدم به خونشون تا یه کدومشون بیاد بیرون!

دوساعت تمام بی وقفه منتظر بودم تا این که در باز شد و خواهر و پدرش اومدن بیرون.

خوب دقت کردم، دست آرام یه ساک کوچیک بود.

سوار ماشین شدن و با سرعت از بغلم رد شدن.

با عجله ماشین رو روشن کردم و نامحسوس پشتشون حرکت کردم.

بعد از بیست دقیقه رانندگی یه گوشه نگه داشت و پارک کرد.

گنگ به اطراف نگاه کردم.

با دیدن تابلو بزرگ بیمارستان احساس کردم روح از تنم جدا شد.

دلشوره مثل خوره افتاد به وجودم!

یعنی چه اتفاقی افتاده بود برایش؟

از ماشین پیاده شدن و به سمت بیمارستان حرکت کردن!

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و منتظر موندم.

چند دقیقه گذشت، اما خبری نشد!

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

دیگه نمی تونستم تحمل کنم.

ماشین رو قفل کردم و به سمت بیمارستان حرکت کردم.

جلوی پذیرش وایسام.

دونفر از پرستارها در حال صحبت بودن!

-بیخشید؟

یکشون به سمتش برگشت.

-جانم عزیزم؟ دستم رو مشت

کردم.

-به من زنگ زدن گفتن نامزدم تو این بیمارستان بستریه!

میشه...میشه بگید کجاست؟ جلوی سیستم

نشست.

-اسم نامزدتون؟ موهام رو دادم پشت

گوشم.

-سیاوش مهر پرور!

مکت کرد.

-بله، پریروز بستری شدن اتاق صد و چها را!

بغض تو گلوم بیشتر و بیشتر شد.

-مشکلش چی بود؟ الان حالش خوبه؟ از جاش بلند شد.

-ضرب دیدگی شدید و شکستگی اما نگران نباشید، حالشون بهتره!

به لحظه احساس کردم سالن داره دور سرم می چرخه.

پرستار سراسیمه به سمتم دوی د.

-حالت خوبه خانوم؟

دیوار رو چنگ زدم تا سر پا وایسم.

بدون توجه به سوالش گفتم:

-میشه برم بینمش؟ صاف

وایساد.

-الان تایم ملاقات نیست عزیزم، نمیشه!

اشک هام قطره قطره رو صورتم چکید.

-خواهش میکنم، فقط چند دقیقه!

کلافه نگاهم کرد.

-باشه فقط خیلی کوتاه!

قدران نگاهش کردم.

-ممنون فقط...

پرید وسط حرف م:

-طبقه سوم اتاق صد و چها را!

سرم رو تکون دادم و با قدم های نامیزون به سمت چپ حرکت کردم.

ترجیح دادم از پله ها برم چون نمی خواستم با کسی روبه رو بشم.
 پله ها رو رفتم بالا.
 آخرین پله بودم که پدر سیاوش رو دیدم. داشت با تلفن صحبت میکرد.
 سریع روم رو برگردوند م.
 صدای آسانسور و دور شدن صدایش خبر از رفتنش میداد!
 با بیشترین سرعت باقی راه رو طی کردم.
 دونه دونه شماره اتاق ها رو نگاه کردم.
 -نود و هشت، صد و یک، صد و سه...
 جلوی اتاق صد و چهار وایسادم.
 دستای لرزونم رو بردم بالا و دستگیره رو کشیدم.
 نفس عمیقی کشیدم و با دلهره در رو باز کردم.
 همزمان دوجفت سر به سمت برگشت اما نگاه من فقط یکی رو میدید، اونم سیاوش بود!
 صورت کبود و دست و پای باند پیچی شدش قلبم رو به درد آورد.
 -با احتیاط قدمی پیش گذاشتم.
 -سیا...وش؟
 آرام به سمتم هجوم آور د.

-اینجا چه غلطی می کنی عوضی؟ ترسیده چسبیدم به
د ر.

-اومدم سیاوش رو ببینم!

یقم مانتوم رو تو چنگش گرف ت.

-گمشو برو، به اندازه کافی بهمون ضربه زد دیگه کافیه!

داداشم رو ببین چه حالیه؟ همش به خاطر

تو... همش تقصیر توی لعنتیه!

دهنم تلخ شد از حرف ش.

-من نامزد سیاوشم آرام!

صدای فریاد سیاوش باعث شد سکوت کنم.

-برو بیرون آرام!

ناباور به سمتش برگشت.

-داداش؟ چی میگی؟ یعنی چی برو بیرون؟ تو رو با این دختر

نحس تنها بزارم؟ جدی نگاهش کرد.

-گفتم برو بیرون!

با حرص روش رو برگردوند.

-چشم!

تنه محکمی بهم زد و رفت بیرون.

دستم رو قفسه سینم مشت شد.

-حالت خوبه سیاوش؟ با چشمای سرد

نگاهم کرد.

-واسه چی اومدی اینجا؟ مگه نگفتم نمی خوام

بینمت؟ مگه نگفتم از زندگیم برو بیرون؟ بغض تو

گلوم بیشتر و بیشتر شد.

-سیاوش...

اول گوش بده به حرفام، بعد قضاوت کن!

پوزخندی زد و با تفریح نگاهم کرد.

-باشه گوش میدم، بگو!

آب دهنم رو قورت دادم.

-کمیل من رو با تهدید جون تو نگه داشت.

من فرار کردم از دستش، خودم رو رسوندم در خونتون!

به چشماش نگاه کردم.

-اونجا هم پیدام کرد و گفت... گفت اگر باهش نرم می کشتت!

من به خاطر جون تو رفتم!

به حق هق افتادم.

-چطور فکر کردی که من میتونم خیانت کنم بهت؟ در حالی که من جونم

واست میره!

من هرکاری کردم تا تو صدمه نبینی، تمام خفت هاش رو به جون خریدم تا تو آسیب نبینی.

پوزخند گوشه لبش باعث شد سکوت کنم.

لبم رو گاز گرفتم.

-چرا...چرا اینطوری میکنی؟ باور نمیکنی

حرف هام رو؟ با تمسخر خندی د.

-چه فیلم عاشقانه ای!

با چشمای سرد و بی رحمش نگاهم کرد.

-حالا صبر کن من واست واقعیت رو تعریف کنم.

شوکه نگاهش کردم.

از چی حرف میزد؟

صداش مثل ناقوس مرگ تو گوشم پیچید.

-من تورو واسه راه انداختن کارم آوردم. اصلا هیچ عشق و علاقه ای در کار نبود. هم ش...

همش فیلم بود...

همش بازی بود...

تو خیلی به کارمون می اومدی، ندونسته و چشم بسته، بسته هارو تحویل میدادی عزیزم
و خیلیم بدردم خوردی.

اگر سپر بلای من نمیشدی تا الان توسط اون شوهرت کشته شده بودم!
قلب؟

اگر اون لحظه از من می پرسیدن می گفتم مزخرف ترین چیزه دنیاست!
چه فایده داشت بودنش، وقتی همه می شکستنش؟
چه فایده وقتی جای رد پای همه هست؟ چه فایده وقتی دیگه کسی که دوستش داشتم
نباشه؟

چا فایده وقتی کسی که صاحبش بود پیشش بده؟ با بی رحمی حرفاش رو
به صورتم میکوبید. تو عمرم انقدر احساس به ته رسیدن رو نداشتم!

انقدر خسته نشده بودم!

فکر میکردم شدم...

ولی نه!

این یکی فرق داشت، جنسش فرق داشت!

احساس حقارت داشت کل وجودم رو در بر میکشید.

صدای تلفنش باعث شد حرفش نصفه نیمه بمونه.

همزمان باهم به تلفنش نگاه کردیم.

قلب قرمز روی صفحه، توجهم رو به خودش جلب کرد.

از گوشی دور بود و نمی تونست بلند شه، به همون سمت حرکت کردم.

گوشیش رو گرفتم تو دستم!

آرامشم و قلبی که بغلش بود بهم گوی بد میداد.

زهر خندی زد م.

-آرامشم؟ عصبی

شد.

-بده من اون گوشی رو، جرئت داری جواب بده تا...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه، تماس رو کردم و گذاشتم رو پخش.

صدای نازک یه دختر تو گوشم زنگ خور د.

-سیاوش؟

چه عجب جواب دادی عزیزم، داشتم می می مردم از نگرانی!

-فکر دل منم بکن، نمیدونی ضعیفه؟ اتفاقی واست می افتاد خانوادت چیکار می کردن؟

اصلا این رو ول کن، من چیکار میکردم بدون تو؟ چشم هام رو بستم.

-سیاوش؟ چرا صدات نییاد؟ هستی؟ گوشی از دستم

افتاد زمین.

بغض تو گلوم از همیشه سنگین تر شده بود، احساس خفگی داشتم!

گلوم رو چنگ زدم.

-عوض شدی، خیلی عوض شدی!

به چشمای بی رحمش خیره شدم.

-تو یه روزی پاره تنم بودی ولی الان یه ذره هم شبیه سیاوش سابق نیستی!
چشم هام از اشک سوخت.

-اگه من رو نمی خواستی چرا عاشقم کردی؟ چرا کاری کردی که
وابستت بشم؟ صدای بر اثر بغض و گریه دورگه شده بود!
-کاش انقدر خوردم نمی کردی...
کاش...

کاش نمی دیدمت...

کاش نمی شدی دلیل زندگیم...

کاش نمی شدی دلیل نفس هام!

نگاهش رو ازم گرفت.

-تقصیر خودت بود، انقدر ساده بودی که تمام حرفام رو باورم کردی!
چشم هام رو بستم.

-کم به زخمم نمک بزن لعنتی!

سرم رو گرفتم روبه بالا.

-گناه من چی بود سیاوش؟ پوزخندی زدم.

-راست میگی...

گناه من سادگیم بود...

گناه من عشق بود...

گناه من زیادی دوست داشتنم بود...

با چشمای اشکی خیرش شد م.

-هرکسی به من یه ضربه زد، سرپا موند!

ولی ضربه تو عجیب کاری بود.

ضربه تو من رو از پا در آورد، تو قلب من رو هدف قرار دادی و شلیک کردی!

بغضم بیخ گلوم رو گرفته بود و مثل یه غده بزرگ شده بود. -من به خاطر تو هرکاری کردم

ولی لایقش نبودی!

با گریه مشتم رو کوبیدم به سینه م.

-ازت نمیگذرم سیاوش، من کم نذاشتم واست ولی تو...

چند بار کف زدم.

-بازیگر خیلی قهاری بودی!

چند قدم رفتم عقب.

-نه می بخمشت، نه فراموشت میکنم.

نگاه آخری به صورتش انداختم و اومدم بیرون.

بدون توجه به اطرافم دوید م...

پله هارو اومدم پایین و با تمام سرعت خودم رو رسوندم به ماشین.
 •گمانم این بود که اگر به دستانت تکیه کنم پشتم به کوه است...

چه تصور ابلهانه ای!

باورم نمی شد که روزی با دست تو بشکنم.

می گفتمی توی این دنیا هر چیز محالی ممکن است...

باورم نمی شد، اما دیگر برایم باور شد!

که بهترین آدمها می توانند بدترین شوند.

و تو که روزی بهترین بودی...

ناگهان بدترین شدی!

چه چیز را میخواهی به رخم بکشی؟

سادگیم را ؟

اما بدان و سادگیم را ساده نگیر!

باورت کردم...

به خیال خامم که تو هم باورم کردم!

با تو دنیایی نقره ای ساختم.

با تو نفس کشیدم...

به تو امید بستم...

چه راحت شکستی و رفتی!

چه بی خیال آتش زدی این دل بی درمان را!

چه دیر شناختمت، افسوس می خورم که چرا اینقدر بدبخت و ساده بودم!

تو زلالیم را ندیدی، به بازیم گرفتی! حداقل برای بار آخر من رو به بدترین شکل بازی دادی!

مرا، احساسم را به بازی گرفتی!

تو به من دروغ گفتی...

دروغی بزرگ که من رو دوست داشتی!

با دستای لرزون، در ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

سرم گذاشتم رو فرمون و هق زدم.

گریه هام دل سنگ رو آب میکرد ولی این آدم هارو نه!

جنس این آدمها فرق داشت!

از نامردی بود...

از بی رحمی بود...

مشتم رو کوبیدم به فرمون.

-لعنت به این دنیات خدا، لعنت به خودت!

صدای زنگ گوشی توی داشبورد توجهم رو به خودش جلب کرد.

داشبورد رو باز کردم و گوشی رو برداشتم.

می دونستم کیه، پس بدون دیدن شماره تماس رو وصل کردم.

صدای عصبانیش پیچید تو فضای ماشین.

-همین الان پیاده شو از اون صاحب مرده!

دیوانه وار خندیدم، دیگه زده بودم به سیم آخ ر.

-پیاده نمی شم، بزار هرچی میخواد بشه!

بغضم بیشتر و بیشتر شد.

-موفق شدی کمیل زرگر، موفق شدی من رو از پا بندازی!

ضربه هات سنگین بود، ولی هیچ کدوم اندازه امروز سنگین نبود!

اشکم هام چکی د.

-امروز من مردم، واسه همیشه!

گوشی رو قطع کردم و پرت کردم رو صندلی کنارم.

از آینه به عقب نگاه کردم.

درست پشت سرم بود و با چشمای وحشیش نگاهم میکرد. پوزخندی زدم و ماشین رو

روشن کردم.

با بیشترین سرعت به سمتی نامعلوم راندم.

ضبط رو روشن کردم.

آهنگی که مناسب با حال و روزم بود شروع کرد به
خوندن:

*چندتا نامه جا گذاشتم واسه تو...

چیز خاصی که نداشتم واسه تو...

توی این سینه پر از حرفه ولی!

خیلی معذرت کم گذاشتم واسه تو...

روی زخمای دلم نمک زدن!

من دیگه شکستنو خوب بلدم!

به همه میگم که تو خوبی ولی...

خیلی معذرت اگه خیلی بدم*!

ماشین رو انداختم داخل اتوبان.

صدای زنگ گوشی پی در پی میومد و حال بدم رو بدتر می کرد.

سرعتم رو بیشتر کردم.

اشک هام بدون ثانیه ای مکث می چکیدن، اما بغضم نمی شکست!

پام رو گاز فشردم.

دیگه بغضم حریف گریه هام نبود!

شیشه رو دادم پایین، باد مثل تازیانه به صورتم ضربه زد!

گوشی دوباره و دوباره زنگ خورد.

از رو صندلی بغل چنگش زدم و گذاشتم کنار گوشم.

-چی میخوای لعنتی؟ چی

میخوای ازم؟ راحتم بزار!

صدای فریاد بلندش پیچید تو گوشم.

-نگه دار حلما، سرعتت خیلی زیاده!

خندیدم.

-واست مهمه؟ عربده ز

د:

-مهمه، نکه دار لعنتی...

پام رو بیشتر و بیشتر فشردم.

-از همتون متنفرم!

اشک هام رو پاک کردم.

-همتون من رو شکستید!

من رو نابود کردید!

خوردم کردی د!

اشک هام دیدم رو تار کرده بود.

چند بار پلک زدم اما درست نشد!

سرم رو تکون دادم.

سرگیجه و احساس ضعف بدتر از همه اینا بود.

صدای متمد بوق میومد اما درکی نداشتم!

صدای فریاد های کمیل بیشتر شد.

-نگه دار لعنتی، الان تصادف میکنی!

چشم هام تار شد.

صدای بوق شدید تر شد!

قبل این که بفهمم چی شد، ماشین کوبیده شد به چیزی و صدای مهیبی تو گوشم

پیچید.

شیشه خورد شد تو صورتم و کل سال های زندگیم، مثل یه فیلم از جلوی چشمام رد شد!

سرم محکم کوبیده شد به بدنه ماشین!

گرمی خون رو صورتم حس کردم. احساس سبکی داشتم!

بالاخره داشتم راحت میشدم از این زندگی!

خدایا یعنی به این زودی صدام رو شنیدی؟ به این زودی دعوتم

کردی خونت؟ لبخند محوی رو لبم نشست.

خدایا حافظ زندگی...

خداحافظ سرنوشت* ...

احساس می کردم روحم داره از تنم جدا میشه.

صداهای گنگی تو گوشم پیچید و سیاهی مطلق!

(کمیل)

بهت زده به تصویر روبه روم خیره شدم.

ماشین بر اثر ضربه مجاله شده بود و غرق در دود سیاه بود.

به گوشی تو دستم نگاه کردم.

تا چند لحظه پیش داشت باهام صحبت میکرد، ولی الان...

چی شد؟ تو چند دقیقه چه اتفاقی افتاد؟ دستم دور فرمون

مشت شد.

به طور احمقانه ای امید داشتم حلما از اون ماشین سالم بیاد بیرون...

ولی ماشین له شده و خون پاشیده شده روی زمین خط میزد رو کل افکارم!

با ازدحام جمعیت به خودم اومدم.

کمر بند رو باز کردم و با عجله پیاده شدم.

از میون شلوغی گذشتم و به سمت ماشین دویدم!

با دیدن صحنه روبه روم ناخودآگاه پاهام از حرکت وایساد.

خون قطره قطره از شیشه می چکید پایین!

سیب گلوم محکم بالا پایین شد.

خواستم برم جلو که دستم از پشت کشیده شد - آقا نرو، صبر کن
آبولانس بیاد...

ممکنه جاییش صدمه دیده باشه!

با خشم دستم رو کشیدم و غریدم:

-زنمه، حالا هم بکش کنار!

ترسیده رفت عقب.

با قدم های لرزون ماشین رو دور زدم.

از شیشه شکسته چشمم به داخل ماشین خورد.

صورت سفیدش غرق در خون بود و چشم های بستش...

چشم های بستش شد تیر و فرو رفت تو نقطه نقطه بدنم.

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم خودم رو کنترل کنم.

الان وقت پا پس کشیدن نبو!

با زحمت و کمک چند نفر در ماشین رو باز کردم و کشیدمش بیرون.

آروم و با احتیاط گذاشتمش رو زمین!

رو زانو هام خم شدم.

خون روی صورتش اجازه نمیداد کامل بینمش!

نبض گردنش رو گرفتم.

ضعیف بود، خیلی ضعیف!

دستام رو محکم مشت کردم.

هرکاری می کردم نمی تونستم باور کنم، نمی تونستم درک کنم.

دستای خونیش رو گرفتم تو دستم و زمزم ه کردم:

-خوب میشی، مطمئنم اتفاقی واست نمیفته.

اجازه نمیدم، نمی زارم تنهام بزاری!

صدای آمبولانس باعث شد به خودم پیام.

تنم رو کشیدم عقب.

تو ثانیه ای دورم شلوغ شد و چند نفر رفتن بالاسر حلم ا.

موهام رو محکم چنگ زدم و به تصویر مقابلم نگاه کردم.

با عجله آتل بستن به گردنش و بلندش کردن.

با احتیاط گذاشتنش رو برانکاردا!

یکشون اومد سمتم.

-شما نسبتی با خانوم دارید ؟ سرم رو تکون

دادم.

-همسر شرم، حالش... حالش خوبه؟ با تاسف سرش

رو تگون داد.

-نبضش ضعیفه!

سریع باید برسونیمش بیمارستان و گرنه هر آن امکان داره از دست بدیم بیمارو، پشت سر

ما بیاید.

عقب گرد کرد و بدون توجه به صورت بهت زده من سوار امبولانس شد!

از دستش بدم؟ دستام

مشت ش د.

-از دستت نمیدم!

دیوانه وار سرم رو تگون دادم.

-از دستش نمیدم...

به سمت ماشین دویدم و سوار شدم. پشت سر آمبولانس حرکت کردم.

-نمی تونی ترکم کنی لعنتی...

نه حالا که مال من شدی!

کمتر از چند دقیقه رسیدیم به بیمارستان!

با عجله ماشین رو پارک کردم و پیاده شد م.

همزمان برانکاردر از آمبولانس خارج شد.

نگاهم گره خورد به جلوی رو م.

ماسک اکسیژن بهش وصل بود و خون های صورتش کم تر شده بود!

خودم رو رسوندم بهش و دستش رو گرفتم تو دستم.

-خوب میشه؟

برانکارد رو حرکت داد ن.

-تا نره اتاق هیچی مشخص نیست آقا، وقتمون رو نگیرید لطفا.

به سمت داخل حرکت کرد.

پشت سرش دویدم.

با عجله رفتن داخل اتاق عمل و در بسته ش د.

پشت در بسته وایسادم.

اگه خوب نمیشد چی؟ اگه بلایی سرش

میومد چی؟ پوف کلافه ای کشیدم و رو یکی

از صندلی ها نشستم.

کاش این اتفاق ها نمی افتاد، کاش نمی زاشتم فرار کنه.

دستی به گردن باند پیچی شدم کشیدم.

کاش حواسم رو جمع می کردم.

صدای زنگ گوشیم باعث شد به خودم پیام.

از جیبم در آوردم و به صفحش نگاه کردم.

دیاکو بود!

کلافه قعطش کردم.

الان به تنها کسی که نیاز داشتم اون دختر ریز میزه بو د.

اون دختر مو بلند که حالا صاحب قلبم بود و من صاحب جسم و روح اون!

اون دختری که حالا زن من بو د.

سرم رو تکیه دادم به پشت و چشمام رو بستم.

کاش میشد برگشت عقب، اون موقع همه اشتباهاتشون رو جبران می کردن!

همه به کارهای غلطشون پی می بردن!

کاش میشد برگردم عقب و نزارم از کنارم جُم بخوره، کاش...

کاش...

کاش...

کاش و هزارن هزار کاش که به ساعت نگاه کردم.

درست پنج ساعت بود که حلما داخل اتا ق عمل بود و هنوز که هنوزه بیرون نیومده بود.

کلافه طول و عرض راهرو رو طی کردم.

نگرانی به کل وجودم چیره شده بود!

از استرس و نگرانی موهام رو چنگ زدم.

خواستم بشینم رو صندلی که در باز شد و دونفر اومدن بیرون.
با عجله به سمتشون رفتم.

-حالش چطوره؟ یکیشون اومد
جلو.

-نسبت شما با خانوم چیه؟ اخم هام رو
کشیدم تو هم.

-همسرشم!

با تاسف سرش رو تکون داد.

-خیلی دوست داشتم خبر خوب بهتون بدم، اما متاسفانه نمی تونم.

شرایط خیلی بدتر از چیزیه که ما انتظارش رو داشتیم.

بهت زده نگاهش کردم.

-یعنی.... چی؟ عینکش رو در

آورد.

-متاسفانه ضربه خیلی محکمی به سمت چپ سر بیمار

خورده و باعث ایجاد لخته خون شده!

جدا از همه اینا ضریب هوشیش پایینه!

ضربات کم مثل شکستگی و غیره تو بدنش هست اما مهم ترینش لخته خونیه که تو

سرش ایجاد شده و زندگی بیمار رو به خطر انداخته.

ناباور نگاهش کردم - باید
 چیکار کرد؟ نفس عمیقی کشید.
 - باید اون لخته رو در بیاریم و برای این کار رضایت شما لازمه!
 بغض بی اختیار درون گلووم لونه کر د.
 چی به سر من مفرور اومده بود؟
 چی به سر کمیلی اومده بود که مثل آب خوردن آدم می کشت؟
 چی به سر کمیلی اومده بود که هیچ چیز و هیچکس غیر از خانواده ش واسش مهم نبود؟
 صدای دکتر باعث شد به خودم پیام.
 -زودتر تصمیمتون رو بگیرید، وقت کمه!
 پرستار راهنماییتون میکنه.
 حرفش رو گفت و بدون توجه به قیاقه بهت زده من...
 بدون توجه به حال زار من از کنارم گذش ت.
 نشستم رو صندلی، زانو هام رو تکیه گاه دستام کردم و موهام رو تو مشتم گرفتم.
 مثل آدمی بودم که گیر کرده تو باتلاق و خروار خروار گل داشت خفه میشد.
 من باید چیکار می کردم؟
 اگر از اون عمل زنده بیرون نمیومد چی؟ اگر از دستش میدادم
 چی؟
 بین مرز مرگ و زندگی یکی مونده بودم.

یکی که واسم خیلی بود!

یکی که صاحب قلبم بود!

یکی که قرار بود مادر بچم بشه!

یکی که قرار بود خانوم عمارتم بشه!

دستم رو مشت کردم.

یا باید ازش میگذشتم یا ریسک عمل رو به جون می خریدم و من هرگز راضی نبودم از

حلما بگذرم!

هیچ کدوم الان فایده نداشت!

به ساعت نگاه کردم.

درست پنج ساعت بود که حلما داخل اتاق عمل بود و هنوز که هنوزه بیرون نیومده بود.

کلافه طول و عرض راهرو رو طی کردم.

نگرانی به کل وجودم چیره شده بود!

از استرس و نگرانی موهام رو چنگ زدم.

خواستم بشینم رو صندلی که در باز شد و دونفر اومدن بیرون.

با عجله به سمتشون رفتم.

-حالش چطوره؟ یکیشون

اومد جلو.

-نسبت شما با خانوم چیه؟ اخم هام رو

کشیدم تو هم.

-همسرشم!

با تاسف سرش رو تکون داد.

-خیلی دوست داشتم خبر خوب بهتون بدم، اما متاسفانه نمی تونم.

شرایط خیلی بدتر از چیزیه که ما انتظارش رو داشتیم.

بهت زده نگاهش کردم.

-یعنی... چی؟ عینکش رو در

آورد.

-متاسفانه ضربه خیلی محکمی به سمت چپ سر بیمار خورده و باعث ایجاد لخته

خون شده!

جدا از همه اینا ضریب هوشیش پایینه!

ضربات کم مثل شکستگی و غیره تو بدنش هست اما مهم ترینش لخته خونیه که تو

سرش ایجاد شده و زندگی بیمار رو به خطر انداخته.

ناباور نگاهش کردم -باید

چیکار کرد؟ نفس عمیقی کشید.

-باید اون لخته رو در بیاریم و برای این کار رضایت شما لازمه!

بغض بی اختیار درون گلوم لونه کر د.

چی به سر من مغرور اومده بود؟

چی به سر کمیلی اومده بود که مثل آب خوردن آدم می کشت؟

چی به سر کمیلی اومده بود که هیچ چ یز و هیچکس غیر از خانواده ش واسش مهم نبود؟

صدای دکتر باعث شد به خودم پیام.

-زودتر تصمیمتون رو بگیرید، وقت کمه!

پرستار راهنماییتون میکنه.

حرفش رو گفت و بدون توجه به قیاقه بهت زده من...

بدون توجه به حال زار من از کنارم گذشت.

نشستم رو صندلی، زانو هام رو تکیه گاه دستام کردم و موهام رو تو مشتم گرفتم.

مثل آدمی بودم که گیر کرده تو باتلاق و خروار خروار گل داشت خفه میشد.

من باید چیکار می کردم؟

اگر از اون عمل زنده بیرون نمیومد چی؟ اگر از دستش میدادم

چی؟

بین مرز مرگ و زندگی یکی مونده بودم.

یکی که واسم خیلی بود!

یکی که صاحب قلبم بود!

یکی که قرار بود مادر بچم بشه!

یکی که قرار بود خانوم عمارتم بشه!

دستم رو مشت کردم.

یا باید ازش میگذشتم یا ریسک عمل رو به جون می خریدم و من هرگز راضی نبودم از

حلما بگذرم!

این چند ساعت مثل برق و باد گذشت!

برای بار دوم حلما رو بردن اتاق عمل و من هنوز رو صندلی نشسته، و تو افکارم غرق بودم.

هنوزم منتظر معجزه بودم!

یه معجزه از سمت خدا!

همون معجزه ای که حلما ی من رو خوب می کرد و بهم برش می گردوند.

با نشستن شخصی کنارم به خودم اومدم.

از نیم رخ به سمت راستم نگاه کردم. احمد کنارم نشسته بود!

لیوان دستش رو گرفت سمت م.

نفس عمیقی کشیدم و از دستش گرفتم. جرعه ای نوشیدم.

الان بیشتر از هر چیزی به کافئین نیاز داشتم تا بتونم سر پا بمونم.

صداش تو گوشم پیچید.

-چطور این اتفاق افتاد؟ به صورتش

نگاه کردم.

احمد چند سالی ازم بزرگتر بود اما همیشه کنارم بود!

تنها کسی بود که خیانت کردن و نارو زدن به من رو بلد نبود.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

-نمی دونم، داشتم باهاش صحبت میکردم.

سرعتش زیاد بود، خیلی زیاده!

قبل این که بفهمم چی شد تعادل ماشین بهم خورد و کوبید شد به کامیون جلوش!

جرعه دیگه ای نوشیدم و سرم رو تکیه دادم پشت.

بازگو کردن خاطرات برام سخت بود، خیلی سخت.

-نگران نباشید، مطمئنم خوب میشن.

با ناامیدی زمزمه کردم:

-دکتر میگه فقط معجزست که خوبش میکنه.

-خدا همیشه هست، به دل بنده هاش به خواسته بنده هاش نگاه میکنه.

چشم هام رو بستم.

-هست ولی نه برای من!

طلب معجزه از خدایی که من رو فراموش کرده سخته برام!

دم و بازدم عمیقی گرفتم و خواستم از جام بلند شم که در اتاق عمل باز شد.

با عجله به سمت دکتر رفتم.

-حالش چگونه؟ زنده‌ست نه؟ تو سکوت

نگاهم کرد.

-زنده‌ست؟

عرق پیشونیش رو پاک کرد.

-متاسفم آقای زرگر، ما همه تلاشمون رو کردیم اما نشد!

لخته تو نقطه حساسی بود، تونستیم خارجش کنیم اما ضریب هوشی بیمار نیومد بالا و

متاسفانه رفتن داخل کما!

از این به بعد همه چی به بیمار و معجزه خدا بستگی داره.

ممکنه هرگز بهوش نیان و ممکنم هست بهوش بیان!

اما درصد مورد دوم خیلی کمه، چیزی حدود پنج درصد!

احساس کردم بیمارستان داره دور سرم می چرخه.

-کما؟

دستم رو مشت کردم.

تو قلبم سوزش عمیقی رو حس می کردم.

حرفاش تو ذهنم مرور شد.

یعنی حلمای من دیگه زنده نمی شد؟ دیگه اون دختر

چموش رو نداشتم؟ دیگه نمی تونستم بینمش؟

دیگه نمی تونستم موهاش رو لمس کنم؟

یعنی به همین راحتی، به دست نیاورده از دستش دادم؟ بی اختیار سمت دکتر حمله کردم

و یقش رو محکم تو مشتتم گرفتم.

-این شر و ورهارو تحویل من نده!

مگه تو دکتر نیستی؟ خوبش کن!

زن من و رو خوب کن دکتر...

وگرنه آوار میکنم این بیمارستان رو سرت!

زن من باید خوب شه، باید دوباره سر پا وایسه!

فهمیدی یا نه؟

ترسیده خودش رو تکون داد.

-آقای زرگر آروم باشید، درکتون میکنم ولی کاری از دست ما ساخته نیست!

بیمار باید خودش بخواد تا بهوش بیاد. ضریب هوشیش بیشتر از بیش پایینه!

م ن

دکتر نمی تونم کاری کنم تا خواست خدا نباشه.

نفس عمیقی کشید.

-من هر کاری از دستم برمیومد انجام دادم آقای زرگر!

مطمئن باشید.

دستام شل شد. چند قدم رفتم عقب.

-می برمش از اینجا!

یقش رو صاف کرد.

-حتی اگر خارج از ایرانم ببرید بازم شرایط فرق نمی کنه.

بیمار شما رفته تو کما!

حس میکنه حرف هارو، اتفاقات اطراف رو متوجه میشه اما نمی تونه واکنشی نشون بده!

رو زانو هام فرود اومدم.

بغض تو گلوم بیشتر و بیشتر شد.

نمی خواستم باور کنم از دستش دادم!

نمی تونستم باور کنم دیگه ندارمش!

موهام رو چنگ زد م.

من چی به سر این دختر آورده بودم؟ دستی روی شونم

نشست.

به عقب برگشت م.

-برمی گردیم کویت احمد، مقدمات رفتن رو آماده کن!

بهترین دکتر ها، بهترین بیمارستان ها رو ردیف کن!

زن من باید خوب بشه!

سرش رو تکون دادم.

-چشم قربان!

با رفتنش از جام بلند شدم و رو صندلی نشستم.

موهام رو تو مشتتم گرفتم.

خدا تقاص سختی رو برام در نظر گرفته بود.

تقاص کارهای من، تقاص اذیت های من این بود...

و من لایق تاوان دادن بودم...

تاوان سادگی اون دخت ر...

تاوان بی گناهییش...

روزها گذشت...

شب ها با لمس دستای مثل یخش گذشت...

هفته ها بدون دیدن چشمای بازش گذشت...

ماه ها بدون دی دن صورت معصومش گذشت...

گذشت...

گذشت...

دو سال تمام گذشت و من هنوز نتونستم یک بار، حتی شده یک بار حلمارو مثل گذشته

سرپا ببینیم!

نفس عمیقی کشیدم و به آسمون تاریک بالا سرم خیره شد م.
 سالیان سال از زندگیم فکر می کردم هرچی می خوام رو می تونم به دست بیارم!
 هر کاری بخوام، می تونم با پول و شهرتم انجام بدم.
 اما الان خوب می فهمم که تمام زندگی من پوچ بوده!
 الان فهمیدم که خدا می تونه از جایی بزننت که نفهمی!
 الان می فهمم تاوان دادن یعنی چی!
 تکیه دادم به میله های بالکن و به جسم بی جونش نگاه کردم.
 هیچ وقت تو فکر منم خطور نمی کرد که من، یه روزی در این حد عاشق بشم.
 اگر می خواستم با خودم صادق باشم باید می گفتم که من، حتی مریم رو هم انقدر دوست
 نداشتم!
 ولی حلما فرق داشت!
 هرروز می اومدم اتاقش، کنار تخش می نشستم...
 دست مثل یخش رو می گرفتم تو دستم و براش از گذشته تعریف می کردم.
 از پشیمونیم بابت بلاهایی که سرش آورد م.
 به امید این که بهوش بیاد، چشم هاش رو باز کنه ولی نه...
 بی فایده بود!
 من محکوم بودم به یک عمر دیدن چشم های بسته محبوبم...
 من محکوم بودم به تاوان...

محکوم بودم به تقاص...

چند قدم رفتم جلو، خم شدم و تک به تک چشم هاش رو بوسیدم.

موهای صورتش رو دادم کنار.

-نمی خوای بهوش بیای؟

نمی خوای من رو این این عذاب نجات بدی؟ نمی خوای من رو از این

برزخ بکشی بیرون؟ پلکش کمی لرزید.

لبخندی محوی زدم.

-میدونم صدام رو می شنوی، می دونم متوجهم میشی!

این حرفیه که دکترا بهم میگن.

باید خودت بخوای که بهوش بیای!

باید معجزه بشه که بهوش بیای...

ولی دیگه بسه...

کافیه دیگه حلما، چشمت رو باز کن!

بوسه دیگه ای به پیشونیش زدم.

-منتظرت می مونم.

حتی شده تا آخر عم ر...

می دونم بالاخره چشم هات رو باز میکنی.

می دونم بالاخره بهوش میای!
اون موقع من دنیارو واست بهشت میکنم.
تمام اشتباه های گذشتم رو جبران می کنم.
پتورو روش مرتب کردم.
نگاهی آخری به اتاقی که فرقی با یه بیمارستان مجهز نداشت انداختم و اومدم بیرون.
پرستار دم در منتظر بود!
در رو نیمه باز گذاشتم.
-چشم ازش برنمی داری، کوچیک ترین اتفاقی افتاد خبرم کن!
سرش رو تکون داد.
-چشم نگران نباشید!
نفس عمیقی کشیدم و پله هارو اومدم پایین.
نگاهم به روبه روم قفل شد.
شایان رو مبل نشسته بود!
نفسم با حرص از سینم خارج شد. خواستم برم سمتش که کسی دستم رو کشید.
برگشتم عقب، مچ دستم قفل بود تو دستای دیاکو.
-آروم باش کمیل، اومده خواهرش رو ببینه فقط!

دندونام روهم سائیدم.

-گفته بودم بهش حق نداره پاش رو بزاره اینجا، ولی بازم با پرویی بلند شده اومده؟

دستش رو گذاشت رو شونم و شمرده شمرده گفت:

-فقط اومده خواهرش رو ببینه .

نگران نباش، صحبت کردم باهاش!

کلافه دستم رو کشیدم و به سمتش رفتم.

با دیدنم از جاش بلند شد.

-سلام!

سرم رو تکون دادم و رو میل روبه روش نشستم

-واسه چی اومدی؟ نشست سر جای

قبلیش.

-اومدم حلما رو ببینم!

مشتم محکم کوبیده شد به دسته میل.

-شایان...

واسه بار هزارم میگم بهت، فرو کن تو گوش کرت!

من اجازه نمیدم حلما رو جایی ببری، پس فکر های پوچ ذهنت...

پرید وسط حرف م:

-حرفم رو پس می گیرم.

با اخم های درهم نگاهش کردم.

-یعنی چی ؟

صاف تو چشمام خیره ش د.

-یعنی حق با تو، حلما جاش اینجاست!

تو این عمارت، در کنار تو!

اشتباه کردم اون پیشنهاد رو دادم.

مشکوک نگاهش کردم.

-تا دیروز که می گفتمی من بهش آسیب زدم، لیاقتش رو ندارم.

الان آفتاب از کدوم طرف در اومده پسر عمو؟ از جاش بلند شد.

-گفتم که حرفم رو پس می گیرم.

برای من تنها چیزی که مهمه خوب شدن خواهرمه.

پدرم رو از دست دادم، حالا نمی خوام تنها یادگاری رو از دست بدم.

حالا هم می خوام برم خواهرم رو ببینم.

حرفش رو زد و بدون توجه به من، به سمت اتاق حلما رفت.

متعجب به دیاکو نگاه کردم.

-چه مرگش بود این؟ روبه روم
نشست.

-سرش به سنگ خورده، اشتباهش رو فهمیده!
سرم رو تکیه دادم به پشت و چشم هام رو بستم.
یه دکتر جدید پیدا کردم.

گفته می تونیم امید داشته باشیم بهوش بیاد.

-چطوری؟

مکت کردم.

-شوک!

صدای پوف کلافش تو گوشم پیچید.

-نمی خوای دست بکشی؟ چشم هام رو

باز کردم.

-از چی؟

-از این خرافات، از این حرف های مفت دکترای قلبی که فقط دنبال پولن!

کف دستاش رو گذاشت رو زانوهایش.

-چرا نمیخوای قبول کنی کمیل؟ حلما دیگه

بهوش نمیاد!

رفته داخل کمای عمیق، دوساله!

هزار تا دکتر آوردی بالاسرش...

هزار تا بیمارستان عوض کردی ولی هیچکدوم جواب نداد.

هیچکدوم نتونست حلما رو برگردونه.

قبول کن کمیل...

ما حلما رو از دست دادیم، برای همیشه!

با عصبانیت از جام بلند شدم و غریدم:

-خفه شو...

خفه شو لعنتی!

لگد محکمی به میز وسط زد م.

تمام وسایل روش افتاد زمین و با صدای مهیبی شکست.

-حلما هنوز نمرده، می فهمی؟ زن من زندست...

مطمئنم بهوش میاد و چشماش رو باز میکنه.

از جاش بلند شد.

-پس چرا دوساله بهوش نیومده؟ حلما الان با اون

دستگاه ها زندست.

بفهمم این رو کمیل...

اون دستگاه ثانیه ای ازش جدا شه مرد ه!
 نفس های حلما وابسته به اون دستگاه کوفتیه و مقصر تمام اینا تویی!
 تو اون دختر رو کشتی، روزی هزار دفعه با خودت تکرار کن، مقصر مرگ حلما منم!
 آوردیش پیش خودت.
 اذیتش کردی، عذابش دادی، شکنجش کردی، کتکش زدی باعث شدی پدر خودش رو
 بکشه.
 تو یه قاتلی کمیل...
 قاتل روح یه دختر معصوم و پاک، قاتل جسمش و حالا محکومی به این عذاب!
 هجوم بردم سمتش.
 دستام بدون اختیار خودم دور یقش مشت ش د.
 -ببند دهنتم رو دیاکو وگرنه...
 پرید وسط حرف م.
 -وگرنه چی؟ چیکار
 میکنی؟
 منم مثل شایان پرت میکنی از عمارتت بیرون؟ نمی زاری دیگه
 بینمش؟ چیکار می خوای بکنی؟
 این حقیقت رو فرو کن تو گوشت که هیچی جز حرف های خودت نمی شنوه.
 حلما مرده، دیگه نمی تونه زنده بشه!

پس بزار اون دستگاه های لعنتی رو قطع کنیم، تا اونم یه نفس بکشه!

بسش نیست این همه عذاب ؟ کافیش نیست

این همه سختی ؟ اون روحش تو عذابه!

شمرده شمرده تکرار کر د!

-بزار اون دستگاه رو جدا کنیم.

دستام رو یقش شل شد، ناباور چند قدم رفتم عقب.

حقیقت مثل تازیانه به صورتم کوبیده شد و یک بار دیگه من رو به خودم آورد.

انگشت اشارم رو به نشونه تهدید گرفتم سمتش.

-نه...

اجازه همچین کاری رو نمیدم.

نه تنها به تو، به هیچکس!

حلما داره نفس میکشه، زندست و من نمی خوام که نفسش رو قطع کنم.

فقط جرئت داری همچین کاری رو بکن. اون موقع میبینی که چه بلایی سرت میارم.

آب از سر من گذشته دیاکو، چه یک وجب چه صد وج ب.

خوب من رو میشناسی، میدونی که سر حرفم می مومم.

پس فکر نکن می تونی از نسبت فامیلمون استفاده کنی.

مات نگاهم کر د.

-داری من رو تهدید میکنی کمیل؟ من رو؟ با جدیت نگاهش کردم.

-می خوای اسمش رو بزار تهدید، می خوای بزار گوشزد. واسم مهم نیست، من حرفم رو بهت گفتم.

اون دستگاه ها جدا همیشه از حلما! بدون توجه به صورت بهت زدش عقب گرد کردم وپله هارو رفتم بالا. جلوی اتاق نجوا مکث کردم.

از لای در نگاهش کردم، رو زمین خوابش برده بو د. بی صدا رفتم داخل.

مداد رنگیش رو از دستش جدا کردم و بلندش کردم. آروم گذاشتمش رو تخ ت.

پتورو کشیدم روش.

موهای صورتش رو دادم کنار و خیره شدم بهش.

هرروز که می گذشت بیشتر و بیشتر شبیه مریم میشد.

پوف کلافه ای کشیدم و از جام بلند شدم.

در اتاق خودم رو باز کردم و رفتم داخل.

مستقیم به سمت میز بار رفت م.

یه شیشه در آوردم و نشستم رو صندلی. خیره شدم به عکس روبه روم.
 -واست غریبه شدم نه؟ پوزخندی
 زدم.

-حق داری، دیگه خودمم واسه خودم غریبه شدم.

دیگه خودم رو نمی شناسم!

شیشه رو لاجرعه سر کشیدم.

از گلوم تا سینه م سوخت، اما این سوزش در برابر آتیش درون قلبم هیچ بود.

-یادته می گفتم غرورت کار دستت میده؟ لبخند تلخی زد م.

-داد، خیلی کار داد مریم!

غرور من زندگیم رو نابود کرد.

فکر می کردم با کشتن اتمم، با انتقام آتیش درونم خاموش میشه ولی نه!

به چشماش نگاه کردم.

-ازم ناراحتی نه؟ دلخوری؟

مطمئنم ازم متنفری چون نتونستم مراقبت باشم.

نتونستم تا آخر عاشقت بمونم.

اما میدونی؟ منم مقصر نیستم.

مقصر این تقدیره، مقصر سرنوشته!

شیشه نیمه خالی رو انداختم کنار.

-مگه آدم یه بار عاشق میشه ؟ نه...

آدم هر بار که بخواد میتونه عاشق باشه، هر چند با را!

از جام بلند شدم و تلوتلو خوران رفتم جلو.

قاب عکس رو کشیدم.

محکم افتاد رو تخت.

-نتونستم همسر خوبی برای تو باشم، نتونستم مراقبت باشم...

اما قول میدم واسه نجوا بهترین پدر باش م.

من رو ببخش که نتونستم افسار دلم رو بگیرم دستم.

قاب رو انداختم کنار دراز کشیدم رو تخ ت.

تاحالا انقدر سنگینی رو شونه هام حس نکرده بودم.

یکی بهم نهیب زد...

انتقام خون خانوادت رو گرفتی، بازی تموم شد!

بعدش چی شد ؟

پوزخندی زدم.

زندگیم شده مثل بازی قماری که هم باختش باخته هم بردش باخته!

بازی تموم شد اما بازنده این داستان من بودم.

تو این بازی من قلبم رو باخت م.
 قلبی که از تپش افتاده بود و مثل سنگی بی حرکت درون سینه م بود.
 چیزی که می خواستم شد...
 به ظاهر برنده بودم اما تو باطن، تو خلوت های شبانم من بازنده این بازی بودم.
 من دلم رو به یه دختر بچه باخته بودم!
 بی اختیار چشم هام سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.
 با صدای آژیر بلندی چشم های سنگینم رو باز کردم.
 گنگ به اطراف نگاه کردم.
 صدای چی بود ؟
 نیم خیز شدم و دستم رو گذاشتم رو سر دردناکم.
 احساس می کردم یکی داره با پتک می کوبونه تو سرم!
 صدای آژیر دوباره و دوباره بلند ش د.
 کمتر از چند ثانیه از هنگی در اومدم و همه چیز یادم اومد.
 این آژیر اتاق حلما بود!
 با عجله از جام بلند شدم و دویدم سمت اتاق.
 از لای در نیمه باز چشمم به داخل خور د.
 دونفر بالاسرش بودن و داشتن بهش شوک می زد ن.

صدای فریاد دیاکو تو اتاق پیچید.

-درجه رو ببر بالا!

پرستار با ترس کاری که گفت رو انجام داد.

دستگاه شوک رو گذاشت رو سینه ش، با یه حرکت حلما به بالا کشیده شد.

صدای سوت دستگاه ضربان قلب مثل ناقوس مرگ تو گوشم پیچید.

صدای بلند پرستار پیچید تو اتاق.

-قلبش نمی زنه!

ناباور عقب گرد کردم و با پاهایی که شل شده بود برگشتم اتاقم.

طاقت دیدن صحنه از دست دادنش رو نداشتم.

نشستم رو تخت، زانوهام دیگه تحمل سنگینی وزنم رو نداشتن!

چشم هام رو بستم.

-به این زودی تموم شد؟

به این زودی ازم گرفتیش؟

بغض مردونه داخل گلوم بیشتر و بیشتر شد.

با حرص از جام بلند شدم و وسایل روی میز رو پرت کردم زمین.

-به این زودی تقاضش رو ازم گرفتی؟ مشتم رو محکم و با تمام قدرت

کوبیدم به آینه!

-دیگه چند نفر از عزیزام رو میخوای بگیری؟ چند نفر؟ ها؟

بس نیست؟ کافی نیست؟
 پس چرا اون معجزت رو به من ندادی؟ مگه چی خواستم
 ازت؟ چی خواستم لعنتی؟
 اگر می خواستی ازم بگیریش چرا آوردیش تو زندگیم؟ مثل سرباز شکست خورده تو
 جنگ فرود اومدم رو زمین.
 خون قطره قطره از دستم می چکید رو زمین و حال بدم رو بدتر میکرد.
 چشم هام رو بستم.
 برای دومین بار اشک از چشمم سرازیر شد!
 خاطرات، مثل فیلم جلوی چشمم تداعی ش د!
 محکم موهام رو چنگ زدم.
 باورم نمی شد که دیگه نداشتمش...
 باورم نمیشد دیگه نمی تونستم بینمش! نمی تونستم عطر تنش رو حس کنم!
 نمی تونستم چشم های معصومش رو ببینم.
 نمی تونستم موهای بلندش رو لمس کنم!
 سرم رو محکم کوبیدم به دیوار پشت و هزار بار خودم رو لعنت کردم به خاطر بلاهایی که
 سرش آوردم.
 با درد زمزمه کردم:

-دوسال منتظر خوب شدنش بودم. دوسال منتظر بودم چشم هاش رو باز کنه...
 حالا جوابم این بود خدا؟ سرم رو
 گرفتم روبه بالا.
 -دمت گرم، ضربت خیلی سنگین بود! کمرم رو شکست...
 ضربت به اندازه بزرگیت سنگین بود مر د!
 با دستم سالمم جعبه سیگارو از رو تخت چنگ زدم.
 به نخ گذاشتم بین لب هام و روشن کردم.
 تمام امیدم مثل دود این سیگار پوچ شده بود و تمام!
 صدای جیر جیر در اومد.
 برگشتم عقب، دیاکو جلوی در وایساده بود.
 -برو بیرون، نمی خوام کسی رو ببینم.
 سرم رو چرخوندم سمت مخالفش و کام عمیق دیگه ای گرفتم.
 -کمیل...
 پریدم وسط حرفش.
 -دیاکو برو بیرون، به خواستت رسیدی دیگه حرفی باقی نمی مونه!
 الان دیگه روحش تو عذاب نیست...
 دیگه راحتی از دست من!

الان دیگه..

پرید وسط حرف م.

-زندست!

بهت زده به عقب برگشتم.

-چی؟ لبخند عمیقی زد.

-بالاخره اون معجزه اتفاق افتاد!

سیگار از دستم افتاد.

ناباور زمزمه کردم:

-خودم دیدم... قلبش... وایساد... الان... الان چطوری...

از در فاصله گرفت.

-شوک بعدی زندش کرد و بالاخره از کما در اومد!

این خواست خدا بود کمیل!

از جام بلند شدم و بدون توجه به دیاکو به سمت اتاقش دویدم.

آروم رفتم داخل.

چشم های نیمه بازش شد دنیا برای منه بی امید!

لبخندی زدم و به سمتش رفتم.

دستش رو گرفتم تو دستم، دیگه از سرمای قبل خبری نبود!

چشم هاش آروم بسته ش د.

با حسرت بوسه ای به پیشونیش زد م.

-خوش اومدی به زندگی من!

(حلم ا)

صدای های مختلفی تو سرم چرخ می خورد، و باعث آزارم می ش د!

صدای جیر جیر تخت، صدای باد، صدای پرنده ها، صدای چیک چیک آب و...

انگار درون یه مه سفید غرق بودم.

هرکاری می کردم نمی تونستم جلوم رو ببینم!

نمی تونستم راهم رو پیدا کنم.

گم شده بودم....

تو این جنگل پر مه گم شده بودم!

صدای مردونه ای تو گوشم پیچید.

"برگرد حلما، بابا منتظرته، برگرد!" صدای دیگه ای تو

گوشم پیچی د.

"منتظرت میمونم تا آخر عم را!"

لرزی از بدنم رد شد.

چرا این این صدا انقدر آشنا بود واسم؟ چرا انقدر سوز داشت؟

انگار یکی دست گذاشت رو قفسه سینه م و پرتم کرد پایین دره!
 صحنه تاریکی، مثل یه فیلم از جلوی چشمم گذشت.

صحنه...صحنه یه تصادف!

اون صدا دوباره و دوباره تو ذهنم پژواک شد.

"نگه دار حلما سرعتت زیاده!"

لعنتی الان تصادف میکنی نگه دار!

"منتفرم از همتون، همتون من رو کشتید..."

من رو نابود کردید، خوردم کردید"

سرم رو تکون دادم تا این صحنه های آزار دهنده از جلوم چشمم رد شه اما فایده
 نداشت.

انگار اونجا وایساده بودم و داشتم به چشم اتفاق هارو می دیدم.

ماشین محکم کوبیده شد به یه چیزی و شیشه های ماشین خورد شد رو صورتم!

داغی خون روی پیشونیم برام آشنا بو د.

صداها دوباره و دوباره تو ذهنم پیچید.

"برگرد حلما، بابا منتظرته!"

"تا آخر عمر منتظرت می مونم" صدای سوت بلندی

پیچید تو گوشم.

انگار بدنم از زمین کشیده شد و پرتاب شدم روبه آسمون.
آروم چشم هام رو باز کردم.

انگار یه وزنه صد کیلویی روشن وصل بود.

به همون آرومی پلک زدم تا تاری چشمم از بین بره.

یه مرد و یه زن بالاسرم وایساده بودن!

گنگ نگاهشون کردم.

اینا کی بودن؟

خواستم دستم رو تکون بدم که نتونستم.

انگار جون از بدنم رفته بود.

مرده خم شد سمتم.

-حلما؟ بهوش اومدی؟ ناباور نگاهم

کردم.

-باورم نمیشه، باورم نمیشه!

حلما؟ اینجا چه خبر بود؟ چرا هیچی

نمی فهمیدم؟ صورتم رو نوازش کرد.

-خوبی؟

به زور تونستم سرم رو تکون بدم.

ماسک رو صورتم اذیتم میکرد و مانع صحبت کردنم میشد. با تمام قوا دستم رو آوردم بالا خواستم برش دارم که اجازه نداد.

-برندار، باید بمونه!

دستم رو گذاشت رو تخت و برگشت سمت زنی که کمی اون طرف تر وایساده بود.

-مسکن بهش بزن، دکترم خبر کن بیاد سریع، آب دستشه بزار زمین و بیاد اینجا!

-چشم م!

با چشم رفتنش رو دنبال کردم.

کجا رفت ؟

چرا نموند تا جواب سوال هام رو بده ؟ با سوزش دستم به

خودم اومد م.

به سمت چپ دستم نگاه کردم. داشت آمپول تزریق میکرد.

پی در پی نفس عمیقی کشیدم.

نگاهم به اطراف چرخ خورد، این اتاق پر تجهیزات کجا بود؟

من کجا بودم؟ یا باید می گفتم من کیم؟ غرق افکارم بودم

که در باز شد.

با چشمم هایی که روبه بسته شدن بود به همون سمت نگاه کردم، مرد قد بلندی اومد داخل.

تو نگاهش هزاران حرف بود!

دلتنگی...

ناراحتی...

حسرت...

اشک...

خستگی...

شایدم عشق...

با چشمای گیرایی نگاهم کرد.

اومد نزدیک و دستم رو گرفت تو دستای بزرگش.

به صورتش نگاه کردم.

چرا این مرد انقدر آشنا بود؟ بوسه ای به

پیشونیم زد.

بوسه ای که پر بود از حمایت، پر بود از محبت، پر بود از دلتنگی!

راستی؟

چرا لمسش حس خوبی بهم میداد؟

چشم هام کم کم داشت بسته میشد که صداش رو شنیدم.

-خوش اومدی به زندگی من!

این صدا؟

این صدا همون بود!

همون صدای سوز دا ر....

همون صدایی که من رو بر گردوند!

همون صدایی که آخرین لحظه شنیدم! همون صدایی که می گفت نکه دار!

هر کاری کردم نتونستم بیدار بمونم.

پرده سیاهی جلوی چشمام باز شد و سیاهی مطل ق!

این دفعه که چشم هام رو باز کردم بهتر بود م.

دیگه خبری از اون ماسک سنگین و وزنه های صد کیلویی رو چشم هام نبود!

به سمت چپم نگاه کردم.

نور خورشید به صورتم تابید و غرق لذتم کرد.

نفس عمیقی کشیدم.

حس مرده ای رو داشتم که تازه از قبر در اومده، تازه داره زندگی می کنه...

خواستم دستم رو بلند کنم که نتونستم.

به پایین نگاه کردم.

جفت دستام آنژیوکت وصل بود!

دم و بازدم عمیقی گرفتم.

بوی الکل پیچید تو بینیم!

غرق دیدن اطراف بودم که در باز شد و سه مرد اومدن داخل.

گنگ بهشون نگاه کردم.

دوتاشون رو دیده بودم چند ساعت پیش، اما اون یکی رو نه!
مردی که لباس سفید داشت اومد سمتم و کیفش رو گذاشت رو صندلی.

-بالاخره بیدار شدی خانوم کوچولو؟ خسته نشدی از این

همه خواب؟ گنگ نگاهش کردم.

از چی حرف میزد؟ آرام

گفتم:

-خواب؟

صدام به قدری گرفته بود که از اعماق چاه در میومدم.

آستینش رو زد بالا.

-بله خواب!

تخت رو آورد بالاتر و مجبورم کرد نیم خیز بشم.

-خب حالا چند تا سوال ازت میپرسم خوب فکر کن و جواب بده.

دستم رو گرفت تو دستش و فشار داد.

-حسش میکنی؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.

به ترتیب اون یکی دستم فشار داد و همون سوال رو پرسید.

رسید به پاهام.

کف پام رو فشار دا د.

-حس داری؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم.

انگشتش رو محکم تر کشی د.

-الان چی؟

با اخم های درهم نگاهش کردم.

-نه!

یه مقدار رفت عقب.

-حالا می خوام دست و پاهات رو به ترتیب بلند کنی.

اول از دستت شروع کن!

آروم دستم رو بردم بالا اما بیشتر از چند ثانیه نتونستم دووم بیارم و افتاد رو بدنم.

اون یکی دستم بلند کردم.

رسیدم به پاهام، اما هرکاری کردم نتونستم.

-نمی تونم!

یکی از مردا اومد جلو و با لحن جدی گفت:

-چی شده؟

چرا نمی تونه پاش رو حرکت بده ؟ صداش من رو به
خودم آورد.

این صدا همون صدای رویاهای من بود!

همون صدایی که هر روز می شنیدم.

دکتر به سمتش برگشت.

-آروم باشید لطفا آقای زرگر، اجازه بدید کارم رو انجام بدم.

به سمت من برگشت.

-یک بار دیگه تلاش کن، تمرکز کن بعد پاهات رو بلند کن!

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

سعی کردم به هیچی جز حرکت دادن پاهام فکر نکنم.

تمام سعیم رو کردم، اما فقط یه مقدار خیلی کم تونستم!

نفس نفس زنون سرم رو تکیه دادم به بال ش.

-دیگه نمی تونم!

-بسیار خب!

از جاش بلند شد و با چراغ قوه کوچیک دستش چشمام رو معاینه کرد.

-سرت درد نمی کنه؟ بی حال

نگاهش کردم.

-نه، فقط احساس ضعف و خستگی زیاد دارم!

سرش رو تکون داد.

-خوبه، چند تا سوال دیگه می پرسم.

فکر کن و جواب بده دختر خوب!

اسمت چیه؟ گنگ نگاهش

کردم. -اسمم؟ با دقت خیره

شد بهم.

- آره!

لب های خشک شدم رو تر کردم.

-نمی دونم!

چشمای همشون درشت شد.

انگشت اشارش رو به عقب گرفت.

-این آقایون رو می شناسی؟ دقیق نگاهشون

کردم.

-نه!

-چی یادته؟

به اخم های درهم مرد آشنای روبه روم نگاه کردم.

-فقط یه صحنه تصادف و یه صدای آشنا!

من حتی نمی دونم کیم؟ چیم؟ حتی نمی دونم چه بلایی

سرم اومده؟ نمی دونم شما کی هستید؟

اینجا چه خبره؟ میشه یکی بهم بگه؟ دکتر به عقب

برگشت.

-آقای زرگر می تونیم تنها صحبت کنیم؟ نگاه سنگینش رو از

روم برداشت.

-بله!

سه نفری از اتاق خارج شدن و من رو با افکار ذهنم تنهام گذاشتن.

هزاران سوال تو ذهنم چرخ می خورد و من هیچ جوابی واسشون نداشتم.

مغزم...

مغزم مثل یه کاغذ سفید بدون نوشته بود!

اما بیشتر از همه دوست داشتم بدونم اون مرد کی بود؟ ربطش به من و زندگیم چی

بود؟ (کمیل)

دستم رو قفل کردم تو هم و به روبه روم خیره شدم.

-یعنی چی؟

-واضح تر بگم، خانمتون حافظش رو از دست داده؛ حافظه بلند مدت و کوتاه مدتش آسیب

دیده!

-قابل برگشته؟ سرش رو تکون

داد.

-با یه سری چیزها، تو یه بازده زمانی طولانی احتمالش هست!

-مثلا چی؟

پاش رو انداخت رو پاش.

-استفاده مرتب داروهاش، یادآوری خاطرات!

جاهایی که علاقه داشته ببردش، موسیقی هایی که دوسته داشته بزارید گوش کنه.

از گذشته، از خاطرات خوبتون تعریف کنید.

مثلا همین خونه میتونه شروعش باشه!

اما باید مواظب باشید زیاده روی نکنید که ممکنه بیمار اذیت شه!

دستام مشت ش د.

مگه من خاطره خوب هم واسش ساخته بودم؟ با یادآوری حرف اولش لبخند

محو می رو لبم نشست.

این بهترین فرصت بود برای من تا اشتباهات گذشته م رو جبران کنم...

تا یک بار دیگه داشته باشم ش...

-پاهاش چی؟

-احتمال من اینه به دلیل کمای طولانی اینطوری شده!

با چند تا ورزش و آب گرم و دارو درست میشه البته همه چی بستگی به تلاش خودش داره.

از جاش بلند شد.

-باید خدارو شاکر باشید که بیمارتون برگشته!

تقریبا ازش دست کشیده بودیم، اما خدا معجزه کرد.

کیفش رو بس ت.

-تا جایی که من معاینه کردم مشکلی نداره و دیگه نیاز به حضور من نیست. باقی کارهارو

دیاکو انجام میده، اما تو فرصت

مناسب حتما بیاریدش برای چکاپ کامل!

لیست داروهاش رو میدم بهتون و کارهایی که باید انجام بده!

در اتاق رو باز کرد.

-در ضمن فعلا با مایعات شروع کنه، به هیچ عنوان غذای سنگین نخوره!

از جام بلند شدم و بدرقش کردم.

-ممنون، حتما به توصیه هاتون عمل می کنم.

با رفتن دکتر به سمت اتاقش رفتم.

گیج رو تخت نشسته بود و با دیاکو صحبت می کرد.

با تقه ای که به درد زدم حواس جفتشون بهم جمع شد.

با همون نگاه کنجکاوش از سر تا پام رو کاوید.

نگاهم به چشماش قفل شد.

-تو برو دیاکو!

از جاش بلند شد.

-باشه چیزی شد صدام کن!

با شنیدن صدای در چشم از نگاهش گرفتم.

با قدم های آرام و شمرده رفتم جلو و کنارش نشستم.

دستم بی اختیار نشست رو صورتش و چند تار موی پریشونش رو داد پشت

گوشش.

-تو کی هستی؟

با شنیدن صداش آرامش به بند بند وجودم تزریق شد.

لبخندی زدم.

-دوست داری کی باشم؟ کنجکاو نگاهش تو صورتم

چرخید.

-نمی دونم کی هستی، ولی مطمئنم نقش مهمی تو زندگیم داشتی!

یکه خوردم از جوابش، اخم هام رو کشیدم تو هم.

-از کجا میدونی؟ شونش رو بالا
انداخت.

-تو تمام رویاهام صدای تو هست، حتی تو اون تصادف!
پتو تو دستم مشت شد.

-چی یادته از تصادف؟ نگاهش رو به روبه رو
دوخ ت.

-فقط یه تیکه خیلی کوچیک!

کنترلم از دست رفت، با صدای بلندی غریدم:

-چی از اون تصادف لعنتی یادته؟ از تن صدای بلندم
تو جاش پرید.

ثانیه ای نگذشت که کاسه چشماش پر از اشک ش د.

نفس عمیقی کشیدم تا آرام بشم.

به خودم قول داده بودم که دیگه این دختر و اذیت نکنم ولی باز هم کنترلم از دستم رفت و
عصبی شدم.

دستش رو گرفتم تو دستم.

-عزیزم چی یادته میاد؟

با اولین پلک، قطره های اشکش سرریز ش د.

-فقط یه تیکست....

من تو ماشین نشستم و دارم با سرعت بالا ماشین رو میروم.

بعد... بعدش صدای تو می پیچه تو سرم که میگی نگه دار!

من... من میگم متنفرم از همتون.

بعدش کوبیده شدنم به ماشین جلو و داغی خون!

نفس آسوده ای کشیدم.

خوب بود که چیزی یادش نبود!

گونش رو نوازش کردم.

-مثل تموم اتفاق ها، سعی کن این اتفاق بدم فراموش کنی.

اون روز جهنم بود، برای هردومون و من دیگه نمی خوام تورو از دست بدم!

مستاصل نالید:

-چرا نمی گید من کیم؟ چرا نمی گید چه

اتفاقی افتاده؟

اون مردی که قبل تو اینجا بود هم نگفت چیزی.

من می خوام واقعیت رو بدونم.

میخوام حافظم رو به دست بیارم.

بدونم تو گذشتم چه اتفاقی افتاده!

بغضش شکست.

-من حتی نمی دونم اسمم چیه لعنتی... حتی نمی دونم تویی که کنارم نشستی کی هستی؟
دستام رو گذاشتم دوطرف صورتش و وارادش کردم نگاهم کنه.
-زبون به دهن بگیر دودقیقه، دونه به دونه سوالات رو جواب میدم.
منتظر نگاهم کرد.

-اسم من کمیل، کمیل زرگر و تو حلما هست ی.

حلما زرگ را!

با چشمای از حدقه در اومده نگاهم کرد.

-یعنی...تو...

پریدم وسط حرفش.

-درسته...

من پسر عمومی تو هستم و شوهرت، شوهر رسمی و قانونیت!

شوکه نگاهم کرد.

-من ازدواج کردم؟ به چشمات

نگاه کردم. دنبال صداقت بود اما نمی

تونستم.

هیچ راهی به غیر از دروغ و وانمود کردن نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم.

-آره.

تا قبل این اتفاق، دنبال کارهای عروسیمون بودیم ولی...

سکوت کردم و ادامه حرفم رو خوردم.

آروم پلک زد.

-من...من چند سالمه؟ دستام رو جدا کردم از

صورتش.

-بیست و دو!

-چه مدته تو کام؟

-دو سال!

پوف کلافه ای کشید.

-تو چی؟ چند سالته؟ عمیق

نگاهش کردم.

-سی و هفت.

یکه خورد.

-من با کسی ازدواج کردم که پونزده سال ازم بزرگتره؟ سرم رو تکون دادم.

-و یه بچه شش ساله داره!

بهتش بیشتر و بیشتر شد.

-من بچه دارم ؟ کلافه نگاهش کردم.

-تو نداری ولی من دارم!

ناباور زمزمه کرد:

-اصلا بهت نمی خوره!

-چی؟ سنم؟

آب دهنش رو پر سر و صدا قورت داد و بدون توجه به سوالم گفت:

-اون روز...چرا تصادف کردم؟ چرا اون حرف

هارو بهت زدم ؟

دستم رو گذاشتم رو قفسه سینه ش و وادارش کردم دراز بکشه.

-واسه صحبت وقت زیاده، استراحت کن!

پتورو کشیدم روش و خواستم برم که دستم رو گرفت.

سوالی برگشتم سمتش.

با لحن خاصی زمزمه کرد د:

-من عاشق تو بودم؟ بی حرف

نگاهش کردم.

من چه جوابی باید بهش می دادم؟ باید بهش می گفتم که من تورو
عذاب دادم؟ می گفتم وادارت کردم پدر خودت رو بکشی؟ باید می
گفتم که کتکت زدم؟ شکنجت کردم؟
باید می گفتم تورو خدمتکار خودم کردم می گفتم با تهدید جون نامزدت به عقد خودم
در آوردم؟ با مکث سرم رو تکون دادم.
-هرچی بود مال گذشته بود نه الان!
من خاک ریختم رو گذشته و آینده ساختم با کسی که یه روزی باعث نفرتم بود، ولی
الان...

بعد از پاره تنم، بعد از نجوا تنها مرحم قلبمه!

عمیق نگاهم کرد.

-ولی این جواب سوال من نیست کمیل. عاشقم بودی؟ چشم هام رو بستم.

-عاشقم بودی!

-تو چی؟

دم و بازدمی گرفتم.

-بودم، هستم و تا آخر عمرم هم عاشقت می مونم.

با چشمای خمار از خواب نگاهم کرد.

-خیلی خستم!

-استراحت ک ن...

به زودی تمام این دردها تموم میشه و مثل گذشته یه زندگی شاد رو شروع می کنیم، سه نفره!

(کمند)

دستی به پیراهن بلندم کشیدم و صافش کردم.

نگاه آخری به خودم انداختم، همه چی خوب بود!

با لبخندی که از رو لبم پاک نمیشد رفتم پایین.

عمه طبق معمول نشسته بود رو صندلی مخصوصش و مشغول نوشتن بود!

-عمه جون؟

سرش رو بلند کرد، نگاهش از سر تا پا م چرخی د.

-چطورم؟ لبخند عمیقی ز

د.

-مثل ماه شدی عزیزم!

به کنارش اشاره کرد.

-بیا بشین!

رفتم جلو و تو فاصله نزدیک بهش نشستم.

برگشت سمتم و عمیق نگاهم کرد.

-چشمات داره می درخشه کمند!

این چشم ها...

این چشم ها هیچ شباهتی به روز اولی که اومده بودی اینجا نداره!

نفس عمیقی کشید.

-این ذوق کردن هات...

این وسواس بازی هات...

این رفتار هات...

این چشم ها...

لبخند عمیقی زد.

-بوی عشق داره تو مشامم می پیچه!

مکت کرد.

-خیلی دوسش داری نه؟ خجالت زده سرم رو

انداختم پایین.

-هیچ وقت انقدر حس خوبی نداشتم عمه، فکر نمی کردم بتونم به زندگی برگردم ولی

ش د!

با وجود سیاوش همه این اتفاق ها افتاد!

سرم رو آوردم بالا.

-من با سیاوش کاملم...

شادم، خود واقعیم!

-اون چی؟ اونم دوست داره؟ لبخند عمیقی
زدم.

-داره، خیلی زیاد.

از حرکاتش می فهمم!

عینکش رو از چشماش برداشت.

-امشب می فهمیم.

نفس عمیقی کشیدم.

-استرس ندید بهم عم...

صدای زنگ در باعث شد تو جام بپریم.

سریع بلند شد م.

-اومد!

همزمان با من بلند شد.

-مگه پسر ندیده ای دختر؟

آروم باش و مثل دخترهای متین اینجا بشین تا مهمونمون بیاد!

با استرس کنارش وایسادم.

صدای قدم هاش اومد و ثانیه ای بعد جلوم وایساد!

بی اختیار لبخندی رو لبم نش ست.

همون کت و شلواری که من واسش خریده بودم رو پوشیده بود!

چند قدم اومد جلو و درست تو دو قدیمم وایسا د.

-سلام، شبتون بخیر!

دستش رو سمت عمه دراز کرد.

-سیاوش هستم خانوم و بسیار خوشبختم از آشناییتون!

عمه با دقت از سر تا پاش رو نگاه کر د.

-خوبه، رنگ مورد علاقه کمند رو هم پوشیدی!

با استرس ناخونم رو جویدم.

هر لحظه انتظار داشتم بگه نه و پرتش کنه بیرون!

دستش رو گذاشت تو دست سیاوش.

-معلومه پسر زرنگی هستی، خوش اومدی.

آسوده خاطر نفس عمیقی کشیدم.

-بفرمایید بشینید.

سیاوش چشمکی بهم زد و رو یکی از مبل ها نشست.

تو جای قبلیم کنار عمه نشستم و پام رو انداختم رو پام.

-خب از خودت بگو پسرم!

دستاش رو قفل هم کرد.

-مطمئنم گفتنی هارو کمند بهتون گفته اما من بازم میگم.

اسمم سیاوشه، سی سالم ه.

فارغ تحصیل رشته حقوقم، شغلمم که یه کتاب خونه دارم و با پدرم تو شرکتش کار میکنم.

فرزند اولم و یه خواهر کوچیک تر از خودم دارم و یه نامزدی ناموفق داشتم.

اخم های عمه درهم شد.

-و دلیل جداییتون؟

سیاوش با نفرت به زیر پاش نگاه کر د.

-اون کسی که فکر می کردم نبود، عاشق کسه دیگه ای بود و ازدواج کرد!

خدمتکار سینی به دست اومد داخل.

اول جلوی سیاوش گرفت و بعد جلوی م ا.

آروم زمزمه کرد:

-خانوم تلفنتون بکوب داره زنگ میزنه!

متعجب نگاهش کردم.

-تلفن من؟ کجاست؟

-اتافتون!

از جام بلند شد م.

-بخشید من الان میام!

بدون توجه به نگاه سوالی سیاوش رفتم بالا و در اتاقم رو باز کردم.

گوشیم داشت زنگ می خورد.

سریع برداشتم و جواب دادم.

-بله؟

صدای عصبی کمیل پیچید تو گوشم.

-کجایی کمند؟ میدونی چقدر زنگ زدم؟ مگه اون ماسماسک دستت

نیست؟

حتما باید من رو نگران کنی؟ لبم رو گاز

گرفتم.

-معذرت میخوام داداش، پایین بودم یادم رفت!

نفس عمیقی کشید.

-خوبی؟

نشستم رو تخت.

-عالی

تو چی؟ خوبی؟ بابا؟ نجوا؟ مکث کرد.

-امروز بهترین روز زندگیم بود!

متعجب به گوشه دستم نگاه کردم.

-انشالله همه روزات خوب باشه داداشی! حالا چی شده؟ بگو منم سهیم بشم تو این شادی.

-حلما بهوش اومد!

از هیجان جیغ خفیفی کشیدم.

-واقعا؟

وای باورم نمیشه، چطوری؟ مکت کرد.

-معجزه خدا به من!

لبخند عمیقی زدم.

-خب خداروشکر داداش، حالا چطوره حالش خوبه؟ حرف میزنه باهات یا نه؟ گوشه تیز ناخونم رو جویدم.

-حافظش رو از دست داد!

دستم از حرکت وایساد.

-یعنی هیچی یادش نیست؟

-نه و این به نفع منه، می خوام چند روز دیگه برگردی کویت!

آب دهنم رو قورت دادم.

-برای چی؟

صدای خش خشی از پشت تلفن اومد.

-برای عروسی برادرت!

ناباور زمزمه کردم:

-بدون دونستن گذشتش؟

بدون این که بدونه چه اتفاقی واسش افتاده؟ داداش اون حقشه

واقعیت رو بدونه.

نمی تونی این کارو در حقش کنی!

صدای عصییش اکو شد تو گوشم.

-تا جایی که بتونم نمی زارم حافظش رو به دست بیاره!

من دوسال تمام منتظرش نمودم که حالا واقعیت رو بفهمه و ترکم کنه.

نفس عمیقی کشیدم.

-باشه داداش، معذرت میخوام.

عصبی نشو لطفا!

پوف کلافه ای کشید.

-مواظب خودت باش فعلا!

-داداش صب...

صدای بوق گوشی تو گوشم پیچید.

کلافه پرتش کردم رو تخت.

رفتار های ضد و نقیضش رو درک نمی کردم.

چند تقه به در خورد.

از جام بلند شدم و رو صندلی جلوی آینه نشستم.

-بیا تو!

بدون توجه به پشتم مشغول بستن بند کفشم بودم که دستی رو شونم نشست!

ترسیده تو جام پریدم.

نگاهم از آینه قفل شد به چهره خندون سیاوش.

با اخم نگاهش کردم.

-ترسوندیم دیوونه!

خندید.

-چرا اومدی بالا؟ از جام

بلند شد م.

-تلفنم زنگ خورد!

-کی بود؟

-داداش م!

-با عمت صحبت کردم!

به چشماش خیره شدم.

-و نتیجه؟

لبخند کجی زد.

-گفت چند وقت بگذره مطمئن بشه، با خانوادت صحبت میکنه!

مشتاق نگاهش کردم.

-بعدش؟ لیم رو محکم کشید.

-بعدش من با خانواده م میام خواستگاری یه پرنسس خوشگل که قراره مال من

بشه!

پروانه ها تو دلم شروع کردن چرخیدن.

-ایشالا همینطوری که میگی بشه!

-میشه، مطمئنم.

نفس عمیقی کشیدم.

-استرس دارم سیاوش!

هر لحظه...

هر لحظه احساس می کنم یه اتفاقی میفته و جدا میشم ازت!

اخم کرد.

-نفوذ بد نزن کمند، چرا باید جدا بشیم؟ سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

-نمی دونم!

با مکث تکیه دادم به میز پشتم.

-باید برم کویت چند روز دیگه!

سوالی نگاهم کرد.

-چرا؟

موهام رو دادم پشت گوشم.

-عروسی داداشمه!

لبخندی زد.

-کاش مال ماهم زودتر برسه، من که دیگه طاقت ندارم.

آروم خندیدم.

-هول نباش...

بیا بریم پایین، عمه شک میکنه!

دستش رو گذاشت پشت کمر م.

-بفرماید مادمازل!

(کمیل)

پوک عمیقی از سیگار تو دستم گرفتم و به منظره شب خیره شدم.
 به قدری آرامم بودم که حد نداشت!
 قلبم، ذهنم، وجودم، همه و همه با وجود یه دختر مو بلند آرام بود.
 صدای احمد از پشتم اومد.

-قربان؟

برگشتم سمتش.

-همونطوری که دستور دادید همه پایین جمع و منتظر شمان!

سیگار رو داخل جا سیگاری خاموش کردم.

-خوبه!

یقه لباسم رو صاف کردم.

-فردا مهندس هارو صدا کن شرکت!

سرش رو انداخت پایین.

-جسارتا می تونم بپرسم چرا؟ چند ضربه به

شونش زد م.

-واسه ساختن یه خونه خاص، به زودی از اینجا میریم!

سرش رو آورد بالا.

-الساعة!

از کنارش گذشتم و خواستم برم بیرون که صدام کرد.

-قربان؟

برگشتم عقب و منتظر نگاهش کردم.

صداش با مکث به گوشم رسید.

-هیچ وقت شمارو انقدر شاد ندیده بودم.

بی اختیار لبخندی رو لبم نشست.

-خودمم احمد!

نگاهم رو ازش گرفتم، درو باز کردم و رفتم پایین.

بابا، دیاکو و شایان نشسته بودن رو مبل!

رو مبل مخصوص خودم نشستم.

-خوش اومدی د.

صدای بابا به گوشم رسید.

-چرا مارو جمع کردی کمیل؟ پام رو انداختم

رو پام.

-صداتون کردم که صحبت کنیم بابا!

با دقت نگاهم!

-می شنویم!

نفس عمیقی کشیدم.

-همونطور که همتون می دونید حلما امروز بهوش اومد!

به چهره تک تکشون نگاه کردم.

-قبل از تصادف، حلما با من ازدواج کرد و زن قانونی و رسمی من شد!

اون الان یه زرگره، زن کمیل زرگر. بنابراین یه سری چیزها هست که باید بگم بهتون.

به شایان نگاه کردم.

-درمورد گذش ته پدرش هیچی نمیگی بهش و فقط میگی پدرش مرده فهمیدی؟ با

حرص نگاهم کرد.

-حلما باید بدونه کیه!

دستم رو مشت کردم.

-میدونه اما چیزی که باید رو...

چیزی که من میگم رو، نه چیزهای اضافه!

از گذشته هیچی بهش نمیگید.

به چشمای دیاکو نگاه کردم.

-وگره میبرمش جایی که ه یچکس پیداش نکنه، می دونید که شوخی ندارم سر ناموسم!

دیاکو با عصبانیت از جاش بلند شد.

-هر غطی میخوای بکنی، بکن ولی یه تار مو ازش کم بشه این دفعه دیگه کوتاه نیام!

نگاه پر خطاری بهم انداخت و رفت بیرون.

صدای بابا تو فاصله نزدیک به گوشم رسید.

-مطمئنی از کارت کمیل؟ با اطمینان سرم رو

تکون دادم.

-مطمئنم و اگر اجازه بدید چند روز دیگه که حلما خوب شد تدارکات عروسیمون رو هم

شروع کنیم!

از جاش بلند شد.

-مطمئنم اون دختر زن خوبی برای تو و مادر خوبی برای بچت میشه!

دستش رو گذاشت رو شونم.

-خوشحالم که دوباره داری زندگی میکنی پسر!

کارهای عروسی با من، تو به زنت و بچت رسیدگی کن!

شایان هم با مکث بلند شد.

-کاری از دست من برنیامد، نمی تونم دخالت کنم اما خواهرم رو خوشبخت کن

کمیل، من که بیست سال از عمرش رو نبودم اما

□من بعد مثل یه کوه پشتش!

بی اختیار پوزخندی گوشه لبم نشست.

-من امن ترین آدم زندگی حلما، نگران نباشید.

از این به بعد دیگه همه چی عوض میشه همه اتفاق ها تو گذشته باقی می مونه.

من حلمارو خوشبخت می کنم.

آینده ای برایش می سازم که گذشته جلوش زانو بزنه!

(دانای کل)

با عصبانیت طول و عرض اتاق را طی کرد.

-حالا چیکار کنیم؟

بی حوصله جرعه ای از قهوه اش را نوشید.

-هنوز فکر نکردم بهش!

صدای فریاد دخترک در اتاق پیچید.

-من دارم اینجا دق میکنم اون وقت تو بهش فکر نکردی عیسی؟

اخم های عیسی درهم شد.

-میترا؟ دلت سگ های حیاط رو می خواد عزیزم؟ تنش از کلام این مرد

سنگ دل لرزی د.

خودش را جمع کرد.

یادش رفته بود که این مرد با احدی شوخی ندارد!

ترسیده زمزمه کرد:

-نه...معموله که نه، ببخشید...

به جلو رفت و روی پاهایش نشست.

دستانش را دور گلوی مرد حلقه کرد و سرش را بر روی سینه اش گذاشت.

-دلم نمی خواد اون دختر زنده بشه.

اون لعنتی زندگی من رو نابود کرد، باعث مرگ خواهرم شد و حالا...

سرش را بلند کرد.

-اگر تو نبودی منم مرده بودم و جسدم شده بود خوراک حیوون ها!

عیسی به دخترک خیره ش د.

دختری که برای اون تنها یک وسیله بود!

دختری که همانند او تشنه انتقام بود!

پوزخندی زد.

-خیلی سگ جونه، ولی مهم نیست!

چند روز دیگه می فرستمت خونه زرگر ها!

میترا ترسیده از جایش بلند ش د -عیسی؟ می

فهمی چی میگی؟ کمیل زنده زنده می سوزونه

من رو اگر بفهمه زنده!

عیسی خونسرد نگاهش کر د.

-نترس، با ظاهر جدید می فرستمت.

خودت دخل دختره رو بیار!

اون موقع هم تو به هدفت میرسی...

از جایش بلند شد.

-هم م ن!

لبخند مرموزی بر لبان دخترک نشست.

-چرا که نه عزیزم...

با دستای خودم دخلش رو میارم.

به هیچکدومشون رحم نمی کنم، همونطور که به من رحم نکردن!

(حلم ا)

پاهام رو تو آب ولرم وان حرکت دادم.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تکیه دادم به پشت.

چشم هام رو بستم.

بعد از گذشت دو هفته...

با کلی دارو، ورزش و آزمایش های مختلف؛ تونسته بودم از شر ویلچر راحت بشم و راه

برم.

چشم هام رو باز کردم و به سقف بالاسرم خیره شدم.

تو وجودم احساس خلاء داشتم.

ذهنم مثل یه صفحه سفید بود و این حس، فوق العاده آزار دهنده بود.

هیچی نمی دونستم...

هیچی یادم نمیومد و تمام دانسته های من خلاصه میشد تو حرف های کمیل و بس!

دلم می خواست گذشته یادم بیاد، اما می دونستم حالا حالا ها ممکن نبود!

با تقه ای که به در خورد به خودم اومدم.

-حلما؟ خوبی؟ نیم خیز

شد م.

-آره، الان میام!

نفس عمیقی کشیدم و از وان اومدم بیرون.

حوله تنپوش رو پوشیدم و از حموم خارج شدم.

به روبه روم نگاه کردم.

کمیل رو تخت نشسته بود و سرش گرم لپ تاپش بود.

لبه تخت نشستم و خیره شدم به نیم رخش.

هنوزم که هنوزه باورم نمیشد این مرد شوهر منه!

یعنی واقعا عاشقش بودم؟ پس چرا احساس

شک داشتم؟ چرا قلبم با دیدنش نمی تپید؟

چرا هیجان زده نمی شدم؟ یعنی ممکن بود
 دروغ بگه بهم؟ بلافاصله خط کشیدم رو کل
 افکارم.

شناسنامه و عقدنامه نشون میداد حرفاش راسته و من شرعا و قانونن زنشم!
 با دستی که جلو صورتم تکون خورد به خودم اومدم.

-حلما؟ چرا رفتی تو هیپروت؟ خودم رو جمع
 کردم.

-داشتم فکر می کردم!

-به چی؟

دستم رو گذاشتم زیر چونم.

-داشتم فکر می کردم تا شاید چیزی یادم بیا د!

اخم هاش رو کشید تو هم.

-به خودت فشار نیار، تازه حالت خوب شده.

به زمین نگاه کردم.

-دوست دارم هرچه زودتر حافظم برگرده!

با شدت لپ تاپ ش رو بست و بلند شد.

قبل از این که بفهمم چی شد بازوم رو گرفت و با یه حرکت بلندم کرد.

دستاش رو گذاشت دو طرف صورتم.

-به چشمام نگاه کن!

خیره شدم به دریای سیاه چشماش.

-زندگی ما هرطور بوده تو گذشته، الانم همونه.

هیچ چیزی تغییر نکرده حلما!

شمرده شمرده زمزمه کرد:

-من و تو یه زندگی عاشقانه داشتیم، الانم همینطوره!

مکت کردم.

-ولی من چیزی...

پرید وسط حرف م.

-قرار نیست حافظت خلل بشه تو زندگیمون!

قبلا هم بهت گفتم الانم میگم...

هرچیزی که می خوای بپرس من بهت میگم!

چیزی که من بهت میگم واقعیته؛ پس بهم قول بده به حرف هیچکس به غیر من گوش

ندی، باشه؟ نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تگون دادم.

-باشه!

دستش رو گذاشت پشت سرم و وادارم کرد سرم رو بزارم رو سینه ش.

بینش رو برد بین موهام و نفس عمیقی کشید.

آروم زمزمه کرد:

-لباسات رو بپوش، میریم بیرون!

سرم رو از شانه ش جدا کردم.

-کجا میریم؟

ضربه کوتاهی به نوک بینیم زد.

-بریم متوجه میشی!

بدون اینکه اجازه بده حرف بزنم رفت بیرون.

متعجب به در بسته شده نگاه کردم.

همه حرکانش آنی و بدون برنامه بود!

شونه ای بالا انداختم و به سمت کمد رفتم.

از بین انبوه لباس های داخلش یه دست برداشتم و پوشیدم.

بی حوصله موهای خیس رو جمع کردم بالا و نیم نگاهی از آینه به خودم انداختم.

صورتتم بی شباهت به یه روح نبود!

با مکت، از کشو برق لب رو برداشتم و زدم رو لبام!

نگاهی به خودم انداختم، بهتر از قبل شده بود!

از اتاق اومدم بیرون و به اطراف نگاه کردم.

کمیل داشت با تلفن صحبت می کرد و تو راهرو قدم میزد.

چند قدم رفتم جلو و مقابلش ایسامدم.

با نگاه جدی و نافذش سر تا پام رو کاوید.

رو صورتم مکث کرد.

کم کم اخم هاش درهم شد.

گوشی رو از خودش فاصله داد.

-موهات رو خشک نکردی؟ تکیه دادم به

دیوار.

-وقت نبود دیگه، گفتم زود پیام!

خودش خشک میشه، نگران نباش.

گوشی رو برد نزدیک گوشش.

همونطوری که با جدیت به چشمام خیره شده بود گفت:

-کارهایی که گفتم رو تو کمترین زمان ممکن انجام بده!

بدون گفتن کلامی دیگه گوشی رو قطع کرد و گذاشت تو جیبش.

مچ دستم رو گرفت و پشت خودش کشید.

در اتاق رو باز کرد.

نشوندم جلوی آینه و شالم رو از سرم برداشتم.

موهام رو باز کرد.

از کشوی بغل سشوار رو برداشت و تو سکوت شروع کرد خشک کردن موهام!

از تو آینه به هیبت مردونش خیره شدم.

دستاش با مهارت بین پیچ و تاب موهام می رفت و خشکشون می کرد.

بی اختیار گفتم:

-همیشه همین کار رو می کردی واسم؟ دستش از حرکت

وایساد.

-چطور؟ چشم هام رو بستم.

-خیلی لذت بخشه، دوشش

دارم!

با حرکت نکر دن دستش چشمام رو باز کردم.

با لبخند ملایم گوشه لبش خیره بود بهم.

بی اختیار خندم گرفت.

-چی شد کمیل؟ سرش رو تکون

داد.

-هیچ ی!

سشوار رو روشن کرد و خشک کردن موهام رو از سر گرفت.

بعد از چند دقیقه کشید کنا ر.

به موهام نگاه کردم، کامل خشک شده بود د.
-مرسی!

کنار گوشم با لحنی خاصی زمزمه کرد:

-مدام گی ج میدارد نسیم جعد گیسویت!

خرابم میکند، هر دم فریب چشم جادویت...

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی برافشان تا فروریزد هزاران
جان زهر مویت...

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل!

من از افسون چشمت گیج و او از بوی گیسویت...

لحنش به قدری پر احساس و آرامش بود که مو به تنم سیخ شد.

-تو ماشین منتظرتم!

حرفش رو زد و بدون گفتن کلامی دیگه رفت بیرون.

هنگ تو آینه به خودم نگاه کردم.

یعنی با این کاراش من رو عاشق خودش کرده بود؟ این کاراش باعث شده بود که من،

تن به ازدواج با مردی بدم که پانزده سال از خودم بزرگتره؟ بی اختیار لبخند عمیقی رو

لبم نشست.

به طرز عجیبی داشت وجودم گرم میشد از حمایت های این مرد!

مردی که قانونن و شرعا حلالم بود.
(کمیل)

ماشین رو پارک کردم و پیاده شد م.

نیم نگاهی به اطراف انداختم.

دفعه پیش حلما رو با زور آورده بودم اینجا ولی الان...

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به حلما دوختم.

با خوشحالی به اطراف نگاه می کرد.

-اینجا خیلی قشنگه کمیل!

لبخندی به روش زد م.

-برو داخل ویلا، رو مبل یه لباس گذاشتم.

پوش و بیا!

متعجب نگاهم کرد.

-لباس برای چی؟ تکیه دادم به در

ماشین.

-بدو، زود بیا.

با مکث سرش رو تکون داد.

-می دونم تا نخوای یک کلمه هم نمی تونم ازت حرف بکشم پس میرم تا زودتر بفهمم.

برگشت بره که یه چی یادم افتاد.

-حلما؟

چرخید سمتم.

-جانم؟

تو ثانیه ای مات اون یه کلمش شد م.

کم کم لبخند همیشه فراری ازم، نشست کنج لبام.

-چی می خواستی بگی کمیل؟

-موهات رو باز بزا را!

خندید.

-باشه.

عقب گرد کرد و با سرعت رفت سمت ویلا.

با رفتنش نشستم تو ماشین.

از داشبورد جعبه رو برداشتم و بازش کردم.

با دقت نگاهش کردم. کاملاً برازنده حلما بود!

لبخندم پررنگ تر شد.

برازنده زن کمیل زرگر، حلما زرگر...

در جعبه رو بستم و پیاده شدم.

قدم زنون رفتم جلو و روی تاب نشستم.
 دم و بازدم عمیقی گرفتم.
 بوی هوای تازه و آرامش پیچید تو بینیم.
 با صدای قدم های آرومی حواسم جمع شد.
 به سمت ویلا نگاه کردم.
 لباس دنباله دار صورتی و موهای بلند مشکیش تضاد جالبی رو ازش ساخته بود.
 اومد جلو و تو دوقدیمم وایسا د.
 حریصانه از سر تا پاش رو نگاه کردم.
 با خجالت سرش رو انداخت پایین.
 از جام بلند شدم و رفتم سمتش.
 چونش رو گرفتم میون دو انگشتم و وادارش کردم نگاهم کنه.
 خیره شدم به چشماش.
 -هیچ وقت نگاهت رو ازم نگیر.
 -چرا؟
 نگاهم تو صورتش چرخید.
 -با گرفتن نگاهت روشنایی از چشمام میره و پرده سیاهی جلوش باز میشه!
 پس هیچ وقت و هیچ وقت نگاهت رو ازم نگیر و به غیر از من هیچکس رو نبین!

من حسودم حلما، غیر تیم.

چیزی که مال منه مال منه!

به احدی اجازه نمیدم نزدیکش بشه.

سرم رو بردم جلو.

-قلب، فکرت، مغزت، جسمت، باید متعلق به من باشه.

این رو فراموش نکن، هیچ وقت تو هیچ شرایطی.

یا من یا من!

دستش رو گرفتم و گذاشتم رو قلبم.

-این قلب فقط واسه تو و نجوا می تپه! صاحب این قلب شما دوتایید.

لبخند عمیقی رو لبش نشست و بی حرف نگاهم کرد.

دستش رو کشیدم و نشوندمش رو تاپ. رفتم پشتش و هولش دادم.

با هر حرکت، موهاش افشون میشد و دل من رو می برد.

چند بار دیگه هولش دادم.

از کنارش گذشتم و رفتم جلو، تاب هنوز در حال حرکت بود.

جعبه رو از جیبم در آوردم، زانو زدم رو زمین و بازش کردم!

با چشمای درشت شدش نگاهم کرد.

تاب رو نگه داشت و اومد پایین.

نگاهش بین من و حلقه دستم چرخید؛ ناباور دستاش رو گذاشت جلوی دهنش.

-این مال منه؟ لبخند محوی

زدم.

-بهت گفته بودم فراموشی تو فرقی تو اصل قضیه نداره!

تمام راه هایی که من قبلا رفتم بازم میرم.

نفس عمیقی کشیدم.

-با من ازدواج میکنی حلما؟ ذوق زده دستش رو

آورد جلو.

انگشتر رو از جعبه در آوردم و وارد انگشت حلقه دست چپش کردم.

از جام بلند شدم و خیره شدم به هیجانش.

برگشت سمتم و نگاه پر آرامشش رو به سمتم دوخت.

-حالا فهمیدم چرا عاشقت شدم!

واقعا همونطور بود که تعریف می کردی.

خودش رو انداخت تو حصارم و دستاش رو دو طرفم قفل کرد.

بهت زده نگاهش کردم.

یعنی باید باور می کردم این اتفاق ها خواب نبود؟ باید باور می کردم سرنوشت ورقش

برگشته و به منم نگاه کرده ؟

عطر موهاش رو عمیق بو کشیدم.

از ته دلم امیدوار بودم حلما حافظش رو به دست نیاره و من...
 تمام تلاشم رو می کردم برای به دست نیاوردنش!
 من به هیچ عنوان حاضر نبودم خوشی الانم رو عوض کنم.
 ازم جدا شد.

-بریم تو؟ سردم شد!

دستام رو دور شونش حلقه کردم.

-بریم!

با قدم های آرام به سمت داخل رفتیم.

در ورودی رو باز کردم.

-بشین رو مبل، الان پتو میارم گرم میشی!

نگاهش به مبل قفل شد.

متعجب صداش کردم.

-حلما؟

با جواب ندادنش نگران شدم.

رفتم جلو و به چشماش نگاه کردم.

تیره و تار بود!

به یک باره، سرش رو محکم تو دستاش گرفت و آرام جیغ کشید.

-حلما؟ حالت خوب؟

دستام رو دوطرف صورتش گذاشتم و تکونش دادم.

بی حال چشماش رو باز کرد.

نگران نگاهش کردم.

-خوبی؟

-آر...

هنوز جملش رو تموم نکرده بود که از حال رفت.

شوکه به جسم بیهوشش نگاه کردم.

تو چند ثانیه چی شد؟ چه اتفاقی

افتاد؟

با صدای نالش به خودم اومدم.

صورتش رو لمس کردم.

مثل یخ سرد بود!

کتم رو انداختم روش و بلندش کردم.

به سمت ماشین دویدم.

در عقب رو باز کردم و با احتیاط درازش کردم.

بی مکث نشستم پشت رول.

از آینه نگاهش کردم.

-نمی زارم اتفاقی واست بیفته!

ماشین رو روشن کردم و با آخرین سرعت ب ه سمت بیمارستان راندم.

(حلم ا)

با احساس نوازش دستم هوشیار شدم.

چشم هام رو باز کردم.

نگاهم به سقف سفید و مهتابی خورد.

بی حال سرم رو برگردوندم.

کمیل کنارم نشسته بود و فارغ از اطراف دستم رو نوازش میکرد.

آروم جوری که بشنوه زمزمه کردم:

-کمیل؟ حواسش جمع شد بهم.

-حلم؟ از جاش بلند شد.

-خوبی؟

آروم سرم رو تکون دادم.

گلوک خشک شده بود و اجازه چرخوندن زبونم رو بهم نمیداد.

-آ...ب!

از پارچ روی میز به لیوان پر کرد و اومد سمتم.

دستش رو گذاشت زیر سرم و کمکم کرد بخورم.

سرم رو گذاشتم رو بال ش.

نگاهی به لباس های تنم انداختم.

کم کم همه چیز یادم اومد.

-چی شد یهو؟

سرم رو چرخوندم سمتش.

-نمی دونم، یه لحظه صحنه های سیاهی اومد تو مغزم و سرم تیر کشید.

پوف کلافه ای کشید.

-تا وقتی کامل خوب نشده بودی نباید می بردمت.

به چشماش نگاه کردم.

کلافگی و عصبانیت تو صورتش مشهود بو د.

دستم رو گذاشتم رو دستش.

-تقصیر تو نیست که من حالم بد شد!

نگران نباش.

الانم خوبم و می خوام برم خونه!

نامطمئن نگاهم کرد.

-مطمئنی خوبی؟

با اطمینان سرم رو تکون دادم.

-آره، فقط یکم خسته م و نیاز به استراحت دارم.

زنگ بالاسرم رو زد.

-اول دکتر چک کنه بعد!

دستش رو چنگ زدم.

-کمیل، خوبم من نیازی به دکتر نیست.

موهام رو نوازش کر د.

-نمی تونم ریسک کنم، تو تازه حالت خوب شده.

معاینه کنه، اگر خوب بودی میریم خونه.

کلافه چشم هام رو بستم و منتظر موندم.

کمتر از چند دقیقه دکتر و دوتا پرستار اومدن داخل.

فشارم رو گرفت.

با زبونی که نمی شناختم شروع کرد صحبت کردن.

گنگ به کمیل نگاه کردم.

-چی میگه؟

-سردرد سرگیجه یا حالت تهوع داری؟ سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

-نه، فقط خیلی خسته م!

رو کرد به دکتر و با همون زبون شروع کرد صحبت کردن. بعد چند تا معاینه کشید کنار.

به پرستار کنارش چیزی گفت و رفت بیرون.

کمیل اومد سمتم و دستم رو گرفت تو دستش.

-چی گفت؟

موهام رو نوازش کرد.

-یه مسکن برات بزنه بعد می تونیم بریم.

پرستار اومد سمتم.

سرم رو از دستم در آورد و یه آمپول تزریق کرد.

چهرم از درد رفت تو هم.

بعد چند دقیقه کارش رو تموم کرد و رفت بیرون.

آروم نیم خیز شدم.

کمیل پتورو پیچید دورم و با یه حرکت بلندم کرد.

سرم رو گذاشتم رو شانمش.

پتورو کامل دورم مرتب کرد و به سمت بیرون رفت.

چشم هام رو بستم و قبل این که بفهمم چی شد خوابم برد.

** ** * * *

این دفعه با صدای صحبت کردن شخصی هوشیار شد م.

-باز چیکارش کردی ؟

صدای عصبی کمیل به گوشم رسید.

-دیاکو انقدر رو اعصابم نرو، حالش بد شد بردمش بیمارستان!

حالا بکش کنار و تو مسائل بین من و زنم دخالت نکن.

صدای جیر جیر در اومد و بعد بدنم رو تخت گرم و نرمی قرار گرفت.

پتورو از دورم باز کرد و جام رو مرتب کر د.

بوسه ای به پیشونیم زد و خواست بره که دستش رو گرفتم.

برگشت سمتم.

-چیزی میخوای حلما ؟

-نرو!

با نگاه خاص و گیراش خیره شد بهم.

-بخوای هم نمیرم، هیچ وقت!

کنارم دراز کشید و نوازش موهام رو از سر گرفت.

سرم رو گذاشتم رو شانه ش و نفهمیدم از خستگی کی خوابم برد.

(دوهفته بع د)

با استرس دست کمیل رو فشردم.

-اگر از من خوشش نیاد چی؟ متعجب نگاهم

کرد.

-واسه چی باید خوشش نیاد؟ بعدشم استرس

چی رو داری؟ شما قبلا هم دیگه رو دیدی!

به رفت آمد مسافر ها و چهره عجیبشون نگاه کردم.

-پرواز نشسته، الاناست که پیدا شه.

دستش رو قفل دستام کرد.

-ازم جدا نشو، شلوغه ممکنه گم بشی.

سرم رو تکون دادم.

-باشه!

با هم نشستیم رو صندلی.

با اضطراب داشتم پوست ناخونم رو می کندم که صدای نازکی از پشتم اومد.

-داداش؟

کمیل از جاش بلند شد.

ناچاراً من هم بلند شد م.

به روبه روم نگاه کردم.

نگاهم قفل شد به چهره دوست داشتنی دختری که شباهت زیادی به کمیل داشت!

همزمان اون هم با لبخند ملیحی نگاهم کرد.

پیش دستی کردم.

-سلام.

چند قدم رفتم جلو و دستم رو گرفتم سمتش.

متقابلا اومد جلو.

انتظار داشتم دست بده باهام، اما دستم رو کشید و محکم بغلم کرد.

نفس عمیقی کشیدم.

بوی عطر شیرینش پیچید تو بینیم.

آروم در گوشم زمزمه کرد:

-خوشحالم میبینمت حلما!

لبخند عمیقی رو لبم نشست.

-من هم همینطور!

ازش جدا شد م.

بی مکث رفت سمت کمیل و عمیق بغلش کرد.

از چه ره کمیل می تونستم تشخیص بدم بیشتر از بیش دلش برای خواهرش تنگ شد ه.

سرش رو برد بین موهاش و نفس عمیقی کشید.
 با عشق به صحنه روبه روم خیره شدم. نمی دونستم من هم همچین لحظاتی با برادرم داشتم
 یا نه و همین من رو آزارم میداد!
 از هم جدا شدن.
 کمند اومد سمتم و دستم رو گرفت.
 -داداش تا تو چمدونارو میاری ما هم میریم بیرون.
 کمیل هنگ نگاهش کرد.
 -من چمدونارو بیارم؟ چشمکی
 بهش زد.
 -نکنه میخوای من یا حلما بیاریم چمدون به این سنگینی رو؟
 بدون توجه به چهره بهت زده کمیل دستم رو کشید.
 از فرودگاه خارج شدیم.
 قدم زنان به سمت ماشین رفتیم و منتظر شدیم تا کمیل بیاد.
 ثانیه ای نگذشت که چمدون به دست اومد سمتمون.
 به صورتش نگاه کردم.
 با وجود دوتا چمدون خیلی بزرگ و سنگین کوچیک ترین خمیدگی تو صورتش نبود.
 قفل ماشین رو زد.
 خواستم بشینم عقب که کمند نزاشت و سریع تر از من نشست.

-برو جلو پیش داداش!

متعجب نگاهش کردم.

-چه فرقی داره؟

در رو بست و شیشه رو داد پایین.

-لابد یه فرق داره دیگه!

با همون تعجبم نشستم صندلی جلو، کمیل هم نشست و راه افتادیم.

صدای کمند از پشت گوشم رسید.

-نجوا کجاست؟

کمیل زودتر از من جواب داد!

-مدرسه!

-خیلی دلم براش تنگ شده.

فرمون رو چرخوند.

-اونم دلش برای عمش تنگ شده!

سرش رو از بین صندلی ها رد کرد.

-عروسی کیه؟

لبخند خجولی زدم و سرم رو انداختم پایین.

زیر چشمی به کمیل نگاه کردم.

با اشتیاق نگاهم میکرد.

سرعتش رو بیشتر کرد.

-چند روز دیگه، همه کاراش آمادهست! فقط مونده لباس عروس که امروز میان واسه

پرو.

-و لباس م ن!

کمیل خندید.

-نترس اون رو جا ننداختم.

** ** * * *

موهام رو شونه کردم و بالای سرم بستم.

از جام بلند شدم و خواستم برم سمت کمد که در باز شد و کمند اومد داخل ل.

-کجا موندی حلما؟

یه دست لباس از داخل کمد برداشتم و کمرم رو صاف کردم.

-الان میام!

تکیه داد به در.

-پس من میرم پایین تا بیای!

سرم رو تکون دادم.

-باشه!

لبخندی به روم زد و از اتاق خارج شد.

بی مکث لباس هام رو عوض کردم.
 نگاه آخری به خودم انداختم و اومدم بیرون.
 پله هارو دوتا یکی اومدم پایین .
 چند تا زن مشغول صحبت باهم بودن. نگاهم به وسط پذیرایی خشک شد.
 یه رگال پر از لباس عروس بود!
 کمند اومد سمتم و دستم رو کشید.
 -باید بینیشون حلما، یکی از یکی جذاب تر...
 یکی از یکی خوشگل تر...
 با خنده پشت سرش رفتم و جلوی رگال وایسادم.
 دستم رو یکیشون کشیدم.
 نرمی و لطافت پارچه حس خوب رو تو وجودم تزریق کر د.
 یکیشون اومد نزدیک.
 -اینا کارهای آماده ما هستن.
 اگر خوشتون بیاد که چه خوب، اگر نیاد از کاتالوگ انتخاب می کنید و ما کارهای دوخت
 رو شروع می کنیم.
 سری برای حرفش تکون دادم و با دقت بیشتری نگاهشون کردم.
 همشون زیبا بودن اما چیزی نبودن که واقعا از ته دل خوشم بیاد.

یکی از لباس عروس ها توجهم رو به خودش جلب کرد.
 یقش قایقی بود و گل های ریز سفید روش کار شده بود.
 خواستم از رگال درش بیارم که صدای جدی کمیل به گوشم رسید.
 -اون نه!

برگشتم عقب.

دست به جیب با ظاهر جدی وایساده بود.

کمند متعجب گفت:

-چرا نه داداش؟ اومد

نزدیک ت ر.

-یقش خیلی بازه، آستین هم نداره!

لبخندی به غیرت مردونش زدم.

آروم جوری که بشنوه گفتم:

-پس بیا کمکم تا باهم انتخاب کنیم.

با لبخند اومد سمتم.

-ترجیح من اینه از کاتالوگ انتخاب کنیم.

لبخند پررنگ تر شد.

-باشه.

نشستم رو مبل.

بی اختیار آه عمیقی از سینه م خارج شد.

دوست داشتم بدونم آرزوی بچگی هام چی بود...

دوست داشتم یادم میومد که لباس عروس رویاهام چه شکلی بود ولی هرکاری می

کردم نمی شد.

نمی تونستم!

هرموقع که می خواستم چیزی رو به یاد بیارم تا چند روز سردرد می گرفتم.

به نیم رخ کمیل نگاه کردم.

حتی مطمئن نبودم این شخصی که کنارم بود واقعا عشقم بود یا نه و این خیلی دردناک بود!

خیلی سخت بود که همه درباره خودت، زندگیت، همه چیت بدونن ولی خودت هیچی

ندونی و تو صفحه سفیدی غرق بشی!

با صدای زدن های مکرر کمند به خودم اومدم.

به چهره نگرانش نگاه کردم.

کاتالوگ رو گرفته بود سمتم.

-خوبی؟ چرا رفتی تو هیروت؟ گلوم رو صاف

کردم.

-خوبم، یه لحظه حواسم پرت شد.

کمیل مشکوک نگاهم کرد.

-مطمئنی حالت خوبه؟

می خوام بزاریم واسه یه وقت دیگه؟

نگاهم رو ازش گرفتم تا پی به حالم نبره. لبخند مصنوعی رو لبم نشوندم.

-خوبم عزیزم، نگران نباش.

کاتالوگ رو باز کردم.

با حیرت نگاهشون کردم.

این لباس ها قابل مقایسه با لباس عروس های داخل رگال نبودن.

صفحه رو ورق زد م.

یکی از یکی زیباتر، یکی از یکی رویایی تر، و یکی از یکی هیجانی تر بودن!

همونطوری که صفحه رو ورق می زدم چشمم به یکیشون خورد.

آستین تورش، برگ های ریز روش و دنباله بلندش معرکش کرده بود!

بی اختیار لبخندی رو لبم نشست...

اما جنس این لبخند فرق داشت!

این دفعه واقعی و از ته دل بود.

درست بود هیچی از گذشتم نمی دونستم، درست بود چیزی یادم نمیومد... درست بود پدر

و مادرم پیشم نبودن.

اما با این حال من تنها نبودم...

من یه خانواده داشتم!

به سمت چپم نگاه کردم.

من مردی رو داشتم که دیوانه وار عاشقم بود.

مردی که دو سال تمام منتظر خوب شدنم موند.

من برادرم رو داشتم.

نگاه کمیل به لباس عروس خورد.

-مطمئنم زیباییت رو دوبرابر میکنه.

لبخندم عمیق و عمیق تر شد.

-پس اگر تو هم خوست اومده همین باشه.

گونم رو بوسید.

-مگه میشه از چیزی که تو خوست اومده خوشم نیاد؟؟ خواستم جوابش رو بدم که صدای

زنگ. گوشی کمند اومد.

از جیبش در آورد و نگاهی به صفحش انداخت.

لبخند روی لبش پررنگ تر شد.

از جاش بلند شد.

-شما ادامه بدید، الان میام م ن!

با عجله رفت بالا.

بدون توجه به شلوغی اطراف سرم رو گذاشتم رو شونه کمیل و چشم هام رو بستم.

از همین الان استرس داشتم و تو وجودم نگرانی شیرینی بود.
(کمیل)

کراواتم رو بستم و نگاهی به خودم انداختم.

باورم نمی ش د!

هنوزم که هنوز باورم نمی شد اتفاق های افتاده رو!

سرنوشت به طرز عجیبی بازی دلنشینی رو با من شروع کرده بود و من برای بار
دوم داماد شده بودم.

اما این سری فرق داشت!

درست بود مریم انتخاب خودم بود اما هیچ وقت نتونسته بودم حسی رو که کنار حلما دارم
رو کنار مریم داشته باشم.

با صدای تقه در به خودم اومدم.

-بیا تو!

در باز شد و بابا اومد داخل.

از آینه به پشت نگاه کردم.

با نگاه خاص و گیراش خیره شده بود بهم.

با لبخندی که این روزها مهمون همیشگی لب هام بود برگشتم عقب.

-چطور شدم؟ اومدم

جلو.

-معرک ه!

محکم بغلش کردم.

-هیچ وقت فکر نمی کردم چنین روزی رو به چشم بینم.

ازم جدا شد.

-یه روزی برادرم خانوادم رو کشت و نابود کرد و حالا...

سیب گلویش بالا و پایین شد.

-حالا دختر برادرم داره میشه عروسم که از قضا پسرم عاشقشه!

اخم هام رو کشیدم تو هم.

-حلما بیگناه ترین آدم تو این بازی بود!

-آره، ولی یه روزی تو باور نکردی، منم نکردم.

تکیه دادم به میز پشتم.

-اون زمان گذشت و دیگه هم قرار نیست برگرد ه.

من به اشتباهم پی بردم.

هر چند دیر اما بالاخره متوجه شدم و تاوانشم دادم.

من حمارو، بی گناه وارد بازی کردم که تهش رو نمی دونستم اما پشیمون نیستم.

الان دارمش!

کنار خودم، برای همیشه.

بدون این که ازم نفرت داشته باشه، بدون این که کارهای نفرت انگیزم یادش باش ه...
 اگر به عقب برگردم باز هم همین کارو میکنم.
 باز هم می دزدمش؛ میارمش داخل عمارتم.
 درست پیش خودم، تا یک بار دیگه صاحب قلبم باشه!
 یک بار دیگه مادر بچم بشه، یک بار دیگه همراه من باش ه!
 ضربه ای به شونم زد.
 -هیچی نمی تونم بگم جز این که تا نفس دارم کنارتم.
 کنار تو، کنار دخترم، کنار نوم!
 لبخندی زد.
 -کنار عروسم و دختر برادر م.
 چند قدم رفت عقب.
 -بهتره بریم پایین.
 جلوتر از من رفت بیرون.
 نفس عمیقی کشیدم و از اتاق اومدم بیرون.
 پله هارو اومدم پایین.
 به خاطر امنیت مجبور بودم عروسی رو داخل همین عمارت بگیرم.
 درو باز کردم.

مهمون ها با لباس های رنگ و وارنگ تو حیاط بودن.

نگاهم تو حیاط چرخی د.

نجوا و کمند کنار هم یه گوشه بودن!

نفس عمیقی کشیدم و منتظر موندم.

زیاد انتظارم طول نکشید که حلما جلوم ظاهر شد.

با اشتیاق نگاهش کردم.

موهاش به طرز زیبایی فر شده بود و لباس عروس کامل رو تنش نشسته بود.

با طمانینه پله هارو اومد پایین. ساقدوش ها تور و دنباله بلند لباسش رو گرفته بودن.

اومد نزدیک و تو دوقدمیم وایساد.

صدای دست زدن جمعیت بلند شد.

با لبخندی که از رو لبم پاک نمیشد نگاهش کردم.

چی به سر من اومده بود ؟

بلافاصله خودم جواب سوال خودم رو دادم.

من به عشق دچار شده بودم و جادوی عشق باعث شده بود من از کمیل سابق فاصله بگیرم و

صد و هشتاد درجه فرق کنم.

آروم زمزمه کردم:

-تو این لباس مثل فرشته ها شدی!

متعجب نگاهم کرد.

-فرشته؟

-آره، فرشته!

صورت مثل ماهت، پاکیت، معصومیتت...

موهای بلندت که مثل موج دریا دلم رو بند خودش کرده!

اصلا از این بعد بعد فرشته صدات می کنم.

فرشته زندگی من، معجزه روح خسته م...

چطور آدم گرفتار حوا شد، من هم به تو دچار شدم.

لبخند عمیقی زد.

-کمیل؟

-جانم فرشته؟ مکث

کرد.

-می خوام همین الان، تو همین لحظه یه قولی بهم بدی!

مشکوک نگاهش کردم.

-قول؟

-آره، قول بده هیچ وقت بهم دروغ نگی!

سکوت کردم.

-قول میدم از این لحظه به بعد بهت دروغ نگم.

لبخند از رو لبش پاک شد.

-یعنی قبلا بهم دروغ گفتی؟ نفس عمیقی

کشیدم.

-اگرم گفته باشم مطمئن باش به خاطر خودت بوده!

واسه این که داشته باشمت...

واسه این که دوست داشتم و دارم!

دستم رو فشرد.

-ولی هیچکس با دروغ نمی مونه!

-مطمئن باش با راستگویی هم نمی مونه!

چند ثانیه طولانی سکوت کرد.

-باشه، پس هر موقع ازت سوال پرسیدم.

اگر خواستی راستش رو نگی سکوت کن.

صورتش رو نوازش کردم.

-قبوله!

تو هم به من یه قول بده!

-چه قولی؟

به چشماش خیره شدم.

-این که هرکی هرچی گفت...

هرچی شنیدی و هرچی دیدی ترکم نکنی!

تا ابد همراهم بمون.

نه پشتم نه جلوم...

همراهم بمون پابه پا!

این رو هیچ وقت یادت نره...

من و تو مال همیم!

حق همیم!

سهم همیم!

لقمه همیم!

حلال همیم!

حق نداری جز من به مرد دیگه ای فکر.

کنی.

با طنازی خندی د.

-این مورد فقط رو من صدق می کنه؟ جدی نگاهش کردم.

-نه، رو منم صدق می کنه!

تو مال منی من مال تو!

این یه قانونه و هیچکس نمیتونه عوضش کنه!

(حلما)

صداش دوباره و دوباره تو گوشم پیچید.

"فرشته زندگی من، معجزه روح خسته م" ...

به قدری این جمله برای من شیرین و پر مفهوم بود که با گذشت چندین ساعت هنوز

درگیرش بودم.

به روبه روم نگاه کردم.

مهمون ها فارغ از اطراف درحال خندیدن و خوش گذرونی بودن.

با صدا زدن های کمیل به خودم اومدم.

به سمتش برگشتم.

-چرا ساکتی؟

لبخندی زدم.

-ساکت؟ نه داشتم فکر میکردم.

-به چی؟ دستش رو

گرفتم.

-به جمله های شیرینت!

خندید.

-از اون جمله ها زیاد هست که باید بهت بگم.

حالا پاشو بریم، رقص آخره!

از جاش بلند شد و دستش رو گرفت سمتم.

دستم رو گذاشتم تو دستش و بلند شد م.

صدای جیغ و دست زدن جمعیت بلند شد.

با خجالت سرم رو انداختم پایین.

به سمت جایگاه رقص رفتیم.

فضای اطراف تاریک شد و موزیک دلنشینی شروع کرد خوندن.

دستم رو گذاشتم رو شونش و خودم رو حرکت دادم.

با اشتیاق به چشمام خیره شد و همزمان شروع کرد به خوندن آهنگ.

"سلطان قلبم تو هستی تو هستی دروازه های دلم را

شکست ی پیمان یاری به قلبم تو بستنی با من

پیوستی

اکنون اگر از تو دورم به هر ج ا بر یار دیگر نبندم

دلم را

سرشارم از آرزو و تمنا ای یار زیبا"

دستم رو گرفت بالا و دو دور چرخوندم. صاف وایسادم.

صدای بلند دست زدن جمعیت میومد اما من خیره بودم به چهره مردی که امشب تمام
 کمال برای اون شدم و اون هم تمام و کمال برای من.
 به سمت جایگاه اولمون رفتیم.
 مهمون ها دونه دونه میومدن جلو و تبریک میگفتن.
 تقریبا نصف جمعیت رفته بودن که یکی اومد جلو.
 خوب نگاهش کردم.
 همون مردی بود که موقع بهوش اومدنم و چندین روز بعدش دیده بودم، اما به طرز
 عجیبی غیبتش زده بود و حالا درست روبه روم وایساده بود!
 با نگاه خاص و گیرایی خیره شد بهم.
 -فکر نمی کردم تو لباس عروس انقدر زیبا بشی اما اشتباه می کردم.
 از جیبش یه جعبه در آورد و داد دستم.
 -امیدوارم هیچ وقت پشیمون نشی از این تصمیمت و خوشبخت بشی.
 کمیل دندون قروچه کرد.
 -دیاکو...
 دستش رو آورد بالا.
 -فقط اومدم هدیتون رو بدم و برم!
 به کمیل نگاه کرد.

-نترس، امشب پرواز دارم.

واسه همیشه از این جا میرم!

نگاهش رو دوخت به من.

-فقط اوادم واسه بار آخر بینمش.

نفس عمیقی کشید.

-خداحافظ پسر خاله.

خیره شد بهم.

-خوشبختش کن چون لایقشه!

نگاه پر حرفی به کمیل انداخت و رفت.

بهت زده به مسیر رفتنش نگاه کردم.

معنی حرفاش چی بود؟ معنی نگاه پر حرفش

چی بود؟

چرا باید از تصمیم پشیمون می شدم؟ سرم رو با گیجی تکون دادم.

درک نمی کردم.

معنی هیچ کدوم از حرفاش رو درک نمی کردم.

یعنی ممکن بود پشیمون بشم؟ به نیم رخ کمیل

نگاه کردم.

ممکن بود تو گذشته من اتفاق دیگه ای افتاده باشه و کمیل همه چیز رو بهم نگفته باشه؟ با دیدن نگاه پر شکم دستم رو فشر د.

-به حرفاش فکر نکن، دیاکو همیشه همینه.

یه حرف پرتی میزنه میره!

چند روز دیگه هم برمی گرده، اینا فقط حرفه!

گیج و منگ سرم رو تکون دادم.

حرفاش ثانیه ای رهام نمی کرد.

نمی دونم چقدر گذشت و چطور با مهمون ها خداحافظی کردم.

فقط زمانی به خودم اومدم که من، کمیل، پدر کمیل، شایان و نجوا؛ خوابیده بغل کمند داخل سالن بودیم.

سرم رو تکون دادم و سعی کردم حرفاش رو فراموش کنم و بهترین شب زندگیم رو خراب نکنم.

پدر کمیل اومد سمتم.

دستاش رو گذاشت دوطرف صورتم و مجبورم کرد نگاهش کنم.

با این که سنی ازش گذشته بود اما همچنان پر قدرت و بدون کوچیک ترین

خمیدگی سر پا بود.

نگاه دقیقی بهش انداختم.

قد، هیکل و اجزای صورتش بی شباهت به کمند و کمیل نبود.

صداش تو گوشم پیچید

-مطمئنم پسرم اذیتت نمی کنه اما هرچی شد اول از همه به خودم میگگی!

فکر نکن فقط برادرزاده و ع روسمی، تو مثل دخترم واسم عزیزی!

دوست دارم از این به بعد بهم بگی بابا. دوست دارم جای خالی پدرت رو واست پر کنم.

لبخند عمیقی زدم.

-ممنونم که پیشم هستید.

شایان اومد جلو، دستش رو انداخت دور شونم و گفت:

-مگه میشه نباشیم خواهر؟

با لبخندی که از رو لبم پاک نمیشد خیره شدم به اجزای صورتش.

رو پاشنه پام بلند شدم و بوسه ای به گوشش زدم -مرسی.

پدر کمیل نجوارو بغل کرد.

-بهتره ما بری م.

کمند، نجوارو بخوابون اتاقش بیا. منتظرتم تو ماشین!

کمند نگاه شیطونی به من و کمیل انداخت.

-چشم بابا!

با خجالت سرم رو انداختم پایین.

احساس می کردم یه سطل مواد مذاب ریختن رو صورتم.

صدای خنده بلند شایان به گوشم رسید.

-نگاهش کن، مثل لبو سرخ شد.

کمیل دستم رو فشر د.

-کم زن من رو اذیت کنید.

لبخند شیرینی از حمایتش رو لبم نشست.

بعد چند دقیقه خداحافظی کردن و همشون رفتن و حالا من باقی مونده بودم با کمیل تو

این عمارت درندشت.

با لبخند پررنگی نگاهی به سر تا پام انداخت.

-بریم اتاقمون؟ سرم رو تکون

دادم.

-بریم!

دو طرف دامن لباس عروس رو جمع کردم و خواستم برم سمت پله ها که بازوم کشیده شد و

قفل شدم تو حصار کمیل.

پیرهنش رو چنگ زدم.

-دیوونه چیکار می کنی؟

با خنده به سمت پله ها حرکت کر د.

-گفتم بریم، نگفتم که خودت بیای!

صدای باز شدن در او آمد و بعد تخت گرم و نرمی که گذاشته شدم روش.
چشم هام رو باز کردم.

کمیل خیمه زده بودم روم و با شیفتگی نگاهم می کرد.

-همیشه دوستم داشته باش حلما!

-تا آخر عمر عاشقت می مونم، تا آخر عمر عاشقم بمون.

با گفتن این حرف زیپ لباس رو کشید پایین و...

(هفت ماه بعد)

با احساس نوازش موهام هوشیار شد م.

چشم های خمار از خوابم رو باز کردم.

کمیل تکیه داد بود به تاج تخت و موهام رو نوازش میکرد.

لبخند محوی رو لبام نشست.

-سلام!

خم شد و بوسه ای به پیشونیم زد.

-خوبی؟

با یادآوری حال دیروزم آه از نهادم بلند شد.

-آره، بهترم!

نوازش موهام رو از سر گرفت.

-پس پاشو بریم صبحانه بخوریم.

از دیروز هیچی نخوردی، رنگ و روتم پریده.

سرم رو تو سینه ش پنهون کردم.

-خوابم میاد کمیل، بزار بخوابم.

بدون توجه به حرفم گف ت:

-پاشو حلما، وگرنه سه شماره می برمت زیر دوش آب سرد که خواب از سرت پیره!

کلافه نالیدم:

-گرسنم نیست، می خوام بخوابم.

صداش جدی شد.

-باید یه چیزی بخوری حلما!

پس لطفا بلند شو تا به زور بلندت نکردم.

کلافه از جام بلند شدم.

-همون ناهار دیروز واسم کافی بود.

کلا معدم رو بهم ریخت، میلیم به چیزی نمیره!

با اخم نگاهم کرد.

-اگر میومدی دکتر متوجه می شدیم مشکل از چیه!

در ثانی از اون غذا ما هم خوردیم و سالم بود.
از جام بلند شد م.

-گفتم که بهت، لابد معده من حساس شده، نیاز به دکتر نیست.
به سمت کمد رفتم و بازش کردم. همونطور که لباسم رو عوض می کردم گفتم:

-میری شرکت؟ سرش رو
تکون داد.

-آره، فعلا وقت هست.

دو سه ساعت دیگه میرم!
خمیازه عمیقی کشیدم.

-پس نجوارو بیدار کن لطفا تا من میام. امروز معلم گیتارش میادا!
پتورو کشید کنار و بلندش د.
-باشه.

به سمت دستشویی رفتم.

جلوی روشویی وایسادم و به رنگ و روی زردم نگاه کردم.

به طرز عجیبی معدم باهام ناسازگار شده بود و هرچی می خوردم پس می فرستا د.
شیر آب رو باز کردم و صورتم رو شستم.
بعد از انجام دادم کارهام اومدم بیرون.

از اتاق نجوا صدا جیغ های ریز میومد.

متعجب در رو باز کردم.

با دیدن صحنه روبه روم آه از نهادم بلند شد.

کل بالش ها پاره شده بود و پرهاش ریخته شده بود رو تخت و سر و صورتشون.

شوکه نگاهشون کردم.

-کمیل؟ نجوا؟ این چه

حالیه؟

قبل این که بفهمم چی شد یه مشت پر ریخته شد روم.

دندونام رو از حرص رو هم فشردم و با غیض غریدم:

-کمیل من فرستادمت نجوارو بیدار کنی خودتم داری باهاش بازی میکنی؟ از رو تخت بلند

شد و اومد سمتم.

لپم رو کشی د.

-حرص نخور خوشگله!

با چشمای برزخی نگاهش کردم.

بدون توجه به عصبانیت من می خندی د.

قبل این که متوجه بشه خم شدم و محکم بازوش رو گاز گرفتم.

صدای فریادش تو اتاق پیچید و من با تمام قدرت دندونام رو فشردم.

بعد چند ثانیه با اکراه ازش جدا شدم و لبخندی به چهره بر افروختش زد م.

-عزیزم دیرت نشه!

همونطوری که دستش رو می مالید گفت:

-صبر کن ببین چطوری تلافیش رو سرت در بیارم.

رفتم سمت نجوا و بغلش کردم.

گذاشتمش بغل کمیل.

-حالا که بچه م رو کثیف کردی خودتم تمیزش کن، موهاش هم ببند لطفا و لباسم تنش

کن.

هاج و واج نگاهم کرد.

-من؟

بوسه ای به لب جفتشون زد م.

-دقیق!!

عقب گرد کردم و اومدم بیرون.

پله هارو اومدم پایین و مستقیم رفتم آشپزخونه.

خدمتکارا در حال آماده کردن صبحانه بودن.

نفس عمیقی کشیدم.

بوی سوسیس سرخ کرده پیچید تو بینیم.

به لحظه احساس کردم کل محتویات معدم داره هجوم میاره به گلوم.
 دویدم سمت سینک و عوق زدم، اما تنها چیزی که اومد بیرون زردآب بود.
 بی حال تکیه دادم به سینک.
 صدا های مختلف از پشتم می اومد اما قادر به جواب دادن نبودم.
 صدای جدی حلیمه خانوم تو گوشم پخش شد.
 -دخترا برید بیرون، دورش رو خلوت کنید.
 دستم رو خیس کردم و مالیدم به صورتم.
 با سر گیجه ای که کل جونم رو گرفته بود به سمت میز غذا خوری رفتم و نشستم رو
 صندلی.
 -خوبی دخترم؟ سرم رو بلند
 کردم.
 -خوبم حلیمه خانوم، نگران نباشید.
 لیوان آب قند رو داد دستم.
 -آخه چت شد یهو؟
 از دیروز حالت اینه، رنگ و روتم که پریده!
 لیوان رو از دستش گرفتم و لاجرعه سر کشیدم.
 -معدم حساس شده یکم.

فکر کنم غذای دیروز بهم نساخت.

با مکت از جام بلند شدم.

-من میرم بیرون هوا بخورم یکم.

دستش رو گرفتم تو دستم و فشردم.

-به کمیل چیزی نگید لطفا، الکی نگران میشه.

نگران سرش رو تکون داد.

-باشه نمی گم.

قدردان نگاهش کردم.

-ممنون.

از آشپزخونه اومدم بیرون.

چفت پنجره سالن رو باز کردم و رفتم تو حیا ط.

نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه رو استشمام کردم.

تکیه دادم به شیشه.

به منظره روبه روم خیره شدم.

هفت ماه گذشته بود، اما هنوز نتونسته بودم حتی ذره ای از حافظم رو به دست بیارم.

درست هفت ماه و بیست و دوروز از زندگی مشترکم می گذشت و من هرروز به این

نتیجه می رسیدم که کمیل مناسب ترین شخص برای منه!

هر روز قلبم رو بیشتر و بیشتر متعلق به خودش میکرد.
 هر روز عشقم نسبت بهش زیاد تر میشد و اون هم همینطور.
 از پیگیری هاش...
 از نگاهش، از توجهاتش و از چشماش می تونستم بخونم که من رو بی نهایت دوست
 داره.
 نفس عمیقی کشیدم.
 دیگه خبری از احساس خالی درونم نبود. خبری از فکر های پوچ نبود، خبری از شک
 نبود!
 دیگه ذهنم سفید نبود، دیگه نگران چیزی نبودم.
 من با وجود کمیل، با وجود خانواده کوچیک سه نفرم قوی ترین زن بودم و بی نیاز از هر
 چیزی.
 با صدای صحبت کمیل و نجوا به خودم اومدم.
 برگشتم عقب، داشتن از پله ها میومدن پایین.
 در رو هول دادم و رفتم داخل.
 نگاهم به سر تا پاشون چرخید.
 موهای نجوارو باز گذاشته بود و یه پیراهن عروسکی آبی، هم رنگ کت خودش تنش کرده
 بود.
 لبخند محوی زدم.

- پدر دختر خوب ست کردید ها!

نجوارو بغل کرد و نشوند رو صندلیش.

-وقتی مامان خونه مارو تنها میزاره ما هم مجبوریم ست کنیم دیگه.

چشمکی زمینه حرفش کر د.

-مگه نه نجوا؟

جفتشون شروع کردن خندیدن.

نشستم رو صندلی و دستام رو قفل هم کردم.

-حالا هم دست شدید من رو اذیت کنید؟ رو صندلی

همیشگیش نشست.

-مگه سرم زیادی کرده رو تنم؟ خندم گرفت به

حرفش.

با عشق نگاهی به خانواده کوچیک سه نفرمون انداختم.

زندگیم هرروز شاد تر از دیروز می شد و من از ته دل خدارو شاکر بودم بابت این

مسئله.

در حال خوردن صبحانه بودیم که یکی از نگهبان ها اومد داخل.

-قربان اجازه هست؟

-بیا.

اومد نزدیک و در گوش کمیل یه چیزی گفت.

اخم هاش کشیده شد تو ه م.

-چرا زودتر نمیگی بهم؟

نمی دونی نباید اونارو بدون غذا بزاری؟ نگهبان سرش رو

انداخت پایین.

-معذرت میخوام قربان، دیگه تکرار نمیشه.

از جیبش یه کلید در آورد و داد دستش.

اخطارگونه جلوش تکون داد.

-یادت نره قفلش کنی!

-چش م!

کلید رو گرفت از دستش و رفت بالا.

کنجکاو به کمیل نگاه کردم.

-چی گفت؟

خودش رو سرگرم قهوش کرد.

-چیز مهمی نیست صبحانت رو بخور.

سرم رو تکون دادم.

می دونستم تا نخواد نمی تونم یک کلام ازش حرف بکشم، پس ترجیح دادم سکوت کنم.

فنجون خالیم رو گذاشتم رو میز و کشیدم کنا ر.
صدای زنگ گوشی کمیل اومد.

نگاهی به صفحه گوشی انداخت و خاموشش کرد.
ثانیه ای نگذشت که گوشیش دوباره زنگ خورد.
پوف کلافه ای کشید و جواب داد.

-بله؟

ابروهاش کم کم کشیده شد تو هم -چی؟

نمی دونم طرف مقابلش بهش چی گفت که صدای فریادش بلند ش د.

-پس شما چه غلطی دارید می کنید اونجا؟ صداش به قدری بلند و
پر خشم بود که نجوا پرید تو جاش زد زیر گریه.

بی مکث از جام بلند شدم و رفتم سمتش.

با دیدن من خودش رو پرت کرد تو بغلم.

گرفتمش تو آغوشم و زیر گوشش گفتم:

-بابا عصبیه، الان آروم میشه خب؟ گریه نکن.

سرش رو تکون داد و اشک هاش رو پاک کرد.

به کمیل نگاه کردم.

چهرش آشفته و کلافه بود.

از جاش بلند شد.

موهاشو چنگ زد و گفت:

-کنترل کن اوضاع رو دارم میام.

گوشی رو قطع کرد و گذاشت تو جیبش.

نجوارو گذاشتم زمین و به سمتش رفتم.

-چی شده کمیل؟ آشفته

نگاهم کرد.

-کارخونه آتیش گرفته.

بهت زده تو جام میخکوب شد م.

-چی؟

پوف کلافه ای کشید و سکوت کرد.

-کسی هم آسیب دیده؟ سرش رو

تکون داد.

-نمی دونم...نمی دونم، باید برم.

اومد سمتم و بغلم کرد.

سرم رو بردم بین گودی گردنش و عمیق بو کشیدم.

بوی عطرش پیچید تو بینم و دامن زد به حالت تهوع شدیدم، به زور خودمو کنترل کردم که بالا نیارم.

ازم جدا شد و بوسه ای به پیشونیم زد

-مواظب خودت باش من شاید دیر برگردم زنگ میزنم بهت.

سرم رو تکون دادم.

-باشه، بی خبرم نزار.

سرش رو تکون داد و رفت سمت نجوا؛ با سرعت گوشش رو بوسید و رفت بیرون.

پوف کلافه ای کشیدم و نشستم رو صندلی.

-نجوا بیا صبحانت رو تموم کن.

سرش رو به چپ و راست تکون داد.

-سیر شد م.

سرم رو تکون دادم.

-باشه برو بازی کن تا معلمت بیاد!

موهایش رو داد پشت گوشش و به سمت پله ها رفت.

*** ** **

مشغول دیدن تلویزیون بودم که زنگ خونه به صدا اومد.

به سمت در رفتم و بازش کردم.

چشم خورد به زنی که نگاهش عجیب آشنا بود.

مکت کردم.

-سلام.

عمیق سر تا پام رو کاوید.

من هم تو این فاصله فرصت کردم نگاهش کن م.

موهای چتری و بازش کل صورتش رو پوشونده بود و یه عینک طبی بزرگ روی صورتش بود.

کت و شلوار زنونه ای تنش بود و یه کیف گیتار رو شونش.

نگاهم به چشماش قفل شد.

سردی چشماش برای عجیب بود و کمی غیر باور!

جوری به من نگاه می کرد انگار که من نفرت انگیز ترین موجود روی زمین بودم.

صدای نازکش تو گوشم پیچید.

-سلام خانوم. مهلا هستم معلم گیتار دخترتون!

متعجب سرم رو تکون دادم.

-خوشبختم از آشناییتون، دنبالم بیاید نجوا تو اتاقشه!

پشت کردم بهش و رفتم بالا.

چند تقه به در زدم و باز کردم.

-نجوا؟

چشمم به گوشه اتاق خورد.

نشسته بود رو زمین و خورده شیشه های شکسته شده عطرش رو جمع می کرد.

هول کرده رفتم سمتش و دستش رو گرفتم.

-نجوا؟ چیکار میکنی؟

سرش رو آورد بالا و بغض کرده نگاهم کرد.

-از دستم افتاد شکست!

خورده شیشه هارو از دستش پاک کردم.

-اشکال نداره عزیزم!

اشک هاش رو پاک کردم.

-یکی دیگه میگیرم واست، باشه؟

حالا گریه نکن و مثل دختر های خوب پاشو؛ معلم گیتارت اومده!

سرش رو تکون داد و بلند شد.

از جام بلند شدم، دستم رو کشیدم به صورتم که بوی عطر پیچید تو بینیم.

دوباره احساس کردم دلم پیچ خورد!

محتویات شکمم هر لحظه امکان داشت هجوم بیاره سمت گلوم.

دستم رو گرفتم جلوی دهنم و دویدم سمت در.

بدون توجه به قیافه بهت زده اون دختر دویدم سمت اتاقم و مستقیم رفتم داخل دستشویی.

جلوی روشویی وایسادم و از عمق وجودم اوق زدم؛ اما فایده نداشت.
 تنها چیزی که میومد بیرون زردآب بود و بس!
 نفس نفس زنان چشم هام رو بستم.
 سرم داشت گیج می رفت و قوای پاهام رو گرفته بود.
 با ته مونده جونم صورتم رو شستم و اومدم بیرون.
 بی حال دراز کشیدم رو تخت.
 ساعدم رو گذاشتم رو پیشونیم و چشم هام رو بستم.
 حالم هر لحظه بدتر میشد و من دلیلی برای این حال بدم پیدا نمی کردم.
 یعنی معدم در این حد بهم ریخته بود؟ ولی چرا با بوی کوچیک ترین چیزی
 اینطوری می شدم؟
 زنگ هایی تو مغزم صدا خورد اما من سرسختانه ردش کردم.
 مطمئن بودم فقط مسمومیت ساده بو د!
 کم کم بی حالی به کل وجودم سرایت کر د.
 چشمام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.
 (دانای کل)
 با حرص انگشتانش رو روی تارهای گیتار کشید.
 تمام حول و حوش ذهنش درگیر حلما بود.

دندان هایش رو روی هم فشر د.

از حالت های بد دخترک پی به واقعیت برده بود و باید هرچه سریع تر دست به کار می ش د.

و گرنه تمام نقشه هایش نقش بر آب میشد و زحمت هایش پوچ!

لبخند ظاهری بر لبانش نشست.

نگاهی به موجود نفرت انگیز روبه رویش انداخت.

قبلا دیوانه وار او را دوست داشت.

اما حالا....

حاضر بود هرچه دارد و ندارد بدهد تا او و کل زرگر ها را از صفحه روزگار محو کند.

-عزیزم این قطعه رو تمرین کن من میام الان.

نجوا کنجکاو نگاهش کر د.

-باشه!

از جا برخواست و با بیشترین سرعت به سمت بیرون رفت.

تلفنش را از جیبش در آورد و شماره مورد نظرش را گرف ت.

-چی شده میترا؟ واسه چی زنگ

زدی؟ نفسی گرف ت.

-نقشه عوض شد باید همین امروز دخلش رو بیاریم!

عیسی متعجب به گوشی دستش نگاه کرد.

-مگه قرار نبود چند روز دیگه...

بدون توجه به حرف عیسی گفت:

-نقشه عوض شد، دختره عوضی حاملس ت!

همین امروز که اون پس فطرت سرش گرمه باید یه کاری کنیم.

عیسی به حرف های دخترک نگریست.

به راستی خودش هم بدش نمی آمد زخم زدن به کمیل زرگر، بزرگترین دشمنش را.

-چیکار میخوای بکنی؟

دخترک سرگردان دور خود چرخید.

-نمی...

نگاهش به در آخر سالن قفل شد.

اتاق ممنوعه عمارت!

نگاهی به دور و برش انداخت.

با ندیدن کسی به همان سمت رفت و در را آرام گشود.

با دیدن صحنه روبه رویش لبخند شیطانی بر لبانش نشست.

-میتونی واسه چند دقیقه دوربین های عمارت رو از کار بندازی؟

-می خوای چیکار کنی؟ قهقهه بلندی

زد.

-می خوام بفرستمش به ناکجا آباد!

میخوام ذره ذره جانش رو بگیرم. همونطوری که ذره ذره جون خواهرم رو گرفت.
(حلم ا)

با احساس سرمای شدیدی چشم هام رو باز کردم.
نگاهی به خودم انداختم.

بدون این که پتورو بکشم روم خوابم برده بو د.
از جام بلند شدم و کش و قوسی به بدنم داد م.

گلووم خشک شده بود و دهنم تلخ!

خودم رو مرتب کردم و اومدم بیرون.

در اتاق نجوارو باز کردم.

نشسته بود رو زمین و گیتار رو پاش بود.

متعجب صداش کردم.

-نجوا؟ چرا تنهایی؟

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد.

-کلاس تموم شد، رفتش!

با همون تعجبم به ساعت نگاه کردم. ابروهام از تعجب پرید بالا.

یعنی من پنج ساعت خواب بودم؟

رفتم جلو و کنارش نشستم؛ موهاش رو نوازش کردم.

-چیزی یاد گرفتی؟ ذوق زده
نگاهم کرد.

-آره، خیلی بهم یاد داد!
خندیدم.

-یعنی الان می تونی واسم یه آهنگ بخونی؟ لباس آویزون شد.
نه!

دلم ضعف رفت برای مظلومیتش. کشیدمش جلو و محکم لپش رو بوسیدم.
صدای اعتراضش بلند شد.

-حلما... نکن!

به زور ازم جدا شد و لپش رو پاک کرد.

-گرسنت نیست نجوا؟ سرش رو
تکون داد.

-خیلی!

از جام بلند شد م.

-پس تمرین بسه دیگه، بیا بریم یه چیزی بخوریم!
وسایلمش رو گذاشت یه گوشه و بلند شد.

-بابا کی میاد؟ درو باز

کردم. -کارش طول

میکشه، شاید دیر بیاد!

درو بستم و خواستم برم پایین که از اتاق ته سالن صدا اومد.

متعجب به اون سمت برگشتم.

-نجوا؟ تو هم شنیدی؟ ترسیده سرش رو

تکون داد.

صدای کوبیده شدن به در اومد.

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم.

-بیا بریم ببینیم چه خبره!؟

دستش رو محکم گرفتم و به با قدم های آرام به سمت صدا رفتم.

جلوی در وایسادم.

دستگیره رو لمس کردم و با ترس کشیدم پایین.

از لای در به داخل نگاه کردم.

تاریک بود!

تو تاریکی یه چیزی توجهم رو جلب کرد.

خم شدم جلو اما قبل از این که بفهمم چی شد پرت شدم داخل و نجوا با تمام وزنش افتاد رو

شکمم.

از درد جیغ بلندی زد م.

صدای قفل کردن در شد ناقوس مرگ و تو گوشم پیچید.

از جام بلند شدم و کورکورانه اطراف رو لمس کردم.

دستم به کلید برق خورد، زدمش اما اتاق روشن نشد.

-آهای؟ کسی اونجا هست؟ مشتام رو محکم

کوبیدم به در.

-ما گیر افتادیم اینجا کسی هست؟ صدای آشنایی تو

گوشم پیچید.

-امیدارم مرگ دلنشینی داشته باشی!

بهت زده به در نگاه کردم.

مرگ دلنشین؟

هجوم بردم سمت در و با تمام قدرت مشت زد م.

-تو کی هستی؟

دستگیره رو محکم بالا و پایین کردم.

-درو باز کن لعنتی!

تنها جوابی که عایدم شد سکوت بود.

محکم موهام رو چنگ زدم.

چشمم به نجوا خورد.

تو خودش جمع شده بود و با چشمای اشکی خیره به روبه روش بود.

رو زانو هام خم شدم.

-نجوا؟ خوبی؟

پلک زد، همزمان با پلکش اشک هاش روون شدن.

دستم رو کشیدم رو صورتش.

-نترس عزیزم الان به بابا زنگ میزنم میاد نجاتمون میده.

فقط گیر کردیم تو اتاق، همین!

لب هاش بی صدا تکون خورد.

-چیزی میخوای بگی؟ چرا حرف

نمیزنی باهام؟

انگشت لرزانش رو به سمت روبه رو گرف ت.

متعجب برگشتم عقب.

با دیدن تصویر روبه روم احساس کردم روح از تنم پر کشید.

زانو هام سست شد و افتادم زمین.

با دستام محکم دهنم رو گرفتم.

دور تا دور اتاق آکواریوم های بزرگ بود و داخلش انواع و اقسام مار ها!

بی اختیار اشک هام شروع کرد چکیدن.

درک نمی کردم...

نمی فهمیدم...

این اتاق داخل عمارت...

صدای هیس ماندی به گوشم رسید.

با چشمای از حدقه در اومده به سمت صدا برگشتم.

دوتا قفس کوچیک ته اتاق بود و قفلش نیمه باز.

از لای نورهای کم اتاق به داخلش خیره شدم.

یه مار کبرای مشکلی داخلش بود!

وحشت زده رفتم عقب، احساس می کردم دارم از ترس غش می کنم.

چشمم به نجوا خورد.

بدون ثانیه ای پلک زدن خیره بود به روبه رو و می لرزید.

با دستای لرزون گوشی رو از جیبم در آورد م.

اومدم شماره کمیل رو بگیرم که چشمم به بالای گوشی خورد.

لعنتی آنتن نداشت!

سرگردون از جام بلند شدم، باید یه کاری می کردم.

موهام رو چنگ زد م.

-خدایا کمک کن، کمک کن!

اشک به چشم هام هجوم آور د.
حتی فکر کردن به چند دقیقه بعد هم باعث میشد تا مرز سکنه برم و برگردم.

نگاهم تو اتاق چرخي د.

چشمم به کانال کولر خورد.

آب دهنم رو قورت دادم.

-نجوا پاشو!

برگشت سمتم و با چشمای اشکی نگاهم کرد..

بی اختیار صدام بلند شد:

-پاشو نجوا، وقت نداریم!

ترسیده از جاش بلند شد و اومد سمتم.

خم شدم و با دستای لرزونم دوطرف صورتش رو گرفتم.

به سمت چپ م اشاره کردم.

-الان بلندت می کنم، اون میله ای که جلوته رو بکن و برو داخلش باشه ؟

قطره اشکش چکید رو دستم.

بغضم ترکید.

-اگر...اگر من نبودم، اگر اتفاقی واسم افتاد به بابات بگو یکی مارو انداخت داخل!

هق زدم.

-اگر زنده نمودم به بابات بگو چقدر دوشش دارم باشه ؟ زد زیر گریه.
 ازش جدا شدم و محکم موهام رو چنگ زد م.
 هر ثانیه که می گذشت به ضرر ما بود.
 صندلی کوتاهی که گوشه اتاق بود رو برداشتم.
 گذاشتم پایین کانال و رفتم روش.
 -بیا جلو نجوا!
 آروم اومد سمتم.
 -با سه شماره بلندت می کنم خب؟
 -یک.....دو....سه!
 بغلش کردم و رو شونم نشوندمش.
 سقف بلند باعث شده بود دستم بسته باشه.
 -نجوا بلند شو رو شونه هام، بجنب!
 کاری که گفته بودم رو کرد.
 با دستام پاهاش رو گرفتم و سعی کردم تعادل رو حفظ کنم.
 -بدو بازش کن!
 صدای خش خشی اومد، تحمل وزنش هر لحظه سخت تر میشد برام.
 صورتم از درد جمع شد.

-بجنب نجوا!

محکم کشیدش و بازش کرد.

میله رو انداخت پایین.

-آفرین...حالا برو داخل.

دستاش رو گرفت به دیوار و به سختی رفت داخل کانال.

نفس عمیقی کشیدم و به بالاسرم نگاه کردم.

-اینجا جات امنه!

لبخند تلخی زد م.

-صدات رو در نیار باشه؟

هر اتفاقیم افتاد سکوت کن و هیچی نگوا!

با چشمای اشکی سرش رو تکون داد.

از صندلی اوادم پایین.

نگاهی به قفس جلوم انداختم.

سخت در تلاش بود تا بیاد بیرون.

رفتم سمت در و مشت های محکم رو کوییدم.

-یکی در رو باز کنه، ما اینجا گیر افتادیم، یکی نجاتمون بده!

هیچ چیزی به غیر از سکوت مطلق نصیبم نشد.
خسته از تلاش زیاد نشستم زمین؛ صدای هیس بیشتر و بیشتر شد!
با بغض چشم هام رو بستم و سرم رو تکیه دادم به پشت.
مستاصل نالیدم:

-خدایا نجاتم بده، نزار زندگیم اینطوری تموم بشه.
صدای خش خش باعث شد چشم هام رو باز کنم.
تو ثانیه ای احساس کردم نفس تو سینم حبس ش د.
رو زمین خزید و آروم آروم اومد سمتم.
قلبم محکم و بی وقفه خودش رو به سینم می کوبید.
چشم های قرمزش تو تاریکی می درخشید و وجودم رو پر از دلهره می کرد.
همونطوری که خیره به چشماش بودم به سمت چپ م رفتم و میله رو از رو زمین برداشتم.
تو یه حرکت غیر منتظره پرت کردم سمتش اما فایده نداشت.
کشون کشون رفتم عقب.
نالیدم:

-تورو خدا ولم کن کاریم نداشته باش!

صندلی رو هول دادم سمتش، اما باز هم نجاتم نداد!
 این کبرا بیشتر از چیزی که فکر می کردم قوی بود.
 چشم هام رو محکم بستم.
 طاقت نگاه کردن به صحنه روبه روم رو نداشتم.
 شروع کردم زیر لب ذکر گفتن.
 چند ثانیه گذشت اما خبری نشد.
 ترسیده چشم هام رو باز کردم.
 با دیدنش تو یه قدمیم جیغ بلندی زدم و دستم رو سپر بلا کردم.
 همزمان سوزش شدیدی رو تو دستام حس کردم.
 درد تو نقطه نقطه بدنم پیچید.
 احساس می کردم شیره وجودم داره کنده میشه.
 کم کم بدنم سست شد و افتادم زمین.
 از لای چشم های نیمه بازم به روبه نگاه کردم.
 سنگینی و زبریش رو بدنم حس می کردم اما نمی تونستم کاری کنم.
 نمی تونستم بدنم رو حرکت بدم.
 یه درد و سوزش دیگه اما این دفعه نه جیغ کشیدم نه تونستم بدنم رو تکون بدم.
 فقط صورتم از درد جمع شد و اشک هام از تیغه بینیم سرازیر شد.

درد، درد، درد

تنها چیزی بود که حس می کردم.

مثل مرده ای بودم که بی حرکت نشسته. نه میتونه زبونش رو تکون بده نه دستش رو و نه پاش رو.

یعنی به این زودی عمرم تموم شد؟

یعنی سرنوشت مرگم رو اینطوری رقم زده بود؟

کم کم چشم هام بسته شد و پرده سیاهی جلوی چشم هام رو گرفت!
(کمیل)

-یعنی شما میگی هیچ دشمنی نداشتید تو حیطة کاریتون؟ کلافه نگاهش کردم.
-نه، نداشتم!

تا جایی که بوده سعی کردم عا دل باشم و واسه خودم دشمن تراشی نکنم!
سرش رو تکون داد.

-بسیار خب، ممنون از توضیحاتتون آقای زرگر.

ما بررسی می کنیم و بهتون خبر می دیم.

از جام بلند شد م.

-مشخص شده دلیل آتیش سوزی چی بوده؟

نگاهی به برگه جلوی دستش انداخت.

-تا تموم شدن تحقیقات نمی تونم حرفی بهتون بزنم، صبور باشید!
نفس عمیقی کشیدم.

-امیدوارم هرچه زودتر این قضیه حل شه و خون کارکنان من پایمال نشه!
از اتاق باز جویی اومدم بیرون.
ساعت ها بود که اینجا بودم و به دونه دونه سوال هاشون جواب می داد م.
از راهرو گذشتم.

بابا رو صندلی نشسته بود!
با دیدنم از جاش بلند شد و اومد سمتم.

-چیزی مشخص شد؟
سرم رو به چپ و راست تکون دادم.
-نه فعلا!

نفس عمیقی کشیدم.
-خانواده قربانیا شکایت کردن!
به سمت در راه افتادیم.

-از من نمی تونن چون شرکت و کارخونه بیمه هست، اما از بیمه می تونن شکایت کنن.
سوار ماشین شدم.

-هرکيه دشمنی جدیدی رو باهامون شروع کرده، وگرنه امکان نداره کارخونه خود به خود آتیش بگیره!

ماشین رو روشن کردم.

-حق با شماست، چون همه موارد امنیتی رو رعایت کرده بودم!

دستی رو صورتش کشید.

-بالاخره مشخص میشه کار کی بوده کمیل، مطمئن باش ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه!

نفس عمیقی کشیدم و ماشین رو روشن کردم.

پام رو پدال فشردم.

-امیدوارم همینطوری که میگی باشه و خون اون آدم های بی گناه پایمال نشه!

** ** * * * * *

برای بار سوم دستم رو بوق فشردم.

-چرا کسی جواب نمیده؟ نگران به روبه روم

نگاه کردم.

-مطمئنم اتفاقی افتاده!

صدای جدیش تو اتاقک ماشین پیچید.

-اسلحت پیشته؟ به سمتش

برگشتم.

-آره!

سرش رو تکون داد.

-ماشین رو خاموش کن و بی صدا دنبالم بیا.

حرفش رو زد و بدون این که منتظرم بمونه از ماشین پیاده شد.

خم شدم و از داشبورد اسلحه رو برداشتم.

با نگرانی که کل وجودم رو احاطه کرده پیاده شدم و رفتم جلو.

-قلاب بگیر، از دیوار میری م.

نزدیک دیوار وایسادم و دستام رو چفت هم کردم.

دستاش رو گذاشت رو شونم و با یه حرکت رفت بالا.

از بالای دیوار نگاهم کر د.

جوری که بشنوم زمزمه کرد:

-صبر کن تا پیام!

بدون این که منتظر جوابم بمونه پرید پایین.

منتظر جلوی در وایسادم.

هر ثانیه که برام می گذشت برابری می کرد با نیم قرن!

اگر اتفاقی واسشون افتاده باشه چی ؟ کلافه موهام رو

چنگ زدم.

به طرز عجیبی ساعت و زمان دست در دست هم داده بودن تا من رو با نگرانی زنده به گور
کنن.

با صدای باز شدن در به خودم اومدم.

دویدم جلو.

نگاهم به داخل حیاط خشک ش د.

محافظ ها گوشه به گوشه حیاط افتاده بودن!

صدای بابا تو دو قدمی گوشم رسید.

-بیا تو، امنه!

با استرسی که به کل وجودم افتاده بود رفتم داخل.

-مردن؟

سرش رو به نشونه منفی تکون داد.

-نه، بیهوشن!

-پس حلما و نجوا چی؟ به سمت عمارت

راه افتاد.

-فرصت نشد بالارو چک کنم!

سرعت قدم هام رو بیشتر کردم.

از کنار جسم نیمه جون محافظ ها گذشتم و رفتم داخل، عمارت غرق در سکوت بود!

-حلمها؟ نجوا؟

نگاهم تو کل سالن چرخید.

خبری نبود!

به سمت آشپزخونه رفتم، وضعیت اینجا هم مثل بیرون بود!

-بابا تو اینجارو بگرد من میرم بالا.

بدون این که بزارم جواب بده دویدم به سمت بالا.

با سرعت در اتاق نجوارو باز کردم.

وسایل و گیتارش رو زمین بود.

-نجوا؟ کجایی نجوا؟ داخل حموم، زیر تخت، داخل کمد همه جا رو گشتم اما هیچ اثری از

آثارش نبود،

انگار آب شده بودن و رفته بودن تو زمین!

تک تک اتاق هارو گشتم اما هیچ خبری نشد.

نفس نفس زنون تکیه دادم به دیوار.

اینجا چه اتفاقی افتاده بود؟ با صدای بابا به

خودم اومدم.

-نبودن؟

به سمت پله ها برگشتم.

خسته تکیه داد بود به نرده ه !!

مثل آدم های شکست خورده سر خوردم رو زمین.

-هیچ خبری ازشون نیست، انگار آب شدن رفتن تو زمین!

اومد نزدیکم.

-هرکیه دشمنیه جدی رو باهامون شروع کرده و انقدر قوی بوده که تونسته به خونه ت نفوذ

کنه!

نقشش دقیق و حسابی بود ه!

جرقه هایی تو ذهنم شروع کرد به زدن.

ناباور زمزمه کردم:

-پس آتیش سوزی کارخونه....

پرید وسط حرف م.

-واسه رد گم کنی بوده!

با عصبانیت از جام بلند شدم.

کتم رو در آوردم و پرت کردم یه گوشه.

احساس می کردم دیواره های راهرو دارن سمتم هجوم میارن!

با احساس لبریز خشم نعره بلندی زدم و محکم مشتم رو کوییدم دیوار.

-زنده زنده می کشمت عوضی، فقط پیدات کنم!

شونه م از پشت کشیده شد.

-آروم باش کمیل، خشمت رو کنترل کن.

موهام رو محکم چنگ زدم و مستاصل نالیدم:

-چطور آروم باشم بابا؟

زنم و بچه م غیبتون زده، نمی دونم کجان؟ حالشون چطوره؟

اون وقت آروم باشم؟ نگاهش تو سالن

چرخی د.

-مطمئنی همه جارو گشتی؟ سرم رو تکون

دادم.

-آره، هیچ جا نموند دیگ...

نگاهم به در آخر سالن خشک شد.

اتاق ممنوعه این عمارت!

اتاقی که یه گوشه از علاقه های پنهان من بود!

حسم عمیقی بهم می گفت نشونه های تو اون اتاق هست!

پاهام بدون اختیار خودم شروع کردن حرکت کردن.

جلوی در وایسادم و دستگیره رو کشیدم. قفل بود.

-کلیدش رو داری؟ سرم رو

تکون دادم.

-آره، امروز داده بودم دست نگهبان بهشون غذا بده اما زاپاسش رو دارم.

اخم هاش رو کشید تو هم.

-بجنب بیارش!

با بیشترین سرعت به سمت اتاق کارم حرکت کردم.

کشور و کشیدم و از بین انبوه وسایل ها پیداش کردم.

به سمت بیرون دویدم.

-بجنب پسر!

با دستای لرزون درو باز کردم.

ناباور به صحنه رو به روم خیره شدم.

با دیدن حلما احساس کردم روح از تنم پر کشید.

انگار خروار خروار خاک ریختن روم و راه تنفسم رو بستن!

بابا زودتر از من به خودش اومد، تنه محکی بهم زد و رفت داخل.

به سمت چپم نگاه کردم.

در قفس این کبرا چطوری باز شده بود؟ اصلا حلما اینجا چیکار می کرد؟

خواستم برم سمتش که قد علم کرد و زبونش رو آورد.
دو قدم رفتم عقب.

-بابا مواظب باش، نیشش رو نکشیدم!
با چشمای لبریز از خشم برگشت سمتم.

-چطور می تونی همچین اشتباه بزرگی رو بکنی کمیل؟ کلافه به صورت رنگ پریده
حلما خیره شد م.

-الان وقت این حرفا نیست، زن من داره اونجا جون میده!
سرش رو به نشونه افسوس تکون داد.

-بعدا حساب این کارت رو می رسم، اما الان جون حلما مهم تره!
نگاه ازم گرف ت.

همونطوری که خیره به چشماش بود آروم آروم رفت جلو.
-هیش، آروم باش پسر!

با آرامش رفت جلو و تو یه حرکت غیر منتظره سرش رو گرفت!

با قدم هایی که بی شباهت به دویدن نبود رفتم سمت حلما. دستم رو گذاشتم دو طرف
صورتش، مثل یخ سرد بود!

با عجله گوشیم رو در آوردم و نورشو رو صورتش تنظیم کردم.

-حلما؟ صدام رو میشنوی؟ ضربه آرومی به

صورتش زد م.

-چشمات رو باز کن لعنتی!

چشمم به دست خونیش خورد.

با دیدن جای چهار تا دندون و التهاب دستش نفس تو سینه م حبس شد.

-لعنتی...

با سرعت کمربندم رو در آوردم و محکم بالای زخمش، تا جایی که زرد شده بود رو

بست م.

دهنم رو گذاشتم رو زخمش و با تمام قدرت مکیدم.

با تلخ شدن دهنم ابرو هام کشیده شد تو ه م.

محتویات دهنم رو تف کردم یه گوشه. فایده نداشت، زهر به قدری زیاد بود که تا نصفه

های دستش اومده بود!

برگشتم عقب.

صدای فریادم بلند ش د.

-بابا کمربندت رو بده!

مار رو انداخت تو قفس و به سمتم اومد.

کمربندش رو در آورد.

-زهر تا چقدر از بدنش رو گرفته؟

با عجله گرفتم ازش و بالای اون یکی دستش بستم.

-نصف دستاش رو گرفته، نجمییم میره تو بدنش!

-پادزهر رو داری؟

با یاد آوری پادزهر از جام بلند شد م.

-آره!

از تو کمند داخل اتاق درش آوردم و سراسیمه دویدم سمتش.

سرش رو گذاشتم رو پام و با سرعت تزریق کردم به بدنش -باید بریم بیمارستان!

با دقت نگاهش کرد.

-وقت نداریم، اول باید جلوی پیش روی سم رو بگیریم!

-چط و...

قبل این که بفهمم چی شد با تمام قدرت زد زیر گوشش.

صدای برخورد دستش تو گوشم پیچید.

دندونام رو هم فشرد م.

-بابا معلومه داری چیکا ر...

تیز به سمتم برگشت.

-کاری که تو باید می کردی و ابلهانه از کنارش رد شدی!

نگاهش رو گرفت.

-بدنش رفته تو شوک، باید بیاریمش بیرون و گرنه خطرناکه!

خم شد رو ش.

-حلما؟ دخترم؟

حلما؟ صدام رو می شنوی؟ یه سیلی دیگه

زد.

-حلما؟ چشمت رو باز کن!

کلافه موهام رو چنگ زدم.

از فرط نگرانی و استرس در حال جون دادن بودم.

-فایده نداره بدتر صدمه میبینه...

با دیدن چشم های نیمه بازش حرفم نصفه موند.

خم شدم سمت ش.

-حلما؟ صدام رو میشنوی؟ پلک هاش رو

بست.

-بجنب باید بریم بیمارستان!

یه دستم رو گذاشتم زیر زانوش و با یه حرکت بلندش کردم.

خواستم برم بیرون که دستم خیس ش د.

اخم هام رو کشیدم تو هم.

-این خیسی چیه؟

نور گوشی رو گرفت رو دستم.
 بهت زده به صحنه جلوم نگاه کردم.
 کف دستم کلا خونی شده بود!
 با سرعت دویدم بیرون و گذاشتمش رو زمین.
 -این خون چیه؟ بدنش رو چک
 کردم.
 -نمی دونم...نمی دونم...
 دستش انقد خونریزی ندا ر....
 با دیدن شلوار خیس از خونش احساس کردم روح از تنم پر کشید.
 بهت زده به بابا نگاه کردم.
 اون هم دست کمی از من نداشت.
 -این... این خون...
 صدای فریادش بلند و عصبیش تو راهرو پیچید.
 -جنب باید بریم بیمارستان!
 شوکه بغلش کردم و دویدم پایین.
 زنگ های خطر داشت تو سرم آلارم می داد.
 در عقب ماشین رو باز کردم و خوابوندمش رو صندلی.

خواستم برم عقب که صدای ضعیفش به گوشم رسید.

خم شدم روش و گوشم رو بردم سمت دهنش.

به قدری نامفهوم بود که به زور متوجه می شدم.

-نجوا...ات...اتا ق...

با چشمای از حدقه در او مد نگاهش کردم.

یعنی نجوا تو اون اتاق بود؟ مشت محکمی به کاپوت

ماشین زد م. فقط کافی بود باعث و بانی این اتفاق رو پیدا

کنم اون وقت بلایی به سرش می آوردم که مرغای

آسمون به حالش گریه کنن.

با عصبانیت از ماشین پیاده شدم.

-بابا بیرش سریع بیمارستان، من میرسونم خودم رو.

کلیدو پرت کردم سمتش و بدون این که منتظر جوابش بمونم دویدم داخل.

با سرعت پله هارو رفتم بالا و در اتاق رو باز کردم.

-نجوا؟ صدام رو میشنوی؟

نگاهم تو اتاق چرخید، سیم برق از بیخ قطع شده بود.

با دقت به اطراف نگاه کردم.

تنها روشنایی اتاق نور آبی آکواریوم بود و دیدم رو محدود کرده بود.

گوشه به گوشه اتاق رو گشتم اما خبری ازش نبود.

کلافه لگد محکمی به دیوار زدم.

- کجایی نجوا؟ موهام رو

چنگ زد م.

نا امید از پیدا کردنش خواستم برم بیرون که چشمم به گوشه اتاق خورد.

این میله....

به جای کولر نگاه کردم.

چرا من از اول دقت نکرده بودم بهش؟ صندلی رو تنظیم

کردم و رفتم بالا.

به داخل کانال نگاه کردم.

مچاله شده بود تو خودش.

نگرانیم از قبل بیشتر و بیشتر شد.

کشیدمش بیرون.

استرس مثل موربانه به جونم افتاده بود و داشت وجودم رو تموم میکرد.

بغلش کردم و دویدم بیرون.

خوابوندمش رو زمین، هیچ جای بدنش زخم نبود.

دستام رو گذاشتم دو طرف صورت معصوم و رنگ پریدش.

مثل یخ بود!

از نگرانی قلبم داشت از جاش در میومد. فکر از دست دادنشون باعث میشد به جنون برسم.

سرم رو بردم سمت دهنش، با خوردن نفس گرمش به صورتم احساس کردم جون به بدنم برگشت.

بلندش کردم و زدم بیرون.

از پارکینگ یه ماشین دیگه برداشتم و سوار شدم.

پامو رو پدال فشردم و با سرعت به سمت بیمارستان حرکت کردم.

از آینه به پشت نگاه کردم.

-تقاص تک تک این ثانیه هارو میگیرم!

*** ** **

دست نجوارو تو دستم فشردم.

-چرا کسی چیزی نمیگه؟ پاش رو تیک وار

تکون داد.

-لابد فعلا زمانش نرسیده، صبر داشته باش کمیل!

اجازه بده به نحو احسنت کارشون رو انجام بدن.

کلافه از جام بلند شدم.

-من دیگه نمی تونم منتظر بمونم بابا، پیش نجوا بمون لطفا من میرم بیرون.

-کمیل صبر...

بدون توجه به حرفش در رو باز کردم و از اتاق اومدم بیرون.
 با عصبانیت دستم رو کشیدم به صورتم.
 فضای بیمارستان دامن زده بود به حال بدم و داشت بدترش می کرد.
 متنفر بودم از این که هر دفعه یکی از عزیزام رو تو این محل نفرین شده ببینم.
 نفس عمیقی کشیدم و به سمت آب سرد کن رفتم.
 سرم رو بردم زیرش و اجازه دادم آب یخ رو صورتم فرود بیاد.
 نفس نفس زنان خودم رو کشیدم عقب. حتی آب یخ هم نتونسته بود ذره ای از
 آتیش درونم کم کنه.
 با دستی که سمتم دراز شد به خودم اومدم.
 به همون سمت نگاه کردم.
 یه حوله کوچیک داخل دست زنونه ای بود.
 با اخم به عقب برگشتم.
 بی اختیار ابرو هام پرید بالا.
 انتظار دیدن هر کسی رو داشتم الی دوست صمیمی و هم دانشگاهی دیاکو!
 اخم کردم.
 -تو اینجا چیکار میکنی؟ حوله رو پرت
 کرد سمتم.
 -اولا تو نه شما، دوما اینجا کار می کنم.

حوله رو تو مشتم فشردم.

-دیاکو فرستادت؟ سرش رو

تکون داد.

-نه.

دیاکو سرش گرم پروژشه وقت سر خاروندن هم نداره.

رزومه کاریم خوب بود استخدام کردن!

همین.

سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم.

-چیکارم داری؟

دست به سینه نگاهم کرد.

-انصافا فکر نمی کردم کسی بتونه با این اخلاق گندت کنار بیاد و باهات ازدواج کنه ولی...

پریدم وسط حرفش:

-بس کن مها، کارت رو بگو زود برو، من وقت ندارم اراجیف تورو گوش کنم!

با عصبانیت نگاهم کرد.

-با تو کار ندارم روانی، کارم با اون خانومیه که رو تخت خوابیده!

بیا اتاقم، متاسفانه یا خوشبختانه دکتر زنت منم و باید صحبت کنم باهات!

سالن آخر اتاق سوم.

عقب گرد کرد و بدون توجه به من از سالن رفت بیرون.

نگاهم به حوله تو دستم خورد.

پوف کلافه ای کشیدم.

از زمانی که می شناختمش اخلاقش این بود، سمج و رو اعصاب!

موهام رو خشک کردم و به سمت اتاقش رفتم.

بدون این که در بزنم درو باز کردم و رفتم داخل.

کفری نگاهم کرد.

-بهت یاد ندادن د ...

با عصبانیت غریدم:

-بس میکنی یا بندازمت بیرون از این خراب شده؟ دهنش بسته ش د.

-خیله خب، جو نگیرت!

دستاش رو قفل هم کرد.

-بیا بشین.

نشستم رو صندلی.

-حالش خوبه؟

تونستید باقی زهر رو در بیارید؟ متعجب نگاهم

کرد.

-اون مسئله رو که باید بری پیش اون یکی دکترش ولی تا جایی که می دونم حالش خوب بود، پادزهر جلوی عواقب دیگه رو گرفته.

مسئله چیز دیگه ایه!

اخم هام رو کشیدم تو هم.

-چیه؟

-خطر سقط جنین از سرش رد شده!

مات و مبهوت نگاهش کردم.

گوش هام چیزی رو که شنیده بود باور نمی کرد. -سقط...جنین؟ سرش رو تکون داد.

-شواهد نشون میده خبر از ب ارداریش نداشتی!

سرم رو به نشونه نه تکون دادم.

-حالش...حالشون خوبه؟ قفل دستاش

رو باز کرد.

-ضربه سنگینی که به شکمش خورده بود و ترس و اضطراب باعث شده بود خون

ریزی زیادی داشته باشه.

ما تونستیم بچه رو نگه داریم ولی هنوز که هنوز خطر سقطش هست!

اگر بخواید می تونید بچه رو بندازید، ولی اگر بچه رو می خواید باید بلا استثناء استراحت

مطلق داشته باشه خانومت، تو کل

دوران بارداری!

حتی ذره ای نباید جسم سنگین بلند کنه یا به خودش فشار بباره، چون احتمال سقط

بالاست با این شرای ط!

آب دهنم رو قورت دادم.

-بودن بچه...آسیبی به مادرش نمیزنه؟ سرش رو تکون داد!

-نه مسلما، اما بازم میگم باید کل دوران بارداری با مراقبت و احتیاط طی بشه!

لبخند محوی رو لبم نشست.

-چند ماهشه؟

در کشوش رو باز کرد و یه برگه سونوگرافی داد دستم.

-دوماه و بیست روز!

لبخند عمیق ترش د.

-جنسیتش چی؟

-هنوز مشخص نیست تو ماه چهارم مشخص میشه!

نگاهی به عکس سیاه و سفید سونو انداختم.

با انگشت اشاره م لمسش کردم.

یعنی الان، من برای بار دوم داشتم پدر می شدم؟ بی اختیار بغض مردونه

ای بیخ گلوم چسبی د.

انتظار هر چیزی رو داشتم الی این هدیه بزرگ از سمت خدا رو!
از جام بلند شد م.

-از قرار معلوم دکتر ثابت حلما تویی، نمی خوام این دکتر به اون دکتر بشه. واسه همین
تو کل دوران بارداریش باید کنارش باشی.

هر کاری که فکر میکنی لازمه بکن ولی جفتشون رو سالم به من تحویل بده!
بهت زده نگاهم کر د.

-من که نمیتونم پرستار شخصی...

پریدم وسط حرفش

-میدونی چهل و پنج درصد سهام این بیمارستان برای منه؟ تو سکوت نگاهم کر د.

-پس لج نکن مها!

می خوام دکتر شخصی حلما خودت باشی و تو کل بارداریش راهنماییش کنی.

با تردید سرش رو تکون داد.

-باشه ولی یکی طلبت!

نفس عمیقی کشیدم و بدون گفتن حرف دیگه ای اوادم بیرون.

حس بدم جاش رو داده بود به یه حس خوب و تو تمام وجودم پخش شده بو د!

به سمت سالن رفتم.

بابا تو پذیرش وایساده بود!

با دیدنم به سمتم برگشت.

-چی گفت دکترش؟ خوبه حالش؟ با دیدن لبخند عمیقم تعجب کرد.

-چیه؟ چی شده؟

بی حرف برگه سونوگرافی رو دادم دستش.

متعجب نگاهش کرد.

-این چیه؟

چند ثانیه کوتاه چشم هام رو بستم.

-عضو کوچولوی زرگره!!

با چشمای درشت شده نگاهم کرد.

-بارداره حلما؟ سرم رو تکون

دادم.

-آره!

با محبت بغلم کرد.

-خیلی خوشحالم واست پسرم.

نفس آسوده ای کشیدم.

-منم بابا...

حس می کنم خوشبخت ترین آدم دنیام!

با مکث ازش جدا شد م.

-من برم پیش حلما تنها نمونه، شما هم نجوارو تنها نزار لطفا.

سرش رو تکون داد.

-درست میگی، برو پیش زنت و خیالتم از این سمت راحت باشه!

ضربه کوتاهی به شونش زدم و سالن رو ترک کردم.

در اتاقی که حلما داخلش بود رو باز کردم.

چشمای به رنگ شبش بسته و فارغ از اطراف خوابیده بو! آروم رفت جلو.

جفت دستاش باند پیچی شده بود.

خم شدم و با طمانینه پیشونیش رو بوسیدم.

دستم رو گذاشتم رو شکمش.

لبخند عمیقی رو لبم نشست.

هنوز که هنوز باورم نمی شد پاره وجودم داره تو شکم حلما نفس میکشه.

صورتش رو نوازش کردم.

-من چطور تونستم تورو عذاب بدم؟ چطور تونستم وسیله انتقامم کنم؟

چطور تونستم دست روت بلند کنم؟ چطور تونستم اشکت رو در بیارم؟

با یادآوری کارهام دست هام مشت شد و هزاران هزار بار خودم رو لعنت کردم.

-کاری می کنم که هیچ وقت گذشته سیاهمون یادت نیاد.

زندگی برای تو و بچمون می سازم که همه حسرتش رو بخورن!
 نگاه آخری به صورت مثل ماهش انداختم و از جام بلند شدم.
 پنجره اتاق رو یکم باز کردم.
 سیگار همیشگیم رو از جیبم در آوردم و روشن کردم.
 کام عمیقی گرفتم و بازدمش رو رها کردم.
 بوی جنگل و چوب سوخته پیچید تو بینیم.
 نفس عمیقی کشیدم.
 حسی بهم میگفت این خوشبختی زیاد دووم نمیاره اما من سرسختانه ردش می کردم.
 نگاهی به عقب انداختم.
 هرگز نمی زاشتم حلما از گذشته چیزی بفهمه!
 حالا که خدا بهم فرصت دوباره داد بود، حالا که سرنوشت ورقش عوض شده بود...
 حالا که حلما افسار قلبم رو به دست آورده بود و صاحبش شده بود هرکاری می کردم تا
 چیزی مانع خوشبختیم نشه!
 کام عمیق دیگه ای گرفتم و به سیاهی شب زل زدم.
 سیاهی که بی شباهت به چشمای دنیای من نبود.
 (حلم ا)
 با احساس نوازش نور خورشید روی پوست یخ زده م چشمم رو باز کردم.
 به سقف سفید بالا سرم خیره شدم.

یعنی مرده بودم؟ زندگیم تموم شده بود؟ اینجا کجا بود؟

بهشت خدا یا جهنمش؟

چند بار پلک زدم تا تاری دیدم از بین بره!

گردنم رو به سمت راست چرخوندم.

با دیدن قامت بلند کمیل لبخند محوی رو لبم نشست و خوشحالی ذره ذره به زیر

پوستم نفوذ کرد.

احساس آدمی رو داشتم که دوباره متولد شده!

چند بار پلک زدم تا صحنه روبه روم رو واضح تر ببینم.

پشت به من جلوی پنجره وایساده بود و سیگار می کشید.

لبای خشک شدم رو از هم فاصله دادم.

-کمیل؟

صدام به قدری گرفته و خفه بود که خودم به زور متوجه حرفم شدم.

خواستم دوباره صداش کنم که به سمتم برگشت.

لبخند گرمی نثار صورتم کرد.

-بالاخره بهوش اومدی؟ به چهرش

نگاه کردم.

آثار خستگی روی صورتش مشهود بود.

لبام رو تر کردم.

-اگه نمیومدم چی؟ بازم مثل قبل منتظرم می موندی؟ با قدم های آروم اومد
سمتم و کنارم رو تخت نشست.
کف دستش رو گذاشت سمت چپ صورتم.
-من همیشه منتظرت میومدم!
مطمئن باش نمی زارم بدون من جایی بری!
چشم هام رو بستم و از نوازش دستش غرق لذت شدم.
باورش واسم سخت بود اما من دیوانه وار دلم برای مردی که کنارم نشسته بود تنگ شده
بود.
مردی که مرحمم بود، شوهرم بود و از همه مهم تر صاحب قلبم!
حتی فکر کردن به یه روز ندیدنش هم باعث میشد نفسم بگیره.
-خوبی؟
با شنیدن صداش از خیالاتم اومدم بیرون.
به دستام نگاه کردم.
جفتش باند پیچی بود!
آروم تکونش دادم.
-آره، فقط یکم درد میکنه و دهنم تلخه!
خیمه زد روم و با طمانینه پیشونیم رو بوسید.

نفس عمیقی کشیدم.

ترکیب بوی عطر مردونش و بوی سیگارش مشامم رو پر کرد.

زمزمه زیر لبیش به گوشم رسید -خداروشکر حال سه

تاتون خوبه.

با شنیدن حرفش چشم هام رو باز کردم.

متعجب زمزمه کردم:

-سه تامون؟ ازم جدا

شد.

-آره!

لبخند نافذی زد.

-تو، نجوا.

آروم دستش رو گذاشت رو شکمم.

-و بچمون!

خدا یک بار دیگه شما سه تارو به من بخشی د.

با چشمای از حدقه در اومده نگاهش کردم

-شوخی میکنی نه؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد.

-نه!

دستم رو نوازش کر د.

-بچه ما داره داخل شکمت نفس میکشه!

آب خشک شده گلم رو قورت دادم و ناباور زمزمه کردم:

-چند... ماهشه؟ مکث

کرد.

-دوماهو بیست روز، برای چی؟ بی حرف نگاهش

کردم.

چطور تمام این مدت متوجه نشده بودم؟ اون حالت هام، سرگیجه هام، استفراغ هام.

ناخودآگاه اشک به چشمم هجوم آور د.

باورم نمیشد...

هرکاری می کردم نمی تونستم باور کنم که من الان باردارم، صاحب یه بچه م!

با سکوت من اخم هاش درهم شد.

با لحنی که قبلا شبیهش رو ازش ندیده بودم گفت:

-فکر انداختن بچه رو از سرت بنداز بیرون حلما.

من بهت این اجازه رو نمیدم که جون بچمون رو بگیری.

تعجب کردی؟ باورت نمیشه؟ اشکال نداره!

حق میدم بهت رفته باشی تو شوک اما اینا تاثیری تو اصل قضیه نداره.

وقت میدم بهت کنار بیای با این موضوع اما اجازه نمیدم جون بچمون رو بگیر...
دستم رو گذاشتم رو لبش و وادارش ک ردم سکوت کنه.
-هیش!

نیم خیز شد م.

-من فقط...شوکه شدم...همین.

دستم رو گذاشتم رو شکمم.

-انتظار این هدیه رو نداشتم!

اشک هام از چشم هام چکید و ریخت روی تخت.

-یعنی...من...الان...دارم مادر میشم؟

نفس عمیقی کشید به صدای منظم ضربان قبلش گوش داد م.

صدای آرام بخشش وجودم رو گرم کرد و عشق رو ذره ذره به درونم بدنم تزریق کر د.

دستش رو موهام مشت شد.

-آره، داری مادر میشی مادر بچه

من!

(کمند)

پنج ماه بع د

دستی رو لباس بلند ساتنم کشیدم.

پارچه ش مثل ابریشم نرم بود!
جلوی آینه قدی اتاقم وایسام و خودم رو برانداز کردم.
لباس به خوبی تو تنم نشسته بود و هیچ اثری از نواقض بدنم نبود.
نشستم رو صندلی و بند کفشم رو بستم.
نفس عمیقی کشیدم و از جام بلندم شدم.
استرس مثل موریانه افتاده بود به جونم و ذره ذره داشت تمومم می کرد.
گوشیم رو از رو میز چنگ زدم و به ساعت نگاه کردم.
هر لحظه ممکن بود از راه برس!
نگاه آخری به خودم انداختم و رفتم بیرون.
پله هارو اومدم پایین.
خدمتکارا در حال آماده کردن میز بودن!
پی در پی نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خودم رو آرام کنم.
رفتم داخل سالن.
همه نشسته بودن دور هم، به غیر از حلم!!
چهرم رو بی تفاوت نشون دادم.
-حلما کجاست داداش؟
فنجون حاوی قهوش رو گذاشت رو می ز.

-داره لباسش رو عوض میکنه، میاد تا چند دقیقه دیگه!

سرم رو تکون دادم و خواستم بشینم که صدای زنگ در تو خونه پیچید.

هول زده تو جام صاف شدم.

در عرض چند ثانیه، تمام اعتماد به نفس و دل داری هام به خودم؛ دود شد و رفت رو هوا!

عمه اومد سمتم و دستم رو فشرد.

-آروم باش کمند چرا انقد هول کردی؟ آب دهنم رو

قورت دادم.

-خوب شدم عمه؟ لباسم بد نیست؟ موهام خو...

دستاش رو گذاشت دوطرف صورتم و آهسته زمزمه کر د:

-نگران نباش کمند، همه چیت عالیه!

مثل ماه زیبا شدی عزیزم.

نفس آسوده ای کشیدم.

-خداروشکر!

کمرم رو صاف کردم و به سمت در رفتم.

خدمتکار زود تر از من درو باز کرد.

کمتر از چند ثانیه طول کشید تا مادر سیاوش جلوم ظاهر شد.

متعجب به پشتش نگاه کردم.

پس سیاوش و پدرش کجا بودن؟

چند قدم رفتم جلو و لبخند ملیحی رو لبم نشوندم.

-سلام، خوش اومدید!

مادر سیاوش سر تا پام رو بر انداز کرد.

-سلام به روی ماهت عزیزم خوبی؟ مکث کردم.

-ممنونم شما خوبید؟ سرش رو

تکون داد.

-شکر عزیزم!

نگاه دوباره ای به حیاط انداختم.

-پس عمو جون و سیاوش کجان؟ شال گیپور دوزی شدش

رو مرتب کرد.

-یه کاری براشون پیش اومد نتونستن زودتر بیان، از اونجایی هم که ما یه ساعت

مشخص گفته بودیم دور از ادب بود بخوایم دیر کنیم.

ولی نگران نباش تا ده دقیقه دیگه می رس ن.

خواستم جوابش رو بدم که صدای بابا از پشتم اومد.

-می خوای مهمونمون رو تا صبح نگه داری دم در دخترم؟ خجالت زده کشیدم کنار.

-بیخشید تورو خدا، حواسم نبود!

خندید.

-فدای سرت عروس خوشگلم!

خجالت زده سرم رو انداختم پایین.

شک نداشتم مثل لبو قرمز شدم.

کشیدم کنار و نظاره گر آشنایشون شدم.

عمه اومد کنار م.

-پس پسره کجاست؟ لبم رو کشیدم

زیر دندونم.

-نمی دونم، گفت تا چند دقیقه دیگه میان.

اخم هاش رو کشید تو هم.

-این چه وضع خواستگاری رفتنه آخه ؟

این همه اصرار کردن که بخوان اینطوری یکی یکی بیان؟؟ شونه هام رو به نشونه

ندونستن بالا انداختم.

-حتما مشکلی پیش اومده!

نشستیم رو مبل.

بابا کنجکاو خیره شد به مادر سیاوش.

-فقط شما اومدید؟ کیفش رو گذاشت

کنارش.

-نه مسلما، همسر م و پسر م هم میان تا چند دقیقه دیگه.

یه مشکلی واسشون پیش اومد برای همون دیر کردن!
بدون توجه به صحبت هاشون گوشیم رو برداشتم و صفحه پیامش رو باز کردم.
با استرس تایپ کردم:

"کجایی سیاوش؟ مادرت گفت واست مشکل پیش اومده، چی شده؟"

پیام رو فرستادم و صفحه رو خاموش کردم.

خدمتکار ها اومدن و شروع کردن به پذیرایی.

یکیشون رفت سمت کمیل و در گوشش چیزی گفت.

اخم هاش کشیده شد تو ه م.

-حالش خوبه؟

-بله آقا، اما گفتن صداتون کنم کار واجبی دارن!

گلوش رو صاف کرد.

-معذرت می خوام ولی مجبورم چند دقیقه از حضورتون مرخص شم!

مادر سیاوش متعجب نگاهش کرد.

-مشکلی پیش اومده؟ از جاش

بلند شد.

-نه اصلا، اما باید چند دقیقه برم پیش همسرم و برگردم، بارداره می ترسم تنهانش
بزارم!

گل از گل مادر سیاوش گذشت.

-حتما، برو پسرم.

زن باردار رو نباید تنها گذاشت حتی یک ثانیه.

به سمت برگشت و با لبخند نگاهم کرد.

-ایشالا قسمت پسر منم بشه!

لبخندی به روش زدم و نگاهم رو گرفت م.

به صفحه گوشیم نگاه کردم.

جواب داده بود.

"لباسم کثیف شد، توراہ مجبور شدم برگردم هتل عوض کنم.

تا چند دقیقه دیگه اونجام."

آسوده خاطر نفس عمیقی کشیدم و تکیه دادم به صندلی.

پس دلیل نیومدنش این بود!

بی اختیار لبخند محوی رو لبم نشست. جدا موندن طولانی مدمون باعث شده بود بیشتر

از بیش دلم تنگش بشه.

نفس عمیقی کشیدم و از ته دلم آرزو کردم مراسم امروز ختم به خیر بشه!

(کمیل)

در اتاق رو باز کردم و نیم نگاهی به داخل انداختم.

جلوی آینه وایساده بود و سخت با لباسش درگیر بود!

لبخندی رو لبم نشست.

-حلما؟ چی شده؟ با عصبانیت برگشت

سمتم.

-کمیل؟ چرا انقدر دیر اومدی بالا؟

دستم رو کشیدم به لبم و سعی کردم خندم رو پنهون کنم.

-جانم عزیزم، چی شده؟ اومد سمتم و به تخت

اشاره کرد.

-اونجارو ببین؟ این همه لباس پوشیدم هیچ کدوم مناسبم نیست.

یا تنم نمیره یا زشتم می کنه!

هرکاری هم می کنم ورم صورتم پنهون نمیشه.

به تخت نگاه کردم.

کوله بار لباس روش ریخته شده بو د.

از بین انبوه لباس ها یه پیراهن بلند آستین گلدوزی شده در آوردم و دادم بهش.

-این برات خوب میشه، تو فشارم نیممونی که بخواد اذیت کنه!

با حرص ازم گرفت.

-بچه هات هم دارن مثل خودت درشت میشن، فکر کنم تا چند روز دیگه دیگه هیچی تنم

نره مجبور شم گونی بیوشم!

لبخندی به غر غرهای زیر لیش زد م.

-اصلش همینه دیگه، جفتشون باید به باباشون برن!

اخم کرد.

-من دارم دردش رو می کشم به باباشون برن؟ نه خیرم، جفتشون باید

به من برن!

کنترل خودم رو از دست دادم و بلند خندیدم.

-باشه، حالا برو لباست رو عوض کن.

پوف حرص داری کشید و رفت سمت حمام.

دراز کشیدم رو تخت و منتظرش شد م.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که اومد بیرون.

دستم رو تکیه گاه سرم کردم و نگاهش کردم.

لباس به خوبی تو تنش نشسته بود اما باز هم نتونسته بود شکمش رو پنهون کنه.

اومد سمتم و کنارم رو تخت نشست.

با لبای جمع شده زمزمه کرد:

-اینم خوب نیستش!

پایین موهاش رو گرفتم تو دستم.

نفس عمیقی کشیدم و عطر همیشگیشون رو به مشمامم سپردم.

-تو هرچی بیوشی بهت میا د!

نیم خیز شدم و بوسه عمیقی به دوطرف شکمش زد م.

-الانم پاشو بریم پایین.

لبخند گرمی زد.

دستش رو آورد جلو و موهام رو بهم زد.

-الان که این حرف رو زدی مطمئن شدم که خوبم!

خندیدم.

-از کجا؟

شونش رو انداخت بالا.

-از اونجا که تو انقدر من رو دوست داری که هیچ وقت نمی تونی بهم دروغ بگی!

با شنیدن جملش لبخند رو لبم ماسید.

یکی تو ذهنم نهیب زد، اگه دروغات رو بفهمه چی؟ اگر گذشته یادش بیاد چی؟

اگر کارهایی که باهاش کردی رو بفهمه چی؟ اخم هام رو کشیدم تو

هرچی هم میشد من ازش جدا نمی شد م.
 هر اتفاقی بیفته، میمونم و تاوانش رو میدم.
 اما هیچ وقت، تحت هیچ شرایطی نمیزارم حلما از پیشم بره.
 حتی اگر فرصتم تموم شه، یا یک روز مونده باشه به زندگیم!
 با صدا زدن های مکرر حلما به خودم اومدم.
 سرم رو تکون دادم تا افکار ذهنم پیره.
 نگاه رو دوختم بهش.
 حاضر و آماده جلوم وایساده بود.
 کی از کنارم بلند شد که متوجه نشدم؟ نیم خیز شد م.
 -چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو متوجه نشدم!
 دستاش رو زد به کمرش.
 -انقدر که میری تو فکر...
 گفتم خوبم؟
 بی حواس سرم رو تکون دادم.
 -آره عزیزم، عالی شدی!
 از جام بلند شدم و رفتم سمتش.
 دستم رو گذاشتم پشتش و تکون ریزی بهش دادم.

آروم پله هارو اومدیم پایین.

صدای صحبت کردن و خنده از سالن میومد.

بین صداها صدای آشنایی به گوشم رسید.

بی اختیار پاهام از حرکت وایساد.

حلما متعجب نگاهم کرد.

-کمیل؟ چی شده؟

اخم هام رو کشیدم تو هم.

-هیچی، بریم!

-نه، صبر کن.

با تعجب نگاهش کردم.

-چرا؟

انگشت اشاره ش رو گذاشت وسط پیشونیم و اخم رو باز کرد.

-چند ساعت اون اخم هارو یه جا پنهون کن کسی نبینه!

خندیدم.

-چشم خانوم، شما دستور بده فقط!

با هم رفتیم داخل سالن.

صدای حلما تو سالن پیچید.

-سلام به همگی!

بابا از جاش بلند شد.

-این هم از پسر من و عروسم که هم برادرزاده مه هم مثل دخترم برام عزیزه!

از پشت نگاهم به قامت آشنایی خور د.

با بلند شدنش و برگشتنش سمت ما احساس کردم دنیا رو سرم خراب شد.

مات زده به صحنه روبه روم نگاه کردم.

این پسر اینجا چیکار میکرد ؟

قیافه شوکه خودش و خانوادش نشون میداد دست کمی از من ندارن!

نگاهش از صورت حلما کشیده شد به شکم بر آمد ش.

ناباور صداش کرد.

-حلما ؟

اخم هام از همیشه بیشتر و بیشتر کشیده شد تو هم.

الان باید می رفتم جلو، مشت محکم رو می کوبوندم به صورتش و با خون یکسان می

کردم دهنی رو که؛ کلمه به کلمه اسم

زن من رو گفته بود!

حلما رفت جلو با تعجب گف ت:

-من می شناسم شمارو آقا ؟

خودش و خانوادش با نفرت خیره شدن بهش.

-آره، می شناسی!

به قدری...

قبل از این که بزارم حرفش رو تکمیل کنه صدای فریادم تو عمارت پیچید:

-فقط کافیه حرفی بزنی، اون موقع قول نمی دم خودت و خانوادت همونجوری که سالم

اومدید، سالم برید!

بهت زده نگاهم کر د.

خواست حرف بزنه که کتم رو دادم کنار و اسلحم رو

نشونش دادم.

خلع سلاح شد و دهنش کیپ تا کیپ بسته!

با اخم های درهم به سمت کمند برگشتم.

-زن داداشت رو ببر بالا و مطمئن باش که استراحت می کنه.

با چشمای اشکی نگاهم کر د.

-ولی داداش...

نگاه پر تحکم باعث شد دهنش بسته شه.

سرش رو انداخت پایین و اومد نزدیک.

-چش م.

دستش رو گذاشت رو شونه حلما.

-بریم!

حلما دستش رو پس زد.

-کمیل، اینجا چه خبره؟

چرا می خوای من برم؟ این مرد کیه؟ کیه که انقدر

نگاهش برام آشناست؟ دندونام رو از حرص رو هم فشرد

م.

-حلما، برو بالا عزیزم.

به خاطر بچه هامون، حرف های دکتر رو یادت نره!

با تردید سرش رو تکون داد.

دستش رو گرفت به شکمش و با کمند به سمت بالا حرکت کرد.

وقتی که از رفتنشون مطمئن شدم به سمتش برگشتم.

با عصبانیت و شمردن شمردن گفتم:

-تو... اینجا... تو خونه من... چه غلطی میکنی؟ چند قدم رفتم جلو.

-فکر می کنم خوب روشنت نکردم که جرئت کردی و بلند شدی اومدی خواستگاری

خواهر من!

اخم هاش رو کشید تو هم.

-من نمی دونستم کمند خواهر توء!

نمی دونستم تو و اون خیانتکار اینجایید، وگرنه صد سال سیاه پام رو نمی زاشتم تو خونه
حرومی...

مشت محکم نشست رو صورتش و باعث شد نتونه حرفش رو کامل کنه.
نفسم رو با حرص رها کردم.

-بزن حرفت رو، کامل کن و ببین عواقبش رو...

ببین چطور خودت رو، خانوادت رو، هفت نسل اون ورت ترت هم نابود می کنم.
صدای عربدم بلند ش د:

-جرئت داری زری که زدی رو دوباره بزن!

با درد از جاش بلند ش د.

خون تو دهنش رو تف کرد و گفت:

-جرئتت رو دارم و میزنم، تو و اون زن عوضی زندگی من رو نابود کردید.
چقدر نگرانم شدم، چقدر خود خوری کردم ولی اون پیشیزی ارزش نداشت.
فقط و فقط به فکر عشق و حالش بود!

تا موقعیت مناسب تر دید من رو ترک کرد و اومد سمت تو!

پوزخندی زد.

-الانم که حاملست!

با شنیدم حرفش احساس کردم عصبانیت ذره ذره تو بدنم پخش ش د.

هجوم بردم سمتش و مشت هام رو حواله صورت و بدنش کردم.

صدای جیغ زنونه ای تو سالن پیچید.

دوتا دست قدرتمند از پشت کشیدتم و اجازه کار دیگه ای رو ازم گرفت.

با خشم دستم رو کشیدم.

-ولم کنید...

ولم کنید تا نشون بدم تاوان رجز خونی پشت زن من یعنی چی!

صدای فریاد عصبی بابا کنار گوشم پیچید.

-کافیه کمیل... تمومش کن و عاقلانه رفتار کن!

نفس نفس زنون نگاهش کردم.

-نمی تونم بابا...

غضبناک نگاهم کر د.

-خودت رو کنترل کن و نشون بده وقار و احترام یه زرگر یعنی چی!

عاقل باشه و عاقلانه رفتار کن.

با حرص سرم رو تکون دادم و یقم رو صاف کردم.

صدای تهدید آمیزی از پشت به گوشم رسید.

-وقتی ازتون شکایت شد و افتادید تو هلفدون می فهمید وقار و احترام یعنی چی، شما حق

ندارید پسر من رو مورد ضرب و

شتم قرار بدید!

برگشتم عقب.

-چطوری می خوای این کارو کنی؟ پوزخندی زدم و

رفتم جلو.

شمرده شمرده گفتم:

-شخصی که تو کار قاچاقه، از آدمای کله گنده دزدی میکنه، با هویت جعلی داره

زندگی میکنه چطور می تونه حرف از شکایت بزنه؟

نیشخندی زدم و با تحقیر به سر تاپاش نگاه کردم.

-شک ندارم از دوکیلومتری کلانتری هم رد نمیشی.

میخوای پرونده و کارنامه خودت و پسرت رو بزارم جلوی میز دادگاه و بدون فرصت دادن

بهت بفرستمت پای چوب دار؟

به صورتش نگاه کردم.

کیش و مات، خلع صلاح شد و دهنش بسته!

کمرم رو صاف کردم.

-همین الان از خونه من گورتون رو گم کنید و برید بیرون.

به صورت آتش و لاشش نگاه کردم.

-تو شعاع دوکیلومتری خونم، خانوادم، زنم، بچه هام و خواهرم ببینمت رحم با

زندگیت نمی کنم.

تو و پدرت و کل خاندانت رو از کوچیک تا بزرگ می فرستم ناکجا آباد فهمیدی؟ پوزخندی زد.

-تو، خانوادت، زنت برید به درک...

باباش پرید وسط حرفش و نداشت حرفش رو کامل کنه.

-تمومش کن سیاوش!

رفت سمتش و دست رو کشی د.

-بریم دیگه، ما اینجا کاری نداریم!

-نه من می مونم و حالیش...

-خفه شو سیاوش، به فکر خودت نیستی به فکر من باش! دستش رو کشید و کشون کشون

بردش بیرون.

به قیافه ترسیده مادرش نگاه کردم.

-به پسرت بگو کمیل زرگر هرکاری می کنه، حتی جونش رو میده و در عوض جون

میگیره؛ اما نمیزاره کسی به زنش

نزدیک ش ه.

بگو اگر جونش رو دوست داره مثل این سه سال، از من و خانواده ام دور باشه.

(حلم ا)

آروم نشستم رو تخت، کمرم به قدری درد میکرد که احساس می کردم با تبر زدن و دو

نصفش کرد ن.

بالش رو گذاشتم پشتم و تکیه دادم به تاج تخت.

نگاهم رو به روبه روم دوخت م.

کمند آشفته از این ور به اون ور میرفت.

پوف کلافه ای کشیدم.

-کمند؟

به سمتم برگشت.

-بله؟

نگاهم رو به چشمای اشکیش دوختم.

-این پسره کی بود؟

شالش رو از سرش در آورد و پرت کرد یه گوشه.

-برای چی میپرسی؟ پاهام رو

دراز کردم.

-خیلی برام آشنا بود!

به سمت مخالف نگاه کردم.

-انگار، انگار سال هاست می شناسمش.

اون کی بود؟ از کجا من رو می شناخت؟ از کجا اسمم رو می

دونست؟ مستاصل وایساد.

-نمی دونم حلما، نمی دونم.

صبر کن داداش بیاد خودش توضیح میده!

کلافه نگاهم رو گرفتم از ش.

-کم کم دارم شک میکنم.

رو پاف نشس ت.

-به چی؟

با جدیت به چشماش خیره شد م.

-به این که یه چیزی رو ازم پنهون می کنید.

تو، داداشت، همتون...

چرا هیچکدومتون نمی گید تو گذشته من چی بوده؟ چه اتفاقی افتاده؟

همیشه با حرفای بی سر و ته من رو می پیچونید.

حتی شایان، اون هم چیزی به من نمیگه.

شتاب زده از جاش بلند شد.

-هیچی نیست برای توضیح، هرچی بود بهت گفتیم.

ممکنه سیاوش رو با کسی اشتباه گرفته باشی.

با شنیدن این اسم سرم تیر عمیقی کشید و هاله ای جلوم چشمام پدیدار شد.

دستم رو گذاشتم دوطرف سرم و چشم هامو بستم.

چرا؟ چرا انقدر این اسم برام آشنا بود؟ چرا نگاهش انقدر
برام آشنا بود؟ چهرش رو جلوی چشمم تجسم کردم.
حالا دقیق می تونستم چشمای پر نفرتش رو ببینم.
چشمایی که بی شباهت به جنگلی سبز نبود!
ولی چرا؟

دلیل نفرت تو چشماش چی بود؟
با صدای زدن های مکرر کمند به خودم اومدم.
چشم هامو باز کردم.

نگاهم به صورت نگرانش خورد.
تکونم داد

-حلما؟ خوبی؟ آروم سرم رو تکون
دادم.

-آره یه لحظه، یه لحظه سرم تیر کشید.
نفس آسوده ای کشید.

-خداروشکر، فکر کردم اتفاقی واست افتاد.

سرم رو تکون دادم، احساس می کردم کنار های شقیقم داره نبض میزنه!

- داروهات رو خوردی ؟ به ساعت

نگاه کردم.

-نه هنوز!

از داخل کشو درشون آورد و با یه لیوان آب داد دستم.

-بیا بخور شاید حالت بهتر شه!

از دستش گرفتم و خوردم.

لیوان رو دادم دستش و به پهلو دراز کشیدم.

گنگ به دیوار روبه روم نگاه کردم.

سوال هام تو ذهنم چرخ می خورد و من جوابی نمی تونستم بهشون بدم.

پتو کشیده شد روم.

صداش به گوشم رسید.

-من میرم بیرون استراحت کن.

بدون این که نگاهش کنم جوابش رو دادم.

-باشه!

با خاموش شدن چراغ کم کم خستگی بهم غلبه کرد و چشمام بسته شد.

(کمند)

با استرس طول و عرض اتاقم رو طی کردم.

درک نمی کردم، هرکاری می کردم نمی تونستم باور کنم اتفاق های افتاده رو!
 هرکاری می کردم نمی تونستم بفهمم که ربط سیاوش به حلما چی بود و از کجا می
 شناختش؟

کلافه موهام رو چنگ زدم و برای بار هزارم شمارش رو گرفتم، ولی صدای نحس تو
 گوشم پیچید:

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باش د" با عصبانیت گوشی رو
 پرت کردم رو تخت.

خواستم برم بیرون که در باز شد و کمیل اومد داخل.
 با شتاب به سمتش رفتم.

-داداش؟ چی شد؟ کجا رفت سیاوش؟ از کجا...
 پرید وسط حرف م.

-یواش کمند آروم باش، دونه دونه!
 موهام رو پشت م جمع کردم.

-باشه آروم، الان بگو کجا رفت سیاوش؟ تکیه داد به کمد و دستاش رو تو سینه
 ش جمع کرد.

-جای که باید می رفت!
 گنگ سرم رو تکون دادم.

-یعنی چی؟

نمی فهمم حرفات رو، واضح تر بگو!

با کف دستش پیشونیش رو مالید.

-واضح گفتم حرفم رو ولی اگر نمی خوای بفهمی اون مسئلهش جداس ت!

این پسر رفت، چون باید می رفت.

هم از این خونه و هم از قلب تو!

ناباور نگاهش کردم.

-شوخی می کنی نه؟ با جدیدت

نگاهم کرد.

-شبيه آدم هایی هستم که دارن شوخی می کنن؟ آب دهنم رو پر سر و

صدا قورت دادم.

-چرا؟

-چون من اینطوری صلاح دیدم!

اشک به چشمم هجوم آور د.

-چون تو صلاح دیدی؟ وسط گریه

خنده م گرف ت.

-چون تو صلاح دیدی باید عشقم رو نادیده بگیرم و بگذرم؟ از من چه انتظاری داری
داداش؟

بگم چشم و مثل بچه های حرف گوش کن بشینم یه گوشه؟ با اخم های درهم نگاهم کر
د.

-آره این انتظار رو ازت دارم و دوست دارم دقیق همین

کارو کنی و به حرف بزرگترت گوش بدی!
خواست بره بیرون که اجازه ندادم. دویدم سمت در و قفلش کردم.
غرید:

-داری چه غلطی می کنی کمند؟ کلید رو از رو در
برداشتم.

-غلطی که باید بکنم!

برگشتم سمتش.

-تا به من دلیلش رو نگی نمی زارم بری داداش!

من باید بفهمم سیاوش رو از کجا می شناسی.

باید بدونم ربطش با تو و حلما چیه که یه بند من رو بسته به سوال هاش که این مرد آشنا
کیه؟

من باید بدونم که چرا نمی خوای کنار من باشه، باید بدونم چرا اون واکنش رو نشون دادی
وقتی دیدیش.

باید بدونم چرا سریع حلمارو ازش دور کردی.

با انگشت اشاره م کوییدم به سینه م.

-حقمه بدونم داداش!

هزار تا سوال تو ذهنم داره می چرخه! سوال هایی که اگه جوابی براشون پیدا نکنم حتما دیوونه میشم.

پوف کلافه ای کشید.

-تمام این سوال هارو از ذهنت بیرون کن، بیا کنار و سعی کن با آرامش بخوابی.

نیازی نیست تورو درگیر مسائل پوچ و بیهوده کنم.

مات و مبهوت نگاهش کردم.

-مسائل پوچ و بیهوده؟

خشم به نقطه نقطه بدنم نفوذ کرد و مثل آتشفشان فوران کرد.

با عصبانیت دستم رو کشیدم رو میز و کل محتویاتش رو ریختم زمین.

صدای شکستن دونه به دونه وسایل تو گوشم پیچید.

فریاد زدم:

-از کی تاحالا زندگی من شده پوچ و بیهوده؟ چرا یه جواب بهم

نمیدی؟

چرا نمیگی واقعیت رو؟ چرا نمیگی تا بفهمم؟ چرا نجاتم نمیدی از این

برزخ؟ نفس نفس زنون نگاهش کردم.

گره ابروهایش از همیشه کور تر شده بود و چشماش دریای عصبانیت بود.
اومد جلو و تو به قدمیم وایسا د.

-وقتی بهت میگم لازم نیست بدونی یعنی نیست، یعنی ببند دهنت رو و صبر کن تا
موقعش برسه!

دستاش رو مشت کرد.

-دفعه آخرت باشه سر من داد میزنی. حالا این کلید رو بده و مسخره بازی رو تموم کن.
برو بخواب و اتفاقات امشب رد فراموش کن.

کلید رو از دستم چنگ زد و به سمت در رفت.
باید یه کاری می کردم، وگرنه با این افکارم بی شک سر به فلک می داشتم.
چونم رو صاف کردم.

-اگر واقعیت رو نمیگی اشکال نداره نگو، ولی من سکوت نمی کنم.
واقعیت گذشته حمارو به خودش میگم. اون موقع تو می مونی با پشیمونی بعدش
داداش!

از من گفتن بود، پس اگر می خوای سکوت کنم همین الان به من بگو اون واقعیتی رو که
از همه پنهون کردی!

پاهاش از حرکت وایساد.

-من رو تهدید می کنی؟

برگشت سمتم و با غضب نگاهم کرد.

-از کی انقدر جرئت پیدا کردی که من رو، برادر بزرگترت رو تهدید کنی؟
ناخونام رو کف دستم فشردم.

-عشق آدم رو شجاع میکنه داداش.

من الان فرقی با گرگ ماده دریده شده ندارم.
پوزخندی زد.

-این حرفارو اون پسره یالغوز یادت داده؟ قبلا انقدر زیو ن...
پریدم وسط حرفش.

-پشت سر سیاوش درست حرف بزن.

پوزخندش عمیق تر شد.

-مطمئنی آماده شنیدن حقیقت هستی؟ نامطمئن نگاهش
کردم.

-آره!

-خیله خب ولی این رو بدون خودت خواست ی.

بعد شنیدن حقیقت همه چی رو فراموش میکنی حتی اون پسر و!

گریه زاری دلتنگی و بقیه چیزای الکی راه نمی ندازی، منطقی رفتار میکنی!
مستصل نگاهش کردم.

-مگه این حقیقت لامصب چیه که...

پرید وسط حرف م:

-سیاوش نامزد سابق حلماس ت!

گوش هام چیزی که شنیده بودن رو باور نمی کردن!

ناباور نگاهش کردم.

سیاوش نامزد حلما بود؟ ولی چطور؟ چطور ممکن بود

همچین چیزی؟

بی اختیار زدم زیر خنده.

-اصلا شوخی خوبی نبود!

با جدیت نگاهم کرد.

-خیلی دوست داشتم شوخی باشه، ولی متاسفانه نیست.

با شنیدن جمله ش خنده رو لبام خشک ش د.

-یعنی... یعنی چی؟

آخه چطور ممکنه همچین چیزی؟

حلما از کجا سر و کلش تو زندگیت پیدا شد داداش؟ نشست رو صندلی، پنجه هاش رو

فرو برد تو موهاش و گفت:

-همه چی رو واست تعریف میکنم، ولی به شرطی که همین امشب چالش کنی و دیگه هیچ

وقت درباره ش صحبت نکنی.

به گوشت رو در میکنی اون یکی دروازه فهمیدی؟ نامطمئن سرم رو تکون
دادم.

-نمی گم به کسی چیزی، فقط بهم بگو داداش؛ بگو تا بدونم!
بدونم چه بلایی سرم اومده!
دستاش رو گره هم کرد.

-همه چی از وقتی شروع شد که یکی از کتاب هام گم شد.
کتابی که سراسر داخلش الماس جاسازی شده بود و به خاطر ظاهر قدیمیش رد گم
کن بود.

البته گم که نه، بهتره بگم به سرقت رفت.

نفس عمیقی کشید و بعد کمی مکث ادامه داد:

-مدت ها گشتیم اما هیچ جا پیدا نشد. چون طرف حساب شده کار کرده بود.

بعد از کلی تلاش تونستیم رد کسی که دزدیده بودتش رو بزیم و بعدش رسیدیم به یه

کتاب خونه که حلما داخلش کار می کرد.

قطره اشکی از چشمم چکید.

-بعدش؟

موهای آشفته صورتش رو داد کنا ر.

-دزدیدمش و بردمش تو یکی از ویلاها، اما بعد فهمیدم کار اون نیست.

لبم رو تر کردم.

-پس چرا بعدش ولش نکردی؟ به روبه روش

خیره ش د.

-نتونستم!

-چرا؟

چشم هاش رو بست.

-نمی دونم اما مطمئنم که اون لحظه درست ترین تصمیم زندگیم رو گرفتم.

نشستم رو تخ ت.

-بعدش؟

چشم هاش رو باز کرد.

-با تهدید جون نامزدش مجبورش کردم با من بیاد اینجا.

آوردمش کنار خودم و کردمش خدمتکار شخصیم و دوباره و دوباره با تهدید جون خانواده

ش مجبورش کردم کنار من بمونه و جیک زننه!

پوف کلافه ای کشید.

-بعد یه مدت فهمیدم حلما دختر گمشده اتهامه، دختری که فکر می کردم رده آب

دهنم رو قورت دادم.

-بعدش؟

نگاهش رو با مکث به سمتم دوخت.

-بعدش ورق برگشت و عاشق شدم!

عاشق کسی که ازش متنفر بودم.

باز هم با تهدید جون سیاوش به عقد خودم درش آوردم اما دوروز بعد عقد فرار کرد از دستم.

از جاش بلند شد.

-تتونستم زود پیداش کنم و قبل این که برسم رفت

بیمارستان دیدن اون پسر یالغوز.

خاطرات اون روز دونه دونه جلوی چشمم زنده شد ناباور زمزمه کردم:

-داداش؟

تو...تو سیاوش رو به اون روز در آورده بودی؟ با عصبانیت دستاش رو

مشت کرد.

-تو از کجا میدونی؟ موهام رو دادم پشت

گوشم.

-اون روز وقتی دم در ولش کردن منم بودم، حتی داخل بیمارستان.

حالش خیلی وخیم بود!

اشک از چشمم چکید.

-داداش؟ تو چطور تونستی یه آدم رو به اون روز در بیاری؟
فکر اینو نکردی اگر میمرد چی میشد؟ پوزخند پررنگی ز
د.

-دلت برای کی میسوزه؟

چند قدم اومد جلو و روبه روم وایساد.

-میدونی شغل این پسره چیه؟ با تردید
نگاهش کردم.

-شرکت...

پرید وسط حرفم و با عصبانیت غرید:

-تا کی می خوای انقدر ابله باشی؟

تا کی می خوای ساده باشی و حرف عالم و آدم رو قبول کنی؟ ها؟ ترسیده رفتم عقب.

-داد نزن!

با خشم دستش رو کشید به صورتش

-می دونی این پسری که عشقش رو مثل بت می پرستی کیه؟

رو زانوهایش خم شد تا هم قدم بشه.

-این پسر و پدرش شغلشون قاچاقه!

می فهمی یعنی چی؟

یعنی حتی از خودشون هم می گذرن!

فکر میکنی چرا اومد سمت تو؟ ناباور سرم رو

تکون دادم.

-بسه، بسه دیگه.

سیاوش اینطوری که میگی نیست.

پوزخندی زد.

-میدونی کی باعث تصادف حلما شد؟ همون پسری که داری واسه عشقش

جون میدی.

با خشم هُلش دادم عقب و غریدم:

-بسه، نمی خوام بشنوم دروغ هات رو!

اگر اون قاچاقچیه تو بدتر از اونی.

تو هم کارت همینه داداش تو هم دزدی که اون دختر بیچاره رو دزدیدی!

سیاوش آسبیش به یه مورچه هم نمی رسه.

واسه بد کردنش انقد دروغ نگو!

گره ابروهاش کور ش د.

با لحن ترسناکی که قبلا لنگش رو ندیده بودم گفت:

-اگر بهت ثابت کنم فراموشش می کنی؟ با بغض سرم رو به چپ و راست تکون داد م:

-نمی تونی ثابت کنی چون دروغ میگی!
با گام های بلند اومد سمتم و قبل این که بفهمم چی شد کلید رو از مشتتم چنگ زد.
جیغ خفیفی کشیدم.

-داری چیکار می کنی؟
بدوم توجه به حرف من به سمت در رفت و ثانیه ای بعد من موندم و اتاقی خالی و حال خرابم!

کنترل خودم رو از دست دادم و زدم زیر گریه.

اشک هام قطره قطره چکید رو زمین.

نالیدم:

-خدایا دروغ باشه، ازت خواهش می کنم دروغ باشه! باورام رو خراب نکن، نزار ببرم ازش، نزار حرفاش راست باشه.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که در با شدت باز شد.

سرم رو آوردم بالا، کمیل با لپ تاپش تو درگاه در بود.

اومد سمتم و لپ تاپ رو پرت کرد رو تخ ت.

-بگیر، خوب ببینش.

بین چطور اون باعث شد زن من دوسال بره تو کما و تو هم باعثش بودی.

دندوناش رو سائید رو هم، طوری که صدای قرچ و قرچش تو گوشم پیچید.

-زمانی که این فیلم رو دیدم به صدای آشنای تو شک کردم، اما یک درصد حتی سر سوزن
احتمال نمی دادم که تو باشی! هی چ
وقت حتی تو فکرمم خطور نمی کرد خواهر من انقدر ابله باشه که بره سراغ همچین
کسی!

مات و مبهوت نگاهش کردم.

از چی حرف میزد؟ من شریک چه کاری بودم که خودم خبر نداشتم؟
با دستای لرزون صفحه لپ تاپ رو باز کردم.

فیلم از داخل اتاق بیمارستان بود.

خوب دقت کردم.

این فیلم برای همون موقعه ای بود که سیاوش بیمارستان بستری بود.

اوایل فیلم سیاوش با خواهرش تنها بود تو اتاق، با دستای لرزونم یکم ویدئو رو بردم جلو.
تو دلم خدا خدا می کردم تمام این حرف ها دروغ باشه ولی با دیدن حلما تمام باورهام پوچ
شد و مثل دود رفت تو هوا.

پر بهت به صفحه روبه روم چشم دوختم.

"حالت خوبه سیاوش؟ با چشمای سرد
نگاهش کر د:

"واسه چی اومدی اینجا؟ مگه نگفتم نمی خوام
 بینمت؟ مگه نگفتم از زندگیم برو بیرون؟" صدای
 ضعیف حلما اومد:
 "سیاوش اول گوش بده به حرفام بعد قضاوت کن."

پوزخندی زد:

"باشه گوش میدم، بگو."

حلما چند قدم رفت جلو.

"من رو با تهدید جون تو نگه داشت."

من فرار کردم از دستش خودم رو رسوندم در خونتون.

اونجا پیدام کرد گفت...

گفت اگر باهش نرم می کشتت، من به خاطر جون تو رفتم."

به حق افتاد:

"چطور فکر کردی که من می تونم خیانت کنم؟ در حالی که من جونم واست میره!

من هر کاری کردم تا تو صدمه نیینی.

تمام خفت هاش رو به جون خریدم تا تو آسیب نیینی." پوزخند سیاوش پررنگ تر

شد:

"چرا اینطوری می کنی؟ باور نمی کنی حرف هام رو؟" با تمسخر خندی د:

"چه فیلم عاشقانه ای.

حالا صبر کن من واست واقعبیتو تعریف کنم.

با لحن ظالمانه ای گفت:

عشق و عاشقی و دوست داشتن من فیلم بود، همش بازی بود. چون تو خیلی به کارمون

می اومدی، ندونسته چشم بسته بسته

هارو تحویل میدادی."

سکوت کرد.

"من تورو واسه راه انداختن کارم آورد م.

اصلا هیچ عشق و علاقه ای در کار نبود.

ناگفته نمونه خیلیم بدردم خوردی، اگر سپر ب لای من نمی شدی تا الان کشته میشدم"

قلبم محکم تو سینه م شروع کرد به کوبیدن.

طوری که هر لحظه فکر می کردم سینه م رو می شکافه و میاد بیرون!

اشک به چشمم هجوم آورد.

چشمای بی رحمش رو درک نمی کردم.

اصلا مگه سیاوش بلد بود بد بودن رو؟

مگه من عاشق مهربونی هاش نشدم؟ عاشق خوب بودنش نشدم؟

عاشق مردونگی خالصش نشدم؟ ولی این مرد

داخل تصویر...

از همینجا هم می تونستم چشمای بی رحمش رو بینم.

شلاق نگاهش تیز بود و برنده.

بغض کردم.

حلما چی کشیده بود؟ چی کشیده بود از داداش، از سیاوش؟ کمیل اومد سمت خواست لپ

تاپ رو برداره که اجازه نداد م -بزار بینم!

-کمند؟

مشتم رو کوبیدم به تخت و عربده زد:

-بزار بینم کمیل، بزار بینم چی به سرم اومده!

با مکث رفت عقب.

نگاهم رو به روبه روم دوخت م.

همون لحظه صدای زنگ تلفن سیاوش اومد.

حلما رفت سمت تلفن و چند لحظه بعد صدام تو فضا پیچید.

خشک شده به روبه روم نگاه کردم.

پس منظورش این بود؟

من ناخواسته همدست چه بازی کثیفی شده بودم؟ چطور با احساسات یه دختر بی

گناه بازی کرده بودم؟ صدام مثل ناقوس مرگ تو گوش خودم پیچی د.

دوست داشتم مثل یه قطره آب محو بشم رو زمین و هیچ کس نتونه پیدام کنه.

صدای بغض کرده حلما تو گو شم زنگ خور د.
اون هم مثل من دنبال دلیل بود.
از درداش گفت و قلب من رو پاره پاره کر د.
از عشقش گفت و سوزن فرو کرد تو نقطه نقطه بدنم.
زجه زد و همراه با اون من هم گریستم و در آخر جمله سیاوش باعث شد نفرت
عمیقی گوشه قلبم رو بگیره:
"تقصیر خودت بود، انقد ساده بودی که باورم کردی" و تمام.
نابود شدم با شنیدن این جمله و این حرف پایانی بود برای عشقم و آغازی برای نفرتم!
دیگه تحمل نداشتم.
دیگه تاب نگاه کردن نداشتم.
لپ تاپ رو بستم و زدم زیر گریه.
-من...چیکار کردم؟ هق زدم.
-چطور تونستم باورش کنم؟ چطور آخه؟ چطور تونستم به اون بی رحم اعتماد کنم؟
چرا تونستم به اون جلاد دل بیندم؟ محکم موهام رو
چنگ زدم.
هضم چیزایی که دیدم برام سخت و غیر ممکن بود.
دلم می خواست همین الان، درست همین لحظه زندگیم؛ کارگردان از گوشه می پرید
بیرون و کات صحنه رو میداد اما این

زندگی واقعی بود.

زجه زدم...

درد داشت، درد داشت زیر آوار کسی بمونی که قرار بود تکیه گاهت بشه، همدمت

بشه و حالا با یه حقیقت همه آرزوهات پوچ بشه!

کمیل اومد سمتم و خواست بغلم کنه که اجازه ندادم.

-برو... بیرون!

اخم کرد.

-آروم باش...

مستاصل نالیدم:

-برو بیرون داداش، تورو خدا برو بیرون.

به جون بچه هات قسمت میدم برو، برو و تنهام بزار!

پوف کلافه ای کشید و از جاش بلند شد.

جلوی در مکث کرد.

-هنوز جوونی و کلی راه پیش روته، می دونم عاشقشی ولی مطمئن باش حرمت عاشقی خیلی

بالتر این حرفاست که بخوای

با آدم اشتباه تجربه ش کنی!

الان ناراحتی ولی اشکال نداره، میگذره. قوی باش و بجنگ.

بجنگ تا دنیا بدونه قدرت دست کیه.

چند ثانیه مکث کرد

-درد عشق سخته. می دونم، ولی نمی تونه با قدرتش مقابله کنه.

مطمئن باش دردی که تورو نکشه قوی تره میکنه!

درو باز کرد و رفت بیرون.

بی جون دراز کشیدم رو تخت.

تو دلم زخم عمیقی رو حس می کردم. زخمی که سوزشش به جای جای بدنم گسترش

پیدا کرده بود.

هق زدم، اشک هام از گوشه چشمم سرازیر شد و چکید رو تخت.

تو حول و حوش ذهنم یه سوال می چرخید.

چرا من؟ چرا باید با اولین تجربه عاشقیم این بلا سرم میومد؟

از جام بلند شدم و پنجره رو باز کردم به آسمون پر ستاره

خیره شد م.

*بیهوده عاشقت شد م...

نه نامی داشتی نه چهره ای!

در تاریکی بازی می کردم.

باید می باختم!

حالا منم و دست های خالی..

منم و غصه، منم و سرشکستگی.

قماربازان سرشکسته به خانه برمی گردند* (کمیل)

در اتاق رو باز کردم.

نگاهی به اطراف انداختم، فضای تاریک نشون از خواب بودنش میداد.

درو بستم.

بی صدا رفتم جلو و آباژور کنار تخت رو روشن کردم.

نگاهی به صورتش انداختم، غرق خواب بود.

با دیدن شکم برآمدش نیمچه لبخندی رو لبم نشست. گوشه تخت نشستم و با انگشت اشارم

موهای پریشون روی صورتشو دادم کنار.

اگر امشب از دستش میدادم چی؟ اگر واقعیتو

میفهمید چی؟

اصلا چرا باید بعد این همه مدت اون پسر تو خونه من، کنار خواهرم پیداش شه؟

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم نوازش شکمش.

حتی حاضر بودم جونمم بدم اما حلما پی به گذشته نبره.

هرکاری میکردم تا نفهمه که یه روزی وسیله انتقام من بوده. نفهمه که با زور و اجبار و

تهدید به عقد خودم درش اوردم.

نفهمه و مثل تمام این مدت کنارم بمونه.

کی باورش میشد یه روزی به درد عشق دچار بشم؟ کنارش دراز کشیدم
باید میبردمش از اینجا، دور میشدیم از همه چیز و همه کس و فقط خودمون می موندیم و
بچه هامون.

بدون ترس از گذشته، بدون فهمیدن حقیقت.
با افکار ذهنم کم کم چشمام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

** ** * * *

با نوازش موهام هوشیار شدم.
چشم هام رو باز کردم.
حلما تکیه داده بود به تاج تخت و موهام رو نوازش می کرد.
دستش رو گرفتم تو دستم و بوسیدم.
با صدای گرفته ای گفتم:

-ساعت چنده؟ خمیازه بلندی
کشید.

-هفت!

نیم خیز شد م.

-چرا انقدر زود بیدار شدی؟
دستش رو گذاشت رو شکمش.
-وروجکات نمیزارن بخوابم.

خندیدم.

-تا من دوش میگیرم بگو صبحانه رو آماده کن!

سرش رو تکون داد.

-باشه!

از جام بلند شدم و خواستم برم سمت حمام که صداش از پشتم اومد.

-کمیل؟

برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم.

-اول درباره دیشب بهم توضیح بده بعد بر و!

اخم هام رو کشیدم تو ه م

-الان وقتش نیست حلما، باشه یه فرصت مناسب تر.

از کوره در رفت و با عصبانیت گفت:

-فرصت مناسب تر کی؟

یه روز دیگه، دوروز دیگه، یک ماهه دیگه یا چند سال دیگه؟

کیه فرصت مناسب، بگو منم بدونم منتظرش باشم!

از دیشب داره خون خونم رو می خوره.

از دیشب یه چی داره مثل مته ذهنم رو سوراخ میکنه.

رفتارهای عجیبه کمیل، خیلی عجیب! نمی شناسمت دیگه....

من دیگه تورو نمی شناسم کمیل.

همش احساس می کنم یه چیزی رو داری ازم پنهون میکنی.

همش احساس می کنم تو گذشته من یه چیزی بوده که تو نمی خوای من بفهمم، نه تو نه کل خانوادت.

هیچکس...

رفتار دیشبت هم دامن زد به کل شک ها م.

چرا بهم نمیگی؟ اون مرد دیشب کی بود؟ چرا نذاشتی بمونم؟ چرا نذاشتی بگه من کیم

و از کجا می شناسمش؟ دلیل حال بدت بعد دیدنش چی بود؟ یا کمند؟

چرا می ترسه حرفی بزنه؟

چی رو داری ازم پنهون میکنی کمیل؟ بگو تا بدونم، بگو تا از

گیجی در پیام!

از حرص دندونام رو هم فشردم.

حالا باید بهش چی می گفتم؟ در جواب این همه سوال چی می

گفتم؟ چه جوابی می دادم؟ می گفتم من بهت دروغ گفتم؟

می گفتم نمی خوام گذشته رو بفهمی؟ چند بار نفس عمیقی

کشیدم تا آروم شم.

-حلما، گفتم الان وقتش نیست بعدا باهم صحبت می کنیم.

ناراحت از جاش بلند شد.

-اگه نمی خوامی بگی نگو، ولی من رو احمق فرض نکن.

بالاخره دیر یا زود من متوجه حقیقت میشم، اما بهتره خودت بهم بگی تا از یه غریبه

بشنوم؛ اینطوری درکش واسم آسون تره.

نگاه عمیقی به چشمام انداخت و رفت بیرون.

با خشم مشتم کوییدم به دیوار و غریدم:

-لعنتی لعنتی نباید بفهمی!

حرصی موهام رو دادم بالا و به سمت حموم رفتم.

آب سرد باز کردم و با لباس رفتم زیر دوش آب.

با برخورد آب سرد به تنم احساس ک ردم حرارت تنم کم شد.

نفس عمیقی کشیدم.

باید دیر یا زود این موضوع رو حل می کردم.

وگرنه بعدش من می موندم و یک عمر پشیمونی!

کف دستمو گذاشتم رو شیشه و زمزمه کردم -نمی زارم!

حالا که مال من شدی، حالا که مادر بچه هامی، حالا که زنی نمی زارم کسی ازم

بگیرت!

همونطوری تو دوسال پیش تورو مال خودم کردم همونطوری هم نگهت می

دارم!

جسم و روح و فکر تو فقط و فقط متعلق به منه و من خوب بلام از دارایی هام چطوری نگهداری کنم.

(سیاوش)

کلافه شروع کردم قدم زدن داخل اتاق.

زیر لب غریدم:

-چطور تونستیم وارد تله بشیم؟

چطور تونستیم بدون تحقیق؛ ندیده نشناخته بلند شیم بیایم خونه اون؟

اصلا چرا؟ چرا باید دختر مورد علاقه من خواهر اون پفیوز باشه؟

سیگارش رو داخل جاسیگاری خاموش کرد.

-چیزیه که شده، همیشه کاریش کر د.

از این به بعد باید آسه بیایم آسه بریم.

بیشتر از چیزی که فکر می کردیم آمارمون رو داره!

فقط کافیه لج کنه و بره پیش پلیس، اون موقع دودمانمون میره رو هوا.

با حرص برگشتم سمتش.

-معلومه چی داری میگی بابا؟

یعنی با وجود تمام این اتفاق ها سرم رو مثل کبک بکنم تو برف و هیچ غلطی نکنم؟

خونسرد نگاهم کرد:

-می خوای چیکار کنی؟

بری یقش رو بگیری بگی چرا تو اینجایی؟ یا چی؟

دست کمند رو بگیری بیای بیرون؟ یا بزنی بکشیش؟

به تندی گفتم:

-لازم باشه همه این کارهارو می کنم اما ولش نمی کنم.

باید جواب تک تک سوالاتم رو بگیرم.

من باید بفهمم چرا و به چه دلیل حلمارو ازم دور کرد.

باید بفهمم چرا من رو شناخت!

ناباور نگاهم کرد:

-باورم نمیشه...

یعنی هنوز که هنوز به فکر اون دختری؟ کسی که الان زن دشمنمونه و از قضا پا به ماهه؟

هنوز به فکر کسی هستی که باعث این شرایطه؟ یادت رفته دورانی که تو بیمارستان

بستری بودی رو؟ یادت رفته درد و رنج هات رو؟ یادت رفته ناراحتی های

خانوادت رو؟ با حرص بلند شد.

-اگه یادت رفته مشکل نداره من خوب یادت میارم.

نگاه جدیدش رو بهم دوخت.

-تو به خاطر همون دختر تو روی پدرت وایسادی، به خاطر همون دختر بلند شدی رفتی تا

ناکجا آباد دنبالش ولی چی نصیبت شد؟

عروسیش و یه بدن آتش و لاش!

تو فاصله یه قدمیم وایساد.

-غیر از اینه؟ اگه غیر از اینه بگو بهم.

از عصبانیت چشم هام رو بستم و محکم روی هم فشردمشون.

-تا کی باید سایه شوم اون خانواده بالاسرمون باشه؟ یعنی میگی از کمند هم بگذر

م!

غرید:

-دقیقا همونطوری که گفتمی از این دختر هم بگذر.

عقل حکم میکنه دور باشی از هرچیزی که مربوط به این خانوادست.

چشم هام رو باز کردم و تو سکوت نگاهش کردم.

-این دفعه دیگه پا پس نمی کشم!

پوزخندی زد.

-وقتی نمی تونی هیچ غلطی کنی الکی زر مفت نزن.

من و تو سهله، حتی گنده تر از ما هم نمی تونه جلو روی زرگر ها وایسه!

دفعه پیش چه غلطی تونستی بکنی؟ این دفعه هم

همینطور!

منتها این دفعه دیگه بدن آش و لاشت رو تحویل نمی گیریم، مستقیم جنازت رو تحویل می

گیریم!

انگشت اشاره ش رو کوبید تو سینه م.

-حالا هم اگر اراجیفتم تموم شده گمشو وسایلت رو جمع کن، فردا پرواز داریم!

دهنت هم گل بگیر بیشتر از این رو اعصابم رژه نرو!

طعنه محکمی بهم زد و از اتاق رفت بیرون.

از خشم دستام رو مشت کردم.

این دفعه دیگه نمی زاشتم کسی برام تصمیم بگیره!

باید اول از عشق کمند به خودم مطمئن می شدم و بعد باهم می رفتیم جایی که دست

هیچکس بهمون نرسه!

باید معماهای ذهنم رو حل می کردم.

هرچند اون زن خیانت کار بود، ولی باید میفهمیدم دلیل نگاه نا آشناس رو!

گوشیم رو از رو میز چنگ زدم و بدون فکر به چیزی شماره کمند رو گرفتم.

بعد از چند دقیقه بوق آزاد قطع شد.

دوباره و دوباره شمارش رو گرفتم.

باز هم قطع کرد.

پوف کلافه ای کشیدم، بی فایده بود!

بدون سبک سنگین کردن کارم رفتم روی شمارش و پیام دادم:

"باید هم رو ببینیم، زیاد وقت ندارم هر لحظه ممکنه بمیرم و دیگه نتونم ببینمت.

پس این فرصت رو برای آخرین بار به من بده. البته اگر برات مهمم"

نگاه آخری به پیام انداختم و سند کردم.

جلوی پنجره وایسادم، نفس عمیقی کشیدم و به بیرون خیره شدم.
حتی شده تا پای جون می جنگم و با چنگ و دندون کسی که دوستش دارم رو ننگه می دارم،
ولی نمی زارم کسی مارو از هم
جدا کنه.

چه خانواده خودم باشن، چه بزرگترین دشمنم؛ کمیل زرگر!
با یاد آوری اسمش خشم به تک تک نقاط بدنم نفوذ کرد.
-این دفعه دیگه من بازنده داستان نمی شم.

قسم می خورم که ولت نکنم.
تقاص غرور خورد شدم، تقاص تک تک بلاهایی که سرم آوردی رو دونه دونه ازت
میگیرم.

یه گرگ زخمی میدره، زخم می خوره و زخم میزنه اما اجازه نمیده کسی بزنتش
ز می ن.

می جنگه تا جایی که نفس تو سینه داره و من این روزها بی شباهت به گرگ درنده ای
پیش نبودم!
(کمند)

بالشتم رو بغل گرفتم و به دیوار روبه روم خیره شدم.
به ظاهر داشتم به دیوار نگاه میکردم اما تمام فکر و ذهنم پیش سیاوش بود.
هر لحظه از خودم می پرسیدم:

کجاست؟ چیکار میکنه؟

هر لحظه فکر می کردم هنوزم دوستم داره؟ هنوزم بهم فکر می کنه؟

هر لحظه به خودم می گفتم بهم زنگ میزنه...

مثل سابق قربونم میره و با حرفاش آرومم می کنه؛ اما نه!

زهی خیال باطل.

سه روز گذشته بود و هیچ خبری ازش نبود، حتی کوچیک ترین خبری!

سه روز بود داشتم خود خوری می کردم، داشتم جون میدادم از ندیدنش.

چشمه اشکم بدون اختیار خودم جوشید.

چی فکر می کردم و چی شد!

سرم رو فرو بردم تو بالشت و هق زدم.

هق زدم واسه آرزوهام که با هیچ و پوچ برباد رفت، هق زدم واسه کسی که یه روزی

جونم بود و دیگه نداشتمش.

صدای در اومد.

نیم خیز شد م.

-بله؟

-خانوم غذاتون رو آوردم.

دراز کشیدم رو تخت -نمی خورم

راحتم بزار!

چند ثانیه سکوت ش د.

-ولی آقا گفتن حتما بخورید غذاتون رو...

با عصبانیت از جام بلند شدم و به سمت در رفتم.

درو با شتاب باز کردم.

با دیدن صورت خشمگینم وحشت زده رفت عقب.

با عصبانیت غریدم:

-وقتی میگم نمی خورم یعنی نمی خورم... وقتی میگم راحتم بزار یعنی گورت رو

گم کن و برو...

با چشمای اشکی نگاهم کر د.

-من... فقط دستور آقارو...

سینی رو از دستش کشیدم و محکم کوبیدم زمین.

-نیازی نیست حرف های پدر و برادرم رو برام دیکته کنی...

گمشو برو مزاحمم نشو!

سرشو انداخت پایین و با بغض زمزمه کرد:

-معذرت میخوام خانوم!

قطره های اشکش دونه دونه چکید و ریخت رو زمین.

به لحظه به خودم اومدم؛ من داشتم چیکار می کردم؟ عقب گرد کردم و با سرعت رفتم داخل اتاق.

درو قفل کردم و مثل سرباز های شکست خورده سر خوردم زمین. رفتارهای پر خاشگرم باز برگشته بود و این موضوع عمیق داشت اذیتم میکرد. موهامو چربم رو چنگ زدم.

چی به سر من اومده بود؟ اشک هام دوباره و دوباره سر باز کرد و قطره قطره ریخت رو زمین.

تو قلبم سوزش عمیقی رو حس می کردم. حس می کردم یکی نمک برداشته و خروار خروار رو زخم میزنه. چشم هام رو بستم، تقصیر خودم بود!

اگر اصرار و پافشاری نمی کردم کمیل سکوت میکرد. اگر تهدیدش نمی کردم الان حقیقت رو نمی فهمیدم و قلبم نمی سوخت! همونجا دراز کشیدم رو زمین و خودم رو بغل کردم.

کاش میشد بر گشت به گذشته!

یکی تو ذهنم بهم نهیب زد اون موقع باز هم می رفتی

سمتش؟ بلافاصله جوابش رو دادم:

-آره باز هم می رفتم، حتی اگر صد بار دیگه هم می رفتم به گذشته باز انتخاب اول و آخر

من سیاوش بود.

صدای آزار دهنده گوشیم باعث شد از افکارم پرت شم بیرون.
با تاخیر از جام بلند شدم و به سمت تخت رفت م.
گوشیم رو برداشتم.

با دیدن شماره سیاوش احساس کردم نفس تو سینه م حبس شد.
ناباور دستم رو گرفتم جلوی دهنم.
خودش بود، بالاخره زنگ زد!

خواستم جواب بدم که یک لحظه همه چی یادم افتاد.
با دستای لرزون تماس رو قطع کردم و گوشی رو انداختم کنار.
چقدر دلم می خواست می تونستم مثل گذشته جوابش رو بدم ولی...
چند بار دیگه زنگ زد و من هر دفعه خودم رو وادار کردم به قطع کردن و با هر بار قطع
کردن نفس منم چند ثانیه قطع شد.

گوشی رد برداشتم خاموش کنم که پیامش رو صفحه اومد.
"باید همو ببینیم، زیاد وقت ندارم هر لحظه ممکنه بمیرم و دیگه نتونم ببینمت."
پس این فرصتو برای آخرین بار به من بده. البته اگر برات مهمم"
با خوندن پیامش احساس کردم روح از تنم پر کشی د.

دوباره پیامش رو خوندم.

درک نمی کردم حرفاش رو، نمی فهمیدم یعنی چی؟ یه لحظه به خودم اومدم.
یعنی ممکن بود کامیل...

بلافاصله زبونم رو گاز گرفتم.

نه...امکان نداشت.

با دستای لرزون شروع کردم تایپ کردن

"آدرس رو بفرست"

با عجله از جام بلند شدم، در کمد باز کردم و یه دست لباس مشکی در آوردم.

سریع با لباس های تنم عوضشون کردم.

جلوی آینه وایسام، زیر چشم هام گود افتاد بود و چشمام متورم و قرمز شده بود.

رژ رو از روی میز برداشتم خواستم بزخم که پشیمون شدم.

وقتی حال دل خون بود برای چی صورتم رو درست کنم؟ نگاه از آینه گرفتم.

گوشی و کیفم رو برداشتم و اومدم بیرون.

با پاهای لرزون پله هارو اومدم پایین.

خواستم برم بیرون که نگاهم به عمه و حلما خورد.

نشسته بودن تو سالن، حرف میزدن و می خندیدن.

پوزخندی زدم.

چقدر زود واسشون غریبه شدم.

انگار عمه سنگینی نگاهم رو حس کرد که برگشت سمتم.

هاج و واج به سر و وضعم نگاه کرد.

-کمند؟ کجا میری؟ نگاه

ازشون گرفتم.

همونطوری که به سمت در می رفتم گفتم:

-به خودم مربوطه!

درو باز کردم و رفتم بیرون.

محافظ ها به سمتم برگشتن.

-خانوم جایی میرید؟ سرم رو

تکون دادم.

-آره، سوئیچ ماشین رو بده.

نامطمئن نگاهم کرد.

-اجازه بدید زنگ بزنم به آقا اگر اجازه...

صدای فریادم تو گوشم اکو ش د.

-مشکل شنوایی داری؟ کری یا چلاق؟ گفتم بده سوئیچ رو!

خواست حرف بزن که نگاهش به پشتم خور د.

صدای عمه اومد:

-بده بهش!

سرش رو تکون داد.

-چش م!

سوئیچ رو داد بهم و کشید کنا ر.

برگشتم عقب.

-مرسی.

نگاهش تو سر تا پام چرخید.

-امیدوارم بعد اومدنت دیگه این رفتار زشت و زننده رو نداشته باشی!

سرم رو انداختم پایین.

-هیچکدومتون من رو درک نمی کنید.

اخم هاش رو کشید تو هم.

-شاید تو بقیه رو درک نمی کنی.

عمیق نگاهش کردم.

-درست میگی من یه دختر نفهم و بی درکم!

دیگه منتظر نایستادم تا جوابم رو بد ه.

با سرعت به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

بی مکث روشن کردم و پام رو پدال فشردم.

ماشین با یه تیک آف از جاش بلند شد.

فرمون رو به سمت راست چرخوندم.

امروز دیگه تمومش می کردم.

یا این موضوع رو یا زندگی خودم رو!

** ** * * * *

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

نگاه دیگه ای به آدرس انداختم.

درست همینجا بود؛ پارک نزدیک هتل!

کیفم رو شونم جابه جا کردم و رفتم جلو.

نیم نگاهی به اطراف انداختم.

خلوت بود و پرنده پر نمیزد!

از دور چشمم به سیاوش خورد، نشسته بود رو صندلی و به روبه روش نگاه می کرد.

لبخند محوی رو لبم نشست.

با حسرت به سر تا پاش نگاه کردم.

دلتنگ بودم، بیشتر از چیزی که فکرش رو می کردم.

می دونستم اومدنم غلطه، اما هرکاری می کردم نمی تونستم ازش بگذرم.

بدون توجه به اون فیلمی که دیدم، بدون توجه به نگاه بی رحمش سمت یه دختر بی گناه و

بدون توجه به حرفاش رفتم جلو.

لرزش زانوهایم هر لحظه بیشتر میشد و کنترلم رو ازم می گرفت.

آروم صداش کردم:

-سیاوش؟

با شنیدن صدای ضعیفم به سمتم برگشت.

ناباور نگاهم کرد:

-کمند؟

از جاش بلند شد و اومد جلو.

-چه بلایی سرت اومده؟ بغض کردم:

-نبودن تو این حالو روزو ازم ساخته!

محکم زدم به سمت چپ سینه م.

-این قلب عاشق این بلارو سرم آورد ه.

-دلم خیلی تنگ شده بود برات!

بغض مثل یه غده سرطانی گیر کرد تو گلوم.

محکم کوبیدم به کتفش.

-چرا من رو گذاشتی و رفتی؟ چرا؟

خواستم ازش جدا شم که اجازه نداد و در عوض محکم تر حصارم کرد.

-مجبور بودم...مجبور... ولی الان اومدم! دیگه ولت نمی کنم.

هق زدم و با دلتنگی عطر تنش رو به مشامم سپردم.

آروم زمزمه کردم:

-فکر کردم دیگه نمیای...فکر کردم تنهام گذاشتی!

ازم جدا شد.

-اینطوری من رو شناختی؟ سرم رو تکون

دادم.

-نه!

کمکم کرد بشینم رو صندلی، اشکام رو پاک کردم و گفتم:

-اون پیام چی بود واسم فرستادی؟ نکنه کمیل....

با دیدن گردن برآمدش سکوت کردم.

با صدای دورگه شده ای گف ت:

-فقط واسه این بود که بیای اینجا.

نفس آسوده ای کشیدم.

-خداروشکر.

از کنارش شیشه آب رو برداشت و داد دستم.

سوالی نگاهش کردم.

-این چیه؟

-بشور صورتت رو، خیس اشکه!

از دستش گرفت م.

مشتم رو پر کردم و ریختم تو صورتم.

خنکی آب باعث شد صورت گر گرفتم آروم ش ه.

جرعه ای ازش نوشیدم و گذاشتم کنارم.

سرم رو تکیه دادم به شونش و چشمامو بستم.

آرامش ذره ذره به جونم تزریق شد.

بعد سه روز خود خوری، بعد سه روز اشک ریختن آروم بودم.

تو افکار خودم غرق بودم که صداش اومد.

-فرار کنیم!

سرم رو از رو شونش برداشتم و سعی کردم حرفش رو تجزیه و تحلیل کنم.

خیره به زمین زمزمه کردم:

-شوخی میکنی نه؟ با صراحت جوابم رو

داد.

-نه..کاملا جدیم.

فرار می کنیم از این کشور میریم.

میریم یه جای دور، فقط خودمون دوتا و ازدواج می کنیم.

بدون دخالت های خانواده هامون.

با مکث و تاخیر به سمتش برگشتم.

-فکر کردی به این راحتی؟

فکر کردی کمیل میزازه ما دوتا بهم برسیم؟ سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

-نه...

بیشتر از چیزی که فکر میکنی قدرتمتده، هم کمیل هم پدرم!

تو هر شهری تو هر کشوری آدم دارن.

پیدا کردن ما واسشون مثل آب خوردنه!

با خشم از جاش بلند شد و غرید:

-نمی زارم...

نمی زارم حتی یه تار موت رو هم ازم بگیرن...

اجازه نمیدم... جلوش وایمیسم و تورو می گیرم حتی شده به زور.

مطمئن باش کسی نمی تونه مارو از هم جدا کنه!

زهر خندی زدم و بدون فکر و سبک سنگین کردن حرفم گفتم:

-همونطوری که حلمارو با زور و اجبار و تهدید ازت گرفت منم میگیره.

مطمئن باش یه روز از فرارمون نگذشته پیدامون میکنه و مطمئنا منم با تهدید جون تو

برمی گردونه.

چشم هام رو بستم.

-اون که دختر عموش بود اون کارو کردم که دیگه خواهرشم!
 کمیل الان مثل یه شیر زخمی بهت نگاه میکنه.
 فکر می کنه میخوای زنش رو از دستش بگیری ولی اگ ر عکسشو ثابت کنی، اگر بفهمه
 واقعا من رو دوست داری مطمئنا برای
 خوشبختی خواهرش هرکاری می کنه!
 میتونی به خاطر من این کارو کنی؟ میتونی جلوش وایسی و با صراحت بگی من کمند رو
 میخوام؟ چند ثانیه سکوت ش د.
 با نشنیدن جواب چشم هام رو باز کردم.
 نگاهم قفل شد تو چشمای از حدقه در اومد ش.
 نگران نگاهش کردم:
 -سیاوش؟ بی حرف خیره شد بهم.
 از جام بلند شدم و رفتم سمتش.
 -سیاوش؟ چی شده؟ گنگ
 نگاهم کر د.
 -یه بار دیگه بگو حرفات رو!
 اخم هام رو کشیدم تو هم.
 -چی رو بگم...
 گلوم رو گرفت تو دستش و فشرد.

-یک بار دیگه بگو حرفت ر و...

شوکه نگاهش کردم.

-سیاوش داری چیکار...

فشار دستش بیشتر شد.

-بگو چی گفتم لعنتی!

به خر خر افتادم:

-ولم... کن...

از لای چشمای اشکیم نگاهش کردم.

خون جلوی چشماش رو گرفته بود.

دستش رو چنگ زدم.

-ولم... ولم... کن!

به یک باره به خودش اومد.

با مکت ولم کرد.

افتادم زمین و شروع کردم سرفه کردن.

گلوکم به طرز شدیدی می سوخت ولی سوزش قلبم بیشتر از همه بود.

سرم رو آوردم بالا و نگاهش کردم.

سرگردون دور خودش می چرخید.

-چطور حرفاش رو باور نکردم...چطور؟ اومد سمتم.

-چه بلایی سرش آوردین؟ چرا من رو

شناخت؟

ترسیده رفتم عقب و زمزمه کردم:

-هیچی!

صدای عربده بلندش تو پارک پیچید.

-اون داداشت چه بلایی سرش آورده؟ چه بلایی سر زن من

آورد؟

با شنیدن کلمه آخرش احساس کردم دنیا رو سرم خراب شد.

زنم؟

بغض مثل سنگ تو گلوم گیر کرد.

- عوضی هستی نه...

با لگد محکمی که به شکمم زد حرفم تو دهنم خشک شد.

از شدت ضربش پرت شدم زمین.

جیغ بلندی زدم و سرم رو تکیه دادم به کاشی های پارک.

درد تو نقطه نقطه بدنم پیچید و یک لحظه چشمام سیاهی رفت.

خم شد سمتم و موهام رو چنگ زد.

-چرا شناخت من رو؟

سیل عظیم اشک رو صورتم روان شد.

به صورت بی رحمش نگاه کردم.

دلم رو، قلبم رو، وجودم رو، سوزونده بود و کمی چزندون بد که نبود! نه؟

با نفرت به صورتش نگاه کردم:

-تصادف کرد، دوسال تو کما بود!

دکتر هیچی امیدی به زنده بودنش نداشتن اما برادر من تا تهش باهاش موند!

دوسال تموم بالاسرش بود تا بهوش بیاد.

بهوش اومد اما حافظش رو از دست داد! مقصرشم تو بودی که اون دختر رو بازیچه دست

خودت کردی.

محکم هولش دادم عقب.

-توی لعنتی باعث شدی اون روز بعد از اومدن بیمارستان تصادف کنه.

چشم هاش رو بست.

-بسه...بسه!

با درد از جام بلند شد م.

-نه بس نیست!

چند ماه بعدش خوب شد، سر پا شد.

ازدواج کردن عروسی گرفتن و الان...
 پوزخندی به چهرش ماتش زدم.
 -چند ماه دیگه دوقلوشون به دنیا میاد!
 مات و مبهوت نگاهم کرد.
 انگار درک حرفام براش سخت بود.
 نفس عمیقی کشیدم.
 بالاخره تونسته بودم بسوزونمش و ناک اوت.
 کیفم رو از رو زمین چنگ زد م.
 -لعنت به روزی که با تو آشنا شد م.
 لعنت به اون همه عشق و علاقه که تو لایقش نبودی!
 نگاه آخر دیگه ای بهش انداختم.
 -نمی بخشمت سیاوش...
 من لعنتی با وجود دونستن کارهات بلند شدم اومدم اینجا ولی...
 پوزخندی زدم.
 -چیزی به غیر کتک نصیبم نشد!
 عقب گرد کردم و دویدم سمت ماشین.
 با دردی که رفته رفته بیشتر میشد نشستم داخل ماشین.

سرم رو تکیه دادم به فرمون و زار زد م.

چطور تونست رنگ عوض کنه؟

چطور تونست دست رو من بلند کنه؟ اصلا چرا؟ چرا فکر کردم هنوز

عاشقمه؟

چرا فکر کردم انتخابش منم درحالی که یکی دیگه تو زندگیش بود قبل من؟

ماشین رو روشن کردم.

تموم شد.

تمام عشق و عاشقیم، تمام دوران خوبم همش تموم شد!

حالا از خیال اومده بودم بیرون و افتاده بودم تو زندگی واقعی.

زندگی که خانواده ام من رو ازش دور کرده بودن و من با تمام فکر های پوچم گیر افتادم

داخلش.

پامو رو گاز فشردم و سرعتم رو بیشتر و بیشتر کردم.

دلم می خواست هر چه سریع تر دور شم این منطقه نفرین شده.

دور شم از جایی که باعث شکستن من شده.

دور شم از جایی که شاهد شکستن غرور خورد شده من بود.

گوشیم شروع کرد زنگ زدن.

اشک هام رو پاک کردم.

همونطوری که داشتم رانندگی می کردم به سمت چپم نگاه کردم. داخل کیفم بود.

به دستی درش آوردم اما از دستم سر خورد افتاد پایین.
با عصبانیت دستم رو کشیدم رو چشمم و بی خیالش شدم اما دوباره و دوباره شروع کرد
زنگ خوردن.

بی حواس خم شدم و برش داشتم اما همون لحظع صدای نهیبی اومد و بدنم که پرت
شد سمت شیشه.

همه چی به قدری سریع اتفاق افتاد که نتونستم متوجه هیچی بشم.
داغی خون رو حس کردم و سیاهی مطل ق...

(حلم ا)

بی حوصله تلوزیون رو خاموش کردم و کنترل رو پرت کردم رو مبل.
دستم رو نوازش وار به شکمم کشیدم.

هرروز که می گذشت بزرگتر و شیطان از روز قبل می شدن!
با خوردن پای یکیشون به شکمم نفس تو سینه م حبس شد.

نفس عمیقی کشیدم و با احتیاط از جام بلند شدم.
دستم رو به دیوار تکیه دادم و یواش یواش از سالن خارج شدم.
چشمم به خدمتکار خورد.

یه کارتن بزرگ دستش بود و داشت به سمت پله ها می رفت.
کمرم رو صاف کردم.

-صبر کن!

برگشت سمتم.

-امری دارید خانوم؟ به اطراف نگاه کردم.

-بقیه کجان؟ خبری نیست از شون! سرش رو انداخت پایین.

-همه بیرونن خانوم!

ابروهام از تعجب پرید بالا.

-حتی عمه شهلا؟ اون که همین نیم ساعت پیش خونه بود! سرش رو تکون داد.

-اطلاع ندارم خانوم، فقط دیدم با عجله از خونه خارج شدن! پوف کلافه ای کشیدم.

-پس بگو فقط منم با تو و نگهبان های بیرون.

به کارتن دستش خیره شدم.

-اون چیه؟

سرش رو آورد بالا.

-از عمارت قبلی اومده خانوم، یه سری وسایل خورد و ریزه! متفکر نگاهش کردم.

-بزارش سالن، خودم بازش می کنم.

حوصلم سر رفته سر گرم میش م!

سرش رو تکون داد.

-چش م!

به سمت سالن رفت و رو زمین گذاشتش.

نفس عمیقی کشیدم و آهسته به همون سمت رفتم.

به کمک مبل نشستم رو زمین و پام رو دراز کردم.

کنجکاو به کارتن نگاه کردم.

یعنی چه وسیله هایی داخلش بود؟

با فکر این که شاید چیزی از گذشته م داخلش باشه و کمکی تو برگشت حافظم کنه لبخندی

رو لبم نشست.

بی مکث چسبش رو کندم و درش رو باز کردم.

داخلش دوتا دفتر بود با یه آلبوم بزرگ و چند تا خورده ریز دیگه!

با مکث آلبوم رو باز کردم و ورق زد م.

عکس دوتا بچه بود.

خوب دقت کردم.

کمیل و کمند بودن!

با لبخند ورق زد م، اما با دیدن عکس بعدش چشم هام درشت شد.

بهت زده به تصویر روبه روم نگاه کردم.

این زن حامله کی بود که کمیل از پشت بغلش کرده بود؟ آب دهنم رو قورت دادم و
آلبوم رو گذاشتم کنار.

انگاری یادم رفته بود که کمیل قبل از من یه ازدواج دیگه داشته!

نفس عمیقی کشیدم و یکی از دفتر هارو باز کردم.

دو صفحه اولش فقط شعر نوشته شده بود و بقیه صفحاتش خالی بود.

اون یکی دفتر رو باز کردم.

چشمم به نوشته اول صفحه خورد.

"گناه من سادگی بود"

با مکت ورق زدم و شروع کردم خوندن محتویات داخلش.

"احساس می کنم دیواره های این اتاق کوچیک داره خفه م می کنه.

دوست دارم زودتر فرار کنم، زودتر برگردم به زندگی سابقم...

دیگه نمی تونم دوری ازش رو تحمل کنم...

خدایا صدام رو می شنوی؟

من دیگه تحمل دلتنگی رو ندارم!

کمکم کن از دستش خلاص شم، کمکم کن خدا!"

ابروهام رو کشیدم تو هم.

این دفتر رو کی نوشته بود؟؟ چند صفحه رفتم جلو.

"امروز بهم ثابت شد کمیل تا چه حد و چه اندازه می تونه بی رحم باشه... اون جلوی چشمای من یه آدم بی گناه رو کشت، فقط به خاطر این که می خواست کمک کنه فرار کنم..."

دلم می خواد برم بیرون و داد بزنم من از این قاتل وحشی متنفرم... فریاد بزنم و بگم من از کمیل زرگر متنفرم اما نمی تونم...

من مجبورم سکوت کنم، مجبورم خفقان بگیرم... تا زندگی سیاوش هم مثل زندگی معصومه نشه! مجبورم لال ش م...

خدایا به من صبر بده، صبر بده تا بتونم قوی باشم و تو این عمارت دووم بیارم! ناباور دستم رو گذاشتم رو دهنم.

نمی تونستم چیزهایی که خوندم رو باور کنم. مجدد تک به تک کلمات رو خوندم.

با رسیدن به اسم سیاوش سرم تیر عمیقی کشید. دستام رو گذاشتم دوطرف شقیقه م و فشار دادم. صحنه های تاریکی اومد جلو چشمم.

به دختر...

به دختر که لباس عروس پوشیده بود و با چشمای اشکی سر سفره عقد نشسته بود.

نفس نفس زنان چشم هام رو باز کردم.

درک نمی کردم... نمی فهمیدم...

با دستای لرزون صفحه رو ورق زد م.

"این روزا احساس می کنم کمیل عوض شده.

نمی دونم...

شاید دلش به حال سوخته!

اما به طرز عجیبی دیگه شبیه سابق نیست.

انگار با سر به زیر شدن من اون هم سر عقل اومده بود!

امروز وقتی صدام کرد، وقتی با ملایمت گفت حلما فهمیدم چقدر اسمم رو خوب می تونه

بگه...

فهمیدم محبت می تونه سنگ های قلبش رو بشکنه!"

اشک هام قطره قطره چکی د.

این دفتر...

این دفتر متعلق به من بود!

هق زدم.

پس گذشته ای که همه ازم پنهون می کردن این بود؟ یعنی همه اون حرفاش، محبت هاش...
همه عشقش به من دروغ بود؟ وسط دفتر رو باز
کردم.

"اگر بهم می گفتن تو تقویم سال های زندگیت یه روز سیاه رو انتخاب کن می گفتم
امروز..."

قلبم داره می سوزه از حقیقتی که فهمیدم...
بدنم درد می کنه از ضربه هایی که به ناحق از کمیل خوردم.
امروز فهمیدم که کل زندگیم دروغ بوده...

امروز دلیل نفرت کمیل رو فهمیدم...
فهمیدم چرا من رو دزدید و تو این عمارت حبس کرد.
من دختر قاتل خانواده اش بودم...

دختر اتهام "...
چشم هام رو بستم.

حس می کردم سرم داره می ترکه!
دفتر رو پرت کردم کنار و سرم رو فشار داد م.
تک تک کلمات تو ذهنم زنده شد...
نگاه پر نفرت اون مرد چشم سبز...

سیاوش!

طفره رفتن های کمیل...

یه لحظه احساس کردم یه بمب تو سرم ترکید.

سرم رو فشار دادم و پی در پی جیغ کشیدم.

تمام این یک سال و نیم، جلوی چشمام مثل یه فیلم رد شد!

نفس نفس زنون چشم هام رو باز کردم.

خدمتکار کنارم وایساده بود و ترسیده نگاهم می کرد.

آروم تکونم داد.

-خانوم... خانوم حالتون خوبه؟ دستش رو پس

زدم و بلند شد م.

یه لحظه حواسم به خودم جمع شد.

به شکم بزرگم...

به بچه هام!

بچه هایی که با عشق و علاقه به وجود اومده بودن!

بچه هایی که کمیل پدرشون بود.

هق زدم.

چی به سر من اومده بود؟ یعنی...

یعنی کمیل، از تمام احساس و باور من سواستفاده کرده بود؟ از گذشته ام....
 گذشته ای که از ذهنم پاک شده بود و الان؛ مثل یه پازل داشت به هم وصل می شد.
 با احساس خفگی گلوم رو چنگ زدم.
 حس می کردم دیواره های سالن دارن به سمتم هجوم میارن.
 دستم رو گرفتم زیر شکمم و به سمت بیرون حرکت کردم.
 نگهبان خواست بیاد سمتم که دستم رو گرفتم جلوش و مانع اومدنش شدم.
 -راحتم بزارید!

بدون توجه بهشون در رو باز کردم و رفتم بیرون.

نفس عمیقی کشیدم.

هوای آزاد پیچید تو بینیم.

خواستم قدم بردارم که زیر دلم تیر کشید.

لبم رو محکم گاز گرفتم و سعی کردم خودم رو آرام کنم.

چند قدم دیگه برداشتم.

باید دور میشدم از اینجا، از همه... خصوصا از کمیل.

قدم اول...

"کمیل، قول بده هیچ وقت بهم دروغ نگی!"

قول میدم از این لحظه به بعد بهت دروغ نگم " قدم دوم...

"تا آخر عمر عاشقت میمونم، تا آخر عمر عاشقم بمون" قدم سوم...

دستی رو صورتم قرار گرفت و کشیدم عق ب.

یه دستمال جلوی دهنم قرار گرفت.

بوی تند و تیزی تو بینیم پیچید!

تصویر آشنایی جلوی چشم هام زنده شد و سیاهی مطل ق!

(کمیل)

با استرس طول و عرض سالن رو طی کردم.

نگرانی مثل خوره افتاده بود به جونم و انگار قصد رهایی ازم رو هم نداشت!

نفس عمیقی کشیدم و خواستم برم سمت پذیرش که بابا از اتاق اومد بیرون.

به سمتش دویدم.

-بابا؟ حالش چطوره؟ دکمه پیرهنش رو

باز کر د.

-خوبه شکر خدا، کمر بندش نجاتش داده فقط گوشه پیشونیش شکسته!

نفس آسوده ای کشیدم.

حتی فکر کردن به این که اتفاقی واسش بیفته هم دیوونه م می کر د.

نشستم رو صندلی.

-چطوری این اتفاق افتاد؟ سرش رو

تکون داد.

-نمی دونم کمیل، نمیدونم...

اما مطمئنم اون پسره یه دخلی به این موضوع داره!

دستم رو مشت کردم.

-قسم می خورم این دفعه با دستای خودم جونش رو بگیرم.

تکیه داد به دیوار.

-فعلا صبر کن، تا بهوش بیاد بینم موضوع از چه قراره!

به ساعتش نگاه کرد.

-تو برو خونه کمیل، زنت تنهاست.

من و شهلا اینجاییم!

پوف کلافه ای کشیدم.

-هرچی شد خبرم کن بابا!

رو صندلی نشست.

-باشه.

تو نگران اینجا نباش، ما هستیم!

نگاهی به در بسته اتاق انداختم و به سمت خروجی حرکت کردم.

با رسیدن به بیرون و استشمام هوای تازه احساس کردم روح به بدنم برگشت.

در ماشین رو باز کردم و خواستم سوار شم که گوشیم زنگ خورد.

از جیبم در آوردم و نگاهی به شماره انداختم، ناشناس بود!
بی مکث جواب دادم.

-بفرمایید!

صدای سردی تو گوشم پیچید.

-به به، کمیل زرگر!

چه خبر؟ بدون ما خوش می گذره؟ ابرو هام رو
کشیدم تو هم.

-تو کی هستی؟ با صدای بلند
خندید.

-یعنی میگی من رو نمی شناسی؟ البته حقم داری...
انقدر درگیر عشق و عاشقی با زنتی که فرصت برات نیمونه...
دندونام رو به هم فشردم.

-تو کی هستی لعنتی؟؟

به یک باره صدای جیغی تو گوشم پیچید.

-کمیل... کمکم کن...

مات و مبهوت به گوشی نگاه کردم.

این صدا... این صدا...

این صدای حلما بود.

سرم رو تکون دادم.

نه...

اشتباه می کردم. حلما خونه بود...

صدای جیغ دوبارش باعث شد به خودم پیام.

مشتم رو محکم کوبیدم به کاپوت ماشین

- حلما؟؟ صدام رو می شنوی؟؟ حلما؟

صدای اون مرد تو گوشم پیچی د.

-اگر زندگی خودت و بچه هات رو دوست داری بیا به آدرسی که میگم.

تنها بیا وگرنه کاری می کنم از زندگی کردن پشیمون شی!

حرفش رو زد و بدون این که اجازه بده جوابش رو بدم قطع کرد.

بی مکث سوار ماشین شدم و روشنش کردم.

با آخرین سرعت حرکت کردم.

نجاتت میدم حلما...

بی اختیار بغض تو گلوم جمع شد.

مشتم رو محکم و پی در پی کوبیدم به فرمون.

-نجاتت میدم؛ هم تورو، هم بچه هامون رو!

(حلم ا)

خودم رو گوشه تخت جمع کردم و ترسیده به اطراف نگاه کردم.

احساس می کردم از ترس قلبم داره میاد تو دهنم.

بی اختیار بغض تو گلوم جمع شد.

درک نمی کردم.

اینجا چه خبر بود؟ این مردها کی بودن؟

از من چی می خواستن؟

چشمم رو بستم و تو دلم دعا دعا کردم کمیل زودتر برس ه.

دستم رو کشیدم به شکمم.

-نگران نباشید، بابا زود میرسه.

هر سه تامون رو نجات مید ه!

با تیر کشیدن شکمم بغضم ترکید.

اگر از خونه نمیومدم بیرون هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افتاد.

با درد پام رو دراز کردم.

چند ساعت پیش دلم می خواست فرار کنم و دیگه کمیل رو نبینم اما حالا...

حالا از ته دل داشتم دعا می کردم کمیل زودتر بیاد.

تو افکار خودم غرق بودم که در با صدای بلند باز شد.

جیغ بلندی کشیدم و خودم رو گوشه تخت جمع کردم.
با دیدن بدن زخم و زیلی کمیل احساس کردم روح از تنم پر کشید.
پرتش کردن داخل اتاق و مجدد در رو بستن!

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.

-کمیل... کمیل؟ سرش رو گذاشتم رو

پام.

-توروخدا چشمت رو باز کن.

با گوشه ملافه خون های صورتش رو پاک کردم.

زخم هاش دلم رو ریش کر د.

بغضم با صدای بلند ترکید.

دیگه تحمل نداشتم...

دیگه طاقت نداشتم.

صدای آرومش به گوشم رسید.

-گریه نکن!...

سرم رو تکیه دادم به پیشونیش و هق زدم.

-کمیل این آدم ها کین؟ چی می

خوان ازمون؟

دستاش رو گذاشت دو طرف صورتم.

-نگران نباش خب؟ نجات پیدا

می کنیم.

دستش رو تکیه داد به زمین و بلند شد.

-حالت... حالت خوبه؟ درد نداری؟

با بغض سرم رو تکیه دادم.

-خیلی می ترسم کمیل.

دستم رو کشید و بغلم کرد.

-ترس عزیزم...

حتی شده جونمم میدم اما نمیزارم اتفاقی واسه شما سه تا بیفته!

سرم رو گذاشتم رو شونش و چشم هام رو بستم.

-تا چند ساعت پیش...

تا چند ساعت پیش می خواستم ازت فرار کنم اما الان...

لبم رو گاز گرفتم.

-الان خداروشکر می کنم که کنارمی...

دستش رو مشت کرد.

-چرا می خواستی فرار کنی؟ با مکت به
چشمات نگاه کردم.

-همه چی یادم اومد کمیل!

هق زدم.

-تمام اون روز های سیاه رو یادم اومد...

تمام بد بودنت هات رو یادم اومد!

چرا کمیل؟

چرا همه چی رو ازم پنهون کردی؟

چرا از اعتمادم، از عشقم، از علاقه م سوءاستفاده کردی؟ چرا یه کلام در مورد گذشته
بهم نگفتی؟

سرش رو تکیه داد به پشت و چشم هاش رو بست.

-تو جای من بودی چیکار می کردی حلما؟ به روبه روش خیره

ش د.

-من دو سال تمام خودم رو عذاب دادم...

دو سال تمام خود خوری کردم...

دو سال تمام هر شبم با سیاهی گذشت...

فقط واسه کارهایی که در حقت کردم.

نگاهش رو به سمتم دوخت.

-من عاشق شدم حلما، اما نفهمیدم.

مثل احمق ها چشم هام رو بستم و تورو ندیدم.

انتقام جلوی چشم هام رو کور کرده بود!

تو هم جای من بودی مسلما همین کار رو می کردی...

من تو یه روز عزیز ترین آدم های زندگی رو از دست دادم.

به وحشتناک ترین روش ممکن کشته شدن!

سرفه کرد.

-زمانی فهمیدم عاشقت شدم که دیگه خیلی دیر بود...

تو رفته بودی پیش اتم!

دستش رو گذاشت رو دستم.

-حلما، من هرکاری کردم واسه این بود که دوست داشته باشم.

دیگه چقدر باید تاوان بدم؟ چرا باید تقاص اون روز

هارو بدم؟ صد بار بگم غلط کردم کافیه؟ هزار بار بگم

اشتباه کردم کافیه؟

خدا به اندازه کافی گذاشت تو کاسه من حلما!

تاوان تک به تک اون روزهارو گرفتم، نداشتن تو برام فرقی با مرگ نداشت...

تا زمانی که تو بهوش اومدی.

مکت کرد.

-من رو گذشته خاک ریختم و آینده ساختم با تو!

دستش رو گذاشت رو شکم.

-حاصل این عشق و علاقمون شد دو تا بچه سالم...

خراب نکن حلما، خواهش می کنم ازت.

من بد بودم اما تو با مهربونی هات عوضم کردی!

آدمیزاد جایز الخطاست، منم خطا کردم.

اما تو با گرفتن خودت عذابم نده.

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

-من بدون تو میمیرم حلما!

دیگه نتونستم تحمل کنم.

خودم رو انداختم حصارش و از ته دل زار زدم.

الان هیچی برام مهم نبود، حتی گذشته.

فقط می خواستم از اینجا خلاص شیم.

صدای آخ بلندش تو گوشم پیچید.

ازش جدا شد م.

-کمیل؟ خوبی؟

خواست جوابم رو بده که در با صدای مهیبی باز شد.

جیغ بلندی کشیدم و بازوی کمیل رو چنگ زد م.

به قامت ترسناک مردی که چند ساعت پیش دیده بودم خیره شدم.

با دیدن نگاه ترسیده م خندی د.

-چیه موش کوچولو؟ چرا اینطوری نگاه می کنی؟ صدای فریاد کمیل تو اتاق

پیچید.

-بزار زخم بره لعنتی، طرف حساب تو منم!

صندلی رو کشید جلو و نشست روش.

-اتفاقا اصل کارم با اونه!

از جیبش اسلحه ش رو در آورد و گرفت سمتم.

با نفرت نگاهم کرد.

-همینطوری با آرامش خواهرم رو کشتی آره؟ کمیل اومد جلوم.

-بزار حلما بره ، اون گناهی نداره!

دستش رو مشت کرد.

-سحر هم گناهی نداشت اما توی پس فطرت کشتیش!

با تیر کشیدن شکمم خم شد م.

از ترس داشتم سگته می کردم.

اسلحه رو گرفت سمتم.

-دیگه تموم شد کمیل زرگر، دفعه پیش نتونستم انتقامم رو بگیرم ولی این دفعه دیگه

موفق میشم.

پوزخندی زد.

-بدرود خانوم زیبا!

با ترس چشم هام رو بستم و دستم رو سپر بالای چشمم کردم.

هق زدم.

یعنی زندگی من و بچه هام تا همینجا بود؟ شروع کردم زیر لب

ذکر خوندن.

-خدایا مراقب بچه هام باش!

صدای شلیک گلوله چندین و چند بار تو گوشم پیچید.

جیغ بلندی کشیدم.

هر لحظه انتظار درد داشتم اما خبری نبود!

ترسیده چشم هام رو باز کردم.

با دیدن بدن خونی کمیل جلوم روح از تنم پر کشید.

دستم شل شد.

به بدنش نگاه کردم.

جای گلوله ها نشون میداد خودش رو فدای من کرده.

بغضم با صدای بلند ترکید.

-کمیل...

با دستای لرزون صورتش رو لمس کردم.

-توروخدا باز کن چشمت رو...

باز کن لعنتی...

خون از گوشه دهنش سرازیر شد.

لای پلک هاش رو باز کرد.

صدای ضعیفش به گوشم رسید.

-بودن... تو... و... نجوا... بهترین... بهترین اتفاق زندگیم بود!

دوست... دوست دارم حلما!

صدای جیغم بلند شد.

-نه... نبند چشمت رو...

نمی تونی تنهام بزاری لعنتی... نمی تونی!

سرم رو گذاشتم رو سینه ش و از ته دل هق زدم.

-می بخشمت کمیل...

فقط چشمت رو باز کن!

همه اون روز هارو فراموش می کنم لعنتی باز کن چشم هات ر و...

زیر دلم تیر عمیقی کشید و ثانیه ای بعد گرمی خون رو حس کردم.

لبم رو گاز گرفتم.

نه، الان وقتش نبود...

خودم رو تکیه دادم به عقب و چشم هام رو بستم.

از درد نمی تونستم نفس بکشم.

صدای نهیب شکستن در به گوشم رسید.

لای چشم هام رو باز کردم.

چشمم به قامت آشنای یه مرد خورد.

صدای تیر اندازی و درگیری اومد.

دستای گرمی رو صورتم حس کردم.

-حلما، دخترم...

از درد هق زد م.

جونم داشت در میومد!

از لای پلک های نیمه بازم به چهرش نگاه کردم.

این مرد... این مرد...

صحنه های آشنایی تو ذهنم زنده شد.

درگیریم با یه مرد و در آخر...

نفس نفس زدم.

-بابا...

دستش رو گذاشت رو شکمم.

-جفتتون صحیح و سالم میرید از اینجا بیرون.

نگران نباش خب؟ چشم هام

رو بستم.

درک نمی کردم.

مگه این مرد نمرده بود؟ اصلا چرا؟ چرا بابا صداش

کردم؟ درد زیر دلم بیشتر و بیشتر شد.

صدایی تو گوشم زنده شد.

"برگرد حلما، بابا منتظرته!" عرق از پیشونیم

چکید.

صدای بلند آمبولانس رو شنیدم و...

** ** * * *

(یک ماه بع د)

بالش رو یکم کشیدم بالا.

-مطمئنی جات خوبه؟ خندید.

-آره عزیزم، نگران نباش!

نفس آسوده ای کشیدم و رو صندلی نشستم.

-نمی تونم کمیل، انقدر اتفاقات افتاده سخت بود که از ذهنم پاک نمیشه!

همش تو ذهنم میاد اگر اتفاقی واسه تو یا بچه هام می افتاد چیکار می کردم...

بغض تو گلوم جمع شد.

-خدا تورو دوباره داد به من کمیل!

هیچ کدوم از اتفاقات گذشته مهم نیست.

مهم الان منم تویی و بچه هامون!

دستم رو گرفت تو دستش.

-حلما؟

با لبخند نگاهش کردم.

-جانم؟

مکت کرد.

-بخشیدی من رو؟ قطر اشکی از چشمم

چکید.

-بخشیدم، از ته دل!

به قول خودت آدمیزاد جایز الخطاست.

تو عشقت رو به من ثابت کردی!

همون روزی که بی مکث خودت رو انداختی جلوی گلوله و ازم مراقبت کردی!

نفس عمیقی کشیدم.

-تقدیر و سرنوشت ما این بود کمیل، آرامشی که الان دارم رو با هیچی نمی خوام عوض

کنم.

چند ثانیه کوتاه چشم هاش رو بست.

کنارش رو تخت نشستم و سرم رو گذاشتم رو شانه ش.

صداش به گوشم رسید.

-بچه ها کجان؟

با یا آوریشون آه از نهادم بلند شد.

-سپر دم به عمه شهلا و کمند.

پوف کلافه ای کشیدم.

-تو از بیمارستان مرخص شو فقط، تلافی تمام این یک ماه رو سرت در میارم.

درد زایمان یه طرف، نگهداری از جفتشون طرف دیگه!

خندید.

-شما جون بخواه، کیه که ند ه!

به تبعیت ازش خندیدم.

-راستی...

فراموش کردم بگم، دیاکو دیروز زنگ زد.

ابروهاش رو کشید تو هم.

-چی می گفت؟

خندیدم.

-انقدر حساس نشو کمیل.

کمرم رو صاف کردم.

-با مها ازدواج کردن، ساده تر بگم یهو دیدی چشم رو هم گذاشتیم و بچه به دست

جلومون ظاهر شدن.

با چشمای درشت شده نگاهم کرد.

-مها؟ کدوم مها؟ متعجب نگاهش

کردم.

-مطمئنم سلامت عقلت سرجاشه!

سرش رو تکون داد.

-عجیبه، اونا مثل سگ و گرب ن!

با خنده از جام بلند شدم.

-می خواهی خودمون رو یادآوری کنم واست؟

دستاش رو به نشونه تسلیم برو بالا.

-غلط کردم.

با صدای بلند خندیدم.

-من برم پیش دکترا بینم کی مرخص میشی آقای فداکار!

لبخندی به روش زدم و از اتاق اومدم بیرون.

خواستم برم سمت اتاق دکتر که صدای آشنایی به گوشم رسید.

-حلما؟

برگشتم عقب.

ناباور نگاهش کردم.

-تو اینجا چیکار میکنی؟ سرش رو

انداخت پایین.

-می تونم صحبت کنم باهات؟ نفس عمیقی

کشیدم و رفتم جلو.

-گوش میدم!

مکت کرد.

-کمند... کمند حالش خوبه؟ ابرو هام رو

کشیدم تو هم.

-به نظرت سیاوش؟

بعد اون رفتارت می تونه خوب باشه؟ موهاش رو چنگ زد.

-دست خودم نبود حلما، دست خودم نبود...

واقعیتی که فهمیده بودم خیلی سنگین بود!

پوزخندی زدم.

-این واقعیت رو من به زبون خودم بهت گفتم ولی باور نکردی!

با نفرت نگاهش کردم.

-اما خیلی خوشحالم.

اگر تو من رو پس نمیزدی من با کمیل نمی موندم.

بهترین کاری که در حقم کردی این بود که ازم جدا شدی!

من الان خوشبختم.

با وجود کمیل، با وجود سه تا بچه هام خوشبختم.

سرش رو انداخت پایین.

-من رو ببخش حلما!

پوزخندی زدم.

-من می بخشمت سیاوش ولی...

یه قدم رفتم جلو.

-ببین خدا می تونه ببخشتت یا نه!

برگشتم برم که صداش به گوشم رسید.

-من کمند رو دوست دارم حلما، نمی خوام از دستش بدم.

پاهام از حرکت وایساد.

-خیلی وقته از دستش دادی سیاوش، از این به بعد تو باقی میمونی با یه عشق نا تموم.

اینم بشه تاوانت!

تاوان دلی که از من و کمند شکوندی!

مکث کردم.

-از من و زندگیم دور باش، حتی اگر ازم می شنوی از کمند هم دور باش.

اون بدون تو خوبه!

نیم نگاهی بهش انداختم و به سمت خروجی بیمارستان حرکت کردم.

جلوی در وایسادم و نفس عمیقی کشیدم.

هوای تازه پیچید تو بینیم.

به آسمون آبی نگاه کردم.

حس می کردم خوشبخت ترین آدم دنیام.

با دیدن پرواز دسته جمعی پرنده ها لبخند عمیقی رو لبم نشست.

دیگه از این به بعد غم تو زندگیم وجود نداشت.

همه به سزای اعمالشون رسیده بودن.

کمیل، سیاوش....

حتی اتمم که از اون روز به بعد دوباره گم و گور شده بود و هیچکس ازش خبر نداشت، حتی

شایان!

هیچکس نمی دونست چطور از اون اتفاق جون سالم به در برده بود!

دیگه از این به بعد هیچکس مانع زندگیمون نبود!

فقط من بودم، کمیل، سه تا بچه هامون و احساس بینمون.

احساسی که از نفرت تبدیل شد به یه عشق بزرگ!

پایان